

زخساره

مرضيه جلالى

به نام او

پدرخسته از بگومگویی همیشگی کلافه روبه مادر گفت: ببین خانم من دیگه از دست این دختر کله شقت خسته شدم خودت باهات صحبت کن نمیخوام آبروم جلوی دوستانم بره همیشه مجبور شدم بخاطر سرو وضعش قائمش کنم ولی این بار وضع فرق میکنه عروسی برادرشه میخوام درخور آبروی من ظاهر بشه میفهمی چی میگم بخدا اگه بازم بخواد مثل پسرا لباس بپوشه و مثل اونا رفتار کنه از ارث محرومش میکنم بابا بچه که نیست بیست و چهارسالشه ولی محض رضای خدا یه بار ندیدم یه دامن تنش باشه همیشه شلوار و لباسای گله گشاد دیگه داره کنایه های بقیه به منم تلقین میشه که این دختر یه عیب و ایرادی داره که اینطوری خودش و میپوشونه وگرنه چه معنی داره یه دختر اینطوری بگرده بهتره بری خوب معاینه اش کنی خوبه خودت دکتر زنایی ببین شاید دردی مرضی داره بابا شاید اصلاً" دختر نیست من که از پشت در اتاق شاهد گفتگوی پدر و مادرم بودم با این حرف پدرم بلند زدم زیر خنده صدای اعتراض مادرم بلند شد که : خجالت بکش مرد دخترم مثل دسته گل میمونه نه عیب و ایرادی داره نه بیماری چکارش کنم دلش میخواد اینطوری بگرده چرا میخوای مجبورش کنی بره تو قالب کس دیگه

—بسه خانم توهم که شدی اون بابا آبرومون داره میره بفهم ، دختری دیگه صد تا خواستگار دارن ولی این حتی یدونه خواستگار هم نداره اونم با این اصل و نسب که ما داریم بابا یه به فکر آبروی منم باشید حرف مردم و همیشه جمع کرد شانس آوردیم تک دختر خاندان پارسا وگرنه هر دفعه که یکی از دخترا ازدواج میکرد باید گوشه کنایه ترشیدگی دخترت و به دوش میکشیدیم خانم من از تو توقع بیشتری دارم باهات حرف بزن ببین مشکلت چیه اصلاً" حرف حسابش چیه شاید واقعا" مشکلی داره تو مادرشی باتو راحتره حتما" بهت میگه دردش چیه که مثل برادرش میگردد.

خسته از حرفهای کسل کننده همیشگی در اتاق و باز کردم و بیرون رفتم و گفتم: ببین پدر من نه مشکلی دارم نه مرضی سالم سالمم این و گفتم تاخیالتون راحت باشه پدرم عصبی گفت: اگه واقعا" هیچ مشکلی نداری پس چه مرگه چرا اینطوری میگردی فقط نگو که دلت میخواست توهم پسر بودی که باور نمیکنم خندیدم کنارش نشستم و دستم و دورگردنش حلقه کردم و گفتم: آخه بابای قشنگم قربونت برم من اگه بخوام بین فامیل توو مامان با شکل واقعی خودم ظاهر بشم که پسرای فامیلتون من و درسته قورت میدن مادرم لب پائینش و

گزید و چشم غره ای بهم رفت بی توجه به نگاه او ادامه دادم بابا گناه من چیه بین صدتا پسر جدوآبادی شماها یه من دخترشدم اه اصلا" مامان بیکار بودی من و دنیا آوردی چی میشد شماهم مثل بقیه فامیل پسرا زما بودید هردوتا بچه تون پسر ازآب درمی اومد پدرم دستی بر سرم کشید و گفت: روزی که مادرت بهم گفت بارداره تمام اون مدت دستم به دعا بود که خدا یه دختر بهم بده من همیشه عاشق دختر بودم دلم میخواست دستم و روموهایش بکشم نوازشش کنم بغلش کنم وقتی بهم خبر دادن بچه ها دوقلو هستن و یکیشون دختره ده تا محله رو شیرینی دادم که چیه چیه بالاخره خدا آرزوم و برآورده کرد فکر میکردم حالا که دختر من دنیا اومده کل فامیل برای پسرانشون کاندیدش میکنن ولی ازبد روزگار حتی یه نفرم راضی به این نیست که تورا برای خدمتکارشون درنظر بگیره بلند خندیدم و مادرم لب به شکوه گشود که خجالت بکش مرد دلشونم بخواد دختر به این ماهی پردستی تو هوا تکان داد و گفت: دلت خوشه خانم کدوم دختر تواین جا دختری دیدی سلام منم برسون لپ پدرم و بوسیدم و گفتم: آی آی بابایی چیه دلت دوست دختر میخواد مادرم داد زد بسه رخساره میفهمی چی میگي خودم و به سینه پدرم چسبوندم و گفتم: چیه حسودیت شد اصلا" بابای خوشگلم به مامان نگاه نکن خودم یه دختر ملوس خوشگل مشگل برات زیر سر دارم اگه قول بدی کاری به کارلباس من نداشته باشی همین الان زنگ میزنم میگم بیاد دست بوس پدرم و دستش و دورشانه هایم حلقه کرد و گفت: وقتی یکم فکر میکنم میبینم ایده بدی نیست باشه یه هفته کاری به کارت ندارم حالا بگو ببینم واقعا" خوشگل مشکله مادرم دمپائیش و بطرف پدرم پرت کرد و گفت: جون به جونتونم کنن حریسید هوری پری هم داشته باشید چشمتون دنبال یکی دیگه است بعد به حالت قهر سالن و ترک کرد من و پدر بلند خندیدیم گفت: بلا نگیرت پدرسوخته قهر کرد حالا باید نازش و بکشم تاآشتی کنه خوشحال ازاین که تونستم حرف و عوض کنم گفتم: چه ایرادی داره نازش و بکشید اونجوری قدربابای خوشگل من و بیشتر میدونه بلند شید تا دیر نشده الان با منت کشی درست میشه یه ساعت دیگه باید دست به دامن جواهر فروشی ها بشید

فوری بلند شد و گفت: حق باتو برم تا دیر نشده بلند خندیدم و گفتم: خیلی خسیسی بابا بنده خدا مامان تواین سالها چی از دست شما کشیده اونم خندید و بطرف اتاق مادرم رفت قبل از این که وارد اتاق بشه گفت: فکر نکن نفهمیدم با زرنگی بحث و عوض کردی نه خانم جون خوب گوشات و باز کن ببین چی میگم دوماه تا عروسی برادرت مونده تااون موقع کاری به کارت ندارم ولی میخوام ازاون روز به بعد مثل دخترا بگردی متوجه شدی بطرفش رفتم و بغلش کردم و گفتم: باشه شما کاری به من نداشته باش من اون روز مثل یه دختر لباس میپوشم ولی فقط همون روز اونم بخاطر این که میگید تمام دوستان و آشنایانتون برای دیدار

تک دختر خاندان پارسا لحظه شماری میکنند فقط بعدش باید هرروز کشته مرده هام وازپشت دراین قصر جمع کنید قبوله آماده هستید تا جان نثاران و ازاین درشوت کنید پدرم به زور جلوی خنده اش و گرفت و گفت: همین که مش رحیم باغبون خودمون تورو بیسنده باید کلاهم و بالا بندازم

دستم و روسینه ام گذاشتم خم شدم و گفتم: قول میدم تمام سعیم و دردلبری به نحو احسن انجام بدم تا مورد پسند باغبونتون قرار بگیرم شاید گوشه چشمی به من بکنند و اجازه بدن دسته بیلشون و تودست بگیرم و یه دور به افتخارشون برقصم صدای خنده مادرم ازتو اتاق باعث شد پدرم دیگه نتونه جلوی خودش و نگه داره خوشحال از خنده او صورتش و بوسیدم و گفتم: من میرم کلی کاردارم سر شام میبینمتون تا زمانی که مادر برای صرف شام صدام زد یسره پای پایان نامه ام بودم خسته چند قاشق به دهان بردم و گفتم: بابا به یه مشکل خوردم نمیدونم چکار کنم شما تو دانشگاه ما آشنایی چیزی ندارید من بتونم استاد راهنمام و عوض کنم

پدر دستی توموهاش کشید و گفت: نمیدونم باید یکم فکر کنم ولی فکر کنم یکی باشه بزار فردا پرس و جو میکنم خبرش و بهت میدم این استادت هنوزم اذیتت میکنه

—آره بابا ازوقتی فهمیده من دختر شمام سرناسازگاری برداشته و هیچ جوری کوتاه نمیداد

—به جهنم مردک فکر کرده چون استاد راهنمای تو بوده منم باید دربرابر خواسته بیجاش سرتعظیم فرود بیارم نگران نباش یه خوبش و برات دست و پا میکنم فعلا" ازبرادرت کمک بگیر تا ببینم چی میشه یک هفته ازاون روز گذشت تا ازطریق پدرم یکی از جوان ترین و بهترین استادای دانشگاه به عنوان استاد راهنمام انتخاب شد استاد شایسته مرد جوان و خوش برخوردی بود که به من توجه ویژه ای نشون میداد و ازهیچ کمکی دریغ نمیکرد به گفته برادرم اینا همه بخاطر آشنایی بود که ازشایسته خواسته بود راهنمائیم کنه یک ماه به سرعت برق و باد گذشت هرچه بیشتر به روز عروسی برادرم نزدیک میشدیم گیردادنهای پدرم بیشتر میشد مدام تو گوشم میخوند که ازالان به فکر یه لباس آبرومند باشم منم که مثل قبل حرفهایم و شوخی میگرفتم نه تنها دنبال لباس نرفتم بلکه به کل ازجشن قافل بودم حسابی سرگرم درس و دانشگاه و پایان نامه بودم همه چیز بستگی به پایان نامه ام داشت اون شب سر میز شام مادرم خبرداد که دائیم داره برمیگرده ایران و زن و پسرانم همراهش برادرم پوزخندی زد و به من چشم دوخت من که خوب این نگاه و میشناختم شانه ای بالا انداختم و گفتم: چه فرقی میکنه سه تا پسر بیشتر یا کمتر اینا هم میان به این

گردان پسرای خاندان پارسا اضافه میشن سی و شش تا بودن میشن سی و نه تا، پدرم قاشق و تو ظرف قرارداد و گفت: اینطور که معلومه تو اصلاً " حرفای من و جدی نگرفتی برو لباسی که گرفتی بیار ببینم متعجب گفتم : کدوم لباس من که خرید نبودم رفته بودم دانشگاه پدرم عصبی مشتش و به میز کوبید و گفت: دختره سرتق مگه نگفتم برو یه لباس درست و حسابی برای خودت بگیر چرا به حرفم اهمیتی نمیدی میخوای آبروم و ببری مگه نگفتم این روز چقدر برام مهمه من که تا حالا پدرم و تا این حد عصبی ندیده بودم خواستم مثل همیشه با لودگی حرف و عوض کنم که این کار عصبی ترش کرد داد زد : ببین چی میگم رخساره این بار بادفعات قبل فرق داره نمیتونی من و گوش دراز فرض کنی و سرم شیره بمالی بخدا به جان مادرت این بار اگه باب میلم رفتار نکنی تا عمردارم اسمتم نمیارم اصلاً" اسمت و از شناسنامه ام خط میزنم همین فردا میری یه لباس میگیری میخوام مثل آدمیزاد اون روز ظاهر بشی فهمیدی سرم و به نشانه بله تکان دادم همین باعث شد فریادی بکشه که من و برادرم هردواز ترس تکانی خوردیم از وحشت من و برادرم مادرم به خنده افتاد از اون جایی که حسابی هم خوش خنده بود نتوانست خوداری کنه و زد زیر خنده پدرم اول با تشر نگاهش کرد ولی بعد طاقت نیاورد خودش تبسمی کرد برادرم جرعه ای آب نوشید و گفت: سخته کردم بابا تاحالا هیچ وقت اینطوری ندیده بودمتون

—خسته شدم این دختر اصلاً" اهمیتی به حرفهای من نمیده فقط کار خودش و میکنه بابا این دختره به خدا زشته من دلم نمیخواد دخترم مثل پسرا بگرده حرف بزنه شده یه پا کوچه بازاری برادرم باناراحتی بهم چشم دوخت و گفت: حق با پدره رخساره دیگه بچه نیستی باید تنوع رفتارت تغییر رویه بدی امروز شهوروز ازم پرسید حال برادرت چطوره وقتی بهش گفتم تو دختری نه پسر کلی خندید و گفت بهش نمیخوره اصلاً" دختر باشه همون پسر بیشتر بهش میاد این حرف پدرم و خشمگین تر کرد و گفت: بفرما اینم برادرت من نمیگم که بگی چون خودش دلش میخواد اونطوری بگردم این حرفا رو میزنه برادر دوقلوت داره این و میگه رضا گفت: منم با شما موافقم هرچی تا حالا اینطوری گشتی بسه وقتشه مثل یه دختر نجیب و با اصل و نصب رفتار کنی ناراحت نگاهش کردم و گفتم: تاحالا چه بی نجابتی از من دیدی که اینطوری حرف میزنی یکه ای خورد و گفت: من اصلاً" منظورم این نبود ناراحت از سر میز بلند شدم و گفتم: منظورت هرچی بود برام مهم نیست خیلی ناراحتید من اون روز توان جشن شرکت نمیکنم راضی شدید خواستم برم پدرم محکم دستم و گرفت و بطرف خودش چرخوند و گفت: حالا اینقدر خودسر شدی که میگی شرکت نمیکنم تو غلط میکنی ببین خانم همین فردا دست این دختر زبون نفهت و میگری میری بازار چنددست لباس براش میگیری خودم انتخاب میکنم کدوم و بپوشه غیر از اون چندتال لباس آدمیزادهم

براش بخر تا بپوشه از این شکل و شمایل پسرا بیرون بیاد لبخند تمسخر آمیزی زدم بازوم و از دستش درآوردم و گفتم: نمیدونستم لباس پسرا و خودشون برای شما توره آدمیزاد قرارنمیگیرن وگرنه زودتر برای بچه های برادرتون کاری میکردم درمیان بهت پدرم به اتاقم رفتم و درو کوبیدم صبح مانتوم و پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم بدون این که سرمیز بشینم لقمه ای گرفتم و به دهان بردم پدرم بدون این که نگاهم کنه گفت: پایان نامه ات به کجا رسید

—تموم شده

—اون پسره چه طوریه کارش خوب هست متعجب نگاهش کردم و گفتم: کدوم پسره نگاه غضب ناکش و بهم انداخت و گفت: استاد راهنمای جدیدت سری تکان دادم و گفتم: آهان شایسته رو میگید محشره بابا مثل ماه میمونه خوردنیه خوردنیه مادرم طبق عادت همیشگی لب پائینش و گزید

—چیه مامان باز که داری لب و میجویی بابا خون افتاد ولش کن چایم و با یه نفس سرکشیدم و گفتم: من باید برم داره دیرم میشه ممکنه امروز دیرتر پیام مادرم پرسید: برای چی مگه کاری داری

—استاد ازم خواسته پایان نامه رو ببرم نگاهی بهش بندازه دارم دست نوشته رو میبرم تااگه مشکلی داشت بهم بگه

—مراقب باش زودم برگرد

—مامان مراقب چی باشم نترس گازش نمیزنم گفتم خوردنیه نگفتم که دیگه هلو مادردرمانده به پدرم نگاه کرد اوهم سری تکان داد وگفت: خداآخرو عاقبت مارو با این دختر بخیر بگذرونه صورت هردوبوسیدم و گفتم: بخیر میشه عزیزان من بهتون قول میدم برام دعا کنید پدرم گفت: آره دعا میکنم هرچه زودتر شفا بگیری

—مرسی بابا جون ممنونم امیدوارم دعائون مستجاب شه بای ماشینم و رضا برده بود خودم مجبور شدم برم سرخیابون تا تاکسی بگیرم سرکوچه داشتم دنبال کیف پولم میگشتم صدای بوق ماشینی باعث شد فریادی بکشم و ازجا بپریم عصبی شتم و روکاپوت کوبیدم و گفتم: احمق این چه وضع رانندگیه کوری نمیبینی این جا کوچه است نباید مثل گاو رانندگی کنی درماشین باز شد و یه پسر قهقهه زد و هیکی ازش پیاده شد وقتی مقابلم ایستاد تاشونه اش بودم نگاهی به بازوهای پرش انداختم گردنم تیرمیزدی قطع نمیشد بلوز مشکی آستین کوتاهی

که تنها تا بالای بازوهاش و پوشانده بود به تن داشت شلوارشم لی تیره بود عینکش و برداشت و تو چشمام خیره شد ابروهاش و بالا انداخته بود همین باعث شده بود عصبی تر بنظر بیاد خودم و نباختم و گفتم: به چی زل زدی این جای معذرت خواهیته فقط نگاهم کرد سکوتش باعث شد تو صورتش دقیق شم چشمای آبی روشنی داشت ابروهای هشت مشکی بینی خوش و تراش با لبانی گوشتی کجاده بودمش چقدر بنظرم آشنا بوداخمی کردم و به او که هنوزم خیره نگاهم میکرد گفتم: حیف که خیلی دیرم شده وگرنه یه حال اساسی ازت میگرفتم کیفم و رودستم انداختم خواستم برم که گفت: نگاهم به این برگه بود متوجه شما نشدم واقعا" متاسفم حالا میشه لطف کنید بگید درست اومدم یا نه خیره شدم تو صورتش داشت انگلیسی صحبت میکرد نگاه دیگه ای به ساعت انداختم وقت هیچ حرفی نداشتم بی تفاوت به او گفتم: من وقت آدرس دادن به تو رو ندارم برو سراغ یکی دیگه با عجله از او دور شدم ولی فکرم همش پیش او بود چه صورت مردونه وچشمهای قشنگی داشت استیل دخترکشی داشت لبخندی زدم و گفتم: نمردیم و ازیه پسر تعریف کردی کرایه رو حساب کردم و به دانشگاه رفتم بعدازظهر کلافه و عصبی به خونه برگشتم با دیدن دائیم خودم و تو بغلش انداختم و صورتشو غرق بوسه کردم مادرم گفت: خفه کردی بنده خدا رو چکار میکنی دائیم دستش و دور شانه ام قرار داد و گفت: چه بزرگ شدی دختر فکر میکردم هنوز همونجوری هستی خندیدم و گفتم: دائی عزیز اون موقع ده سالم بود ازاون موقع داره چهارده سال میگذره معیوب هم بودم یکم رشد و دیگه میکردم خندید و گفت: عزیزم منظورم اصلا" عیب و این چیزا نبودخب رخساره خانم نمیخوای با خانواده من آشنا بشی متعجب به جایی که با دست اشاره میکرد نگاه کردم یه زن بور با دوتا پسر که هرکدوم طرفینش نشسته بودن به ما زل زده بودن دائی بازوم و گرفت و بطرف اونا بردو گفت: معرفی میکنم کتی جان این دختر زیبا رخساره س و اینا هم مهیار و سامیار پسرای من اینم همسر زیبای من کتی با هر سه نفر دست دادم و حالشون و پرسیدم پسرای دائی هردو کپ مادرشون بودن باهاش مو نمیزدن مثل پدرشون خوش برخورد و خونگرم جوری احوالپرسی کردن که انگار خیلی وقته همدیگر و میشناسیم دورو برو نگاهی انداختم و گفتم: دائی جون مگه سه تا نداشتی اون یکی کجاس متعجب گفتم: سه تا چی داشتم

—منظورم شازده است به پسرش اشاره کردم خندید و گفت: همین جاس عزیزم با برادرت رفته بیرون الان برمیگرده خب بشین تعریف کن ببینم چکار میکنی کنارش نشستم و گفتم: هیچی اینا رو جون بسر میکنم به پدرم اشاره کردم دائیم و دوتا پسرا خندیدن لیم و کشید و گفت: چرا مگه چکار میکنی

—چی بگم وا... من کاری نمیکنم اینا دست از سر من برنمیدارن فکر میکنن چون دختر دنیا آوردن شاخ قول و شکستن مادرم مداخله کرد وگفت: رخساره الان وقت این حرفا نیست برو لباس و عوض کن پدرم پوزخندی زد و گفت: خانم چکارش داری باز با این مانتو و مقنعه یکم شکل دختراس الان بره برگرده همه فکر میکنن رضا برگشته دایم خندید و گفت: ازساره یه چیزایی شنیدم ولی فکر نمیکردم حقیقت داشته باشه گونه اش و بوسیدم و بلند شدم و گفتم: باور نکن دای جون اینا خیلی گنده اش کردن من همینم میخواستن دختر دنیا نیارن ببخشید لباسم و عوض میکنم میرسم خدمتون ازبرابر نگاه زن دای و دوتا پسرش گذشتم و به اتاقم رفتم بلوز مردانه گشادی پوشیدم موهام و جمع کردم پوستیژم و هم رو سرم گذاشتم و ازاتاق بیرون رفتم دوتا دگمه پائین بلوزم باز کردم گره کوچکی بهش زدم و به سالن رفتم پدرم مشغول گره کرده اش و به لپش تکیه داد و خیره نگاهم کرد مادرم لبش و گزید و گفت: بیا برادرمن نگاه ترخدا من نمیدونم این دختره یا پسر

دایم خندید و گفت: چکارش دارید حتما" اینطوری راحت

—آخ قربون دای گلم بشم ببینید دایم نرسیده متوجه شد من با اینا راحت ولی شماها.....مادرم چشم غره ای رفت و باعث شد باقی حرفم و بخورم پدرم سری تکان داد و بلند شد و به قسمت دیگه ای رفت مادرم گفت: خجالت نکشیدی دختر پدرت ناراحت شد لبخندی زدم و گفتم: نازش و میکشم آشتی میکنه شما نیستی که نازکشیدنش خرج داشته باشه بابا کم خرجه یه ماچ آب دار کار کلی جواهر و برایش میکنه ازهمون جا دستم و بوسیدم و برای پدرم فرستادم مادرم گفت: زشته دختر حداقل ازاین دوتا پسر خجالت بکش به اونا که محو من شده بودن نگاه کردم و زدم زیر خنده و گفتم: نه به دختر شما که یه پارچه آقاس نه به پسرای دای که خانمین برای خودشون مادرم زد پشت دستش و دایم بغلم کرد و همراه من بلند خندید وقتی تو بغل دای بودم لبخند دوتا پسرا رو دیدم چشمکی برایشون زدم شکلکی درآوردم که باعث شد لبخند اونا هم به خنده تبدیل شه ولی زن دایم اخمی کرده بود و به خنده پسرش پشت چشمی برام نازک کرد پدرم همانطور که پیبیش و روشن میکرد گفت: نتیجه پایان نامه ات چی شد با این حرف دوباره دماق شدم

—چت شد خوب نبود

—چی بگم بابا جون نفرینهاات آخر کار خودش و کرد

—یعنی چی دختر واضح حرف بزن ببینم چی میگی

—هیچی صبح داشتم میرفتم سرکوچه یه ماشین جلو پام ترمز کرد چیزی نمونده بود دختر دسته گلتون و ازدست بدیدمادرم تو صورتش کوبید و گفت: خدا مرگم بده رخساره چیزیت نشد مادر. خندیدم و گفتم: من بادمجون بمم چیزیم نمیشه ولی دست نوشته هام و گم کردم فکر کنم همون موقع که اون بچه قول جلوم ظاهر شد ازدستم افتاده باشه هرچی دورو اطراف و گشتم پیداش نکردم

—بچه قول چیه دختر چرا درست حرف نمیزنی بفهمیم چی میگی

—هیچی بابا گفتم که یه پسره کم مونده بود بزنه به من ازاین چیزا بود دستام و باز کردم لپام باد کردم و ادای آدم گنده رو درآوردم دائیم و پسرش خندیدن پدرم سری تکون داد و گفت:جون به جونت کنندیگه حرفش و ادامه نداد با خنده گفتم: چرا نگفتی باباجون من , جون به جونم کنن دیونه ام نه , نه جون بابا دارم راستش و میگم اینقدر ترسیدم که نفهمیدم کی دست نوشته هام افتاده تازه پسره پرو به جای عذرخواهی ازمن آدرس پرسید دائیم خندید و گفت: آدرس و بهش دادی

لپش و کشیدم و گفتم: نه قربونت برم سرکارش گذاشتم و دررفتم طرف فارسی هم بلد نبود شاید همین الانم داره دنبال آدرس میگرده آخه پلاکای این جا عوض شده کسی که شناسه نمیتونه به راحتی پلاک قدیم و پیدا کنه

—پس بنده خدا رو سرکار گذاشتی

—نه بخدا فقط جوابش و ندادم همین ولی تاجایی که دلتون بخواد ناسزا حواله اش دادم اون موقع هم کوچه خلوت بود فکر نکنم تونسته باشه کسی و پیدا کنه بلکه تک تک زنگ خونه ها رو زده باشه —دائیم گفتم: منم اگه خونه رو نمیشناختم کلی معطل میشدیم بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: بچه ها دیر نکردن با این حرف پدرومادرم به ساعت چشم دوختند مادرم گفت: چرا دیر کردن نکنه اتفاقی براشون افتاده باشه

—شلوغش نکن خانم الان بهشون زنگ میزنم به دائیم نگاه کردم و گفتم: منظورتون ازبچه ها کیا هستند دائی دستم و نوازشی کرد و گفت: پسرمن و برادرت رفته بودن دنبال خونه ای که کامیار دیده

—دائی جدی جدی قراره موندگار بشید؟

—کامیار یه ماهی میشه اومده ایران منم تازه تونستم زنم و پسرا رو راضی کنم البته بچه ها راحت راضی شدن ولی خانمم هنوز راضی نیست به زنش خیره شدم و سری تکان دادم و گفتم: شما بیکار بودی زن اروپائی گرفتی دخترای ایران خودمون چشون بود خندید و گفت: شانس آوردی ایرانی بلد نیست وگرنه الان حالت و میگرفت

—اینطور یاست باشه منم به زبون خودش حرف میزنم دستام و بهم مالیدم و به انگلیسی گفتم: میدونی دای فردا کی قراره بیاد این جا سرش و بعلامت نه تکان داد

—دوتا از دخترای خوشگل دانشگاه، جالبه که عاشق تیپ و قیافه مردایی مثل شما و بابا هستند میخوام فردا آستین براتون بالا بزنم پدرم با لبخند به زن دائیم چشم دوخت او که با دقت به من خیره شده بود گفت: اینا نمیتونن آستینشون و بالا بزنن حتما" تو باید این کارو بکنی بلند خندیدم و گفتم: قربونت برم مردای این جا دستشون به آستینشون نمیرسه یکی دیگه باید این کارو بکنه البته هستن مردایی که دلشون میخواد آستین هرچی لباس دارن بالا بزنن اصلا" دلشون میخواد لباسشون آستین نداشته باشه دائیم و پدرم خندیدن لب هردو رو کشیدم و گفتم: خوشتون اومد آی شیطونا اللّ حساب یکیشون توراهه ببینید کدوم میپسندید تا برای اون یکی فردا یه کاری بکنم همون لحظه زنگ بصدادر اومد مادرم با عجله بطرف دررفت بعد از چند دقیقه برگشت و گفت: با تو کاردارن رخساره میگه اسمم مژده اس بلند شدم و گفتم: یکی از بچه های دانشگاه پدرم باخنده گفت: ناقلا فکر کردم داری شوخی میکنی صورتش و بوسیدم و گفتم: نه قربونت بشم مگه ماباهم شوخی داریم سنگین بشینید سرجاتون تا بیارمش دست بوس فوراً" بطرف در ورودی رفتم بعد از چند دقیقه با مژده به سمت مهمانها رفتیم او باهمه دست داد و خیلی گرم احوالپرسی کرد نگاه پسر بزرگه دای روسر تاپای مژده در گردش بود خندیدم و گفتم: با اجازتون ما میریم اتاق من درس داریم وقتی کمی فاصله گرفتیم بلند گفتم: دای جون قرعه به نام پسرت افتاد باید برای شما فکر دیگه ای بکنیم با مژده به اتاق رفتیم اینقدر درگیر بودیم که غدامونم تواتاقمون خوردیم ساعت از یازده گذشته بود که مژده گفت: باقیش بمونه برای بعد دیروقت من دیگه میرم تاجلوی در همراهیش کردم بعد از رفتن او به سالن رفتم دوتا خاله هام اون جا بودن

—سلام به همگی خاله ام در آغوشم کشید و گفت: سلام به روی ماهت حالت چطوره

—ممنونم شما چطوری پسرا رو نمیبینم اون یکی خالم صورتتم و بوسید و گفت: با پسرای داییت رفتن بیرون تو چکار میکنی با درس و دانشگاه مادرم گفت: خواهر من بگو اونا چکار میکنن با تو همه خندیدن سری تکان دادم و گفتم: نگران ما نباشید ماباهم به تفاهم

رسیدیم درکنار هم زندگی مسالمت آمیزی و شروع کردیم دائمی همانطور که میخندید دستش و دورشانه ام انداخت و گفت: رخساره هروقت تورو میبینم انرژی میگیرم

—این دیگه ازاون حرفا بود ما همش دوبار همدیگر و دیدم یه بار ده سالگی من یه بارم الان —منظورم وقتاییه که باهات صحبت میکنم خاله م گفت: آی چی شد شما مگه باهم تلفنی صحبت میکردید

—آره خواهرجان تقریباً "هفته ای هفت بار اگه حرف نمیزدم اون هفته حال کارکردن نداشتم خندیدم و گفتم: منظور دایی اینه من منبع سوختش بودم زنگ میزده جیره هفتگی و میگرفته خب اگه اجازه بدید منم برم اتاقم نه که سنمون بهم نمیخوره میترسم ازراه بدرم کنید پدرم گفت: برو دخترکم نمک بریز صورتش و بوسیدم و گفتم: قربونت بشم نریزم که تبدیل به گوله میشه ولی چشم شب همگی بخیر فردای اون روز با استاد شایسته قراردادشتم که ساعت ده پایان نامه رو به دستش برسونم ساعت نه ازاتاق بیرون رفتم

—الو استاد باور کن سرساعت اونجام فقط ترخدا نزارید برید من بمونم -.....-چشم قول میدم سرساعت برسم امری نیست -.....-خداحافظ .

سلام به همگی پسرا همه سرمیز صبحانه نشسته بودن و بزرگترا بافاصله ازاون دورهم جمع شده بودن رضا بلند شد و گفت: ظهر بخیر خانم سحرخیز تومگه دانشگاه نداری یه چشمم و بستم و گفتم:دارم ولی دوساعته دارم دنبال لنزم میگردم خندید و بطرف پدرم نگاه کرد همانطور که با پسرا دست میدادم گفتم:بشین رضا من وقت صبحانه خوردن ندارم دیرم شده استاد منتظره امروز به دستش نرسونم واویلاست به کپی پایان نامه م اشاره کردم لقمه رواز دست مبین پسرخاله م گرفتم و گفتم: من این و میخورم تویکی دیگه برای خودت بگیر —حالا چرا چشمت و بستی چشمم و باز کردم و گفتم بیا عزیزم باز کردم پسندیدی بلند زد زیر خنده و گفت: پس اون یکیش کو بطرف پدرم رفتم و گفتم:ازشوهر خاله عزیزت بپرس کنارش نشستم لبخندی زد و سری تکان داد

—باید بخندی جون من لنز و بده برم دیرم شده

—دست من نیست

—بابایی من عزیزمن قربونت برم بده استاد میره بیچاره میشم

—دخترجان باور کن دست من نیست من با لنز تو چکار دارم اصلاً" چه ایرادی داره دخترجان چرا میخوای این چشمای قشنگ و پشت این لنز مخفی کنی بلند شدم و گفتم: بابایی اینا فامیلن خواستگار نیستن با این حرفا بخوای دخترت غالب کنی پسرا بلند زدن زیر خنده و او اخم کرد صورتش و بوسیدم و گفتم: نمیدی من برم

—گفتم که دست من نیست کیفم و روشونه ام انداختم و گفتم: باشه ایرادی نداره همین جوری میرم چشمانش گرد شد و گفت: با یه لنز

—آره ایرادی نداره تازه خوشگلترم میشم هرکی ببینه فکر میکنه مد جدیده از فردا همه یه لنگه میزارن خداحافظ نزدیک گوش رضا گفتم: جون من داری میری بیرون یه لنز قهوه ای برام بگیر فقط خواهشا" همون همیشگیه باشه

—بابا بفهمه کله م و میکنه

—رضا نگیری خودم میرم سراغ اون پسره

—اخمی کرد و گفت: لازم نکرده بعدازظهر برات میگیرم بوسیدمش و گفتم: قربون داداش گلم برم خب پسرا خوش بگذره مبین گفت: رخساره ما جمعه میخوایم بریم شکار تو با ما نمیای

—نمیدونم بزار ببینم اگه درسی نداشته باشم حتما" میام بعد به پسرا نگاه کردم و گفتم: بازم که اینا دوتان رضا گفت: وا باید چندتا باشن

—ای بابا سومیشون کو متین خندید و گفت: هنوز ندیدیش سری به علامت نه تکان دادم صداس پائین آورد و گفت: همون بهتر یه گنده دماغیه بیا ببین افاده ای مغرور خودش و خیلی میگیره نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: الان که وقت ندارم بعدا" یه فکری براش میکنم جمیعا" بای وقتی ماشین و ازخونه بیرون بردم چشمم به همون پسر دیروزیه افتاد همون بچه قوله داشت ازماشینش پیاده میشد خندیدم و از برابر نگاه عصبی او گذشتم بدبخت هنوز آدرس و پیدا نکرده همچنان داره تو کوچه میچرخه متاسفانه استاد کپی و قبول نکرد و ازم دست نویس و خواست منم روم نشد بهش بگم گمش کردم میترسیدم بگه دست و پا چلفتی وقتی نمیتونی مراقب چندتا برگه باشی دنبال دعوت نامه ای ناامید به خونه برگشتم حتی سرکلاسمم حاضر نشدم جز رضا کسی خونه نبود وقتی حالم دید جلوی پله ها دستم و گرفت و گفت: صبر کن ببینم چی شده اتفاقی افتاده

نه چطور؟

-آخه خیلی دمقی

-خدابگم اون بچه قول و چکار کنه استاد گیر داده دست نوشته هام و میخواد کپی و قبول نمیکنه دست نوشته هارو نبرم نمره بی نمره دستی توموهاش کشید و گفت: خب بشین ازرو کپی دوباره بنویس

-خودمم همین کارو میخواستم بکنم ولی استاد هر دفعه مطالبی و با خط خودش توانا وارد کرده بود اونا رو چکار کنم سری تکان داد و گفت: چی بگم خواهر من باید بیشتر حواست و جمع میکردی

-ولش کن بقیه کجا رفتن

-همه خونه خاله دعوتن منم موندم باتو برم

-وای نه رضا اصلا" حوصله ندارم لطفا" بهشون بگو فردا امتهان داره نتونست بیاد بشینم فکر کنم ببینم چه خاکی باید تو سرم بریزم برگشتم تا ازپله ها برم بالا که چیزی و که دیدم باورم نمیشد چندبار چشمام و باز وبسته کردم به او که حالا با دوتا پله فاصله ازمن ایستاده بود خیره ماندم نه توهم نبود این همون بچه قول بود گره ای به ابرو انداختم و گفتم: تو این جا چکار میکنی کی تورو این جا راه داده رضا دستم و گرفت و گفت: چی داری میگی درست حرف بزن

-نمیخوام اصلا" ببینم این این جا چکار میکنه

-ای بابا توچت شد رخساره ایشون آقا کامیار پسر دائی هستن با شنیدن این حرف چشماتم گرد شد -چی تو مطمئنی این بچه قول پسر دائیه سقلمه ای به پهلوم زد و گفت: هیس دختر زشته ببینم تومگه ایشون و دیده بودی اخمی کردم و به او که همچنان درسکوت براندازم میکرد چشم دوختم و گفتم: بله این همون بچه قولیه که دیروز باعث شد دست نوشته هام و گم کنم رضا ناباورانه به کامیار نگاه کرد و گفت: همونی که گفتی کم مونده بود بزنه بهت -آره خودش حیف که پسر دائیم از آب دراومدی وگرنه همین جا بابات و درمی آوردم با عجله ازپله ها بالا رفتم صدای رضا که از او عذرخواهی میکرد و شنیدم تازه لباس عوض کرده بودم که رضا بلند صدام زد همانطور که پوستیژ و روسرم میذاشتم ازپله ها پائین رفتم -چیچه چرا داد میزنی

—کجایی چندبار صدات زدم نگاهی به کامیار که کنار او نشسته بود انداختم همانطور خیره نگاهم میکرد با اخم نگاه از او گرفتم و گفتم: نگفتی چکارم داری بلند شد جلوی پوستیژ و درست کرد و گفت: مامان زنگ زد گفت بدون تو نریم بطرف آشپزخونه رفتم و گفتم: شمارو نمیدونم ولی من اون جا نمیرم

—چرا نمیخواهی بیای

—خودت میدونی شربت میخورید؟

—آره بیارسینی شربت و برداشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم لیوان خودم و برداشتم و سینی ورومیز گذاشتم و گوشیم و از جیبم درآوردم و روبه روی کامیار نشستم

—الو سلام استاد -.....-نه الان دم دستم نیست چطور؟-.....-خواهش میکنم آخه برای شما چه فرقی میکنه کپی یا دست نوشته -.....-معذرت میخوام چشم حق با شماست -.....-به متن اضافه میکنم فردا میارم -.....-وای الان نه نمیتونم خونه نیستم -.....-پس خبر از شما -.....-خدانگهدار. گوشی و رومبل انداختم

—چی شده رخساره

—دیگه چی میخوای بشه غلط نکنم فهمیده دست نوشته ها رو گم کردم

—مگه بهش نگفتی

—نه بابا مگه دیونه ام میدونی اگه بفهمه چقدر بد میشه

—آخرش که چی شانه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم حالا تا فردا یه فکری براش میکنم او لیوان شربتی به دست کامیار داد اورا از نظر گذراندم پسره احمق نگاه چه جوری نگام میکنه انگار طلب باباش و داره با اخم صورتم و برگردوندم و بلند شدم —کجا میری

—حوصله این و ندارم میرم اتاقم ببینم چه خاکی تو سرم بریزم

—حداقل اون و ازچشمت دربیار نگاهش کردم و گفتم: چیو؟

—لنزو میگم توباهمین یه لنکه لنز رفتی دانشگاه

—آره

—دیونه ای دختر اگه بابا بفهمه خیلی بد میشه

—اتفاقاً" از قصد رفتم تا حرصش و دربیارم دیگه به وسائل من دست نزنه تو برام گرفتی

—این و نداشت گفت فردا میاره

—یادت نره حتماً" برام بگیر بی تفاوت به اون پسره گنده دماغ به اتاقم رفتم صبح هرکاری کردم استاد کپی و قبول نکرد و گفت یا اصل دست نوشته رو برام میاری یا نمره رو باید فراموش کنی خسته و عصبی بازم به کلاس نرفتم و یراست به خونه رفتم رضا و پسرخاله هام همراه پسرای دیگه فامیل همه تو حیاط بودن حال هیچ کدوم و نداشتیم بی رمق احوالپرسی کردم و به داخل رفتم مادرم با دیدنم پرسید چی شد قبول کرد کم مونده بود بزنم زیر گریه

—نه مامان پسره کله شق مرغش یه پا داره میگه یا دست نوشته یا نمره بی نمره نمیدونم چکار کنم زحمت یک سالم به باد رفت کارو هم از دست میدم هیچ باید قید دعوت نامه رو هم بزنم دائمی گفت: بهش گفتی گمش کردی

—نه دای جون همین که میفهمید میخواست دستم بندازه آخه یکی دوبار چندتا از برگه هارو هم گم کردم گفته اگه تکرار شه باید استادم و هم عوض کنم ببخشید من میرم اتاقم سرم خیلی درد میکنه وقتی خواستم برم سینه به سینه با کامیار دراوادم اینقدر از دستش عصبی بودم که بدون ملاحظه بقیه گفتم: توی لعنتی اگه سرراهم سبز نشده بودی این اتفاق نیافتاده بود زحمتم به باد رفت خواستم برم که به انگلیسی گفت: بی ملاحظه بودن خودت و گردن دیگران ننداز وسط خیابون ایستادی تازه طلبکارم هستی اخمی کردم و گفتم: ازکی تاحالا وسط کوچه شده خیابون

—هرچی مشکل از شما بود نه من تازه من بودم تونستم ماشین و جمع کنم هرکی دیگه جای من بود الان اینطوری سالم نایستاده بودی و بلبل زبانی نمیکردی دای و مادرم مداخله کردن دائمی گفت: چی شده شما دوتا چرا اینطوری با هم صحبت میکنید با ناراحتی به دائمی نگاه کردم و گفتم: سازده همونیه که پریروز سرراهم سبز شد

—منظورت همونیه که گفتی کم مونده بود بزنه بهت سرم و بعلافت مثبت تکان دادم بلند خندید و گفت: تو به پسر من میگفتی بچه قول سرتاپای اورا نگاهی انداختم به مادرم چشم دوختم مادرم گفت: وای ترخدا داداش به دل نگیر این دختر همینجوریه اودوباره خندید و گفت: نه به دل نگرفتم پدرسوخته توبه پسر من آدرس ندادی و سرکارش گذاشتی زیر لب گفتم حقش بود دائمی صورتم وبوسید و گفت: واقعاً" متاسفم انگار پسرمن نرسیده برات

دردسر درست کرده پسره گفت: نه پدرجان ایشون دردسرساز شدن به موقع ترمز نکرده بودم هم من تودردسر افتاده بودم هم این خانم الان زنده نبود معلوم نیست حواسش کجا بود دای نگاهی به پسرش انداخت یعنی دیگه ادامه نده اوهم سکوت کرد دائی گفت: میخوای من بیام با استادت صحبت کنم شاید تونستم قانعش کنم

—نه اگه قانع بشو بود تاحالا شده بود افتاده سرلج میگه یا دست نوشته یا خداحافظ شما پسره پوزخندی زد و دست برد تو کیفش و گفت: این تجربه میشه دیگه حواستون و جمع کنید و وسط خیابون با ایستادن روبه روش حرفش و ادامه نداد توچشمه‌هاش خیره شدم و گفتم: حیف که پدرت این جا ایستاده وگرنه حالت و میگرفتم خواستم ازپله ها برم بالا که گفت: خیلی گستاخی دختر با تشر نگاهش کردم و گفتم: دهنه و نبندی برات میبندم ازصدای من خاله هامم بطرفمون اومدن مادرم دستم و گرفت و گفت: آبروم و بردی دختر ساکت شو دائی ناراحت به پسرش چشم دوخت او به همان زبان مادریش گفت: معذرت میخوام پدرجان ولی این دختر خواهر شما واقعا" بی ادب و گستاخه ولی فقط بخاطر شما سکوت میکنم بعد به من نگاه کرد و گفت: بگیر اینم دست نوشته هات دیروز افتاده بود جلوی ماشین من برداشتمش با دیدن دست نوشته هام تو دست کامیار اونارو از دستش چنگ زدم و گفتم: بده ببینم اینا دست تو چکار میکنه سری تکان داد و به پدرش چشم دوخت

—خودش رخساره جان صورت دائی و بوسیدم و گفتم: آره قربونت بشم خودشه خداروشکر شماره استادم و گرفتم —سلام استاد -.....-بله خودم شما تاکی دانشگاه تشریف دارید --وای استاد تر خدا تشریف نبرید من دارم میام اون جا -.....-نه نه باور کنید دست نوشته هارو دارم میارم -.....-استاد ,جون من کوتاه بیا -.....-شماکه یه هفته نیستی صبر کنید این و برسونم بهتون بعد تشریف ببرید -.....-چقدر -.....-نه نه قول میدم نیم ساعت دیگه اون جا باشم -.....-قربونت بشم استاد عزیزم سر نیم ساعت اونجام تماس و قطع کردم و نگاهی به حیاط انداختم و رو به خدمتکارمون گفتم : برو زود پوستیژ من و از رو میز بیار بعدشم بلند رضا رو صدا زدم مادرم اومد گفت: داری چکار میکنی دختر ازاین جا تا دانشگاه حداقل یک ساعت راهه چه جوری میخوای نیم ساعته بررسی صورتش و بوسیدم و همانطور که مانتوم و از تنم درمی آوردم گفتم: قربونت بشم فکر اونجاشم کردم —چی شده رخساره بطرف رضا رفتم و گفتم: لنز من و گرفتی

—آره بیا

—دستت درد نکنه سوئیچ موتور و مدارکتم بده

—بسم الله اونارو میخوای چکار

—جون من سئوال نکن زود باش الان میره میمونم

—دختر میخوای چکار کنی

—هیچی مادر من میخوام تا استاد نرفته بهش برسم

—وای نه محاله بزارم با موتور بری مقنعه ام و از سرم درآوردم و گفتم: من میرم چه بزاری چه نزاری الان نرم باید با دعوت نامه خداحافظی کنم پوستیژ و گرفتم و رو موهام قرار دادم —دربیار رضا متعجب گفت —چی و دربیارم

—لباست و زود باش دیرم میشه خودم شروع کردم دگمه های پیراهنش و باز کردن

—بیا خودم میرسونمت خطر داره

—وای رضا تو شروع نکن پیراهن و تتم کردم و ازکیفم مدادی درآوردم ابروهای رضا از من پهن تر بود فوری توانارو پرکردم درمیان بهت حاضران لنزهام و هم گذاشتم

—رخساره بگیرنت بد میشه

—نگران نباش سوئیچ و بده مگه بار اولمه مادرم گفت: پدرت الان میرسه اینطوری ببینت شربه پامیکنه

—نترس من و نمیبینه وقتی هم برگردم ازدر پشتی میام اصلا" متوجه من نمیشه خداحافظ همگی همه پشت سرم وارد حیاط شدن دائی و پسرشم همراه بقیه بیرون اومدن سوار موتور که شدم اون و دیدم که دست به سینه زده بود و من و تماشا میکرد پسرای فامیل با دیدنم رو موتور دست و سوتی کشیدن کلاه و گذاشتم و گفتم: بزن درو رضا ریموت همراه نیست

—رخساره خیلی مراقب باش مشکلی پیش اومد خبرم کن

—باشه خداحافظ با سرعت موتور و بحرکت درآوردم و ازخونه بیرون زدم سرکوچه با پدرم روبه رو شدم ولی چون کلاه سرم بود من و نشاخت سر نیم ساعت تو دفتر استاد بودم خداروشکر کسی بهم شک نکرد و من باهمون لباسا وارد اتاق او شدم سرش و بلند کرد و لحظه ای دقیق براندازم کرد و بعد گفت: امرتون خندیدم و گفتم: منم استاد رخساره مثل برق گرفته ها ازجا بلند شد و بطرفم اومد دوباره سرتاپام و نگاه کرد و گفت: این چه سرو وضعیه

تورو چطور تودانشگاه راه دادن خندیدم و گفتم: خداروشکر کسی متوجه من نشد باور کنید چاره دیگه ای نداشتم دیر میرسیدم میرفتید بفرمائید اینم دست نوشته دستی به بینیش کشید دیگه ننوشت جلوی خنده اش و بگیره گفت: ازدست تو من موندم تو دختری یا پسر این فکر که با این هیبت ظاهر شی چطور به ذهنت رسید

—ما اینیم دیگه استاد جون نگاهی به دست نوشته انداخت و گفت: شرمنده ولی من باید تحویل حراست بدمت و ارفتم

—وای استاد ترخدا مگه چکار کردم اخی کرد و گفت: دیگه میخواستی چکار کنی خودت و شکل پسر درست کردی اومدی تو دانشگاه میگی چکار کردم من موندم جلوی درچطور بدون مدرک شناسایی تورو راه دادن داخل کارت و نشونش دادم و گفتم: من کارت شناسایی نشونشون دادم اونا هم راحت گذاشتن بیام داخل اونا باورانه نگاهی به کارت انداخت و گفت: این دیگه کیه نکنه جعلیه

—نه استاد باور کنید دیگه خلاف کار نیستم اونم کارت برادره متحیر نگاهم کرد و گفت: چقدر شبیه همید خندیدم و گفتم: آخه دوقلوهستیم فرقمون فقط تورنگ چشممونه چشم اون قهوه ایه مال من آبی سری تکان داد و پشت میزش نشست و گفت: حالا واقعا "مطمئنی توهم دختری و پسر نیستی وقتی نگاه متعجبم و دید نگاه ازم گرفت و به دست نوشته ها دوخت بعد چند خطی به متن ها اضافه کرد و گفت: تا آخر همین ماه باید تموم شه وقت دیگه ای نداری فهمیدی

—چشم استاد قول میدم دست نوشته رو بطرفم گرفت و گفت: ازاین به بعد هروقت خواستی این کارو بکنی زیپ اون کاپشن و ببند که کسی متوجه دختربودنت نشه اول نفهمیدم چی میگه بعد که به خودم نگاه کردم تازه متوجه حرفش شدم خجالت زده زیم و بستم و دست نوشته رو برداشتم و بدون حرفی ازبرابر لبای خندون او گذشتم و بیرون رفتم

—خاک برسرهم چقدر احمقم چطور حواسم نبود منظور استاد سینه های برجسته ام بود ازیادآوری لبخند استاد و نگاهش گرگرفتم موقع برگشت اینقدر توفکر بودم که نفهمیدم کی رسیدم جلوی دربا رضا تماس گرفتم پدرخونه نیست موتور و توحیاط گذاشتم و وارد خونه شدم جز رضا و کامیار کسی توخونه نبود با دیدنم فوری جلو اومد و گفت: چی شده مشکلی که پیش نیومد جلوتو که نگرفتن تصادف که نکردی —کلافه نشستم و گفتم: ای بابا رضا یکی یکی چه خبرته میبینی سالمم تصادم نکردم مشکلی هم پیش نیومد

—پس چرا اینقدر دمقی نکنه استادت رفته بود

—نه سر نیم ساعت تو اتاقش بودم زیپ کاپشن و باز کردم ولی یدفعه چشمم به کامیار افتادکه بهم زل زده بود نگاهش هیچ فرقی نکرده بود با اخم نگاه از او گرفته دوباره زیپ و بستم و بلند شدم —کجا میری به لباسا اشاره کردم و گفتم: میرم اینا رو عوض کنم بقیه کجا رفتن

—خونه عمو علی زود حاضر شو ماهم بریم

—من نمیام خودتون برید

—نمیشه رخساره این بار دیگه صدای بابا درمیاد دستی توهوا تکان دادم و گفتم: اگه میتونه چشمای هیز پسربرادرش و جمع کنه باشه میام به اتاقم رفتم دوش آب سردی گرفتم و روتخت دراز کشیدم هنوز چند دقیقه ای نگذشته بودکه رضا وارد اتاق شد —برای چی خوابیدی

—حال ندارم رضا برو تنهام بزار

—نمیخوای بگی چی شده

—هیچی آبروم رفت میخواستی دیگه چی بشه

—واضح بگو چی شده کلافه بلند شدم و گفتم: هیچی بابا مگه قرارنبود بری خونه عمو علی چرا نمیری-منتظر تو بودم بابا گفت بهت بگم نیای خودش میاد دنبالت اونوقت جور دیگه مجبورت میکنه

—ای بابا چه گیری کردم من نخوام پیام کی و باید ببینم

—بابارو فقط زود حاضر شو درضمن گفت بهت بگم با مانتو شلوار بری وگرنه هرچی دیدی ازچشم خودت دیدی عصبی گفتم: اصلا" میدونی چیه یا با بلوز شلوار میام یا اصلا" نمیام

—لج نکن رخساره توچرا اینقدر لج باز شدی دخترجان زشته تو بچه نیستی با بلوز شلوار ازخونه میری بیرون برامون حرف درمیان

—برام مهم نیست بعدشم من وقتی لنز میزارم باتو مومیزنم کسی اصلا" نمیفهمه من دخترم رضا سرتاپام و نگاهی انداخت و گفت: یه جلو آینه بری بد نیست

—برای چی مگه چمه بطرف دراتاق رفت و گفت: هیچی فقط اونطوری میفهمی من و تو توجه زمینه ای با هم فرق داریم زود آماده شو من نذاشتم این بنده خدا بره منتظر ماس مقابل آینه که ایستادم تازه منظورش و درک کردم دودستی زدم تو سرم و گفتم: بدبخت همین مونده بود برادرت به این موضوع اشاره کنه به ناچار یکی از کوتاه ترین مانتوها و پوشیدم این بار یه پوستیژ قهوه ای با هایلایت کرم سرم گذاشتم و ازاتاق بیرون رفتم داشتم شالم و روسرم مینداختم که چشمم افتاد به کامیار که پائین پله ها با رضا ایستاده بود رضا متحیر نگاهم کرد و گفت: وای رخساره اون لنزا رو دربیار بابا ببینه برای منم دردسر میشه توکه میدونی خوشش نیاد لنز بزاری

—راه بیافت رضا تا پشمون نشدم همین که تونستم خودم و راضی کنم خونه برادرش پا بزارم باید کلاشه و بندازه بالا رضا اومد کنارم و گفت: حداقل یکم مراعات کن خوب نیست اینطوری حرف بزنی بقیه ممکنه فکر بدی بکنند نگاهی به کامیار انداختم و گفتم: اگه منظورت به این بچه قوله من اون و به حساب نمیارم برامم مهم نیست ممکنه چی فکر کنه توهم بار آخرت باشه من و با اون همراه کردی سری تکان داد و گفت: دیونه م کردی بگیر این سوئیچ بروتو ماشین الان میامآی رخساره خودم رانندگی میکنم خندیدم و گفتم:نترس کوچولو میدونم ازسرعت میترسی خودت بشین من حالش و ندارم تازه نشسته بودم که سروکله کامیار و رضا پیدا شد هر دو مشغول صحبت به انگلیسی بودن سرم و تکیه دادم و چشمام و بستم

—خوابیدی رخساره بدون این که چشمام و باز کنم گفتم: نه

—نمیخوای بگی چه اتفاقی افتاده

—چیز مهمی نشده

—حرف بزنی دیگه هرکی ببینت میفهمه رخساره همیشگی نیستی

—برادرمن عزیزمن الان سرم درد میکنه ترخدا بی خیال شو حالا شاید بعدا" باهات حرف زدم حالا اگه ممکنه یکم سریع تر برو کلافه شدم مگه عروس میبری سری تکان داد و با خنده گفت: سرراه عروسم سوار میکنیم لبخندی زدم و گفتم: جون به جونت کنن زن ذلیلی دوباره چشمام و بستم تا رسیدن به مقصد باز نکردم رعنا با دیدنم خندید و گفت: نمردیم و توروبا مانتو دیدیم چه بهت میاد

—به شوهرتم میاد عزیزم خوست اومده میخوای بدم اون تنتش کنه رضا از تو آینه چشم غره ای بهم رفت لبخندی زدم نگاه از او گرفتم وقتی به خونه عمو رسیدیم پام پیش نمیرفت رضا وقتی تعلم و دید گفت: چرا نمیای رخساره با این حرف کامیار و رعنا بطرفم برگشتند درمونده نگاهش کردم و گفتم: جون من بی خیال من شید من نمیام دستم و گرفت کشید و گفت: بیا دیگه برای پشیمونی دیر شده نگرانم نباش خودم حواسم به این پسر ههست از کنار خودم تکنون نخور

—آی رضا من رخساره ام نه شهاب دستم درد گرفت داری حرص اون و سردست من خالی میکنی خندید و گفت: ببخشید خیلی درد گرفت

—نه ممباب شوخی عرض کردم خدمتتون کامیار قبل از ورود نگاهی به سرتاپام انداخت و باهمون حالت قبلی نگاه ازم گرفت

—شیطونه میگه با همین انگشتام چشماش و دربیارم رعنا متحیر نگاهم کرد و گفت: چشمای کی و

—همین بچه قول و میگم خندید و تو گوشم گفت: دیونه این که خیلی خوش هیكله برای چی بهش میگی بچه قول

—آی خانم خانما چشمات و درویش کن هیكل اون قشنگه یا داداش من دوباره خندید و گفت: خاک برسرت نکنن دختر معلومه حالت اصلا" خوب نیست رخساره توکه اون همه مانتوی قشنگ داری چرا یه گشادش و پوشیدی

—دختر جان آدم این جا میاد اگه صدتا لحافم دور خودش ببیچه بازم کمه بیا شاهد از غیب رسید نگاه داره با چشماش قورتم میده رعنا خندید و گفت: انگار بدجورتو گلوش گیر کردی

—به به خورشید از کدوم طرف دراومده که چشم ما به جمال چشم آبی روشن شده

—بیچاره کوررنگی هم گرفته اولاً" الان ماه تو آسمونه نه خورشید خانم دوما" چشمای من قهوه ای نه آبی اخی کرد و گفت: تو که باز این و گذاشتی تو چشمات بدون این که دستی که بطرفم دراز کرده بود بگیرم از کنارش رد شدم گفتم: فضولم که هستی شهاب خان

—صبر کن رخساره بطرفش برگشتم و با تشر گفتم: ببین شهاب یه امشب و بی خیال من شو خب, اصلاً" حوصله ندارم لبخندی زد و گفت: بیخود حوصله نداری برای امشب کلی برنامه چیدم نگاه ازش گرفته و گفتم: تو بیخود کردی در همین حین چشمم افتاد به کامیار که

داشت با برادرش صحبت میکرد ولی نگاهش به من بود پشت چشمی نازک کردم و نگاه ازش گرفتم خواستم رد شم که سامیار گفت: سلام عرض کردم دختر عمه لبخندی زدم و گفتم: علیک سلام پسر دایی جون حالت چگونه دستش و فشردم با مهیار هم احوالپرسی کردم و گفتم: خوش میگذره مهیار لب چید خندیدم و گفتم: یکم دیگه بمونید بیشتر از اینم میگذره البته به لطف این پسر مزاحم به شهاب اشاره کردم شهاب که زبون مادریش و هم نمیتونست درست حرف بزنه گفت: چی دارن تو گوشت میخونن بدون این که نگاهش کنم گفتم: فضولی موقوف

-به به ببینید کی اومده

-سلام زن عمو

-سلام عروس گلم چشم ما روشن بالاخره افتخار دادی این طرفا بیای صورتش و بوسیدم و گفتم: زن دایی الان با من بودی یا با عروست یا با افتخار

-وا رخساره جون منظورم توبودی دیگه عزیزم

-آهان یه لحظه فکر کردم چشمام ضعیف شده خب من که عروست و اینطرفا نمیبینم شما دیدیش سلام منم برسون از برابر نیش خند پسردائی ها گذشتم و گفتم: اوه اوه چه خبره سلام به همگی اولین نفر دایم جوابم و داد صورتش و بوسیدم و کنار پدرم نشستم عموم گفتم: نوکه میاد به بازار دیگه آره رخساره جون روانگشتام بوسه ای زدم و برایش فرستادم و گفتم: اینم مال شما خندید و گفتم: با این که تلگرافی بود ولی همینم خوبه

-چرا اینقدر دیر کردید به پدرم که این جمله رو تو گوشم گفت نگاه کردم -حالم خوب نیست بابایی همینم به زور اومدم اخمی کرد و گفتم: افتخار دادید خانم

-بابا جون افتخار که چندسالی میشه شوهر کرده ولی شما دست از سرش برنمیداری خندید و صورتش و بطرف دیگه ای برگردوند

-افتخار کیه؟

-به شهاب که حالا مبل کناری من نشسته بود نگاه کردم با این سؤال همه به ما چشم دوختن میخواستیم بگم مگه تو فضولی که یه فکر بهتری به ذهنم رسید

-بابا جون بهش نگفتی افتخار کیه پدرم چشماش گرد شد

—ببین شهاب من چندوقته به پدرم گفتم این خبر و بهت بده ولی انگار هنوز نگفته باشه خودم میگم افتخار یه دختر خیلی خیلی خوشگله که چندوقت پیش تورودیده زن عموم اومد کنار پسرش نشست و گفت: خب حالا چه جور دختری هست پدرم سقلمه ای بهم زد ولی توجه نکردم —بعض شما نباشه خیلی خانمه راستش مدام از من سراغ شهاب و میگیره از نظر موقعیت و وضع مالی هم خیلی بالاتر از شما هستن ولی خب کاردله دیگه کاریش نمیشه کرد کلی خواستگار داره ولی پاش و کرده تو یه کفش یا شهاب یا هیچ کس زن عمو گفت: پسرمن بخاطر شکل و شمایلش خواهان زیاد داره بلند خندیدم شهاب اخمی کرد زن عمو گفت: چرا میخندی رخساره جون

—ببخشید یدفعه یاد یه چیزی افتادم حالا چکار کنم بگم بیان خواستگاری یا نه دائمم گفت: وا دخترم مگه رسم و رسوم تغییر کرده تااون جایی که من یادمه پسرا میرفتن خواستگاری

—بله اون مال وقتی بود که پسرا شکل پسرا بودن نه حالا که پسرا ابرو برمیدارن موبلند میکنن ماشالا شهاب خانمیه برای خودش پدرم دوباره سقلمه ای به پهلوم زد شهاب ابرویی بالا انداخت با خوانده شدن اسمم نگاه از او گرفتم —بله

—امانتی من و آوردی

—آره از تو کیفم شعری که نوشته بودم و درآوردم و گفتم: بیا امیدوارم خوست بیاد شاهین برگه رو گرفت نگاهی انداخت و گفت: عالیه مثل همیشه, ازت ممنونم

—قابل تورو نداشت قبلی و چکار کردی تونستی آهنگی براش بسازی

—آره رخساره محشر شده باهمون ریتمی که تو گفتی زدم بچه ها گیتاراتون و بیارید رخساره بلند شو بیا ببین خوست میاد

—باشه توبرو منم میام گوشیم داشت زنگ میخورد نگاهی به شماره انداختم —کیه رخساره به پدرم نگاه کردم

—استاد شایسته س فورا" جواب دادم —جانم استاد-.....سلام حال شما -.....نه خواهش میکنم این چه حرفیه امربفرمائید —.....گوشم با شماست -.....درچه مورد استاد -.....نه خواهش میکنم بفرمائید -.....این چه حرفیه مسئله مهمی نبود -.....با این که به دل نگرفتم ولی چشم فراموش میکنم -.....راستش هنوز که وقت نکردم -.....نه نه حتما" سرماه تحویل میدم -.....بازم چشم خیالتون راحت یادم

میمونه -.....-این چه حرفیه باور کنید ناراحت نشدم حق با شما بود من اینقدر عجله کردم اون و به دست شما برسونم که ازاون مسئله قافل شده بودم یادآوری به جایی بود وگرنه به دردرس می افتادم بازم ازتون ممنون بخاطر توجهتون -.....-بزرگوارید خدانگهدار .

-چی شده رخساره به پدرم نگاه کردم -هان هیچی بابایی

-مطمئنی صورتش و بوسیدم و گفتم: آره قربونت بشم

-رخساره نمای بلند شدم و گفتم: چرا اومدم قبل از این که بتونم برم پدرم دستم و گرفت دوباره نشستم نزدیک گوشم گفتم: استادت چند سالشه ؟

کمی فکر کردم و گفتم: نمیدونم ولی خیلی جوونه چطور دستم و رها کرد و گفتم: هیچی برو

-پدرمن چرا این سؤال و پرسیدی فقط نگاهم کرد با خوانده شدن مجدد اسمم به ناچار بلند شدم و از او فاصله گرفتم موقع رد شدن دوباره چشمم به کامیار عنق افتاد با حالت زنده ای صورتش و بطرف دیگه ای برگردوند

-چه عجب خانم بیا بشین ببین چی شده مبل کناریش نشستم شاهین به همراه دوتا ازپسر عمه هاش شروع به زدن گیتار کردند خودشم شروع به خواندن کرد وقتی تموم شد برایشون دست زدم و گفتم: عالی بود

-خوشت اومد

-آره شاهین محشر بود چندوقته دارید تمرین میکنید

-حسام پسر عمه ام گفت: یک ماهی میشه دائمی گفتم: رخساره توهم بلدی

-من نه دائی جون

-شاهین گفت: دروغ میگه خوبم بلده هم میزنه هم میخونه صدای خوبی هم داره بچه ها اونی که رخساره دوست داره بزنینم موافقید

-بی خیال شو شاهین سرم درد میکنه حالش و ندارم

—بدنشو دیگه بعدازچند وقت اومدی داری ناز میکنی شروع کن شهاب اومد کنارم نشست و گفت: شاهین همونی که خودش گفته رو بزن اون خوبه

—نه نه شاهین اون طولانیه منم حال ندارم همیشگی رو بزن

—باشه صبرکن سنتور و بیارم

—رخساره من این آهنگ و اصلاً دوست ندارم به شهاب که خودش و حسابی به من نزدیک کرده بود نگاه کردم چشماش خون انداخته بود بلند شدم و جای شاهین نشستم و خودم سرگرم حرف زدن با حسام کردم

—رخساره مراقب باش این تا خرخره خورده

—خوش به حال باباش دیگه کورن نمیبینن بچه شون چه جونوری شده

—کسی حریف این نمیشه درهرصورت مراقب باش داییت و خانواده اش شناختی رواین ندارن ممکنه فکر ناجوری راجع به تو بکنن

—داییم این جونور و خوب میشناسه

—زن و بچه هاش چی اونا هم خوب میشناسن نگاه کن مادرو پسر چه جوری تورو نشون میدن حرف میزنن به زن داییم نگاه کردم با بچه قول مشغول صحبت بود یه لحظه نگاه من و بچه قول بهم گره خورد بازم او بود که نگاه ازم گرفت —کجایی رخساره با توام به شاهین نگاه کردم —بیا شروع کن

—من بزنم

—آره دیگه گیتار و ازش گرفتم خودشم پای سنتور نشست اول او شروع کرد بعد با سر به من اشاره کرد شروع کنم من عاشق آهنگ الهه ناز بودم و این و همه میدونستند وقتی شروع به خواندن کردم همه درسکوت به ما زل زده بودن شاهین گاهی با من هم خونی میکرد و بعد اجازه میداد جاهای اصلی و تنها بخونم وقتی آهنگ به اتمام رسید صدای دست ها بلند شد داییم اومد جلو پیشانیم و بوسید و گفت: دختر تو عجب صدایی داری تعریف و زیاد شنیده بودم ولی راستش باورم نمیشد حالا میشه اونیه که پدرت میگه خیلی قشنگه بخونی به پدرم نگاه کردم گفت: همونی که شعرش و خودت گفتی شاهین گفت: بچه ها آماده اید یک دو سه من و دوتا پسر عمه هام گیتار میزدیم شاهین هم سنتور وقتی این آهنگ هم تموم شد صدای دست ها بلندتر از قبل بود چشمم افتاد به زن داییم که داشت محکم دست میزد

خنده ام گرفت ولی با دیدن ابروهای گره کرده بچه قول لبخند ازلبم محو شد این بار من پیش دستی کردم و با تشر نگاه ازش گرفتم و بلند شدم —شهاب گفت: کجا رخساره ماتازه گرم شدیم

—پس خوب خودت و بیوشون نچایی همه خندیدن او اخم تندى کردکنار پدرم نشستم دستش و دورشانه ام انداخت وقتی شاهین شروع به زدن کرد پدرم گفت: نمیخوای چیزی بگی —چی باید بگم

—نمیدونم راجع به این استاد راهنمات

— مرد خیلی خوبیه خیلی کمکم کرد البته فکر نمیکنم رو کره زمین کسی به سرسختی این استاد شایسته باشه

—فقط همین تاحالا چیزی بهت نگفته

—تا دلتون بخواد تیکه بارم میکنه کافیه یه اشتباه داشته باشم اون وقته که تیکه هاش شروع میشه پدرم لبخندی زد و گفت: منظورم حرفی جز پایان نامه و درسه کمی فکر کردم وگفتم: نه مگه باید چیز دیگه ای هم میگفت او لبخندی زد که معنیش و نفهمیدم با خوانده شدن همه سرمیز غذا پسرا بساطشون و جمع کردن و بلند شدن سر میز بین کامیار و مهیار خالی بود به ناچار همون جا نشستم و سرم با گفتن خندیدن با مهیار گرم کردم صدای خنده ما دوتا کل سالن و برداشته بود شهاب روبه روی ما نشسته بود برای این که حرص اون و بیشتر دربیارم هرازگاهی تیکه ای هم به سامیار مینداختم و اون و هم به خنده مینداختم شهاب دیگه طاقت نیاورد و وسط غذا بلند شد و به اتاقش رفت مهیار با نگاهش اون و دنبال کرد و به من خیره شد شکلکی که برایش درآوردم اون و دوباره به خنده انداخت بعد از شام جوون ترا همه به حیاط رفتن به پیشنهاد احسان پسرا برای فوتبال دستی آماده میشدند شاهین صدام زد و گفت: تونمیای

—نه شما بازی کنید کنار رعنا نشستم —خب عروس خانم همه کارت و کردی

—آره امروز لباسم تحویل گرفتم نمیدونی رخساره واقعا "محشر شده تو چی لباس گرفتی

—نه بابا لباس میخوام چکار

—وا یعنی چی نکنه میخوای با بلوز شلوار بیای تو مجلس

—چی میشه مگه چه ایرادی داره

—وای رخساره ترخدا میخوای جشن مارو خراب کنی

—یعنی من اگه بلوز شلوار بپوشم جشن شما خراب میشه

—منظورم این نبود دیونه آخه رضا میگفت پدرت خیلی رو این موضوع اسرار میکنه

—آره نمیدونم چش شده همش گیر داده باید مثل بقیه دخترا باشی

—خب چه ایرادی داره یه روز که هزار روز نمیشه اصلا" من نمیفهمم تو چرا مثل پسرا میگردی در صورتی که میدونم کمدت پرلباسای جورواجور و رنگارنگه

—خوشم نیاد اونطوری لباس بپوشم با اینا راحت ترم تو دامن و تاپ احساس خفکی میکنم
خب بگو ببینم آرایشگاه دیدی

—آره با هزار زحمت تونستیم وقت بگیریم مجبور شدیم یه چیز اضافه تربدیم تا بهمون نوبت بده رخساره میخوای فردا بیام با هم بریم لباس بگیریم

—چه لباسی

—وا لباس شب دیگه دوهفته دیگه عروسیه بهتره زودتر لباست و بگیری

—نه بابا خودم میرم این دیونه ها برای فردا قرار شکار گذاشتن

—توهم میخوای بری

—معلومه که میرم من عاشق شکارم تو نمیای

—وای نه من دلم نیاد جون دادن پرنده ها رو ببینم

—بخاطر تو پرنده نمیزنیم گفتار میزنیم فکر کنم جون دادن اون لذت داره نه موافق نیستی
ردنگاهم و گرفت و به شهاب رسید خندید و گفت: انگار بدجور موی دماغت شده ناراحت
نشی ها ولی خیلی چندش آورده آدم حالش بد میشه نگاهش میکنه مگه دختره ابروهاش و
برداشته

—نمیدونم شاید باشه معاینه اش که نکردم

رعنا با صدای بلند خندید و گفت: هرچی پسر عمو مثل دختر اس در عوض پسر دائیت مردونگی از ش میچه به کامیار که با فاصله ازما نشسته بود نگاهی انداختم -توبا من هم عقیده نیستی

- نه نیستم اون بچه قول مردونگی چه میدونه چیه

-توچرا از ش بدت میاد پسر خوبی بنظر میرسه

-کپ مادرشه یه آدم مغرور و متکبر و از خودراضی پسره احمق اگه اونطوری نیومده بود من امروز اونجوری جلوی استاد نرفته بودم

-راستی رضا یه چیزایی گفت باور نکردم راسته با لباس پسرونه رفتی تو دانشگاه

-آره ولی خاک بر سرم اینقدر عجله کرده بودم یادم رفته بود زیپ لباسم و ببندم

-یعنی چی مگه بلوز رضا رو نپوشیدی

-آره پوشیدم زیپ کاپشنش و میگم استادم با خنده گفت میخوای کسی نفهمه دختری حداقل اون زیپ و ببند آبروم رفت رعنا اینقدر خجالت کشیدم بلند خندید و گفت:واقعا" بهت گفت -آره تازه اون هیچ الان زنگ زده بود که جسارت کردم اون حرف و زدم فراموشش کن رعنا بازم خندید بازوش و نیشگونی گرفتم و گفتم: چه خبرته همه دارن نگاهمون میکنند مگه دارم برات جک تعریف میکنم وای رعنا دلم میخواست زمین دهن باز میکرد اون هیچ رضا هم وقتی دید دارم لچ بازی میکنم با اون لباسا میام این جا همون حرف استادم و تکرار کرد رعنا دستم و گرفت و گفت: توچرا دوست نداری مثل بقیه لباس بپوشی نکنه واقعا" دلت میخواد پسر باشی

-نه بابا دیونه توهم اگه واقعیت بدونی بهم حق میدادی

-خب بگو منم بدونم قول میدم کسی باخبر نشه

-رخساره

-هر دو به رضا که پای فوتبال دستی ایستاده بود نگاه کردیم -بله

-بیا دیگه دارم میبازم تنها موندم

-حال ندارم رضا با یکی دیگه بازی کن

—بد نشو دیگه من و تو همیشه با هم بازی میکردیم زود باش رعنا توهم بیا این جا به ناچار
با رعنا بطرف آنها رفتیم —چه ها صبر کنید از اول شرط میبندید

—آره سرچی نگاه دوبرادر به من دوخته شد

—یک ساعت شنا توهمین استخر

—هر دو نگاهی بهم انداختند حسام گفت: من نیستم با لبخند به احسان نگاه کردم دستاش و
حرکتی داد و گفت: نه نه ممنون تازه خوب شدم شهاب اومد جلو گفت: ای ترسو ها برید
کنار خودم بازی میکنم گره ای به ابرو انداختم و گفتم: پردل و جرأت ترازاین نبود بیاد
جلوشهاب خنده چندش آوری سر داد و گفت: این جا جز من کسی توان مقابله با تو رو نداره
پوزخندی زدم و گفتم: چه بد چون منم توان تحمل قیافه تورو ندارم منم نیستم

—ترسو بطرفش برگشتم و گفتم: یه چیزی بگو که به من بخوره

—اگه نترسیدی وایسا بازی کن هرکی باخت یک ساعت شنا توهمین استخر حالا اگه فکر
میکنی میتونی ازپس من بریبای شروع کن آستین هام و بالا زدم و سرجام ایستادم رضا
گفت: بی خیال شید سریه چیز دیگه بازی کنید

—برو کنار رضا این روش خیلی زیاد شده یکی باید کمش کنه دوباره خنده مستانه ای سر
داد و گفت: من ازخدامه اون یه نفر تو باشی شالم و پشت سرم بستم و توپ برداشتم هرکی
زودتر به ده رسید اون برنده است حسام بشمار

—رخساره مطمئنی میخوای بازی کنی

—احسان تو بشمار —آماده یکدو.....سه توپ انداختم و بازی به این طریق شروع
شد سه تای اول و شهاب امتیاز گرفت کم کم ازصدای جیغ داد تماشاچیان کامیار و
برادرانم به جمع پیوستن سرعدد نه با هم برابر شدیم یکم طول کشید هردو میله ها رو مدام
حرکت میدادیم و به این طریق مانع رفتن توپ به داخل دروازه میشدیم آخر سر با یه حرکت
توپ من وارد گل شد و صدای دست و سوت به هوا بلند شد پوزخندی زدم و گفتم:خودت
میری یا ازهمین جا پرتت کنم قهقهه ای سر داد و گفت:البته اگه تو پرت کنی که بیشتر حال
میده ولی یه چیزی خیلی تشنه ام میزاری یه چیزی بخورم بعد برم تو آب سرم و به علامت
مثبت تکان داد م رفت داخل و فوراً" با دوتا لیوان نوشابه برگشت مشکی رو به من داد و
زرد رو خودش سر کشید به من اشاره کرد خسته شدی بخور با لبخند مقداری از نوشابه رو

به دهان بردم ولی از تلخی اون همه رو بیرون دادم و به سرفه افتادم —احمق بیشعور این چه کوفتی بود بلند خندید و گفت: کوفت نبود ویسکی بود محتوای لیوان و بطرفش ریختم صورت و پیراهنش خیس شد —رضا با عصبانیت بطرف شهاب رفت یقه اش و گرفت و گفت: خیلی کثافتی برای چی همچین غلطی کردی او با خنده دستای رضا رو کنار زد رضا رو کنار کشیدم و گفتم: سگ و که نمیزنن دستتم بهش نزن نجس میشه بریم اما شهاب با یه حرکت ناگهانی دستم و گرفت و مانع رفتنم شد —کجا رخساره ما شرط بسته بودیم نمیخواهی پای حرفت بمونی دستم و به زور از دستش درآوردم و گفتم: گمشو برام مهم نیست چه غلطی میکنی به من بود همین الان توهمین استخر خفه ات میکردم

—باشه پس میرم که خودم بخاطر عشق تو خفه کنم ازرو بالکن پرید تو حیاط و بطرف استخر رفت و با یه شیرجه خودش و انداخت تو آب آستینام و پائین آوردم و گفتم: احمق دیونه حالم داره بهم میخوره رضا میای بریم یا من تنها برم

—نه صبر کن میرم به بابا بگم بعد از رفتن او احسان گفت: این دیگه شورش و درآورده از الان گفته باشم این فردا بیاد من نیام شاهین گفت: نگران نباشید این اصلاً" خبرنداره فردا قراره کجا بریم کسی که بهش چیزی نگفته همه به علامت نه سری تکان دادند شاهد نگاهم کرد و گفت: من ازطرف اون ازت معذرت میخوام این هروقت تورو میبینم نمیدونم چرا دیونه میشه فردا که میای

—نه پس فردا امتهان دارم

—اذیت نکن دیگه قبل از این اتفاق خودم شنیدم رضا گفت توهم میای باور کن شهاب خبر نداره کجا میخوایم بریم چی میگی میای

—شماها میخواید بمونید

—آره شب میمونیم پس فردا برمیگردیم

—باشه ولی من نمیتونم بمونم شنبه صبح امتهان دارم خودم برمیگردم

—باشه ساعت چهار حرکت میکنیم آماده باش کلید کلبه یادت نره سرم و به علامت مثبت تکان دادم با اومدن رضا رنما هم ازخونه بیرون اومد —رخساره میتونی رانندگی کنی حالت خوبه

—آره مگه تو نمیای

—بابا اینا همین جا میمونن پسرای دائی با ما میان من میخوام برم خونه رعنا رو برسونم
یسری وسائل هم هست بردارم پسرا این جا رو خوب نمیشناسن خودت بشین پشت فرمون
البته اگه میتونی

—آره بابا چقدر میپرسی بریم بعد از خداحافظی از همه ازپله ها پائین رفتیم سه تا پسرا
موقع رد شدن ازکنار استخر به شهاب چشم دوختن مهیار گفت: تکون نمیخوره نمرده باشه
خندیدم و گفتم: هفت تا جون داره هیچیش نمیشه شهاب با دیدن من داد زد کجا میری عشق
من

—مزاحمت نمیشم با خیال راحت بمیر مهیار و سامیار خنده آرومی کردن و ازکنار او
گذشتن ولی کامیار نگاه غضبناکی به شهاب و بعد به من انداخت و ازکنارم گذشت وقتی
درو زدم مهیار که داشت پشت سوار میشد صدا زدم و گفتم: لطفا" تو بیا جلو من حال این
میر غضب و ندارم او نگاهی به برادرش بعد به من انداخت و با لبخند جلو نشست وقتی
شروع به حرکت کردم مهیار گفت: این پسره نامزدته با اخم گفتم: کی شهاب وای نه خدابه
دور من با باغبونمون نامزد میکنم با اون نه دوباره دوتا برادر با صدای بلند خندیدن سامیار
گفت: اگه باخته بودی میخواستی چکار کنی

—باید چکار میکردم یه ساعت که دیگه این حرفا رو نداره

—تواین هوا ؟ دستم و از شیشه بیرون برم و بردم و گفتم: کدوم هوا ولی فوراً" دستم و آوردم
داخل و گفتم: بی شک الان قندیل مبینده

—ازش بدت میاد

—بیزارم موجود نجسبیه درست مثل.....ازتو آینه نگاهی به کامیار که بهم چشم دوخته
بود انداختم و پشت چشمی نازک کردم

—درست مثل کی ؟

—هیشگی بگذریم شماها فردا میاید

—شکار؟

—آره

—نمیدونم اگه اینا بیان منم میام

—چکار میکنی سامیار میای

—آره من عاشق شکارم حالا تو هم واقعا" میخوای بیای

—آره ایرادی داره

—نه ولی دخترا ازاین جور چیزا زیاد خوششون نمیداد

—ولی من خوشم میاد تیراندازیمم بد نیست

—تو خیلی برام جالبی با بقیه دخترا متفاوتی حالا مطمئنی دختری بلند خندیدم و گفتم: خودمم شک دارم ماشین و به داخل بردم و پیاده شدم داشتم کیفم و برمیداشتم که صدای سامیار توجهم و جلب کرد —کجا میخوای بری کامیار

—خونه

—باما شکار نمیای

—نه حال این و ندارم به روی خودم نیاوردم صحبت هاشون و شنیدم درو بستم و راه افتادم مهیار کنارم وارد خونه شد نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: یکربع به چهار جلوی درمنتظرم شب خوش به اتاقم رفتم و درو بستم ساعت یک و نیم بود وقت زیادی برای استراحت نداشتم ولی همونم بد نبود ساعت سه و ربع ازجا بلند شدم و بلوز شلواری پوشیدم وسائلم و هم برداشتم و بیرون رفتم درکمال تعجب سه تا برادر جلوی درمنتظرم بودن چشمم افتاد به کامیار میخواستم بگم توکه نمیخواستی بیای چی شد ولی پشیمون شدم حال اون دوتا رو پرسیدم ولی نیم نگاه هم به اون ننذاختم با اومدن رضا همه ازخونه بیرون رفتیم همه پسرا توماشین جلوی درانتظارمون و میکشیدن من جلو کنار رضا که رانندگی میکرد نشسته بودم اون سه تا هم پشت بقیه هم دنبال ما ماشین ها رو بحرکت درآوردن نزدیک هشت بود که به محل مورد نظر رسیدیم همون جا پسرا زیراندازی پهن کردن و صبحانه رو که خوردیم راه افتادیم ازاین جا تا کلبه رو باید پیاده میرفتیم تقریبا" چهل دقیقه پیاده روی داشت با برفی که باریده بود رفت و آمد و حسابی سخت کرده بود راه چهل دقیقه ای و یک ساعت و ربعه رفتیم وقتی به کلبه رسیدیم نگاه سه تا برادر به هم افتاد گویا اصلا" انتظار چنین کلبه ای ونداستن به روی سامیارکه با حیرت به اطراف نگاه میکرد لبخندی زدم وگفتم: داخلش قشنگ تره بیا درو باز کردم و اولم خودم وارد شدم رضا فوراً" شومینه رو روشن کرد بطرف تک اتاق کلبه رفتم و سه تا تفنگ و با خودم بیرون بردم برادرا به من چشم دوخته

بودن حسام کنار شومینه نشست و گفت: وای رخساره همین الان میخوای بری خندیدم و گفتم: خسته شدی

—آره تو میدونستی اینقدر برف اومده

—این جا همیشه این موقع اینطوریه مگه تو نمیدونستی

—نه بابا میدونستم یه لباس گرمتر می آوردم

—تو اون اتاق هرچی بخوای هست برو ببین چی به دردت میخوره بردار تا من نگاهی به اینا بندازم مهیار کنارم نشست و گفت: هر سه تاش ماله خودته با لبخند نگاهش کردم و گفتم: نه این دوتا مال بابا و رضاس این مال منه

—میتونم ببینم

—چرا نمیتونی تفنگ و به دستش دادم و گفتم: رضا تیرارو کجا گذاشتی

— تو ماشینه الان میارم

—نمیخواد تو بشین خودم میارم بلند شدم و از کلبه بیرون رفتم با جعبه تیرها برگشتم داشتم اونا رو تو تفنگ ها قرار میدادم که شاهین گفت:رخساره شهاب به تو زنگ نزد نگاهش کردم و گفتم:نه چطور؟

—آخه الان که ما داشتیم می اومدیم خیلی پایچمون شد میخواست بدونه کجا میریم توهم هستی یا نه تفنگ و کنار گذاشتم و گفتم: بهش که نگفتید کجا دارید میرید

—نه بابا بعدشم اگه میفهمید نمیتونست بیاد سرمای بدی خورده

—رضا پرسید: چقدر تو آب بود

—دو ساعت بابام به زور کشیدش بیرون

—اون اینقدر خورده بود که سردی آب و حس نمیکرده بخاطر همین تونسته دو ساعت دووم بیاره بلند شید دیگه تا برسیم دیر میشه مابقی تیرها رو به کمرم بستم و تفنگ و هم رو دوشم انداختم وازکلبه بیرون رفتم یک ربع بعد همه تومحل مورد نظر بودیم رضا یکی از تفنگ ها رو به دست مهیار داد و خودش اومد نزدیک من ایستاد چشمم به مهیار بود تفنگ و به

سامیار داد و گفت: من نمیتونم تو بگیر لبخندی زدم و نگاه از اون دوتا گرفتم و راه افتادم رضا بازوم و گرفت -چیه رضا چکار میکنی

-خیلی مراقب باش تودست و پای اینا نباشی یدفعه اشتباهی به تو نزنن بلند خندیدم همین باعث شد همه به ما چشم بدوزن بلند گفتم: بچه ها کاش شهاب این جا بود شاهین با لبخند گفت: چرا ؟

-آخه تو این هوا ممکن شکاری نزنیم بجاش اون و میزدیم شاهین خندید وگفت: رخساره مثلاً "شهاب برادرمنه ها

-خب باشه زیاد حرف بزنی تو رو به جای اون میزنم بعد تفنگ و بطرفش نشونه رفتم

-آی جون مادرت بگیرش اونطرف بلند خندیدم و اولین تیرو درکردم صدای جیغ شاهین همه رو ترسوند و من بلند تر از قبل خندیدم وگفتم: اولیش و خودم زدم شاهین دستش و رو سینه اش گذاشت و گفت: فکر کردم من و زدی دیونه ترسیدم خندیدم و گفتم: تو با این همه دل و جرأت چه جوری اومدی این جا رضا با عجله بطرفمون اومد و گفت: بچه ها ببینید چی زده بعد پرنده رو بالا گرفت صدای هورای همه بلند شد نگاهم به مهیار افتاد که رنگش پریده بود با خنده گفتم: تو چته چرا اینقدر زرد شدی آب دهانش و قورت داد و گفت: صدایش خیلی بلند بود ترسیدم به سامیار نگاه کردم و دوتایی زدیم زیر خنده

-بچه ها یه خرگوش به احسان نگاه کردم -کو کجاس

-اوناها ولی اون مال خودمه

-بزن ببینم پسر عمو بعد از شلیک صدای اه بچه ها به هوا بلند شد بلافاصله صدای شلیک دیگه ای بلند شد همه به کامیار چشم دوختن سامیار بعد از چند دقیقه نفس زنان برگشت و خرگوش و بالا گرفت کامیارمغرورانه به من چشم دوخت نگاه کردم و از او گرفتم و راه افتادم بچه ها هرکدوم با دیدن پرنده ای شلیک میکردن تا ساعت دوازده سرگرم شکار بودیم وقتی رضا پیشنهاد برگشت داد همه خسته و نفس زنان راه رفته رو برگشتیم نزدیک کلبه یه چشمه بود برای شستن دست و صورتم به اون جا رفتم آب حسابی سرد بود با بردن دستم تو آب درد تو انگشتم پیچید ولی حس خوشایندی بود کمی از اون و به صورتم زدم چندتا نفس عمیق کشیدم و هوای تازه را رو به ریه هام فرو بردم با لبخند برگشتم ولی از دیدن کامیار پشت سرم اخم جاش و گرفت نگاه او هم دست کمی از من نداشت صورتم و بطرف دیگه ای برگردوندم تا نگاهم موقع رد شدن از کنارش به اونیاخته بچه ها

همه شکار و جلوی درکلبه روهم انداخته بودند نگاهی انداختم شاهد گفتم: خودمونیم رخساره تو امروز روشانس بودی خندیدم و گفتم: من همیشه رو شانسم

—کاراین پسره هم بد نبود نگاهی به شکارهایی که زده بود انداختم و سرم و به علامت مثبت تکان دادم بااومدن کامیار چکمه هام و ازپادرآوردم و گفتم: من میرم داخل یکتون بره ازچشمه آب بیاره برای چای مهیار هم پشت سرمن وارد شد و بعدشم سامیار تفنگ و رودیوار آویزون کردم و به اتاق رفتم تا لباسم و عوض کنم تازه پالتوم و درآورده بودم و که یه دست ازپشت شانه هام و گرفت ازوحشت جیغ بلندی کشیدم برای این که بتونم ازدست اون فرار کنم چون نزدیک دیوار ایستاده بودم خودم به عقب هل دادم و او به دیوار خورد و دستاش شل شد ازصدای جیغ من اولین نفر سامیار و مهیار بودند وارد اتاق شدن دستم و روسینه ام گذاشتم و به کامیار که با عجله وارد اتاق شد چشم دوختم رو به من پرسید: چه اتفاقی افتاده با تشر نگاه از او گرفته و بطرف شهاب رفتم و سیلی تو گوشش زدم و گفتم: احمق تواین جا چه غلطی میکنی برای چی این کارو کردی بلند خندید و گفت: من و قال میزاری با اینا بیای حال کنی

—خفه شو پسره زبون نفهم رضا و شاهین باهم وارد اتاق شدند —چی شده رخساره چرا جیغ زدی با سر به داخل اتاق اشاره کردم نگاه هردو به شهاب و بعد به من دوخته شد ازاتاق بیرون رفتم و گفتم: لعنتی این جا هم دست ازسرم برنمیداره دیگه همه تو کلبه بودند و با دیدن شهاب سکوت میکردند و به من چشم میدوختند چندتا چوب تو شومینه انداختم و همونجا نشستم احسان اومد گفت: این ازکجا باخبر شده ؟

—ازمن میپرسید ببینید چکار کردید شک کرده راه افتاده دنبالتون اومده این جا من که الان برمیگردم

—تواین هوا اونم تنها من نمیزارم بهش خیره شدم —هان چیه چرا این جوری نگاه میکنی نمیزارم بری ماهمه باهم اومدیم باهمم برمیگردیم وسط راه یه اتفاقی برات بیافته جواب عمو رو چی بدیم خندیدم و گفتم: تو نمیخواه نگران جواب عمو باشی من خودم حواسم به خودم هست

—پس با هم برمیگردیم بعد سرش و آورد جلو آروم گفتم: من این و که میبینم میخوام برگردونم ماشالا اینقدرم پاش خوبه همین که میرسه یه اتفاقی می افته خندیدم و گفتم: خرافاتی هم بودی ماخبر نداشتیم

—باور نمیکنی حالا نگاه کن این و همه میدونن فکر میکنی چرا برادرش نمیخواستن اون این جا بیاد چون نحس و شومه میترسیدن این جا یه اتفاقی براشون بیافته این بار بلند تر خندیدم و بلند شدم و گفتم: جرأت داری جلوی خودش اینا رو بگو

—رخساره

—بطرفش برگشتم حالا چهره کاملاً "جدی به خود گرفته بود —بله

—این دیونه چکار کرد جیغ زدی نگاهم به بقیه افتاد که منتظر بودن من جواب بدم لبخندی زدم و گفتم: هیچی مثل آقا گرگه پرید بیرون من ترسیدم ناباورانه سری تکون داد و گفت: تو ترس؟ خندیدم و بدون این که جواب دیگه ای بهش بدم ازکلبه بیرون رفتم —رخساره

—بیا من این جام رضا ازپله ها پائین اومد و کنارم نشست و دستم و گرفت : خب؟

—خب چی داداشی ؟

—این پسره چکار کرد جیغ زدی

—هیچی کثافت دستش و انداخت دورشونه ام تا اومد بلند شه دستش و گرفتم :بشین رضا حال و حوصله جنگ و دعوا رو ندارم وقتی برگشتیم من میدونم و اون فعلاً "جلوی اینا چیزی نگو بینشون دعوا راه نیافته بگو ببینم چرا رعنا رو نیاوردی دستش و دورشانه ام حلقه کرد و گفت: به خودت نگاه نکن آبجی کوچکه اون دل و جرأت این کارارو نداره خندیدم و صورتش و بوسیدم و گفتم: حالا شدم کوچکه آره اونم خندید و گفت: بالاخره من دودقیقه ازتو بزرگترم نیستم

—قربون داداش گلم بشم خب تعریف کن

—ازچی

—همه چی کارات و کردی

—آره مشکل تالار بود که اونم حل شد اگه هوا اینطوری نبود توهمون باغ خودمون میگرفتیم ولی با این هوا همیشه

—چرا همیشه داخل که ازیه تالار بزرگتره نکنه رعنا مخالفه

—نه بابا اون بنده خدا که حرفی نداره من خودم نمیخواستم توخونه برگزار شه

—چرا مشککش کجاس

—نمیخوام پشت بابا حرف باشه که نتونست برای تک پسرش خرج کنه خندیدم و گفتم: فدای داداش خوبم بشم کسی این فکر و نمیکنه بعدشم توکجا رو میخوای گیر بیاری به شیکی خونه خودمون باشه هان من که میگم بنواز همون جا تازه اینطوری خیلی هم بهتره بابا هم بدش نمیاد دوستاش زندگیش و از نزدیک ببینند دستی توموهاش کشید و گفت: فکر میکنی قبول کنه

—چرا قبول نکنه میخوای من باهاش حرف بزنم

—نه به تو نه نمیگه میترسم بمونه تو رو در بایستی

—رضا یه جوری داری حرف میزنی که انگار هفت پشت غریبه ای بابا به تو هم نه نمیگه مگه تاحالا بینمون فرق گذاشته با خنده گفت: نذاشته آجی خانم مشتی تو سینه اش زدم و گفتم: ای حسود تاحالا برای من چکار کرده برای تو نکرده تازه به من که بیشتر از تو گیر میده تورو به حال خودت گذاشته

—خب این یعنی تورو بیشتر از من دوست داره

—وای رضا چی داری میگی مگه من امشب بابارو نبینم همه رو بهش میگم

—یه وقت حرفی نذنی موقع رفتن بینمون شکر آب شه

—ای جونم مثل دختر ا داری حرف میزنی

—خب وقتی دخترش مثل پسرا حرف میزنه پسرش باید بشه دختر تا کمبودی حس نکنه

—تیکه میندازی

—آره یه همچین چیزایی خرید نرفتی

—نه بابا وقت نکردم امتهاناتم شروع شده امروزم اسرار شاهین نبود نمی اومدم

—نظرت راجع به شاهین چیه

—چی شده نظرم و راجع به اون میپرسی

—همین طوری آخه تو و شاهین خیلی با هم جورید

—برام با تو فرقی نمیکنه این و گفتم دیگه خیالات به سرت نزنه میای بریم لب چشمه بلند
شد و کنارم راه افتاد بازوش و گرفتم و گفتم: میشه یه چیزی ازت بخوام
—تو جون بخواه

—نه جونم جونت و نگه دار برای خودت من یه چیز دیگه میخوام

—باشه بگو ببینم چی میخوای

—میشه با بابا حرف بزنی

—در رابطه باچی

—روز جشنت نگاهم کرد و گفت: منظورت نوع لباسه سرم و بعلافت مثبت تکان دادم

—تو چرا نمیخوای بری تو جلد خودت

—خوشم نمیاد جلوی این ایل و تبار با پیراهن ظاهر بشم

—چرا مگه چه ایرادی داره

—هیچی ولی خب راحت نیستم

—رخساره دیگه دارم شک میکنم

—به چی؟

—این که تو یه مشکلی داری که اینقدر اسرار داری با لباس مردونه ظاهر بشی

—تو هم که شدی بابا

—تو دلالت و بگو منم قول میدم بابا رو راضی کنم ولی به شرطی که قانع کننده باشه

—بدبختی اینه که دلیل من هیچ کس و جز خودم قانع نمیکنه

—پس دیگه هیچی بی خیال شو

—رضا مثلاً" من خواهرتم

—بخاطر همین میگم بی خیال شو من دلم میخواد خواهرم مثل بقیه دخترا باشه البته ازاین که اینقدر محکمی خوشحالم ولی تا کی میتونی اینطوری ادامه بدی هرچی باشه تو دختری و احساسات خاص خودت و داری اینطوری ادامه بدی رو دستمون میمونی کی دلش میخواد بایه دختر مرد نما ازدواج کنه من که بشخصه حاضر نیستم همچین چیزی و تحمل کنم چه برسه به بقیه بابا تو دختری باید ظریف باشی با احساس باشی ولی برعکس نه احساس داری نه ظرافت تو از پسرا مغرورتر شجاع تر کله شق تر و یدنده تری میدونی الان داشتم تورو باکی مقایسه میکردم بهش چشم دوختم: تواین جمع سی و خورده ای نفری تو فقط به یه نفر شبیهی میتونی حدس بزنی شانه ای بالا انداختم

—کامیار

—چی؟

—داد نزن آره کامیار توهم درست مثل اون یدنده و مغروری نگاهتونم مثل همه ازنگاهتون کبر و غرور میباره بدون این که متوجه باشید امروز شما دوتا داشتید با هم رقابت میکردید هرچی اون میزد به تو نگاه میکرد تو میزدی بالعکس هرچند تو سعی میکردی اون ونندیده بگیری ولی تو این جمع فقط اونه که تونست باتو رقابت کنه هروقت این جا می اومدیم بقیه به زور چیزی میزدن ولی تو همیشه دست پر برمیگشتی ولی امروز جز تو اونم پایه پات شکار زد اینطور نیست

—خب حالا که چی زد که زد شاخ قول و که نشکسته

—ناراحت شدی

—نه چرا باید ناراحت بشم حقیقت و گفتی

—حالا که اینطوره میخوام یه چیز دیگه هم بگم بطرفش چرخیم و گفتم: چی داداشی

—رنگ چشمتون متحیر نگاهش کردم وگفتم:چی؟

—داد نزن رخساره من کنارتم یه جوری میگی چی انگار اصلا" چشماش و ندیدی الان که کنار درایستاده بود داشتم نگاهش میکردم شما دوتا رنگ چشمتونم مثل همه به هم خیلی شباهت میدید دراصل تو به دائی رفتی اونم که کپ پدرشه

—تو چه جوری با وجود داشتن لنز چشمای من و اون و با هم مقایسه کردی

—کدوم لنز از کنار چشمه بلند شدم

—پس درست حدس زدم تو امروز از قصد نبود که لنز نداشتی فراموش کردی زدم تو سرم و گفتم: خاک بر سرم فراموش کردم میگم چرا این دیونه ها اینطوری نگام میکردن خندید و گفت: آره منم متوجه شدم بدبختا همیشه تورو با لنز دیدن براشون تعجب داشته

—برو کیف من و بیار لنزم و بزارم

—مگه با خودت آوردی

—نمیدونم شاید صبح اینقدر عجله کردم نمیدونم چی برداشتم چی برنداشتم لطفا" کتابم و هم بیار فردا امتهان دارم

—باشه ولی این جا تنها نمون یدفعه سروکله این دیونه پیدا میشه بیا بریم جلوی درکلبه

—نه نیام میمونم پیش این دوتا به پشت سرش نگاه کرد سامیار و مهیار داشتن به ما نزدیک میشن مهیار لبخندی زد و با زبان مادریش گفت: مزاحم شدیم

—خندیدم و گفتم: نه اصلا" بیا بشین کنارم نشست و گفت: این آب خیلی سرده چطور پات و گذاشتی اون تو

—خیلی کیف میدی توهم امتهان کن پالتوش و دورش پیچید و گفت: نه ممنون من زود سرما میخورم خندیدم و به سامیار که طرف دیگه ام نشست گفتم: تو چی؟ با لبخند سری تکان داد و گفت: من امتهان میکنم پاچه های شلوارش و زد بالا و پاش و کرد تو آب ولی فوراً" درآورد و گفت: خیلی یخه بلند خندیدم و به مهیار چشم دوختم اونم داشت میخندید

—شما دوتا خیلی بهم شبیه هستید

—آره درست برعکس تو که اصلا" شبیه خانواده ات نیستی

—حلال زاده به دائیش میره خب منم به دائیم رفتم سری تکان داد و گفت: آره این خیلی عجیبه دیشب داشتم با مادرم صحبت میکردم اونم از این همه شباهت متعجب بود فرق شما دوتا فقط تو رنگ موهاتونه پدرمن بوره و تو مشکی خندیدم و گفتم: تو از کجا موهای من و دیدی که میگی مشکیه جا خورد و گفت: پس این مگه موی خودت نیست لبخندی زدم و گفتم: نه پوستیژه

—واقعا" چرا؟

-چی چرا پسر دائی ؟

-چرا پوستیژ میزاری اصلاً" تو چرا مثل پسرا میمونی

-چاره ای ندارم پسر دائی این و ترجیح میدم

-بخاطر نامزدته گره ای به ابرو انداختم و گفتم:کدوم نامزد من که نامزد ندارم

-پس این پسر شهاب اگه نامزدت نیست چرا هرجا میری دنبالت میاد

-اون فقط پسر عموی منه همین و بس من اون و به نوکری خونه بابام قبول ندارم چه برسه به نامزد من همون مش رحیم باغبونمون و ترجیح میدم دوتا برادر با صدای بلند خندیدن

-خیلی خوش میگذره ؟هرسه بطرف صدا برگشتیم شهاب عصبی پشت سرمون ایستاده بود بی تفاوت نگاه از او گرفتم از تو آب رد شد روبه روی ما نشست و گفت: انگار از این بچه ژیگولا خیلی خوشت اومده

-آره حالا که چی

-غلط کردی بلند شو راه بیافت وگرنه حال جفتشون و میگیرم

-تو خیلی بی جا میکنی اصلاً" تو کی هستی که برای من اختیار داری میکنی

-همه کاره نمیدونی بدون من و تو قرار باهم ازدواج کنیم بلند خندیدم و گفتم: زهی خیال باطل باش به همین خیال

-خواهیم دید رخساره خانم بلند شو دیگه تو مگه فردا امتهان نداری

-اینش دیگه به تو ارتباطی نداره شرت و کم کن میبینمت حالم بد میشه اومد جلو ازبازوم گرفت کشید و گفت: یالاراه بیافت هرکاری کردم نتونستم بازوم و ازدستش دریارم با فریاد رضا رو صدا زدم قبل از اون سامیار بلند شد دست شهاب و گرفت کشید و بازوی من و ازدستش درآورد شهاب مثنی به سینه او کوبید و گفت:گم شو کنار بچه قرتی بین اون دوتا ایستادم و گفتم: اونی که باید گم شه تویی با دیدن بقیه شهاب قدمی به عقب برداشت رضا گفت: چی شده رخساره

-این بی همه کس و جمع کنید وگرنه هرچی دید ازچشم خودش دید

شاهین گفت: شهاب تو چی ازجون این میخوای بیابرو رد کارت

—تو خفه شو همتون بی غیرت شدید نمیبینید چه جوری با این دوتا جوجه دل میدی قلوه میگیره سیلی توگوشش زدم وگفتم: خفه شو کثافت همه رو به چشم خودت نبین مشتش و بلند کرد که رضا دستش و گرفت و گفت: حواست و جمع کن دستت به خواهر من بخوره زنده نمیزارمت اون و با ضرب هل داد و دست من و گرفت و دنبال خودش کشاند کنار درکلبه چشمم به کامیار افتاد که دست به سینه به ما چشم دوخته بود اهمیتی ندادم و ازکنارش رد شدم و به کلبه رفتم —چی شده رخساره این پسره چی میگه

—چه میدونم پسره احمق خودشم نمیفهمه چی میگه بده من کیفم و کیف و گرفتم ولنز و گذاشتم پالتوم پوشیدم و گفتم: من دارم میرم رضا متعجب گفت: کجا میری؟

—من حوصله این پسره رو ندارم برمیکردم خونه

—الان اونم تنها

—آره رضا تو بمون نمیخوام این بفهمه من دارم میرم نگرانم نباش دفعه اولم که نیست

—نه بشین سرجات محاله بزارم بری بابا بفهمه من و زنده زنده کباب میکنه بشین تا من برگردم با رفتن رضا کنار شومینه نشستم و کتابم و دست گرفتم چند دقیقه ای نگذشته بود سه تا برادر با هم وارد شدن مهیار یراست اومد کنارمن نشست و گفت: وای چقدر بیرون سرده خندیدم و گفتم: ماه دیگه بیای چی میگی

—تو زیاد این جا میای

—وقتی که درس نداشته باشم آره

—تو خیلی باحالی با بقیه دخترا فرق داری خندیدم و گفتم: من که فرقی حس نمیکنم با لبخند گفت: چرا فرق داری راستش تفنگ و تو دستت دیدم ترسیدم گفتم الان اشتباهی یکی ازماها رو میزنی اللخصوص وقتی بطرف پسر عموت نشونه رفتی چیزی نمونده بود غش کنم بلند خندیدم و گفتم: من از دوازده سالگی با پدرم به شکار می اومدم تیراندازی رو هم خودش بهم یاد داده

—نمیترسی با تعجب گفتم: ازچی

—از این پسره دستام و جلوی شومینه گرفتم و گفتم: نه دیگه بهش عادت کردم به سروصداش نگاه نکن چشمش به یکی می افته اینطوری صداش و مییره بالا تاحالا هزار باره ازمن کتک خورده دوتا برادر خندیدن سامیار گفت:چی میخونی کتاب و بطرفش گرفتم و گفتم: فردا امتهان دارم چیزی هم نخوندم نگاهی به کتاب انداخت و گفت: ترم چندمی

—آخر

—این رشته برات سخت نیست

—نه من عاشق این رشته ام کتاب و به دستم داد و گفت: حق با مهیاره تو با همه فرق داری حالا فردا میخوای چکار کنی شانه ای بالا انداختم و گفتم: این که آسونه امتهان اصل کاریم مال فردای عروسی رضاس اونه که سخته

—پس باید از الان یه فکری براش بکنی

—شروع کردم روزی دوساعت و به اون اختصاص دادم

—دیشب ازپدرم شنیدم پدرت خواسته روز جشن با لباس خانما ظاهر بشی سری تکان دادم و گفتم: آره

—خب

—خب چی شازده

—نمیخوای که با این لباسا ظاهر بشی خندیدم و گفتم: به خودم باشه چرا همین طوری میام اونم با این جماعتی که میبینی ولی پدرم بدجور کلید کرده بتونم راضیش کنم که هیچ وگرنه مجبورم به دلخواه اون لباس بپوشم

—توبرای فرار از دست پسر عموت اینطوری میگردی درسته سری به علامت مثبت تکان دادم

—ولی بنظر برای اون مهم نیست همینطوری میخوادت اخمی کردم و گفتم:جواب حرفت نباشه غلط کرده من و اون و به حسابم نمیارم

—تا وقتی دورت پره نبایدم به حساب بیاری به چهره عبوس شهاب نگاه کردم که همراه برادرش وارد شد اهمیتی ندادم و صورتم و برگرداندم اومد روبه روم نشست بی توجه به او نگاهم و به کتابم دوختم مهیار و سامیار هردو بلند شدن و ازما فاصله گرفتند و به جاشون

شاهین و شاهد نشستن بچه ها چرا شاهرخ نیومده شاهین خندید و گفت: تو که میدونی اون چقدر خوشخوابه قرار بود امروز خودش بیاد ولی گویا بجای خودش این و فرستاده به شهاب اشاره کرد

—پس کاراون بوده سرش و به علامت مثبت تکان داد

—رخساره بیا بریم بیرون بچه ها غذا رو آماده کردن دستش و که بطرفم دراز کرده بود گرفتم و بلند شدم پسرای دائمی جلوتر از ما بیرون رفته بودن رو اولین پله نشستم و به کیان چشم دوختم با دیدنم لبخندی زد و گفت: نمیدونی چی شده برات بیارم سری به علامت نه تکان دادم تکه ای از گوشت کباب شده به دهان برد و با صدا شروع به خوردن کرد خندیدم و گفتم: خودتم بکشی من و نمیتونی تحریک کنی لب به گوشت شکار بزنم مهیار با تعجب گفت: خودت نمیخوری رضا به جای من گفت: بدش میاد فقط دوست داره شکار کنه سامیار گفت: پس چی میخوای بخوری کیوان اون یکی پسر عمه ام گفت: غذای ایشون حاضره بعد سه تا سیخ و بالا گرفت: سفارشیه مادرم از قبل آماده کرده بود ترسید برادرزاده عزیزش گرسنه بمونه با لبخند ازش تشکر کردم یه میز چوبی بزرگ بیرون کلبه بود که صندلی هاش و تنه های بریده درخت تشکیل میداد رو یکی از اونا نشستم کیوان سینی غذای من و مقابلم قرارداد و گفت: بفرمائید سرورم غذا تون ومیل کنید خندیدم و گفتم: شیطنتت گل کرده پسر عمه چیه خرت کجا گیر کرده کنارم نشست یکی از سیخها رو برداشت به دستم داد و گفت: جونم برات بگه خرای ما دسته جمعی گیر کرده به بقیه نگاه کردم همه زدن زیر خنده —هان چیه انگار مسئله جدیه

—آره چه جورم این گره فقط به دست تو باز میشه

—عزیزم بدید این پسر عموی دیونه تون با دندون بازش کنه دیگه من ومیخواید چکار

-داری میگی دیونه میره با قیچی پاره اش میکنه خربیار باقالی بار کن خندیدم و گفتم: ببین نزاشت یه تیکه از این از گلوی من پائین بره

-باشه بخور بعد میگم تیکه ای به دهان بردم و گفتم: بگو گوشم با تو

—ما به اتفاق یه فکری کردیم به بقیه که اومدن دور میز نشستن چشم دوختم —آفرین خب حالا بگو ببینم پسر عمه انیشتین من چه فکری کرده

—این فقط فکر من نیست همه با هم این تصمیم و گرفتیم

—باشه بابا حالا بگو ببینم این چه تصمیمیه که دست به دامن من شدید

— ما نگران توایم سیخ و گذاشتم تو سینی و گفتم: نگران من ؟

—آره نمیخوایم روز عروسی رضا تنها بمونی

—پس شماها چی هستید مگه نمیاید

—چرا ولی شنیدیم دائی بهت گیر داده باید لباس شب بپوشی

—ای بابا انگار این موضوع فکر شماها رو بیشتر درگیر کرده تا من

—پس چی ،تا حالا بین تو و ما فرقی نبود کسی به تو به چشم دختر نگاه نمیکرد ولی اون روز فرق میکنه

—چه فرقی پسر عمه جون

—خوب تو اون شلوغی درست نیست ماها با هم باشیم برات بد میشه دیشب از مادرم شنیدم گویا دوستای پدرت به یه منظوری میخوان بیان نگاهی به رضا بعد به او اندختم و گفتم: متوجه نمیشم

—بهتر بی خیال از موضوع اصلی دور نشیم ما تصمیم گرفتیم برای این که تنها نمونی دوستانمون و اون روز دعوت کنیم بلند خندیدیم وگفتم: عقل کل شماها فامیل منید میگید پیش من باشید حرف درمیارن اون وقت میخواید دوستانتون و بخاطر من بیارید شما دیگه چه پرفسورهایی هستید

—رخساره نخند منظورم ازدوست که پسر نبود

—هان حالا فهمیدم منظور شازده چیه برو بچه پررو شما فکر من ونکردید دل خودتون هوای دوست دختراتون و کرده میخواید به این بهونه گردن من بندازید آره

—حالا یه همچین چیزایی و این دست تو رو میبوسه مادرم اگه بفهمه سرازتن هممون جدا میکنه فقط تویی که میتونی پدرمادرای مارو راضی کنی کسی رو حرف تو حرف نمیزنه شانه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم: به من چه مشکل خودتونه خودتونم حلش کنید

—صدای اعتراض همه به هوا بلند شد خندیدیم و سیخ جوجه رو برداشتم و به آنها چشم دوختم کیهان گفت: جون من رخساره نه نیار دیگه ما از این موضوع یه قصد دیگه هم

داریم با لبخند گفتم: بله متوجه شدم میخواید به این طریق دو نشون بزنید هم من تنها نمونم هم شما ها طرفتون به خانوادتون نشون بدید اینطور نیست همه شروع به دست زدن کردن -نوچ من این کارو نمیکنم

-خیلی بد جنسی تو که اینطوری نبودی

-شرط داره

-نشنیده قبول حالا چه شرطی

-پدرم و راضی کنید بی خیال لباس من بشه احسان گفت: ای بابا اینطوری که ما هم باید بی خیال دخترا بشیم خندیدم و گفتم: خیلی زرنگید من تو عذاب باشم که شماها حالش و ببرید نه جونم من این کارو نمیکنم

-اصلا" لباس جشنت با ما

-آخه شماها سررشته تو لباس زنونه دارید

-تو چکار داری با ما دیگه چندتا برات میگیریم هرکدوم دوست داشتی بیوش قبول

-نیاز به دادن باج نیست من چه بخوام چه نخوام اون روز مجبورم باب میل پدرم بگردم برای شما هم یه فکری میکنم صدای دست و سوتشون به هوا بلند شد حسام گفت: میدونستم نه نمیاری

-تو چی میگی کوچولو تو هم بله

-ای بابا دستت درد نکنه دختر عمو من که از همه اینا بزرگترم

-مگه به سنه پسر تواز همه ریزه میزه تری هرکی ببینتت فکر میکنه بیست سالته

-نگاهی به خودش انداخت و گفت: واقعا" اینقدر ریزه میزه ام

-شوخی کردم به دل نگیر حالا بگو ببینم توهم بله احسان گفت: فلفل نبین چه ریزه درشتاش و سوا کن آقا یه درشتش و هم سوا کرده

-اِ جدا" حالا طرف کی هست با خنده گفت: دوست خودت

-کدوم دوستم ؟

—شقایق بلند خندیدم و گفتم: ای مارمولک میگم چند وقته مدام حال تو و پدرت و ازمن میپرسه نگو یه خبرایه چرا زودتر نگفتی

—آخه جدی نبود

—شقایق دختر خیلی خوبیه فقط یه بابایی داره وحشتناک سخت گیر فکر نکنم به راحتی دختر بهت بده

—میدونم بالاخره که چی شقایق میگفت پدرش از تو خیلی خوشش میاد میگفت کافیه تو من و تائید کنی نه نمیاره

—حالا انتظار داری من تو رو تائید کنم

—خب آره مگه من چمه که تائیدم نکنی

—اتفاقاً" چیزیت نیست بین اینا تو از همه سربه راه تری دستش گذاشت رو سینه اش گفت: مخلص دختر عموی گلم هستم

—خب حالا نمیخواد زبون بریزی خب آقایون یه بوهایی به دماغتون نمیخوره کاوه فوری بلند شد وگفت:وای گوشتا سوخت خندیدم تیکه ای ازگوشت به دهان بردم و اون یکی سیخ و بطرف مهیار که به من خیره شده بود گرفتم

—نه ممنون بخور چشمکی زدم و گفتم: بازم هست بخور با لبخند سیخ و ازم گرفت و به برادرشم داد نیمی از کبابشون سوخته بود وقتی سر میز گذاشت صدای همه دراومد و من خنده بلندی سر دادم و گفتم: بازم هوس دیدن دوست دختراتون به سرتون میزنه کیوان گفت: من اینقدر گشنه ام که میتونم یه گاو درسته رو قورت بدم رخساره دیگه جوجه نداری سیخ و بطرفش گرفتم و گفتم: بیا شکمو ببینم مگه کلی گوشت نداریم چرا فقط همینا رو درست کردید کاوه تیکه ای به دهان برد و گفت: پدرت دستور داده چیزایی که تو زدی و براش ببریم قراره شب خونه شما کبابش کنن خندیدم و گفتم: تا اون موقع میریم دوباره میزنیم برید بزنیید گشنه نمونید

—تو سیر شدی

—رضا گفت : تا حالا دیدید رخساره بیشتر از دوسه تا تیکه بخوره اون که غذاش مثل شماها زیاد نیست بعد دستش و آورد جلو تیکه ای ازسیخ تو دستم درآورد وبه دهان گذاشت و گفت: دست عمه درد نکنه ولی نمیشد بیشتر میفرستاد

—اینا سفارشیه عزیزم

—چیه نکنه عمه هم خرش بله همه خندیدند کیان گفت: آره چه جورم فکر کنم امشب بخواد باهات حرف بزنه

—درچه مورد

—خودت بعدا" میفهمی همه به کیان چشم دوختن خندید و گفت: چرا به من نگاه میکنید مادرم میخواد باهات حرف بزنه نه من برید از خودش پرسید کاوه گفت: یعنی تو خبر نداری

—نه به جون تو منم مثل تو از کجا باید بدونم

—رضا بیکار بودی زن گرفتی جشنش مال تو در دسرش مال من

—ایراد نداره عروسیت جبران میکنه به شهاب نگاه کردم اومد تنه درخت و کنار کامیار گذاشت و نشست نگاهم اول به کامیار بعد به او افتاد بلند شدم و گفتم: من میرم سر درسم

—کجا خانم بشین میخوام بگم عمه جوننت چکارت داره نشستم و بهش چشم دوختم لبخندی زد و گفت: جفت عمه هات برات لباس گرفتن میخوان اونا رو برای جشن برادرت بپوشی به کیان نگاه کردم شانه ای بالا انداخت

—اونا خبر ندارن فقط من میدونم چون هر دو تاش و خودم انتخاب کردم غیر از اونا یکی دیگه هم هست که مادرم گرفته البته اونم سلیقه منه هر سه تاش خوشگله به چشمای آبیبت میاد بعد کمی تو صورتم دقیق شد و گفت: توکه باز رفتی اینا رو کردی تو چشمت نگاه از او گرفته و گفتم: بچه ها به مادر اتون بگید من هیچ کدوم از اون لباسا رو نمیپوشم

—چرا؟ به شهاب نگاه کردم و گفتم: چون که دلم نمیخواد

—بگو چون من انتخاب کردم نمیپوشی

—آفرین خرگوش اتفاقا" چون تو انتخاب کردی نمیپوشم

—حالا اگه اینا گرفته بودن میپوشیدی هان لبخندی زدم و به مهیار که اشاره کرد چشم دوختم و گفتم: اتفاقا" میخوام چیزی که پدر اینا برام آورده تنم کنم حرفی هست مشتش و رو میز کوبید و گفت: وقاحت و از حد گذروندی

—و تو هم بی شرمی و شاهین گفت: بچه ها آروم باشید لطفا" تمومش کن شهاب توبا رخساره چکار داری

—من کار نداشته باشم کی کار داشته باشه باید به عرضتون برسونم دیشب پدرم با عمو صحبت کرد رخساره خانم قابل توجه جنابعالی عمو با ازدواج ما دوتا موافقه متحیر اول به رضا بعد به او نگاه کردم و گفتم: محاله پدرم بدون نظر من جوابی به شما داده باشه خندید و گفت: حالا که میبینی شده فکر میکنی دیشب چرا اون جا مونده بودن از قبل قرار گذاشته بودن راجع به ما صحبت کنند عصبی از جا بلند شدم و گفتم: این آرزو رو با خودت به گور میبری بلند خندید و گفت: گوشتات و باز کن دختر عمو تو فقط با من ازدواج میکنی نه با کس دیگه رفت تو گوشت

—خواهیم دید دوباره خندید و گفت: همین امشبم خواهیم دید اونا تو تدارک کارای نامزدین میگی نه برو از پدرت سؤال کن به رضا خیره شدم سری تکان داد و گفت: بخدا من از هیچی خبر ندارم بعد به شاهین نگاه کرد اونم اظهار بی اطلاعی کرد بطرف کلبه رفتم لباسم و عوض کردم کیفم و رو دوشم انداختم و بیرون رفتم داشتم چکمه ام و میپوشیم رضا اومد جلو گفت: کجا رخساره

—خونه میرم ببینم این احمق چی داره میگه

—صبر کن هوا ابریّه بزار بعد از ظهر با هم برمیگردیم

—نمیتونم تا اون موقع کار از کار میگذره به صدای شهاب هردو به پشت برگشتیم —کار از کار گذشته الان همه خونه شما هستن تا امشب مراسم اجرا شه بهتره همه همین الان برگردیم این دستور خان عمو یعنی بابا جون خودته

—ای شهاب خان خوب گوش کن من زن هرکی بشم زن تو یکی نمیشم متوجه شدی حالا هر غلطی دلت میخواد بکن زیاد پا پیم بشی یه بلایی سرت میارم شیرفهم شد سوئیچ و بده من رضا

—صبر کن با هم میریم شاهین اومد جلو گفت: آره رخساره صبر کن یه ساعت دیگه همه با هم برمیگردیم اینطور که معلومه دیشب یه خبرایی بوده وگرنه این الان اینقدر محکم حرف نمیزد بعد آروم گفت: نگران نباش پدرت آدمی نیست که بخواد مجبورت کنه تن به این ازدواج بدی حالا بیا بشین تا اینا غذاشون و بخورن بعد راه می افتیم داخلم نرو که این بلند میشه میاد اون جا رو همون پله نشستم و سرم و روزانو هام قرار دادم بلافاصله بعد از

خوردن غذا همه وسائل و جمع کردن و راه افتادن سوئیچ ماشین دست من بود پشت رول نشستم و منتظر شدم رضا درست من و باز کرد و گفت: بشین اونطرف من میروم بدون این که نگاهش کنم گفتم: برو بشین رضا حوصله رانندگی تو رو ندارم زود باش وگرنه بدون تو میرم نگاهی به شاهین و بعد من انداخت و بطرف دیگه رفت و نشست فوراً" کمر بندش و بست و گفت: لطفاً" خونسرد باش و آروم رانندگی کن وقتی کامیار در پشت و بست ماشین و حرکت در آوردم و منتظر بقیه نشدم پام و تاجایی که امکان داشت رو پدال فشار میدادم تو حال خودم نبودم مدام تو ذهنم داشتم با پدرم میجنگیدم و سرش فریاد میزد که چرا بدون این که نظر من و بپرسه جواب مثبت به اینا داده وقتی جلوی در ترمز زدم نگاهی به رضا که حسابی رنگش پریده بود انداختم از تو آینه نگاهم به مهیار و سامیار که تکیه گاه و محکم چسبیده بودن افتاد به زور جلوی خنده ام و گرفتم و پیاده شدم تنها کسی که نشونی از ترس درش نبود کامیار بود که با همون نگاه تند و مغرورانه براندازم کرد کیفم و برداشتم و وارد خونه شدم حق با شهاب بود همه اونجا جمع بودند بدون این که سلام کنم رفتم جلو دست پدرم و که متعجب بهم زل زده بود گرفتم و بطرف اتاقش کشیدم پسرای دایی به همراه رضا به ما چشم دوخته بودن اورا به اتاق کشیدم و درو محکم بستم و بهش خیره شدم

—چی شده رخساره موضوع چیه

—این و من باید از شما بپرسم

—لبه تختش نشست و دست من و هم کشید :آروم باش حالا شمرده بگو ببینم چی تو رو با این عجله به این جا کشونده

—شهاب گره ای به ابرو انداخت و گفت: متوجه نمیشم

—منم همین طور میشه به سؤال من جواب بدید شما علاقه ای به من دارید یا نه

—معلومه که دارم این چه سئوالیه

—پس چرا بدون مشورت با من به این پسر خل و چل جواب دادید

—چه جوابی ؟کلافه بلند شدم و گفتم: خواهش میکنم بابا من و دست نندازید این احمق میگفت شما به خواستگاریش جواب مثبت دادید

—آهان اون و میگی آره درست میگفت بطرفش چرخیدم و هاج و واج نگاهش کردم

—چیه چرا اینجوری نگاه میکنی

—شما بدون این که نظر من و بپرسی بهش جواب دادی بلند شد شانه هایم را دردست گرفت و گفت: "اولا" سرمن داد زن فراموش نکن من پدرتم دوما" خیر من فقط گفتم اگه رخساره موافقت کنه منم مخالفتی ندارم همین

—ولی من مخالفم

—چرا؟

—چی چرا یعنی نمیبینید این پسره یه حیونه به تمام معناست اخمی کرد و گفت: مراقب صحبت کردنت باش قرار نیست چون تو ازش خوشت نمیداد بدوبیراه بهش بگی

—ببین بابا من کاری با این حرفا ندارم ولی گفته باشم من و دارم بزنی زن این پسره نمیشم نه حالا نه هیچ وقت دیگه

—پس میخوای دست به دامن بیل مش رحیم بشی آره؟ ازلحن شوخ او پریدم بغلش و گفتم: آره قربونت بشم من بیل اون و به این دیونه ترجیح میدم میدونستم مجبورم نمیکنی دستی بر سرم کشید و گفت: شرط داره

—چه شرطی؟

—مادرت یه لباس برات گرفته بدون چون و چرا برای جشن رضا بیوشی قبول صورتش و بوسیدم و گفتم: باشه بابایی من میپوشم اصلا" بدون لباس میام خوبه اخمی کرد و گفت: دیگه پررو نشو بلند خندیدم و گفتم: شوخی کردم فدات شم حالا این لباس کجاس از الان تا روز عروسی رضا ازتم در نمیارمش دستم و گرفت و گفت: حرف زدی ها بیا بریم نشونت بدم وقتی من و پدر دست دردست هم از اتاق بیرون رفتیم همه به ما دونفر چشم دوخته بودن پدرم من و بطرف میزی که دائیم نشسته بود برد و گفت: اوناهاش بردار ببینش درجعبه رو برداشتم و لباس و درآوردم یه لباس آبی آسمانی با نگینهای نباتی رنگ پشت گردنی بود و ازجلو تاروی زانو و ازپشت بلند بود فوق العاده زیبا بود نگاهی به پیراهن و بعد به پدرم انداختم و گفتم: این که هیچی نداره با این حساب دومی که خودم گفتم بهتر ازاینه سری تکان داد و گفت: فقط این میخوای بخواه نمیخوای که من همین الانحرفش و بریدم و گفتم: باشه باشه میپوشم قبول .مادرم صورتش و بوسید و گفت: برو ببین اندازه ات هست یا نه این دائیت آورده نگاهی به دائیم انداختم خندید و سری تکان داد

— شما که گفתי یه پوشیده ش و برام آوردی

— پوشیده تراز این پیدا نکردم خوشت نیومد

— خوبه ولی نه برای اون جشن فکر کنم خیاطش پارچه کم آورده بوده دائم دوباره خندید و پیشانیم و بوسید و گفت: همون سائیزی که خودت گفתי امیدوارم اندازه ات باشه نگاه دیگه ای به لباس انداختم و گفتم: امیدوارم تنگ باشه

پدرم گفت: برو دیگه دختر کم حرف بزن بیوش ببینم اندازه ات هست یا نه لباس و تو جعبه گذاشتم داشتم از پله ها بالا میرفتم که مهیار صدام زد به او نگاه کردم اومد نزدیکم و گفت: چی شد قرار امشب نامزد کنی خندیدم و گفتم: نه پسر دایی منتفیه نفس راحتی کشید و گفت: خوشحالم وقتی نگاه متعجبم و دید سرخ شد سرش و به زیر انداخت و از پله ها پائین رفت متاسفانه لباس نه تنها اندازه ام بود بلکه حسابی هم تو تنم خودنمایی میکرد انگار برای من دوخته بودنش از دیدن خودم تو آینه اونم تو اون لباس لذت بردم فوری اون و از تن خارج کردم و تو کمد آویزونش کردم و سردرسم نشستم با ضربه ای که به در خورد سراز کتاب بیرون بردم —بله

— خسته نباشی بلند شدم و گفتم: ممنونم بفرمائید دائم درو بست اومد کنارم نشست و گفت: چکار میکنی از وقتی اومدی تو اتاق دیگه بیرون نیومدی لباس اندازه ات بود

—بله کاملاً"

—خب خوشحالم از ش خوشت اومد

—بله خیلی قشنگه ولی برای پوشیدنش مردهم

—چرا سرم و انداختم پائین: با من روراست باش بهم بگو تو چرا اینقدر خودت و میپوشونی پدرم مادرت خیلی کلافه ان همش نگران اینن که تو خدای نکرده مشکلی داشته باشی

—نه مشکلی ندارم ولی نمیتونم این طور لباسا رو بیوشم راحت نیستم

—چرا میشه دلایلش و بهم بگی

— شما که غریبه نیستی دایی یه منم یه فامیل من از ازدواج فامیلی بیزارم اینا کافیه من از حالتی که تو شم دریام اونوقته که دست از سرم برنمیدارن خاندان پدرم دلشون میخواد بچه هاشون با فامیل ازدواج کنن تا این ثروت از خاندانشون بیرون نره منم از هیچ کدوم از اینا

خوشم نمیاد آگه تا حالا مثل پسرا گشتم برای این بوده که نمیخواستم اینا هرکدوم من و برای
پسراشون نشون کنند یکیش همین پسر عمو علی

—منظورت شهابه

—آره دایی من از اون متنفرم سری تکان داد و گفت: منم زیاد ازش خوشم نمیاد یه جوریه
ولی پدرت با ازدواج تو با اون مخالفتی نداره خودم شنیدم به برادرش میگفت

—بله به خودمم گفت ولی اینم گفت منوط به نظر منه آگه مخالف باشم اونم مخالفه

—خب تو چی جواب دادی

—معلومه دیگه گفتم نه خندید و گفت: خیالم راحت شد

—چرا دایی جون دستی بر سرم کشید و گفت: چون آینده ات برام مهمه تو با اون خوشبخت
نمیشی خب بگو ببینم کسی هست که تو ازش خوشت بیاد

—نه بابا من تونخ این جور چیزا نیستم فقط به درسم فکر میکنم

—شنیدم پدرت با یه کی صحبت کرده بتونه برات دعوت نامه بگیره درسته سرم و به علامت
مثبت تکان دادم و گفتم: همه چیز بستگی به این پایان نامه داره درست از آب دربیاد احتمالش
هست بورسیه رو بگیرم آزمونش و قبول شدم البته منوط به پایان نامه اس

—پدرت خیلی دلش میخواد تو موفق بشی رو تو خیلی حساب باز کرده بنظرم به تو
امیدوارتر از رضاس نظر خودت چیه

—بله همینطوره که شما میگی

—پس بهتره تمام تلاشت و بکنی چون شنیدم گفت آگه موفق نشی کاری میکنه ازدواج کنی
—جدی میگی دایی

سرش و به علامت مثبت تکان داد و گفت: خودم شنیدم داشت به مادرت میگفت ولی به
روی خودت نیار من مطمئنم تو موفق میشی خب کتاب و بزار کنار بلند شو بریم پائین همه
منتظرن دایی دستم و گرفت و با هم ازپله ها پائین رفتیم درحال بگو بخند بودیم که مهیار
بطرفمون اومد و لبخندی زد و گفت: گویا پدرمن تنها کسیه که میتونه تورو ازحصارت
بیرون بیاره با خنده گفتم: عزیزم توهم می اومدی میتونستی من و ازحصار بیرون بیاری

دوباره سرخ شد و سرش و انداخت پائین دائی نیشگونی از بازوم گرفت و گفت: وروجک کم پسر من و اذیت کن خندیدم و گفتم: خیلی با حاله دائی

—جدا—

گونه اش و بوسیدم و گفتم: جدا"خب بقیه کجا هستند مهیار به حیاط اشاره کرد و گفت: همه جمع شدن

—گلشون کم بود که اضافه شد با صدا خندید و یه اصطلاحی گفت که من متوجه نشدم از بازوش کشیدم و گفتم: آی صبر کن ببینم چی گفتی من نفهمیدم دائیم خندید و گفت: منظورش همون باحال بودن خودمونه

—آهان باحالی از خودته پسر دائی اوه اوه میر غضبم که اون جاست دائی گفت:میر غضب دیگه کیه

—پسر بزرگ

—منظورت کامیاره سرم و بعلامت مثبت تکون دادم

—اولا" اون پسر کوچکه منه دوما" چرا به پسر من میگی میر غضب؟ با نزدیک شدن او جوابی ندادم بی تفاوت صورتم و بطرف دیگه ای برگردوندم مهیار نگاهی به من بعد به برادرش انداخت و گفت: میای بریم بیرون با لبخند جواب مثبت دادم پدرم با دیدنم من و کنار خود نشاند و گفت: چه کردی دختر چیزی باقی نداشتی بمونه

—همش و که من نزدم نصفش و کامیار زده چندتاشم شاهین و احسان بعد دورو برو نگاه کردم و گفتم: شاهین و نمیبینم پدرم سری تکان داد و گفت: مادرش بهش برخورد تو جواب رد دادی مجبورشون کرد برن

—ازشاهین بعیده بره اون گوشت شکار و ازدست نمیده همون لحظه صدای زنگ بلند شد

—باور کن خودش بلند شدم و بطرف درحیاط دویدم با دیدن شاهین خنده بلندی سر دادم و گفتم: میدونستم برمیگردی

—با اومدمن گور خودم و کندم مامان بفهمه خفه م میکنه

—آی ما هم هستیم با دیدن شاهد و شاهرخ خنده ام بلند تر شد —چیه دختر عمو نیشست باز شد هرکی ندونه میگه بله

—بچه پرو چی بله

—حالا

—زهر مار از کباب خبری نیست

—اِ رخساره اذیت نکن این همه راه اومدم کباب بخورم

—کارد بخوره به شکمت نمیگه اومدم تو رو ببینم میگه اومدم کباب بخورم

—توهم دست کمی از کباب نداری جفتتون خوردنی اید ضربه ای تو سینه اش کوبیدم و گفتم: خیلی وقیحی شاهرخ خندید و با حالت دو بطرف پدرم رفت شاهین گفت: به دل نگیر بچه اس دیگه یه چیزی گفت نگاهش کردم دوتا برادر زدن زیر خنده منم خندیدم و با هم بطرف بقیه رفتیم نگاهم به کامیار افتاد که با دقت من و شاهین زیر نظر گرفته بود کنار پدرم نشستیم و به او که با بقیه احوالپرسی میکرد چشم دوختم

—نظرت راجع به شاهین چیه متعجب به پدرم که این جمله رو توگوشت گفت نگاه کردم

—درچه مورد

—اگه ازت خواستگاری کنه جوابت چیه اخی کردم و گفتم: خواهش میکنم پدرمن شاهین با رضا هیچ فرقی برای من نداره نه تنها شاهین تمام اینایی که این جا هستند حالا چرا این و پرسیدید

—آخه دیدم از اومدنش خیلی خوشحال شدم بلند شدم و گفتم: گویا من هرکاری میکنم شما یه جور دیگه برداشت میکنید همون بهتر که برم سر درس دستم و گرفتم و بلند گفتم: معذرت میخوام با این حرف همه به ما چشم دوختند سرم و انداختم پائین و گفتم: خواهش میکنم الان اصلاً" نمیتونم بمونم اجازه بدید برم اتاقم

—فکر نمیکردم ناراحت بشی

—نشدم

—پس بشین همین جا به ناچار کنارش نشستم دستش و دور شانه ام انداخت و نزدیک گوشم گفت: توکه نازک نارنجی نبودی

—نیستم ولی نمیدونم شما چه اسراری دارید من و به ناف یکی از پسرای برادرتون ببندید بابا نگران نباشید آخرش اینه همین مش رحیم خودمون و میگرتم بلند خندید و گفت: چه حلال زاده هم هست با دیدن مش رحیم و بیل تو دستش بلند خندیدم پدرم خندید و سری تکان داد دائمی گفت: چیه خانم به چی اینطوری میخندی

—هیچی دایی جون شوهر آینده ام دیدم نیشم باز شده چشماش و کمی تنگ کرد با ابرو به مش رحیم اشاره کردم اونم خندید و گفت: بلا نگیرت دختر به این بنده خدا هم رحم نمیکنی —دختر زرنگ یعنی من هیچ فرصتی و ازدست نمیده

—رخساره به شاهین نگاه کردم —بله

—آماده ای؟ به گیتار اشاره کرد سری به علامت مثبت تکان دادم و بلند شدم و کنار گوش پدرم گفتم: اگه بازم چیز دیگه ای بهم نمیبندید برم پیش شاهین با لبخند بدرقه ام کرد قبل از این که به او برسم خدمتکارمون صدام زد —بله

—تلفن با شما کار دارن

—کیه؟

—یه آقایی به اسم شایسته میگن کار مهمی دارن با شنیدن این اسم همه سکوت کردن و به من چشم دوختن پدرم خندید و سری تکان داد دستی تو موهام کشیدم و گوشی و گرفتم

—رخساره به شاهرخ نگاه کردم: از پشت تلفن نمیبینت خوشگلی همه خندیدن —دیونه الو سلام —.....-ممنونم شما چطورید -.....-خواهش میکنم بفرمائید -.....-نه استاد این چه حرفیه امرتون و بفرمائید نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: صبح که امتهان دارم ولی بعد از دو میتونم پیام حالا مشکلش کجاس -.....-اونی که گفته بودید و انجام دادم ولی مورد دوم و نتونستم کاری بکنم -.....-چشم سه اونجام -.....-این چه حرفیه خوشحال شدم -.....-بزرگوارید خدانگهدار .

—چیه چرا همه زل زدید به من شاهرخ چشمکی زد و گفت: کیه ناقله خبریه

—برو دیونه استادمه

—این استاد شما به همه دانشجو ها این وقت شب زنگ میزنه حالا چند سالت هست

—امپی تریشم حساب کنی شصت سال چطور میخوای بفرستم خواستگاری تو

—نه قربونت نگه دار برای خودت کم سن و سالاش برای تو خوبن من مسناش و بیشتر ترجیح میدم خندیدم و گفتم: زهر مار کنار شاهین نشستم و گفتم: خب چی میخوای بزنی

—هرچی تو بگی شاهرخ گفت: لازم نکرده به رخساره باشه بازم میخواد الهه ناز و بخونه اصل کاریه رو بزنی و اونی و که من دوست دارم شاهین به من نگاه کرد با تائید من شروع به زدن کرد نیمه های آهنگ بود درست به اوجش رسیده بود منم حسابی گرم شده بودم یه لحظه چشمم افتاد به مش رحیم نزدیک پدرم ایستاده بود دودستش و به بیلش تکیه داده بود و با آهنگ سرش و تکون میداد با دیدن اون تو اون وضعیت نتوسنتم خودم ونگه دارم و زدم زیر خنده همه رد نگاهم و دنبال کردن اول نفری که متوجه سوژه خنده من شد پدرم دایم به هم نگاهی انداختن و بلند خندیدند

—کوفت به چی اینطوری میخندی به ما هم بگو پدرم درمیان خنده گفت: عشق دوران جوانیش و دیده شاهرخ نگاهی به مش رحیم و بعد به من انداخت و گفت: به به تبریک میگم خانم به پای هم سنگ پا بکشید بی معرفت حالا من باید آخر همه مطلع بشم باشه باشه اصلا" ازت توقع نداشتم لحن طنز آلود او همه رو به خنده انداخت اینطوری شد که من و شاهین از ادامه خوندن منصرف شدیم و شاهرخ مجلس و دست گرفت بعد از خوردن شام هرکس گوشه ای رفت تا استراحت کنه منم به اتاقم رفتم صبح ساعت هفت از اتاق بیرون رفتم بدون این که سروصدایی ایجاد کنم ازخونه بیرون زدم تازه سوار شده بودم که متوجه مهیار و کامیار شدم با بوقی که زدم نظرشون و جلب کردم شیشه رو دادم پائین و گفتم: کجا میری

—با کامیار میریم چند جا کار داره

—بیا میرسونمتون

—نه مزاحم تو نمیشیم

—بیا تعارف نکن تا جلوی در دانشگاه با من بیاید بعد ماشین و ببرید به کارتون برسید

—نه نه برو اخمی کردم و گفتم: اصلا" از تعارف خوشم نمیاد من امروز تا هفت هشت تو دانشگاه کار دارم نیازی هم به ماشین ندارم بیاید بالا او نگاهی به برادرش انداخت مستقیم به برادرش خیره شدم ولی او حتی نیم نگاهی هم به من نداد فقط سرش و تکانی داد و درپشت و باز کرد و نشست مهیار همین که نشست کمر بندش و بست و گفت: پس لطفا" مثل دیروز رانندگی نکن چیزی نمونه بود سخته کنم خندیدم و گفتم: باشه پسر شجاع ماشین

و حرکت در آوردم وقتی مقابل دانشگاه رسیدیم مهیار متعجب به سردر دانشگاه نگاه کرد و گفت: دولتی میخونی

—آره ایرادی داره

—نه فقط فکرش و نمیکردم درست خوب باشه خندیدم و گفتم: چرا فکر نمیکردی

—خب میخوره از این بچه چیزا باشی چشمکی زدم و گفتم: از کدوما سرخ شد و گفت: یادم رفت بلند خندیدم و گفتم: قربونت بشم که تو چقدر خجالتی هستی مدارک تو داشبورده خداحافظ.

—رکساره

—خندیدم و گفتم: رکساره نه رکساره حالا جونم دوباره سرخ شد و گفت: ازت ممنونم

—خواهش میکنم بای کیفم و برداشتم و پیاده شدم کامیار که پیاده شده بود پشت رل نشست و نیم نگاهی به من انداخت و با سرعت ازم فاصله گرفت وقتی بطرف در دانشگاه راه افتادم نگاه دانشجویایی که این صحنه رو دیده بودن به من ثابت بود اهمیتی ندادم و وارد شدم ساعت شش گذشته بود که کارم تو دفتر شایسته تموم شد تا روز عروسی رضا دیگه کامیار و ندیدم دائی و مهیار هم گاهی یه ساعتی سر میزدن و میرفتن از مادرم شنیدم که اون یک ماهی که کامیار زودتر از اینا به ایران اومده بوده ترتیب کار اقامتشون و داده بود توهمین چند وقت هم به کمک پدرم یه خونه خوب پیدا کرده بودند روز قبل از عروسی مهیار و سامیار خونه ما بودن از مهیار شنیدم که میخواد برای خرید کت شلوار بره چون منم قصد خرید داشتم سه تایی با هم رفتیم نزدیک ده بود که من و به خونه رسوندن و خودشون رفتن پدرم وقتی دید من چند دست لباس دخترونه و کیف و کفش گرفتم از خوشحالی چیزی نمونه بود بال دربیاره دراصل اونا رو گرفته بودم تا برای دیر رفتنم چیزی بهم نگه ولی بنده خدا فکر کرد من برای دلخوشی اون میخوام از اون به بعد مثل دخترا یا به قول خودش آدم لباس بپوشم روز عروسی تا بعد از ظهر تو اتاقم مشغول درس خوندن بودم وقتی پدرم با عصبانیت وارد اتاق شد از ترس جیغی کشیدم نگاهی به ساعت انداخت و گفت: تو نمیخواهی حاضری

—مگه ساعت چنده

—چهار گذشته

—ای وای چرا زودتر صدام نکردید

—هیچ معلومه تو داری چکار میکنی

—میبینید که فردا امتهان دارم داشتم درس میخوندم

—یه امروز بی خیال درس میشدی نمیشد برادرت تو باغ منتظره حالا میخوای چکار کنی

—هیچی میخوام چکار کنم از قبل وقت آرایشگاه گرفتم شما و مامان برید منم به موقع خودم و میرسونم

—یعنی میخوای تا لواسون تنها بیای

—مگه بار اولمه پدرمن برید رضا گناه داره تنهاتش نزارید قول میدم به موقع بیام

—خیلی خوب فقط وای به حالت اگه دیر کنی درضمن لباسی که دائیت گرفته تنت میکنی خب —چشم بفرمائید منم حاضر شم وسائلم واز قبل توماشین گذاشته بودم ساعت هفت ازاون جا زدم بیرون وقتی به درباغ رسیدم هشت و نیم گذشته بود ماشین و وارد پارکینگ کردم و پیاده شدم و با پدرم تماس گرفتم —کجایی پس

—جلوی پله ها منتظرم باشید ازبالا میام

—متوجه نمیشم توتوی خونه ای

—بله تازه رسیدم

—خیلی خب عجله کن جشن تموم شد فوراً" به طبقه بالا رفتم پالتوم و درآوردم نگاهی تو آینه به خودم انداختم بقدری تغییر کرده بودم که چند دقیقه ای جلوی آینه مشغول برانداز خودم بودم دلم نمیخواست نگاه ازچشمام بگیرم بعد به خودم اومدم چند تا نفس عمیق کشیدم و بطرف پله ها رفتم و آروم ازاون پائین رفتم پدرم متحیر پائین پله ها خیره شده بود بهم و پلک هم نمیزد نگاهم و دورتادور سالن گرداندم اولین نفر چشمم به کامیار افتاد که با خانواده اش دور میزی نشسته بود ونگاهش به من بود با دیدن رضا که بطرف پله ها میدوید همه به این طرف چشم دوختن پدرم دستش و برای گرفتن دستم پیش آورد حالا رودروی هم ایستاده بودیم

—خودتی رخساره لبخندی زدم و گفتم: اینقدر تغییر کردم که دخترتون و نشناختید —مرا به سینه چسباند و گفت: خیلی زیبا شدی دختر اصلاً" فکرشم نمیکردم خندیدم و گفتم: شما تعریف نکنید کی تعریف کنه

—پدرمن به ما هم اجازه میدید لبخندی زدم و این بار درآغوش رضا جا گرفتم

—تبریک میگم داداشی خوشبخت بشی بوسه ای رو موهام زد و گفت: ممنونم وای حالا من باید رعنا رو ول کنم بجسم به تو کسی بهت نگاه نکنه پدرم دستش و دور بازوم انداخت و گفت: بیخود تو برو پیش عروست خودم حواسم به دخترم هست رضا با خنده تعظیمی کرد و ازمون فاصله گرفت با رفتن رضا دوتا عمه هام اومدن هرکدوم با دیدنم کلی قربان صدقه ام میرفتند حاضران با تعجب به ما چشم دوخته بودند گویا منتظر بودند ببیند این دختر تازه وارد کیه که اینطور مورد توجه همه قرار گرفته پدرم مرا بطرف میزی برد که چند تا زن و مرد جا افتاده نشسته بودند با نزدیک شدن ما همه به احترام پدرم ایستادند

—معرفی میکنم ایشون جناب مهندس مختاری و همسرشون و ایشونم جناب دکتر شایسته و همسر محترمشون خانم کریمی

—سلام خوشبختم

—جناب دکتر آقای مهندس این دختر زیبا هم دخترم رخساره با هرچهار نفر دست دادم مردی که پدرم دکتر خطابش کرد نگاه تحسین آمیزی بهم انداخت و گفت: ازپسرم توصیف ایشون وزیاد شنیده بودم ولی تصور نمیکردم تا این حد زیبا باشن وقتی به پدرم نگاه کردم متوجه منظورم شد گفتم: آقای دکتر پدر استاد راهنمای تو هستند

—آه شرمنده به جا نیاوردم حال ایشون چگونه

—عالی دخترم خودشم همین جاست

—خوشحال شدم زیارتتون کردم خواهش میکنم بفرمائید پدرم من و سرمیز دیگه ای برد و به دوستای دیگه اشم معرفی کرد وقتی ازسر اون میز جدا شدیم شاهرخ اومد جلو تعظیم کرد و گفت: به ما هم افتخار بدید خندیدم و گفتم:دیونه این چه کاریه میکنی همه دارن نگاه میکنند

—اینقدر نگاه کنند تا چشمشون درآد با اجازه عمو جون بعد دست من و گرفت و بطرفی که دوستاشون نشسته بودن برد با رفتن سر میز پسر عموها عمه ها دست و هورایی کشیدن با

همه دست دادم شاهرخ من و به دوست دختراشون معرفی کرد تنها کسی که تنها بود شاهین بود گفتم: یار غار تو کو نیومده

—ای بابا دختر عمو کی میاد با ما یار شه شاهرخ گفت: دروغ میگه خود دیونه اش به هیشکی محل نمیده منتظر دخترشاه پریون با اسب سیاهش بیاد این و ببره خندیدم و گفتم: تو این جا چکاره ای نمیتونی آستین برای برادرت بزنی بالا

—یکی باید برای من آستین بزنه بالا

—باشه خودم امشب یه کاری براتون میکنم بچه ها رضا داره اشاره میکنه برمیگردم

—میخواهی باهات بیام خندیدم و گفتم: تو این فاصله کسی به تورم نمیخوره کس بدرد بخوری دیدم خبرت میکنم نگاه های خیره پسر عموها و عمه ها رو ندید گرفتم و به جایگاه عروس داماد رفتم رعنا متحیر نگاهم کرد و گفت: وای دختر مثل ماه شدی چقدر تغییر کردی

—مرسی عزیزم توهم ماه شدی خوش به حال داداش من شده رضا سرتاپام و براندازی کرد و گفت: ببخود نیست اونطوری میگشتی دختر هیچ فکر نمیکردم دخترونه ات اینطوری باشه من و رعنا با صدای بلند خندیدم خودشم خندید و گفت: هنوز تو شوکم گونه اش و بوسیدم و گفتم: قربونت بشم همه بخاطر این رنگ و لعابه وگرنه پسرونه ام بهتره

—ببینمت رخساره بطرف مادرم برگشتم —سلام

—سلام عزیز دلم الهی قربونت بشم الهی فدات شم

—خدا نکنه مامان

—دربباد چشم همه اونایی که میگفتن دختر من عیب و ایرادی داره نیگا همه چشمشون داره میترکه

—این چه حرفیه مامان

—مگه دروغ میگم ببین زن عموها چطور نگاهت میکنند خدایا شکرت یادم باشه بگم بابات یه گوسفند بزنه زمین چشم نخوری

—شلوغش نکن مامان دیگه اینقدرها هم اقرار آمیز نشدم

—شدی مادر شدی راستی داییت و دیدی

—دیدم ولی هنوز وقت نکردم برم پیششون بازوم و گرفت و گفت: بیا زشته مادر همه چشمشون به تو با مادرم بطرف میزی که دائیـم نشسته بود رفتیم دائیـم و پسرا با دیدنمون از جا بلند شدند دائیـم درآغوشم کشید و کنار گوشم گفت: شدی نگین مجلس خانم یه تنه حسابی گردو خاک به پا کردی خندیدم و گفتم: خوشم میاد همه فامیل تو غلو کردن مثل همید پیشونیم و بوسید و گفت: حقیقتـه عزیزم به زن دائیـم که متبسم نگاهم میکرد چشم دوختم و دستم و بطرفش دراز کردم با لبخند دستم و فشرد و به پسرش چشم دوخت مهیار زل زده بود به من پلک نمیزد خندیدم و دستم و بطرفش دراز کردم و گفتم: تو هپروتی با این حرف جا خورد و خودش و جمع و جور کرد و دست داد و حالم و پرسید سامیار سرتاپام و نگاهی انداخت و دستم و فشرد و گفت: فکرش و نمیکردم این شکلی باشی با خنده نگاه از او گرفتم کامیار هم سرپایـستاده بود میخواستـم بی تفاوت باشم ولی دستش و بطرفم دراز کرد و گفت: تبریک میگم با نوک انگشت دست دادم و تشکر کوتاهی کردم دائیـم صندلی کنار کشید و گفت: بشین پیش خودم عزیزم چیزی نمونده با چشمشون قورتت بدن خندیدم و کنارش نشستـم

—بگو ببینم چرا دیر کردی

—تا چهار درس میخوندم تازه اگه بابا صدام نزده بود تا الان سر درسـم بودم

—فردا امتهان داری

—بله اصل کاری فرداست

—پایان نامه ات و تحویل دادی

—بله

—خب نتیجه

—هنوز که هیچی استادم و ندیدم ولی گویا اونم این جاست

—استاد دانشگاهت مگه دعوتش کرده بودی

—من نه پدر و مادرش دعوت بودن اونم اومده منم تازه الان فهمیدم

—مگه نگفتی استادت شصت سالشه اونم امپی تیریش خندیدم و گفتم: شوخی کردم دائیـم برای این که اونا گیر ندن اون و گفتم اگه اشتباه نکنم باید همسن و سال آقا مهیار باشه با

بردن اسمش بهش نگاه کردم ماتش برده بود سامیاربا تک سرفه ای که کرد اون و به خود آورد با لبخند نگاه از او گرفتم -این پسر رو دیدی

-کدوم پسر

-شهاب

-نه مگه اونم این جاست

-آره رویا بند نبود یسره از همه سراغ تو رو میگرفت

-امیدوارم نیست و نابود شه نمیدونم چی از جون من میخواد

-حق داره دایی جون دست ازسرت برنداره سن و سال داراش محو تو شدن دیگه چه برسه به کم سن و سالاش بعد با ابروش به پسر خودش اشاره کرد بدون این که نگاه کنم خندیدم و سری تکان دادم

-رخساره دخترم بطرف پدرم که صدام زد برگشتم از دیدن استاد شایسته فوراً" از جا بلند شدم -سلام استاد

-سلام رخساره خانم حال شما دستش و که بطرفم دراز کرده بود فشردم و گفتم: ممنونم خیلی خوش آمدید سرش و به علامت تشکر تکان داد پدرم گفت: گویا دختر من حسابی شما رو به زحمت انداخته اینطور نیست او سرتاپام و با حالتی برانداز کرد و گفت: اونی که من و اذیت کرده فکر نکنم ایشون باشه لبخندی زدم نگاهم به دائیم افتاد که داشت شایسته رو برانداز میکرد شایسته گفت: معرفی نمیکنید

-بله خواهش میکنم ایشون دائیم این خانم هم همسرشون هستنند او با هردو نفر دست داد و محترمانه حالشون و جویا شد

-ببخشید استاد همسر دائیم و پسرشون فارسی بلد نیستند او به زبان انگلیسی با چهارنفر صحبت کرد با تعارف دائیم اوهم کنار ما نشست -برای فردا آمادگی داری

-تا حدودی چشمش و رو صورتم چرخاند و گفت: قبل از اومدن داشتم پایان نامه ات ومیخوندم عالی شده بود

-واقعا" سری به علامت مثبت تکان داد و گفت: راستش فکر نمیکردم در رابطه با مورد آخر بتونی اون مطالب و بدست بیاری کارخودت بود دیگه

—بله تقریبا

—تقریبا" نش یعنی چی

—یکم کنکاش تو اینترنت

—آهان فقط اینترنت دیگه

—باور کنید فقط اینترنت اونم یکم چون دراین مورد مطالب قابل ذکری نداشت درحد یه راهنمایی کوچیک

—بله میدونم خودم قبلا" اطلاعات و سرچ کرده بودم درهرصورت امیدوارم نظر بقیه رو هم جلب کنه خبری ازاون آزمایشگاه نشد

—هنوز که نه

—همیشه دیر جواب میدن ولی نگران نباش کارت فوق العاده بود و این و همه استادا تائید کردن حالا واقعا" قصد داری بری سوئد

—اگه نتیجه بگیرم بله میرم

—تنها یا خانواده هم همراهیت میکنند

—تنها

—برات سخت نیست با لبخند گفتم:نه نیست

—آه ببخشید یه لحظه این ظاهرهت باعث شداز شخصیت اصلیت غافل شم نه به اون ظاهری که اومدی تو دفترم نه به حالات با این تفاسیل میشه گفت تو دوشخصیتی هستی تو دلم گفتم: دو شخصیتی یادوجنسیتی ازاین فکر خودم خنده ام گرفت

—حرفم خنده دار بود

—نه جسارت نکردم یاد یه چیزی افتادم رو چشمم ثابت موند و بعد از جا بلند شد و گفت: من مزاحم جمع فایملیتون نمیشم بلند شدم و دوباره برای اومدنش تشکر کردم وقتی او دور شد دائم دستم و کشید و گفت: بشین ببینم

—جونم دائی جون

—استاد استاد این بود با خنده گفتم : بله خودش بود

—بهش نمیخوره استاد دانشگاه باشه

—چرا هست اتفاقاً" یکی از بهترین ها هم هست

—فقط استادته دیگه

—متوجه نمیشم صورتم و از نظر گذراند و گفت: غلط نکنم این همون مهمون ویژه ای بود که پدرت منتظرش بود اینطور نیست گره ای به ابرو انداختم و گفتم: منظورتون چیه مهمون ویژه چیه؟

—طرف باید خواستگارت باشه به شایسته که حالا کنار پدر و مادرش نشسته بود نگاهی انداختم و گفتم: نه دایی جون چرا این فکر و کردید

—آخه نگاهش جور خاصی بود نفس راحتی کشیدم و گفتم: امشب یه نفر و پیدا کنید که جور خاصی به من نگاه نکنه کسی باورش نمیشه رخساره پسر نما امشب اینطوری جلوی همه ظاهر شده باشه طبیعیه بعدشم این که سهله باباشم بیاد خواستگاری از من جواب رد میشنوه —میشه بیرسم چرا ؟

—برای این که من حالا حالا ها قصد ازدواج ندارم برای من درس و کارم مهمتر از این حرفه‌است

—یعنی خودتم کسی و دوست نداری خندیدم و گفتم: دل من کسی و که باب میلش باشه تا حالا پیدا نکرده پیدا کرد قول میدم اولین نفر شما رو خبر کنم خدابه خیر بگذرونه بابام اومد همه به پدرم چشم دوخته بودند —بلند شو بیا رخساره

—کجا بابایی

—زود باش دیگه اینقدر سؤال نکن

—قرارمون یادتون رفت قرار شد من با این لباس یه گوشه بشینم و تونم نخورم

—خیلی خب حالا بیا این پسر رو ببین بعد برو بشین یه گوشه

—کدوم پسر

—پسر مهندس مختاری الان رسید

—خب این موضوع چه ارتباطی به من داره

—اونا فقط برای دیدن تو اومدن زود باش دیگه دائیم بالبخند گفت: برو دخترم شاید این یکی باب میلِت باشه خندیدم و گفتم: من که چشم آب نمیخوره ببخشید بلند شدم و بازوی پدرم و گرفتم و با او راهی شدم ازبرابر هرمیزی که میگذشتیم نگاه ها متوجه ما و طرفی که میرفتیم میشد کلا" انگار اون جا جز من کسی نبود که تو کاراش دقیق بشن یه پسر قد بلند چشم و ابرو مشکی کنار شایسته ایستاده بود و با او صحبت میکرد وقتی شایسته بطرف مانگاه کرد اوهم نگاهش و به سمت من دوخت چشمهای براق و گیرایی داشت درعین حال پرجذبه نمیدونم چرا ولی با دیدنش وحشت کردم خودم و نباختم و به شایسته چشم دوختم لبخندی که به روم زد باعث شد کمی آروم شم وقتی مقابلشون رسیدیم پدرم گفت:اینم دخترگریز پای من رخساره پسره سرتاپام و با نگاه خریدارانه ای برانداز کرد رخساره جان ایشونم آقای مهندس مختاری پسر یکی ازدوستان عزیزمن

—سلام خوشبختم دستش و بطرفم دراز کرد و گفت: منم همینطور خواستم با نوک انگشت بهش دست بدم ولی انگشتهام و محکم چسبید این حرکت ازچشم هردوی اونها دور نماند ابرویی بالا انداختم و مستقیم نگاهش کردم خندید و گفت:تعریفتون و زیاد شنیدم ولی انتظار نداشتم اینطوری ببینمتون

شایسته خندید و گفت: محمد جان تو فقط تعریف شنیدی من چی بگم که خودم هرروز با چشمم میدیدم هنوز ازاین ظاهر جدید تو شوکم لبخندی به روش زدم و گفتم:یه من بود با همون تیپ ظاهر میشدم چکارکنم که پدرم خواهان دختره نه پسر پدرم چند دقیقه ای میشد تنهامون گذاشته بود شایسته گفت: وقتی اومدی داشتم نگاهت میکردم همه رو غافلگیر کردی تا حالا کسی اینطوری ندیده بودت

—نه استاد

—آه لطفا" سامان صدام کن این جا استاد و بزار کنار خندیدم و گفتم: سخته ولی چشم

—آفرین تو حرف گوش کن ترین دانشجوی من هستی

—شرمنده مزاحمتون میشم هرسه به پشت سر نگاه کردیم شاهرخ بود دوباره با دیدنم دستش و گذاشت روسینه اش و تعظیم کرد خندیدم و گفتم:جانم شاهرخ جان محمد ابرویی بالا انداخته بود و با دقت به ما دونفر نگاه میکرد

—جان نثارتان منتظرند تشریف نمیارید به جایی که اشاره کرد نگاه کردم همه تو یه خط صف کشیده بودند

—چرا اون بنده خداهارو به صف کشیدی

—منتظرن ببین کدوم یکی و برای رقص انتخاب میکنی تا قربونی کنند من و شایسته خندیدم ولی محمد با بهت به اون طرف نگاه کرد . دستش و توبازوی من انداخت و رو به اون دونفر گفت: تمایل دارید شما هم میتونید به اون رده اضافه شید سقلمه ای به پهلوش زدم و گفتم: معذرت میخوام پسر عموی من خیلی شوخه

—خب چرا میزنی بگو ویژه ان شرمنده آقایون با اجازه بعد منو بطرف پسرا کشید کاراونا تقریباً" نگاه همه رو متوجه خودشون کرده بود شاهرخ ایستاد و گفت: توهمین جا وایمیستی با اشاره من شروع به حرکت میکنی هرکدوم که باب دل بود دستش و بگیر

—دیونه بازی ها چیه همه دارن نگاه میکنن

—همین که گفتم زود باش ولی جون من من و انتخاب کن ضایع نشم وقتی سرجاش ایستاد با دست بهم اشاره کرد برم جلو نگاهم و چرخوندم چشمم افتاد به پدرم انتهای صف اونا با کمی فاصله ایستاده بود مشخص بود حسابی عصبی شده نگاه از او گرفته و آروم شروع به حرکت کردم تمام پسرای فایلم به جز پسرای دائی و شهاب اونجا بودند و این برام جای تعجب داشت که شهاب نیومده بود مطمئناً" میدونست اون و انتخاب نمیکنم همه رو با دقت از نظر گذروندم با قدمهای آهسته ازبینشون گذشتم همه به شاهین که انتهای صف ایستاده بود نگاه کردن انگار همه منتظر بودن من اون و انتخاب کنم کنار او لحظه ای ایستادم و بعد به راهم ادامه دادم بازوی پدرم و گرفتم و برگشتم به پشت چشمکی زدم و ازشون دور شدم صدای دست و سوتشون همه جا رو برداشت پدرم خندید و گفت: منتظر بودم یکیشون و انتخاب کنی تا سرت و ببرم خندیدم و گفتم: ازنگاهتون فهمیدم بخاطر همین افتخار این دور رقص و به خودتون دادم خندید و دستش و دورشانه ام حلقه کرد و گفت: با کمال میل عزیزم ولی بهتر نیست بایکی ازاون دوتا برقصی به طرفی که اشاره کرد نگاه کردم منظورش محمد و شایسته بود

—وای نه ترخدا پدرجان من و معاف کنید اصلاً" تمایل به این کار ندارم حالا هم اگه ممکنه بشینیم کارتون دارم

—بی خیال رقص شدی

—از اولشم همچین قصدی نداشتم گوشه ای نشستم و به او چشم دوختم —جانم عزیزم

—منظورتون از این کارا چیه

—کدوم کار دخترم

—آشنا کردن من با اون پسر و معرفی به دوستانتون

—خب چه ایرادی داره همه دلشون میخواست تک دختر خاندان پارسا و البته فروغی و ببینند که منم معرفیت کردم

—فقط همین لبخندی زد وگفت: میدونم زرنگ تر از این حرفهایی نه مهندس مختاری خیلی دلش میخواد با خانواده ما وصلت کنه تمایل داشت تورو ببینه که انگار بدجور چشمشون تورو گرفته

—پس من چی

—متوجه نمیشم

—من دلم نمیخواد با اونا وصلت کنم

—تو فقط با یکیشون وصلت میکنی نه همشون

—خواهش میکنم پدر من لطفا" برای من مزاحم نتراشید

—ازش خوست نیومد

—اصلا" هم ترسناکه هم یه جورایی خشک و عصا قورت داده است

—دختر جان پسر یکی از ملاکهای بزرگ تهرانه این میتونه موقعیت فوق العاده ای برات باشه ظاهرشم که خیلی قشنگه تواین مجلس کسی به زیبایی اون میبینی اسم ببر .حق با پدر بود فوق العاده جذاب و گیرا بود نگاه پدرم و دنبال کردم و رو صورت کامیار ثابت ماندم —از حق نگذریم اونم خیلی خوشگله هم خوشگله هم موقعیتش کم از موقعیت این پسر نیست ولی میدونم از اون متنفری در ثانی حرفی هم از جانب داییت نشده

—یعنی اگه میشد قبول میکردید

—آره من از کامیار خیلی خوشم اومده با این که از برادرای دیگه اش کم سن و سال تره ولی هم فهمیده تر هم موفق تره تومیدونی اون چکاره است

—نه نمیخوامم بدونم اونم یکی مثل مختاری خواهش میکنم فکر شوهر دادن من و ازسرتون بیرون کنید من نمیفهمم چرا دوره راه افتادید برای دخترتون شوهر گیر میارید مگه مش رحیم خودمون چشه پدرم اول نگاهم کرد بعد که خنده من و دید اونم خندید و صورتم و بوسید و بلند شد

—بلند شو دختر جان الان من وهم مثل خودت دیونه میکنی به محض بلند شدنم با شایسته و محمد رودرو شدم او لبخندی زد و گفت: خوب دست همه رو گذاشتی تو پوست گردو این طور که معلومه بین فامیل کم خواهان نداری لبخندی زدم و گفتم: این فقط به خاطر اینکه که بین سی و شش هفت تا پسر یه من دختر از آب در اومدم این خاندان با کمبود شدید دختر مواجه شده بلند خندید و گفت: ازدست تو خب بگو ببینم شاگرد زرنگ تو از کدومشون خوست میاد اخمی کردم و گفتم: به چشم من همه اونا برادرای من هستن اونا هم بین من و پسر هیچ فرقی نمیزارن

—ولی نگاهشون چیز دیگه ای میگه به محمد چشم دوختم نگاهش و دنبال کردم و رو صورت شهاب ثابت ماندم آهی که ناخواسته کشیدم نظر هردو را جلب کرد

—شخص خاصی هستند به او چشم دوختم و گفتم: پسر بزرگ عمومه

—نمیتونید بگید اینم به شما به چشم پسر نگاه میکنه

—متاسفانه نه نمیتونم همش خدا خدا میکردم این سمت نیاد ولی بیهوده بود چون حالا نزدیک ما ایستاده بود دستش و بطرفم دراز کرد و گفت: از همیشه زیبا تر شدی به ناچار دستش و فشردم ولی دستم و رها نکرد و اون و بالا برد بوسه ای رو اون زد سریع دستم و کشیدم و با لباسم پاک کردم هردونفر تو صورتم دقیق شدند نگاهم و چرخاندم تا بلکه پدرم و ببینم یا رضارو که ازشون کمک بخوام ولی جز کامیار هیچ کس و ندیدم یه لحظه نگاهمون درهم گره خورد با این که ازش متنفر بودم ولی ای کاش می اومد و من و ازدست این دیونه خلاص میکرد

—خیلی دیر اومدی جایی بودی

—به او نگاه کردم و گفتم: سر درسم بودم فردا امتهان دارم

—روز عروسی برادرت، نمیتونستی به امروز بی خیال بشی

—قرار بود بی خیال بشه که شاگرد زرنگ دانشگاهش نبود -شهاب با گره ای که به ابرو انداخت اورا از نظر گذراند وگفت: رخساره نمیخوای این آقایون و به من معرفی کنی

—به شایسته اشاره کردم و گفتم: ایشون آقای دکتر شایسته استاد دانشگاهم وایشونم آقای مهندس مختاری او بدون این که به محمد نگاه کنه رو شایسته دقیق شد وگفت: منظورت استاد راهنماته سرم و به علامت مثبت تکان دادم

—تصورم این بود استادت باید سن و سال دار باشه انتخاب خودت بود بقدری لحنش زننده بود که داشتم از خجالت آب میشدم نگاه ناراحتم و به او دوختم چشماش مثل همیشه سرخ بود چیزی نمونده بود سیلی به من و شایسته بزنه با دستی که بطرفم دراز شد نگاه از او گرفتم از دیدن کامیار خشکم زد لبخندی زد و گفت: افتخار این دور رقص و به من میدید فقط بهش خیره شدم نمیدونستم باید چکار کنم

—نمیدونی رخساره از رقص متنفره به او نگاه کردم و گفتم: و شما هم نمیدونی ایشون فارسی نمیتونه صحبت کنه برای این که لحنش و دربیارم دست کامیار و گرفتم و رو به شایسته عذرخواهی کوتاهی کردم و به همراه کامیار از شون فاصله گرفتم انتظار داشتم حالا که از شون فاصله گرفتیم دستم و رها کنه ولی این کارو نکرد و مستقیم بطرف جایگاه رقص رفت وقتی چشم درچشم هم شدیم نگاهش دوباره مثل قبل بود گره ای به ابرو انداختم و گفتم: از این که از اون جمع نجاتم دادید ممنون ولی بهتر نیست تمومش کنید سری تکون داد و گفت: نه اینطور فکر نمیکنم مگه خودت با نگاهت این و ازم نخواستی

—چی؟ من؟ کی

—دستش و دورکمرم انداخت و گفت: وقتی درمونده اطراف و با نگاهت سیر میکردی جز من کسی و پیدا نکردی که تورو از دست اون پسره مست و لااوبالی خلاص کنه غیر اینکه اگه اشتباه میکنم بگو نگاه پرنفرتی بهش انداختم و گفتم: متأسفانه همینکه که میگی

—پس شروع کن دستش و گرفتم و به ناچار با او همگام شدم لحظه ای نگاهم به پسرا افتاد که همه متعجب به ما دونفر نگاه میکردند خواستم نگاه از آنها بگیرم که چشمم افتاد به پدر و مادرم که کنار هم ایستاده بودن و مارو نگاه میکردند نگاه خندان پدرم حاکی از همه چیز بود چشمم و بستم و سرم و بطرف دیگه ای برگردوندم

—عادی باش چند دقیقه چیزی ازت کم نمیکنه با تشر نگاهش کردم ولی تو نگاه اون چیزی نبود چشماش و رو اجزای صورتم لغزاند و رو چشمم ثابت ماند با این کار حس کردم داغ شدم فوراً" نگاهم و به جای دیگه ای دوختم بوی عطرخاصش مستم کرده بود حس خاصی بهم دست داده بود نگاهم و روسینه مردونه اش دوختم سینه های برجسته اش حاکی از ورزشکار بودنش داشت از نظر قد هم برعکس پسرای فامیلم که همه با من تقریباً" تو یه قد بودن او یه سروگردن از من بلند تر بود ناخواسته نگاهم و به صورتش دوختم نگاهش درعین پرجذبگی پرازمهربونی بود درست برعکس محمد که وقتی بهش نگاه کردم ازش وحشت کردم به او که خیره شدم تمام وجودم لبریز آرامش شد با این حال سعی کردم از نگاهم متوجه چیزی نشه موضعم و حفظ کردم تا نگاهم میکرد با غضب نگاه از او میگریفتم خدا خدا میکردم هرچه زودتر آهنگ تموم شه بتونم از اون جمع که همه چشم شده رومادوتا فرار کنم بالاخره با اتمام آهنگ، رقص ما هم به اتمام رسید ولی او همچنان دست مرا در دست داشت کمی که از جایگاه دور شدیم دستم و رها کرد و گفت: تصور نمیکردم یکی مثل تو رقص هم بلد باشه به تو همون تفنگ دست گرفتن بیشتر میخوره تا این کارا با تشر نگاهش کردم ولی او خیلی خونسرد نگاهی بهم انداخت و بطرف پدرش رفت دایم اومد جلو بوسه ای رو موهام زد و تو گوشم گفت: پدرسوخته ببین چکار کردی که این میر غضبم طاقت نیاورد و بلند شد بلند خندیدم سرم و به سینه اش تکیه دادم و گفتم: ببخشید ولی ترجیح میدادم جای اون میر غضب شما همراهیم میکردی

—دیر نشده عزیزم بریم

—واقعا"

—تر خدا به ما هم مهلت بدید به شاهرخ نگاه کردم دوباره تعظیم کرد و گفت: بابا دستت درد نکنه خوب ضایمون کردی کلی پزت و پیش دوست دخترم داده بودم خندیدم و گفتم: برو دیونه تو چرا با دوستت نمیرقصی

—ای بابا آدم باید کور باشه تورو ندید بگیره بره با کلفت مش باقر برقصه من و دایم با صدای بلند خندیدم دستش و آورد جلو و گفت: خان دائی اجازه میدید

—بله خواهش میکنم

—کجا شاهرخ

—بریم برقصیم دیگه

—برو مگه من مثل تودیونه ام

—ای ای به خشکی شانس تو فقط چشم آبی ها باب میلتن آره لب پائینم و گزیدم و گفتم: خجالت بکش اون من و از دست آبرو ریزی که برادر دیونه ات راه انداخته بود نجات داد خندید و گفت: اتفاقاً" داشتم نگاه میکردم به موقع به دادت رسید وگرنه جلوی استاد جونت و خواستگار محترمت ضایع شده بودی

—پس دیدی و جلو نیومدی

—چکار میخواستی بکنم من که حریف شهاب نمیشم هرچی بهش میگیم بازم کار خودش و میکنه حالا هم بیا شاهین گفت ببرمت اون جا میخوان شروع کنن

—انتظار ندارید که من امشب همراهیتون کنم

—چرا اتفاقاً" زود باش

—نه شاهرخ بی خیال من شید میخوای بابام جلوی همه زنده زنده دفنم کنه

—قبلاً" اجازه ات گرفته شده زود باش اینقدرم ناز نکن من پسر خاله مودبت نیستم میندازمت رو کولم میبرمت دائیم دوباره خندید دست شاهرخ و گرفتم و بطرف بچه ها که داشتن آماده میشدن رفتم شاهین با دیدنم لبخندی زد و گفت:خوش میگذره خانم لبخند به لب داشت ولی ناراحت بود

—چیه پسر عمو کشتیهات و بیمه نکرده بودی خندید و گفت:نه دختر عمو فکر نمیکردم نیاز به بیمه داشته باشه خب چی بزنیم

—به ارکس که هنوز مشغول زدن بودن نگاهی انداختم و گفتم:بهتر نیست با اونا حرف بزنی شاهرخ گفت: که چی بشه اونا به دین خود ما به دین خود خندیدم و گفتم: آ ای شاهرخ خان میخوای جشن قل من و بهم بزنی

—کی جرأت داره با قل شما دربیافته نه قرار موقع شام که اونا استراحت میکنند ما بزنیم البته با همراهی تو

—لطفاً" بی خیال من شید نمیتونم شاهین گفت:چیه دیگه باب میل نیستیم اخی که کردم باعث شد لبخندی بزنه و بگه: ما خانوادگی حسودیم به دل نگیر

-از تو بیشتر از بقیه توقع دارم تو که اینطوری حرف بزنی وای به حال دیگران خندید و گفت: شوخی کردم خب بچه ها بلند شوید بریم رضا هم داره میاد

-تو نمیخواهی یه دقیقه بیای پیش ما

-برو بابا بزور آوردیمش اصلا" تو باید کنار زنت باشی این جا چکار میکنی

-شاهرخ خان مثلاً" این خواهرمه

-ما که بخیل نیستیم نمیخوایم بخوریمش که میخوایم برای شام آماده اش کنیم

-قبل از اون میخوام خواهرم و یه جایی ببرم

-کجا داداشی

-من که یه خواهر بیشتر ندارم نمیخواهی با من برقصی -خندیدیم وگفتم:بی خیال شو برو کنار عروست

-یعنی نمیای باشه به حالت قهر ازم فاصله گرفت سریع رفتم جلو دستش و گرفتم و گفتم: باشه قهر نکن

-نه دیگه برو

-رضا جون من قهر نکن تو که اینطوری نبودی با ناراحتی نگاهم کرد و گفت: مگه من چند تا خواهر دارم نمیبینی مجلسم چه سوت و کوره

-دستت درد نکنه میگی برم مجلس گرمی کنم

-نه ولی یه بار چیزی نمیشه

-چشم داداشی بخاطر تو باشه دستم و تو بازوی رضا انداختم و بالو بطرف جایگاه رفتم شاهرخ دیونه با دیدن ما تو اون جایگاه شروع به سوت زدن کرد و نظر همه رو جلب کرد بعد هم دست دوست دخترش و گرفت و به ما نزدیک شد بقیه هم از او تبعیت کردن خندیدیم و گفتم:بهتر بود به جای من از اون میخواستی مجلست و گرم کنه

-اینا همش بخاطر وجودخودته تو نمیومدی هیچ کدوم این جا پیداشونم نمیشد با عوض شدن آهنگ همه ریختن وسط شاهرخ به من نزدیک شد و گفت: یکم پیچ و تابش و بیشتر کن تا اشتها بیشتر شه

—برو گم شو دیونه آبروم و بردی به رضا مهلت نداد دستم و کشید و برد وسط و با دست بقیه رو به کنار هدایت کرد خودشم همراه من شروع به رقصیدن کرد رضا چند مرتبه رو سرمون پول ریخت و شاهرخم که شیطنتش گل کرده بود مدام میگفت به افتخار عروس داماد آینده و داد بقیه رو درمی آورد وقتی روش و کرد بطرف دوست دخترش آروم خودم وکنار کشیدم و بطرف میزی که مادرم و خاله هام نشسته بودن رفتم میز کناری هم جایی بود که خانواده دائیم نشسته بودن زن دائیم من و به اسم خواند و گفت: چرا اومدی کنار رقصت فوق العاده بود لبخندی زدم و گفتم: همونم بخاطر رضا رفتم من ازاین کارا خوشم نیامد شماها چرا نشستید او به پسرش نگاهی انداخت و گفت: ما رقص ایرانی بلد نیستیم تاحالا هم این رقص و از نزدیک ندیده بودیم ولی خیلی جالب بود خوشم اومد هیکل تو انگار ساخته شده برای این جور رقص ها نمیدونستم منظورش ازاین حرف چیه بخاطر همین تنها به لبخندی اکتفا کردم خاله ام گفت: از بچه ها شنیدم امشب تو هم قراره بخونی مادرم فوراً" توصورت نگاه نکرد

—من نه کی این و گفته

—از شاهرخ شنیدم تازه احسان میگفت اون شعری که تازه گفتی و خودت میخوای بخونی —نه خاله جون کافیه این کارو بکنم پدرم میکشم مادرم سری تکان داد و گفت: آره مبدا این کارو بکنی که شر راه می افته خاله م گفت:چرا باید شر راه بندازه دلشم بخواد دخترش همچین هنری داره

—دلش که میخواد ولی خوبیت نداره جلوی خواستگارش این کارو بکنه اونا که رفتن بعد هرکار دلش خواست بکنه نگاه مادرم سمت میز شایسته و مختاری بود

—چه جور پسریه به خاله م نگاه کردم و گفتم:من درست نمی شناسمش تازه همین الان باهاش آشنا شدم مادرم گفت: یعنی تو اون و توی دانشگاهت ندیده بودی متعجب گفتم: مگه تو دانشگاه ماست

—آره اونم مثل شایسته توهمون دانشگاه تدریس میکنه گویا موقعیتش ازشایسته هم خیلی بهتره

—تحصیلاتش چی هست به جای من مادرم گفت: دکتری داره از دانشگاه لندن خندیدم

—به چی میخندی دختر

—هیچی مامان جون چرا میزنی

—سنگین باش دختر خوبیت نداره بخنده

—جون من بی خیال شو ازاول جشن کردینم تو این کیسه رفتم یه گوشه نشستم مثلاً" جشن برادرمه نمیتونم جم بخورم

—دلتم بخواد لباسه تکه

—دلم که میخواد ولی حق بدید برای منی که تا حالا موهام هیچ کس ندیده بود سخته اینطوری جلوشون ظاهر بشم مهیار که از همه به میز ما نزدیک تر بود گفت: یعنی این موهای خودته خندیدم و گفتم: آره موهای خودمه دستش و آورد جلو گوشه ای از موهای فرشته که روشونه هام ریخته بود گرفت کشید

—آخ چکار میکنی خندید و گفت: میخواستم ببینم واقعیه یا نه همه ازکار او خندیدند

—تو چه جوری این موهارو روسرت نگه داشتی فکر میکردم باید کچل باشی این بار خنده ام بلندتر شد و گفتم: چرا فکر کردی باید کچل باشم

—آخه همیشه ازاون چیزا میزاشتی خب منم تصور کردم مو نداری که ازاونای میزاری

—نه پسر دایی باور کن کچل نیستم ایناهم که میبینی موهای خودمه دوست داری بازم امتهان کن

—نه نه ممنون باور کردم

—ولی من امتهان میکنم شاهرخ دست انداخت مشتی ازموهام و گرفت به عقب کشید و گفت: وای رخساره واقعیه خندیدم وگفتم: دیونه موهام و ول کن دردم گرفت

—جدی جدی مال خودته

—نه مال بابامه خب موهای خودمه دیگه یه بار دیگه کشید و گفت:نه انگار جدی جدی راستکیه خب خدارو شکر همه فکر میکردیم تو جز دسته تاسهایی

—شاهرخ جان موهای دخترم و ول کن الان کنده میشه

—ای به روی چشم خب دختر عمو بلند شو بریم که وقت شامه

—کجا بیام

—ای بابا بچه ها منتظرن

— من نمیخونم شاهرخ پدرم مخالفه

—کی گفته مخالفه اتفاقاً" خودش الان داشت میگفت بهت بگیم اونی که دوست داره رو بخونی متعجب به مادرم نگاه کردم

—برو از خودش بپرس بعد، ولی نظر من و میخوای میگم این کارو نکن

—خودمم تمایلی به این کار ندارم ولی میرم پیش بقیه به پسرای دائیم نگاه کردم و گفتم: شماها میخواید همین جا بشینید نترسید کسی نمیدزدتون سامیار خندید و از جا بلند شد به مهیار نگاه کردم اونم از جا بلند شد از قصد به کامیار نیم نگاه هم ننداختم اونم تکونی نخورد به همراه اونا بطرف بقیه رفتیم به محض نشستن سرو کله شهاب پیدا شد و به شاهرخ اشاره کرد اونم به ناچار بلند شد و بطرف دیگه ای رفت اونم جای برادرش و گرفت

—خوش میگذره دیگه بوی متعفی ازدهنش به صورتم خورد صورتم و بطرف دیگه ای برگردوندم ناخودآگاه نگاه من کامیار درهم گره خورد فوراً" نگاه ازش گرفتم که فکر دیگه ای نکنه همون دفعه پیش مجبور شدم چند دقیقه ای تحملش کنم خیلی بود جوون ترها با دیدن گروه گیتار به دست بلند شدن و به این طرف اومدن بینشون شایسته و محمدم بودن طبق معمول شایسته لبخندی به روم زد و با کمی فاصله ازما نشست سنگینی نگاه شهاب که رو سرو سینه ام میچرخید داشت حالم و بهم میزد به شاهرخ اشاره کردم اومد جلو نزدیک گوشش گفتم: میشه یه شال همرنگ لباسم برام گیر بیاری انگار متوجه منظورم شد چون با دلخوری نیم نگاهی به برادرش انداخت و ازم فاصله گرفت چند دقیقه بعد با یه شال خوش رنگ بهم نزدیک شد و گفت: اینم دستور ملکه خندیدم و تشکر کردم شال و از زیر موهام انداختم و رو سینه ام و پوشاندم شاهین گفت: خب رخساره چی بزنی

—خودت میخوای بخونی هرکدوم راحت تری بزنی اخی کرد و گفت: مگه قرار نبود امشب سری به علامت نه تکان دادم و گفتم: نه شاهین جان شاهرخ کنار گوشش چیزی گفت اونم به علامت تائید سری تکان داد و شروع به زدن کرد چندتا که خوندن پدرم اومد جلو و گفت: رخساره تو نمیخوای چیزی بخونی ابروهای محمد هردو به طرف بالا مایل شد انگار حسابی از این حرف جا خورده بود لبخندی زدم و گفتم: امشب نه اخی کرد و گفت: آگه من بخوام بازم میگی نه

—یکم سرم درد میکنه کار بچه ها رو هم خراب میکنم شاهین فوراً" گفت: ایراد نداره یه قطعه کوتاه بچه ها آماده اید

—نه اونى که من دوست دارم و بزنی همه به من من به پدرم چشم دوختم پدرم کنار محمد نشست و گفت: شروع کنید شاهین گیتار و بطرف من گرفت و گفت: یکی کمه تو بزن منم به سنتور اشاره کرد بلند شدم و کنار او نشستم و گیتار و ازش گرفتم شایسته حسابی تو حرکاتم دقیق شده بود گویا اوهم انتظار این و نداشت خودش و کمی به جلو مایل کرد خنده ام گرفته بود شاهین شروع به زدن کرد و با نگاهی به من فهماند شروع کنم باید اون لحظه باید خیس عرق میشدم یا خجالت میکشیدم ولی برای منی که تقریباً این کار همیشگیم بود این حرفها معنی نداشت انگار بچه ها بیشتر از من نگران بودن وقتی شروع به خواندن کردم سالن و سکوتی فرا گرفت نگاه من و شاهین به هم بود او با لبخند زدن و تکان سر تشویق میکرد ادامه بدم نیمه های آهنگ بودیم که رضا اومد جلو کنارم نشست چشم دوخت تو صورتم و مانع این شد که نگاهم حرکت کنه چشماش پراشک بود من و رضا خیلی بهم وابسته بودیم و این برای رضا که خیلی از من احساساتی تر بود دشوارتر بود با پایان گرفتن آهنگ اشک اوهم سرازیر شد صدای دست زدنهای او بلند شد دستش و دور شانه ام حلقه کرد و تو گوشم گفت: مبادا تا من برگردم به خواستگارات جواب مثبت بدی این قول و بهم میدی بهش خیره شدم و گفتم: آره داداشی قول میدم صورتش و بوسیدم و گفتم: رعنا تنها ست برو پیشش بوسه ای رو موهام زد و بلند شد منم گیتار و به دست شاهین دادم و بلند شدم و کنار پدرم نشستم اوهم بوسه ای رو موهام زد و گفت: مثل همیشه عالی بود ولی انتظار داشتم جدیده رو بخونی

—شرمنده اینم اسرار شما نبود نمیخوندم با اجازه تون میرم لباسم و عوض کنم دستم و گرفت و گفت: چرا با چشم به شهاب اشاره کردم مدام نگاهی رو پاهای عریان و سرو سینه ام میچرخید با اخم سرش و به علامت مثبت تکان داد و بلند شد تا جلوی در اتاق همراهیم کرد و گفت: فقط نری یه گل و گشادش و بیوشی دخترونه باشه با خنده وارد اتاق شدم یه سارافون شلوار سفید سبز پوشیدم درعین سادگی جلوه زیادی داشت بنظر من این توتنم بیشتر جلوه میکرد چون فرم هیکلم بیشتر نمایان بود ولی به خاطر پوشیده بودنش از دست چشمهای هیز درامان بودم وقتی از اتاق بیرون رفتم پدرم همان جا منتظرم بود با دیدنم لبخندی زد و به من فهموند از لباسم راضیه همه برای صرف شام رفته بودن دائیم و پسرش آخرین نفرایی بودن که داشتن وارد سالن غذاخوری میشدند دائی با دیدنم لبخندی زد و گفت: عوضش کردی

—اینظوری راحت ترم

—خیلی بهت میاد عزیزم بیا با ما بریم دستش و دور شانه ام انداخت نگاه گذرایی به کامیار که سعی میکرد نسبت به من بی تفاوت باشه انداختم همراه آنها واردسالن غذا خوری شدم سرگرم صحبت بادائیم بودم همانطور هم برای خودمونیم غذا میکشیدیم که چشمم افتاد به شایسته نگاهمون درهم گره خورد بازم لبخندی نثارم کرد و نگاهش و ازم گرفت تنها جای خالی یه میز بود که ماسه تا به همراه شایسته و محمد نشستیم تازه نشسته بودیم که سروکله مهیار هم پیدا شد و کنار گوش پدرش چیزی گفت که او بلند شد و با عذرخواهی جاش و به پسرش داد مهیار نشست و گفت: تو و رضا خیلی بهم وابسته اید اینطور نیست با لبخند حرفش و تائید کردم گفت: پدرت قراره مسافرت و بهت گفت؟

—آره ولی من نمیام گره ای به ابرو انداخت و گفت: جدی که نمیگی خندیدم و گفتم: چرا اتفاقاً "کاملاً" جدی گفتم هنوز چهارتا امتهان دیگه دارم بعدشم رضا دوست نداره بدون اون جایی برم للخصوص شمال سری تکان داد و دیگه چیزی نگفت

—تواز همه پسرای فامیلت کوچکتری به شایسته نگاه کردم

—بله

—میشه بپرسم چند سالت

—به محمد نگاه کردم و گفتم: بیست و چهار

—من تا حالا تورو توی دانشگاه ندیدم چه جوریه

—کم سعادتیی ازمن بوده ولی منم شما رو ندیده بودم امروز تازه متوجه شدم شما هم توهمون دانشگاه تدریس میکنید

—بله من و سامان تقریباً دوسالی میشه که اون جا تدریس میکنیم برام جالبه که تاحالا شمارو ندیده بودم شایسته لبخندی زد و گفت: باید دیده باشی یادت نیاد او نگاهی به من انداخت و گفت: فکر نکنم آدم این چهره خاص و یه بار ببینه و فراموش کنه این بار شایسته بلند خندید و گفت: تو چهره متفاوتی از این خانم و داری میبینی رخساره همیشه لنز داره به ندرت کسی پیدا میشه اون و با این چشما دیده باشه البته خودمن هم فقط یک مرتبه اون و با این چشماها دیدم ویه بارهم با بلوز شلوار پسرانه خندیدم و سرم و انداختم پائین

—راستی اون روز چه جوری اومدی دانشگاه منظورم اینه کسی تو رو رسوند یا خودت اومدی مهیار پیش دستی کرد و به جای من گفت: خودش اومده بود اونم با موتور هردو متعجب اول به او بعد به من خیره شدن

—آره رخساره سرم و بعلامت مثبت تکان دادم

—تو موتور سواری هم میکنی

—گاهی اوقات که خیلی عجله داشته باشم بله این کارو میکنم

—خب دیگه چه کارهایی میکنی این بار هم مهیار به جای من گفت: شکار هم میکنه وقتی تفنگ دست میگیره خیلی ترسناک میشه نشونه گیریش حرف نداره محاله خطا بره

—بنده خدا همسر آینده تون به محمد نگاه کردم باز هم نگاهش خریدارانه بود

—فردا چه ساعتی امتهان داری به شایسته که این سؤال پرسید نگاه کردم و گفتم: ده

—امتحان فردا تو موفقیتت خیلی نقش داره آمادگی داری

—تا حدودی سری تکان داد و گفت: نشد دیگه من جواب نهایی و میزارم بعد از اعلان نتایج مثل همیشه نباشه خبری از نمره نیست لبخندی زدم و گفتم: سعی خودم و میکنم استاد

—قرار شد این جا نگی استاد

—فکر نمیکردم این جا رو با دفترتون اشتباه بگیرید خندید وگفت:خوشم میاد در هیچ حالی حاضر جواب بودنت و ترک نمیکنی

—اختیار دارید اگه جسارت کردم معذرت میخوام بعد از اتمام شام شایسته پیش پدرش رفت دوتا برادر هم ازمون فاصله گرفتند سنگینی نگاه محمد اذیتم میکرد با خواندن اسمم مرا متوجه خود ساخت —بله

—با اون آقا چه نسبتی داشتید نگاهش به کامیار بود

—پسر دایم هستند

—خیلی بهم شبیه هستید اول تصور کردم باید خواهر برادر باشید ببخشید میتونم یه سؤال خصوصی ترازتون بپرسم

—خواهش میکنم بفرمائید

—احساسی هم بینتون هست

—خیر نیست نفس راحتی کشید و دوباره لبخند زد و گفت: امیدوارم جسارت من و نشنیده بگیرید فقط یه کنجکاوی بود همین راستش وقتی این همه خواهان و اطرافتون و میبینم هرکس دیگه هم جای من باشه کنجکاو میشه جای تعجب داره تا حالا به یک کدومشون جواب مثبت ندادید

—برای این که قصد ازدواج ندارم من این جا موندگار نیستم به همین دلیل با این چیزا نمیخوام خودم و پابند کنم

—بله از سامان شنیدم قصد دارید برید سوئد ولی بعداز اتمام درستون که برمیگردید

—معلوم نیست ممکنه موندگار بشم

—خیلی حیف شد حالا واقعا" تصمیم به ازدواج ندارید لحظه ای صورت جذایش و از نظر گذراندم و گفتم: خیر ندارم

—اگه کسی پیدا شه که راضی شه همراهیتون کنه چی بازم مخالفت میکنید

—بله من در حال حاضر اصلا" آمادگی ازدواج و ندارم لبخندی زد و گفت: پس میشه امیدوار بود چشمام و کمی تنگ کردم قبل از این که بتونه ادامه بده به نام خوانده شدم

—شرمنده مزاحم شدم لبخندی زدم و از جا بلند شدم —جانم داداشی

—میخوایم حرکت کنیم تو نمیای

—چرا عزیزم میام

—میشه یه خواهشی ازت بکنم

—توجون بخواه

—خودت رانندگی نکن

—چشم لبخندی زد و گفت: زود بیا بیرون منتظرت میمونم وقتی ازم فاصله گرفت محمدم از جا بلند شد و گفت: از آشنایی با شما بسیار خرسند شدم امیدوارم بازم ملاقاتتون کنم بعد

دستش و بطرفم دراز کرد با لبخند دستش و فشردم و ازش جدا شدم برف حسابی نشسته بود پالتو کوتاهی پوشیدم و روسری آبی رنگی هم رو سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم سوئیچ ماشینم تو دستم بود فوراً" به پارکینگ رفتم و ماشین و مقابل ماشین رضا پارک کردم با دیدنم گفت: مگه قول ندادی رانندگی نکنی

—داداشی من فقط ماشین و از تو پارکینگ آوردم لحظه ای به او که خیره نگاهم کرد چشم دوختم

—میخواهی دیونه ام کنی میدونی چقدر سخته بدون تو روزا رو بگذرونم خواهشا" جلوی اینا اشک من و درنیار خندیدم و گفتم: برای منم خیلی سخته دستاش و باز کرد خودم و به سینه اش چسبوندم —خیلی مراقب خودت باش بچسب به درست فکر ازدواجم ازسرت بیار بیرون اینا هیچ کدوم لایق تو نیستند برنگردم ببینم شوهر کردی رفتی خندیدم و سرم و بیشتر تو سینه اش فرو بردم و گفتم: من قبلاً" به یکی جواب دادم تا برنگردی هم جشن نمیگیریم من و از خودش دور کرد و گفت: به کی جواب دادی اخمی کردم و گفتم: ای بابا مش رحیم و به این زودی فراموش کردی بلند خندید و دوباره بغلم کرد

—قربونت بشم مراقب خودت و رعنا باش سعی کن بهتون خوش بگذره درضمن سوغات من فراموش نشه

—مال هرکی فراموشم بشه مال خواهر گلم فراموش نمیشه نگاهی به صورتش انداختم صورتش خیس اشک بود با نوک انگشتهام اشکهاش و پاک کردم و گفتم: جون من گریه نکن طاقتش و ندارم بوسه ای رو سرم زد و گفت: برو بشین تو ماشین یکی و بفرستم بیاد — باشه پس بگو مش رحیم زود بیاد خندید و و گفت: اینقدر بگو تا آخر همون بیاد بگیرت

—دلتم بخواد مرد به این ماهی کلی هم هنر داره تازه بيلم داره دیگه چی میخوام صورتش و بوسیدم و بطرف ماشینم رفتم پدرم مادرم همان جا ایستاده بودن پدرم دستش و دور کمرم حلقه کرد و گفت: برای تو از همه سخت تره شما دوتا خیلی هم وابسته بودید به رضا چشم دوختم داشت با سامیار صحبت میکرد

—آره بابایی خیلی سخته انگار قلبم داره کنده میشه من و رضا هیچ وقت جدا از هم نبودیم تحمل یه ثانیه هم دشواره

—بسه بسه به تو نمیاد احساساتی بشی به مادرم نگاه کردم چشماش پر اشک بود برای این که حالش و عوض کنم خندیدم و گفتم: خیلی ضایع بود دارم نقش بازی میکنم

—پدرسوخته من و سرکار گزاشتی اشکم دراومد فکر کردم الان که سخته کنی خندیدم و گفتم: من تا به مش رحیم نرسم چشم از این دنیا نمیبندم پدرم با خنده دستش و بلند کرد و یکی تو شونه ام زد بغلش کردم و گفتم: قربونت بشم دیگه نوبتی هم باشه نوبت شماسهت بری خونه بخت مادرم به نشانه اعتراض خواست بزنم که جا خالی دادم ولی سینه به سینه با کامیار دراومدم بازو هام و گرفت و از افتادنم جلوگیری کرد لحظه ای نگاهمون درهم گره خورد پدرم مادرم هردو اومدن جلو

—خوبی رخساره چیزیت نشد گفتم: آخ بابا زنگ بزنی به عشق من خودش و برسونه چیزی نمونده تموم کنم بعد خودم نتوسنتم خودم و نگه دارم بلند خندیدم

—مارو دست میندازی پدرسوخته خودم و از دست کامیار بیرون کشیدم و بدون توجه به او گفتم لطفا" بگید بیلشم بیاره کلی کار داریم قبل از این که پدرم دستش به من برسه رفتم طرف ماشین شاهین بادیدم جلو اومد و گفت: بیا با ما بریم چشمکی زدم و گفتم: کجا بریم جا خورد با من و من گفتم: خب دنبال ماشین عروس خندیدم و گفتم: ممنون شماها برید با ماشین خودم میام

—میخوای خودت بشینی پشت رل

—ایرادی داره

—خب پسر زیاده ممکنه برات مزاحمت ایجاد کنن لبخندی زدم و گفتم: از توجهت ممنون باشه خودم رانندگی نمیکنم دیگه برو رضا میخواد حرکت کنه لبخندی زد و ازم فاصله گرفت

—رکساره! خندیدم و به مهیار نگاه کردم و گفتم: جون رکساره گونه هاش سرخ شد و سرش و انداخت پائین —چی شد پس پسر جان کارم داشتی دوباره نگاهم کرد و گفت: مزاحمت نیستیم اگه با تو بیایم

—نه نیستید خوشحالم میشم پس سامیار کجاس سرم و که برگردوندم ببینم کجا رو نگاه میکنه نگاهم رو کامیار که با سامیار پشت سرم ایستاده بودن ثابت ماند اه به خشکی شانس اینم میخواد بیاد قبل از این که اونا حرف بزنن رضا اومد جلو گفتم: رخساره جان با پسرا بیای خیال منم راحت باشه به ناچار سرم و به علامت مثبت تکان دادم سوئیچ و بطرف مهیار گرفتم گفتم: من هنوز گواهینامه ام و تغییر ندادم به سامیار نگاه کردم کامیار با عصبانیت اومد جلو سوئیچ و از دستم کشید و سوار شد بی حرکت ایستادم و به او نگاه کردم سامیار سری تکان داد و در جلو رو برام باز کرد و گفت: بشین اخمی کردم و در پشت و باز کردم

خندید و خودش جلو نشست کامیار ماشین و کنار ماشین رضا برد رضا با بوق ماشین و حرکت درآورد پسرای فامیل بیشتر از این که حواسشون به ماشین رضا باشه محو ماشین من بودند کامیار هم هرازگاهی از تو آینه نگاهی به من میداخت و منم با تندى نگاه از او میگرفتم ولی او بازم خونسرد نگاه دیگه ای بهم میداخت بالاخره بعد از ساعتی دور زدن جلوی درخونه رضا ایستادیم دلم نمیخواست باهانش خداحافظی کنم به همین خاطر از ماشین پیاده نشدم ولی وقتی خودش اومد در ماشین و باز کرد به ناچار پیاده شدم محکم بغلم کرد و گفت: هیچ چیز به این اندازه برام سخت نیست شاید باورت نشه ولی پشیمون شدم از این که زن گرفتم خندیدم و خودم و از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم: بسه دیگه میدونی اگه رعنا بشنوه چقدر ناراحت میشه من برادر نازک نارنجی دوست ندارم بعدشم مگه کجا داری میری همین گوشه کنارایی دیگه مگه از این جا تا لندن چقدر راهه، مسافرتت همش دوازده روزه چشم روهم بزاری تموم شده برگشتی وردل خودم اگه امتهان نداشتم فرودگاه می اومدم ولی چکار کنم که همیشه امیدوارم بهتون خوش بگذره فکر منم نکن دور من حسابی شلوغه بعدشم خلوت شه مش رحیم هست جای تورو پر کنه در میان گریه خندید و دوباره بغلم کرد

—قربون داداش گلم بشم دیگه زشته همه دارن نگاهمون میکنن بریم با رعنا هم خداحافظی کنم بده ناراحت میشه رعنا هم مثل رضا بغلم کرد —تو چرا گریه میکنی مثلاً" من خواهرشوهرتم

— توازخواهرم برام عزیزتری محبت هات و هیچ وقت فراموش نمیکنم امیدوارم توهم هرچه زودتر سروسامون بگیری و خیال رضارو راحت کنی

—بازبه روت خندیدم خواستی دست من و یه جوری بند کنی شوهرت بشه مال خودت آره خندید و گفت: نه باور کن جدی گفتم رضا خیلی نگرانته

—بیخود نگرانه فراموش نکنید اون دخترس و من پسره اونى که باید نگران باشه منم نه شما حالا هم به سلامت بابا ساعت دو شد مردم خوابشون میاد دست رعنا و رضا رو بهم دادم و صورت هردوشون و بوسیدم با رفتن رضا و رعنا همه سوار ماشین ها شدند منم دوباره کنار مهیار نشستم سامیار مدام برمیگشت و من و نگاه میکرد مهیار هم که چشم ازم برنمیداشت خنده ام گرفته بود ولی به روی خودم نیاوردم و نگاهم و به بیرون دوختم این وسط تنها کسی که خیلی عادی برخورد میکرد کامیار بود که اونم حالش مشخص بود وقتی وارد خونه شدیم ناخودآگاه آه از نهادم بلند شد کامیار که نزدیک من بود فوراً" تو صورتم

خیره شد بعد رد نگاهم و دنبال کرد و رو شهاب ثابت ماند بعد بدون این که منتظر من بمونه راهش و کشید و رفت منم بدون این که جلب توجه کنم به پشت ساختمان رفتم و از در پشت وارد شدم و به اتاقم رفتم دوش گرفتم و خوابیدم صبح شش بیدار شدم نگاهی اجمالی به کتاب انداختم جلوی آینه مقنعه ام و مرتب کردم لنزهام و گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم خوشبختانه جز بزرگترها کسی بیرون نبود

—سلام صبح بخیر همه جوابم و دادند کنار مادرم نشستم و گفتم: چه خبر از رضا

—تازه صحبت کردم نیم ساعت دیگه حرکت میکنیم توخوب خوابیدی

—چرا اتفاقاً تا همین الان خواب بودم خب من داره دیرم میشه

—نمیخواهی چیزی بخوری

—نه ممنون اشتها ندارم بلند شدم و بعد از خداحافظی ازخونه بیرون زدم گوشه حیاط چشمم به کامیار افتاد که داشت ورزش میکرد بی اهمیت به او بیرون رفتم سر جلسه مشغول نوشتن بودم که صدای آشنایی توجه ام و جلب کرد شایسته و محمد بودند هردو با فاصله کمی از من ایستاده بودن و صحبت میکردند عجیبه تا حالا ندیده بودمش به روی خودم نیاوردم که دیدمشون نگاهم و به ورقم دوختم آخرش بودم که یکی گفت: سلام عرض میکنم خانم سرم و بلند کردم محمد بود تو کت و شلوار مشکی جذاب تر شده بود بدون این که لبخندی بزنم به آرومی جواب سلامش و دادم و اطراف و نگاهی انداختم انگار متوجه منظورم شد چون بلافاصله ازم دور شد سردوتا سؤال آخر گیر کرده بودم با هزار مصیبت حل کردمش وقتی ازجا بلند شدم دیدم محمد کنار میز دست به سینه ایستاده و نگاهم میکنه سالن هم خالی بود جلو رفتم و گفتم: واقعاً شرمنده ام اصلاً متوجه گذشت زمان نشدم لبخندی زد و گفت: ایراد نداره حالا چطور دادی

—ای بد نبود برگه رو گرفت و نگاهی انداخت از فرصت استفاده کردم و با رضا تماس گرفتم —سلام داداشی —.....-فدات شم تو چطوری —.....-قربونت بشم تازه الان امتحانم تموم شد شرمنده ات شدم —.....-این چه حرفیه خیلی مراقب خودت باش رسیدی فوراً تماس بگیر رضا فراموش نکنی منتظرم —.....-نه عزیزم به رعنا هم سلام برسون —.....-باکی؟ —.....-وای نه حرفشم نزن بگو من نمیرم اونجا همینم مونده با اون پسر هم دست به یقه بشم —.....-ممنونم عزیزم برو دیگه دیرت نشه —.....-خداحافظ. —خیلی به هم وابسته اید به محمد نگاه کردم —بله خیلی زیاد

—ماه غسل کجا میره

—لندن سری تکان داد و گفت: بریم متعجب گفتیم: کجا

—دفتر سامان کارت داره وقتی با محمد از سالن بیرون میرفتم بعضی از دانشجویایی که اون جا بودند جور خاصی نگاهمون میکردن بی اهمیت به آنها به دفتر سامان رفتیم با دیدنمون از جا بلند شد —سلام استاد

—سلام خانم پارسا حالت چگونه

—ممنونم با من امری داشتید لبخندی زد و گفت: نیومده میخوای دربری بشین دخترجان کارت دارم برادرت رفت

—تو فرودگاهن

—پس نتونستی بری بدرقه لبخندی زدم و سری به علامت نه تکان دادم —زننی زیر گریه خندیدیم وگفتم: کی من محاله اونم خندید و گفت: میدونم دیگه توی مغرور و خوب شناختم دیشب خوب استراحت کردی

—بله ممنون

—چرا دوباره این لنزها رو گذاشتی

—اینطوری راحت لبخندی زد و گفت: محمد جان چرا نمیشینی با این حرف من و متوجه او که خیره شده بودبهم کرد به روی خودم نیاوردم و نگاهی به ساعت انداختم سامان روبه روی من نشست و چند تا برگه به دستم داد

—توی دستور زبان انگلیسی که مشکلی نداری داری نگاهی به برگه ها بعد به او انداختم و گفتم: بستگی داره برای چه کاری باشه خندید و گفت: میخوام اونا رو برام ترجمه کنی

—من؟ با همون خنده گفت: آره تو میتونی سری تکان دادم و گفتم: چشم ولی ممکنهحرفم و برید و گفت: ایرادی نداره تاجایی که میتونی سعیت و بکن

—چشم برای کی میخواید

—فردا بهش نگاه کردم هنوز داشت میخندید فهمیدم کارش این نیست

—فقط این نیست درسته

نه نیست برگه هارو روی میز گذاشتم و گفتم: درخدمتم نگاهی به محمد انداخت و بعد چهره جدی به خود گرفت و گفت: خبر خوبی برات ندارم سعی کردم خودم و نیازم با همان حالت گفتم: خب؟

-خب نداره بورس سوئد از دستت رفت آه از نهادم بلند شد ولی بازم خودم نباختم لبخندی زدم و گفتم: ایراد نداره بازم هست

-آره یه چیز دیگه توبهترین دانشجوی این دانشگاهی با لبخند گفتم: این که تعارفه اصل مطلب

-نه تعارف نیست نمراتت این و میگه نه که من بخوام این و بگم بخاطر همین تو به همراه یه دانشجوی دیگه بورس آکسفورد شدید انگار اشتباه شنیده باشم -کجا؟

- لندن دانشگاه آکسفورد

-اه به خشکی شانس

-خوشحال نشدی؟ نگاهش کردم و گفتم: دیگه برام فرقی نمیکنه با احم گفتم: میدونی چقدر تلاش کردم نفر اول تو باشی اون وقت میگی برات فرقی نمیکنه

-ازتون ممنون ولی فکر نکنم پدرم این اجازه رو بهم بده

-آخه چرا پدرت که تمام فکر و ذکرش فرستادن تو به سوئد بود این که بهتر از اون جاست دانشگاه خیلی معتبریه

-بله میدونم استاد ولی عموی من تو سوئد زندگی میکنه پدرم به این دلیل تمایل داشت من برم اون جا کلا" مخالف اینه تنها جایی برم همین که تا دانشگاه تنها میام کلیه خندید و گفت: آره دیشب متوجه شدم چقدر رو تو حساسه نه تنها پدرت کل فامیلت همینطوری بودن طرفدارم که کم نداری با ابرو به محمد اشاره کرد توجهی نکردم و گفتم: من به این چیزا اهمیتی نمیدم استاد من فقط به درس فکر میکنم حالا این قطعی؟

- مال اون یکی نه ولی مال تو آره اونم بخاطر نتایجی که تو آزمون ها به دست آوردی خوشبختانه زبانت که خوبه و مشکلی نداری چند وقت کلاس رفتی

-از هفت سالگی سه سالم سوئد بودیم همینا کمک کرد تا زبانم خوب بشه سری تکان داد و گفت: این خیلی کمکت میکنه حالا میخوای چکار کنی

—نمیدونم اجازه بدید با پدرم صحبت کنم ببینم چی میگه

—توکه نباید مشکلی داشته باشی مگه دائیت مقیم لندن نیست لبخندی زدم و گفتم: به شانس من دیگه خیر کارهای اقامتشون و این جا انجام دادن سری تکان داد و گفت: میخوای من با پدرت صحبت کنم خندیدم و گفتم: پدرم جز من به حرف هیچ کس گوش نمیده

—از دست تو پس میتونی یه کاری بکنی

—تونستن که بله راستش خودم مرادم

—پس اول با خودت کنار بیا من فردا جواب میخوام

—به همین سرعت

—بله فکرات و بکن اون برگه رو هم ترجمه کن برام بیار فردا بعدازامتهانت میبینمت

—استاد من فردا امتهان ندارم ولی چشم ساعت ده میام خوبه سری تکان داد و گفت: آره دیگه میتونی بری اونا رو هم ازچشمات دربیار حسابی خون انداخته

—اینم چشم با اجازه محمد و سامان هر دو ازجا بلند شدند با خداحافظی کوتاهی ازاتاق بیرون رفتم وارد حیاط خونه که شدم برگه ها رو درآوردم و نگاهی انداختم پنج تا برگه بود باید قید امتهان پس فردا رو میزدم و میشستم این و ترجمه کنم نمیفهم سامان چرا این و داد من ترجمه کنم باید چیز مهمی باشه که خواسته من این کارو بکنم صفحه بعدی و آوردم داشتم میخواندم و راه میرفتم دروباز کردم وارد شدم همانطور هم نگاهم به برگه ها بود که محکم با یه نفر برخورد کردم و برگه ها ازدستم افتاد نگاهی به برگه ها که روزمین پخش شده بود و بعد به مقابلم انداختم چهره غضبناک کامیار تکانم داد گره ای به ابرو انداختم و گفتم: نمیدونم چه گناهی مرتکب شدم که همه جا تو باید روبه روم ظاهر شی نمیتونی جلو پات و نگاه کنی دستاش و کرد تو جیبش و گفت: اونی که جلو پاش و نمیبینه تویی نه من تو که راه رفتن سادت و بلد نیستی بیخود میکنی چشم به چیز دیگه میدوزی اینقدر عصبی شدم که خواستم فحشی نثارش کنم که مهیار خودش و به ما رسوند برگه ها رو جمع کرد و گفت: من معذرت میخوام چیزیت که نشد لبخندی زدم و گفتم: نه عزیزم چیزیم نشد هرچی تو دوست داشتنتی هستی درعوض این میر غضب کامیار دندون قروچه ای کرد و خودش و کج کرد تا ازکنارم رد شه تنه محکمی بهم زد که خوردم به در و آخم بلند شد و او بی توجه به راهش ادامه داد

—خوبی رکساره همانطور که شانه ام را ماساژ میدادم سرم و به علامت مثبت تکان دادم

—بقیه کجان

—خونه خاله نگار توکه شب میای

—نه نمیتونم باید اینا رو فردا تحویل بدم

—چی هست

—نمیدونم استادم داد برای فردا ترجمه اش کنم

—میتونم ببینم

—چرا که نه تا تو نگاهی بندازی منم لباسمو عوض کنم بلوز شلواری پوشیدم نگاهی تو آینه به خودم انداختم حق با استاد بود چشمم حسابی خون انداخته بود لنزهام و درآوردم و پوستیژم و هم گذاشتم و پائین رفتم مهیار و سامیار هردو تو سالن نشسته بودن سامیار با دیدنم ازجا بلند شد و سلام کرد —سلام پسر دایی حالت چگونه

—ممنونم امتحان چگونه بود

—خیلی سخت به برگه ها اشاره کرد و گفت: چرا اطلاعات راجع به دانشگاه های لندن میخواستی به ما نگفتی متعجب گفتم: چه اطلاعاتی به برگه ها اشاره کرد و گفت: اینا راجع به دانشگاه کمبریج و آکسفورده

—واقعا" نمیدونستم اینا رو استادم داد تا برای فردا ترجمه کنم ببرم

—آهان فکر کردم تصمیم گرفتی تو لندن ادامه تحصیل بدی

—راستش قرار بود بورس سوئد بشم ولی امروز بهم گفتند بورس آکسفورد و به من دادند مهیار گفت: فوق العاده است یکی از معتبرترین دانشگاه های جهان شانس آوردی لبخندی زدم و گفتم: فکر نکنم پدرم موافقت کنه اون نمیزاره من تنها برم هردو نگاهی بهم انداختند سامیار گفت: میتونی با کامیار بری

—با کی؟

—برادرم کامیار اون هنوز داره اون جا درس میخونه اتفاقا" هم رشته خودتم هست نمیدونستی

—مگه شماها اقامت این جا رو نگرفتید

—ماها چرا ولی اون هنوز چند سالی از درسش مونده اون به کل از اولم مخالف اومدن به ایران بود درست مثل مادرم برای این که پدرت موافقت کنه با اون برو

—وای نه خدا به دور همین یک کارم مونده مارازپونه بدش میاد جریان من و اونه اون دوتا متعجب بهم نگاه کردن خندیدم و گفتم: ببخشید یادم رفت شماها فارسی بلد نیستید میگم من قید درس و میزنم ولی با برادر میر غضب شماها راهی نمیشم هر دو خندیدند مهیار گفت: نبین با تو اینطوریه خیلی مهربونه

—مبارک صاحبش من حاضرم زن مش رحیم بشم ولی یک ساعت این برادر کج خلق متکبر شماها رو تحمل نکنم همینم مونده با اون برای درس راهی کشور دیگه بشم وای خدا به دور حالم ازش بهم میخوره حالا بیام چند سال بااون سر کنم تا درسم تموم شه ازنگاه متعجب اونا خنده ام گرفت داشتم بازم فارسی حرف میزدم خندیدم و گفتم: این موضوع نشدنیه فراموشش کنید خوب شماها چرا همش تو خونه نشستید —چکار کنیم ماکه جایی و نمیشناسیم —اگه حوصله دارید باهم بریم از لبخندی که زدند متوجه رضایتشون شدم تا ساعت پنج با هم بودیم بعد اونا رو به خونه خاله رسوندم و خودم به خونه رفتم وقتی رسیدم کامیار تو سالن درحال قدم رو رفتن بود بی توجه به او خواستم ازپله ها بالا برم که صدام زد بدون این که برگردم گفتم: بله

—مهیار و سامیار با تو بودند

—بله

—خب نگاهش کردم وگفتم: خب چی؟ با تشر گفت: پس الان کجا هستند پشتم و کردم همانطور که ازپله ها بالا میرفتم گفتم: خونه خاله نگار

—چرااون جا؟ جوابی ندادم و به اتاقم رفتم لباسم و عوض کردم و برگه های که استاد داده بود برداشتم و مشغول شدم سرگرم بودم تا نزدیک هفت که ضربه ای به درخورد

—بله

— ببخشید خانم

—چی شده اکرم خانم

—پسر خاله تون آدرس خونه خاله تون و میخواد نگاهش کردم و گفتم: اون هنوز این جاست
—بله آدرس ندارن کسی هم تلفنش و جواب نداده رو برگه آدرس و نوشتم —بیا بده بهش
—ممنون خانم بعد از رفتن او دوباره سرگرم شدم با به صدا دراومدن گوشیم نگاه از برگه ها
گرفتم

—بله

—بله و کوفت معلومه کجایی دختر میدونی چقدر نگران شدم
—سلام بابایی

—سلام کجایی پس تو چرا نمیای ساعت داره میشه ده

—من که گفتم نمیام کار دارم

—بیخود میخوام یکربع دیگه اون جا باشی متوجه شدی دیگه

—بابایی جتم نمیتونه یکربعه برسه ولی چشم سعی خودم و میکنم نگاهی تو آینه به خودم
انداختم هنوز رگه های خون تو چشمم بود لباس پوشیدم و بدون این که لنز بزارم بیرون
رفتم وقتی رسیدم بیست و پنج دقیقه گذشته بود خودمم خنده ام گرفته بود وقتی وارد شدم
اولین نفر پدرم اومد گفت: چه زود رسیدی پرواز کردی

—امرفرمودید نمیتونستم نافرمانی کنم خندید و پیشانیم و بوسید و گفت: بیا همه بخاطر تو
صبر کردند

—که چی بشه نیشکونی از بازوم گرفت و گفت: که با تو غذا بخورن خندیدم و گفتم: من
اینقدر مهم بودم خودم خبر نداشتم سلام به همگی خاله م بغلم کرد و گفت: سلام عزیزم چرا
اینقدر دیر اومدی همه رو نگران کردی

—شرمنده همگی

—خب حالا کم زبون بریز سلام

—به به سلام پسر خاله دستش و که بطرفم دراز کرده بود فشردم —دیگه کلاس میزاری آره
خونه عموجونت بود از سر شب اون جا بودی

—کم حرف بزن آشوب گر الانم اگه اومدم فقط به عشق تو اومدم

—چاکرتم خندیدم و گفتم: بقیه کجان با دست به اتاق انتهای سالن اشاره کرد و گفت: حسابی مشغولن

—دسته جمعی تویه اتاق مشغولن خندید و گفت: گم شو تو دست هرچی پسر از پشت بستی میای اون جا یا بگم اونا بیان

—زرنگی بگو اونا بیان مشتش و تو شونه ام کوبید و ازم فاصله گرفت صورت دایم و بوسیدم و با زن دایم هم دست دادم ولی خودش و کشید جلو متحیر گونه اش و بوسیدم و به دایم چشمکی زدم که چه خبر شده خندید و سری تکان داد کنار مادرم نشستم و گفتم: حال هووی من چگونه خندید و گفت: آگه تو بزاری نفسی میاد و میره گونه اش و بوسیدم و گفتم: قربون هووی خوشگلم بشم ایشالا همینطور این نفسا ادامه دار باشه پدرم خندید و گفت: بسه دختر برس بعد شروع کن چه خبر از داداشت

—خوب خوبه از صبح دوبار با هم حرف زدیم پسر تون اینقدر بچه ننه اس هردو دفعه فقط اشک ریخته بدخت رعنا باید تو این دوازده روز این اونوق و تحمل کنه مادرم به اعتراض گفت: نگو پسرم وابسته اس

—بسه خانم به تو وابسته اس یا من فقط اسیر قلشه که قلشم انگار نه انگار

—انتظار دارید چکار کنم منم بشینم مثل اون آبغوره بگیرم

—همه میدونن تو یه سنگ به تمام معنایی سلام

—علیک سلام پسر خاله بزرگه دستت درد نکنه برس بعد حواله بده این دل چه هیزم تری به تو فروخته شده سنگ

—همین دیگه چون هیزمارو بهش نفروخته سنگ شده خندیدم و با هردو دست دادم و گفتم: بنده خدا هیزمام همه تربود گذاشتم برای میر غضب پسرا همه بهم نگاه کردند این بین فقط دایم میدونست میر غضب کیه بلند خندید همه به او چشم دوختند پدرم گفت: آی آی میر غضب کیه پدر سوخته خبریه ما نمیدونیم

—ای بابا چرا شایعه درست میکنید اصلاً" نگه داشتم برای مش رحیم حرفیه بلند شید شامتون و بخورید الان خوابتون میگیره با سامیار و مهیارم دست دادم ولی به کامیار نیم نگاه هم ننذاختم و این حرکت از چشم هیچ کس دورنماند اونم رفتارش بهتر از من نبود چون قبل از این که من بتونم برم از مقابلم رد شد و صورتش و بطرف دیگه ای برگردوند سرمیز

بین دائی و زن دائیم نشسته بودم جالب بود که زن دائیم خودش اون جا مهمون بود ولی مدام از من پذیرائی میکرد مادر مم مدام لبخند میزد و سری تکان میداد پدرم انتهای میز کنار عموم نشسته بود نیمه های غذا بود که پدرم گفت: رخساره حرفی نداری غدام رو قورت دادم و گفتم: مخلصتم همین همه خندیدند خودشم خندید و گفت: جز این کمی فکر کردم و گفتم: نوکر که همیشه آهان کنیزتم چیز دیگه ای هم دوست داری بگم خندید و گفت: پدر سوخته کم حرف تو حرف بیار منظورم ازدانشگاه س

—آهان از اول این و بگید خبر خاصی نیست

—مطمئنی قاشق و چنگال و تو بشقاب گذاشتم و گفتم: قربونت بشم صاف برو سراصل مطلب چی میخوای بدونی

—اول بگو ببینم امتحانت چطور بو د

—مثل همیشه دیگه

—از بورسیه خبری نشد سری تکان دادم و گفتم: پرید خونسرد گفت: چه بد نگاهش کردم و گفتم: ناراحت نشدی

—نه مهم نیست بخوای خودت میتونی بری اون جا ادامه بدی میخوای

—نمیدونم هنوز تصمیمی نگرفتم

—دیگه

—سلامتی

—میدونی کی امروز با من تماس گفت

—نه کی

—شایسته

—استاد من ای عجب دهن لقیه

—نخیر پدرش همه با این حرف به پدرم چشم دوختند —نمیخوای بدونی برای چی زنگ زده بود

—اگه خودش زنگ زده بود که میدونستم کارش چی بوده ولی پدرش نه من هنوز رو اون کار نکردم همه خندیدند قاشقی به دهان بردم

— چرا بهم نگفتی بورس لندن و به تو دادن به سرفه افتادم زن دائيم لیوان آبی به دستم داد تشکر کردم و جرعه ای نوشیدم و گفتم: پدرش این و به شما گفت ؟

—بله سامان گفته امروز این خبر و به تو داده ولی تو انگار تمایلی به رفتن به اون دانشگاه نداری لیوان و رومیز گذاشتم و گفتم: نه ندارم

—برای چی؟

—همین جوری بعدشم شما یه جوری میگی انگار با رفتن من موافقی

—من مخالفتی ندارم آکسفورد بهترین دانشگاه فرصت خوبیه برات هرکسی و راه نمیدن ولی تو تونستی این بورس و بگیری با این حرف همه شروع به تبریک گفتن کردن کلافه نگاهم و روهمه چرخوندم و رو نگاه غضب ناک کامیار ثابت ماندم -نگاه چه جوری نگاه میکنه انگار جای اون و میخوام بگیرم

—زیر لب چی میگی غر میزنی به دائيم نگاه کردم اصلاً " حواسم نبود کنار پدرومادرش نشستم سرم و انداختم پائین و گفتم: هیچی دایی

—خوشحال نیستی

—برای چی باید خوشحال باشم من که اون جا نمیرم

—تو میری به پدرم نگاه کردم بدون این که نگاهم کنه گفت: من موافقتم و اعلام کردم میدونم دلت میخواست بری پیش عموت ولی بعد از اتمام درست میتونی بری اون جا نمیزارم این فرصت و ازدست بدی نگران چیزی هم نباش اون جا برات خونه میخرم تا راحت باشی محمدم با تو میاد متعجب به بقیه نگاه کردم و گفتم: محمد دیگه کیه ؟

—پسر مهندس مختاری

—خب اون چه ارتباطی به من داره

—خواهرش اون جا تحصیل میکنه خودشم درس خونده اون جاست درضمن آخر همین هفته میان خواستگاری گفتم: همین یکی و کم داشتم بیخود میخواد بیادمن همون دیشب جوابم و به اون دادم

-تو چکار کردی

-همین که شنیدید من با اون ازدواج نمیکنم ای بابا چه گیری کردم نمیشد این حرفا رو میزاشتید برای یه وقت دیگه حتما" باید سرشام میگفتید علیرضا گفت: یعنی اشتها کور شد

-توهم جای من بودی اشتها کور میشد هرچی خبر قالکی بود امروز بهم دادن چه روز خوبی بود خاله جان دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود

-توکه هنوز چیزی نخوردی عزیزم

-ممنون به اندازه کافی صرف شد

-رخساره صندلی و سرجاش گذاشتم و گفتم: بفرمائید

-توواقعاً از محمد خوشت نمیاد

-نه خیلی هم بدم میاد

-ازسامان چطور؟ درمانده نگاهش کردم و گفتم: اونم؟ سرش و به علامت مثبت تکان داد

-اون و دیگه کجای دلم بزارم علیرضا بلند شد و گفت: اینورت با دست پهلوی سمت راست و نشون داد خندیدم و گفتم: عزیزم اون جا که جای خودته

- پس هیچی بندازش دور خندیدم و بطرف کیفم رفتم و برگه ها رو درآوردم سرگرم بودم که صدای پدرم من و به خود آورد

-جانم

-جوابم و ندادی

-چه جوابی

-راجع به سامان

-چی باید بگم

-نظرت چیه

—خب اون مرد خیلی خوبیه من تا حالا از این نظر بهش فکر نکرده بودم

—پس میخوای فرصت بهت بدم راجع بهش فکر کنی لبخندی زدم و گفتم: اگه اینطوری راضی میشیدی و دست از سرم برمیدارید بله فرصت میخوام خندید و پیشانیم و بوسید و گفت: پسر خوبیه خوب بهش فکر کن

—همه خبردار شید به زودی شاهد عروسی رخساره و استادش خواهیم بود با این حرف ناخودآگاه نگاهم به کامیار افتاد متعجب نگاهم میکرد فوراً " نگاه از او گرفتم و گفتم: بیخود شایعه نساز همچین خبرایی نیست من فقط گفتم به پیشنهادش فکر میکنم بعدشم این گفتم تا پدرم یکی دیگه برام رو نکنه حالا بیا بشین به من کمک کن صبح باید اینا رو تحویل بدم

—ای به چشم حالا چی هست

—چه میدونم شایسته داده فردا ساعت دهم میخواد

—ای بابا آقا داماد از راه نرسیده موجبات زحمت عروس خانم و فراهم کرده

—پاش و برو نخواستم

—خوب حالا قهر نکن بده ببینم این که کار من نیست بده یکی از این پسرای دائی ترجمه اش کنن

—عقل کل اون بنده خداها فارسی بلدن

—آخ راست میگی خود دائی که بلده دائی جون بیا اینا دست شما رومیبوسه همین طور استاد شایسته خندیدم و سری تکان دادم نزدیک گوشم گفتم: والبته روی شمارو مشتی به پشتش زدم و گفتم: برو دیونه

—زود تمومش کن بیا برنامه داریم

—خدابخیر بگذرونه وقتی میگی برنامه یعنی میخوای یه نفرو حرفم و برید و گفتم: لو نده دیگه زود بیا ماتواتاق محمدرضا جمع میشیم سرم و به علامت مثبت تکان دادم دائی کنارم نشست و گفت: چی هست برگه ها روبه دستش دادم

—خودکار بده شروع کنیم او خیلی زود چند صفحه رو برام ترجمه کرد و تومورد آخر به کامیار که کنار مادرش نشسته بود و صحبت میکرد اشاره کرد اوهم بلند شد اومد کنار پدرش نشست او نگاهی به برگه ای که پدرش بهش داده بود انداخت و بعد با اخم سری تکان

داد و گفت: چیزی تو خاطر من نیست بلند شد و بطرف مادرش رفت دائم متعجب نگاهش کرد و گفت: چرا اینجوری کرد برگه رو گرفتم و گفتم: مهم نیست ازتون ممنون خودم یکاریش میکنم بلند شدم و برگه ها رو تو کیفم گذاشتم و کنار گوش پدرم گفتم: من صبح زود باید برم شما نمیاید من برم خونه دقیق نگاهم کرد و گفت: چرا اینقدر عصبی هستی

—نیستم فقط خسته ام لطفاً اجازه بدید من برم

—خیلی خب مراقب باشی صورتت و بوسیدم و گفتم: چشم وقتی پالتوم و رودوشم انداختم خاله ام گفت: کجا شال و کلاه کردی

—خیلی خسته م خاله صبحم باید برم دانشگاه بابت امشب ممنون خوش گذشت

—کاری نکردم عزیزم نمیخواهی بمونی

—ممنون باشه یه فرصت دیگه ازجانب من ازپسرا هم خداحافظی کنید کیفم و برداشتم و با عجله ازخونه بیرون زدم اگه کسی اون جا نبود که میدونستم چه جوری حالت و بگیرم پسره احمق تا پاسی از شب بیدار بودم بیشتر ازاین که حواسم پی برگه ها باشه پی کامیار بود مدام تو ذهنم نقشه میکشیدم چه جوری کارش و تلافی کنم صبح بی رمق ازجا بلند شدم چشمم حساسی پف کرده بود آرایش کم رنگی کردم ست قهوه ای رنگی هم پوشیدم و بیرون رفتم هنوز چند قدمی نرفته بودم که باز به کامیار خوردم و وسائلم نقش زمین شد اینقدر عصبی بودم که دلم میخواست ازهمون بالاپرتمش کنم پائین ولی او درکمال خونسردی سری تکان داد و گفت: من موندم یکی مثل تو چه جوری بورس شده تو یه راه رفتن ساده رو بلد نیستی پوزخندی زدم و گفتم: ایراد ازمن نیست ازچشمای توکه خوب کار نمیکنه و درست نمیتونه مقابله و ببینه

—چیزی مقابله نمیبینه که بخواد کار کنه کلافه سری تکان دادم و گفتم: اگه قرار نداشتم میدونستم چکارت کنم پسره میر غضب ابله وسائلم و برداشتم و با عجله ازپله ها پائین رفتم از دست خودم عصبی بودم که جلوی این احمق همش کم می آوردم انگار زبونم بند می اومد و نمیتونست جوابش و بده اینقدر دیرم شده بود که مجالی برای فکر کردن نبود وقتی به دفتر شایسته رسیدم ساعت ازیازده گذشته بود وقتی وارد شدم بدون این که سرش و بلند کنه گفت: یک ساعت و ده دقیقه تاخیر دلیل

—شرمنده استاد

—این نشد برای من جواب دلیله ناچار گفتم اومدنا با پسردائیم دعوام شد این شد که به موقع
نرسیدم نگاهم کرد و گفت: خیلی جدیه

—دیگه مهم نیست بفرمائید اینم چیزی که به من سپرده بودید اومد برگه ها رو گرفت نشست
و به من هم اشاره کرد بنشینم مطالب و از نظر گذروند و گفت: محمد خیلی منتظرت شد
کلاس داشت مجبور شد بره گره ای به ابرو انداختم و گفتم: بهتر پیش خودم فکر کردم این
حرف و تو دلم گفتم ولی انگار اینقدر بلند بود که اوهم شنیده بود برگه رو روی میز
انداخت و گفت: از محمد خوست نمیداد

—خواهش میکنم استاد شما دیگه چرا به اندازه کافی هرکی من و میبینه این حرف و میپرسه
لبخندی زد و گفت: گویا خواستگارها حسابی برات دردرس درست کردند

—فکر میکردم من جوابم و مستقیم به خودشون دادم ولی انگار ایشون اصلاً "متوجه نظر من
نشده

—خیلی خوب حالا چرا اینقدر عصبی هستی

—ببخشید اگه صدام رفت بالا خندید و گفت: برام عادی شده

—یعنی صدای من همیشه همینجوریه

—تقریباً" همیشه دوباره برگه ها رو برداشت و گفت: حیف شد روز خوبی و شروع نکردی
با یه قهوه چطوری متعجب ازپیشنهاد ناگهانیاش فقط نگاهش کردم بلند شد و دوفنجان قهوه
ریخت و گفت: اونجوری نگاه نکن بگو ببینم با پدرت صحبت کردی

—بله

—نتیجه

—شما که خودتون قبل از من صحبت کردید و نظرشون و هم جویا شدید دیگه چرا میپرسید
فنجانی به دستم داد و گفت: من نظر خودت و خواستم نه نظر پدرت بهش چی گفتی

—من مخالفم

—چرا؟

-نمیدونم جرعه ای از قهوه رو خورد و تو صورتم خیره شد و لحظه ای درسکوت گذشت تا گفت: نمیخواهی دلالت و به من بگی شاید بتونم کاری برات بکنم

—راستش استاد من این چند وقت همش تو فکر سوئد بودم همه نقشه هام اشتباه از آب دراومد

—تو نگران چی هستی نکنه ازاین که تنها بمونی نگرانی اگه اینه که باید بگم اون جا.....حرفش و با گفتن نه استاد بریدم

—پس چی ؟

-خودمم نمیدونم ولی تمایلی به رفتن ندارم

—این جا چیزی هست که پابندت میکنه جوابی ندادم جوابی نداشتم که بدم بلند شد و گفت: سه هفته وقت داری بهش فکر کنی درست تا زمان اعلان نتایج سعی کن فعلا" فقط به سه تا امتحانت فکر کنی بعد وقت به اندازه کافی داری تصمیم بگیری اگه به محمد جواب داده بودی تنها عازم نمیشدی پسر خوبیه نمیفهمم چرا مخالفی فقط نگاهش کردم دلم میخواست بهش میگفتم لبخندی به روم زد و گفت: جواب منفی تو بقیه رو امیدوار میکنه سرم و انداختم پائین به خوبی متوجه منظورش شده بودم خیلی دلم میخواست مستقیم حرفش و میزد با گفتن میشه ازدانشگاه دور بشیم به من فهماند میخواد راجع به چی حرف بزنه لبخندی به روش زدم و خودم و آماده شنیدن نشان دادم دستاش و تو هم گره کرد و گفت: چند وقته میخوام باهات حرف بزنم موقعیتش پیش نیامد ولی امروز بهترین موقعیته موافقی

—خواهش میکنم امربفرمائید لبخندی زد و گفت: یه درخواست

—خواهش میکنم کمی سکوت کرد تا خواست چیزی بگه ضربه ای به درخورد و باز شد ازدیدن محمد هردو ازجا بلند شدیم او با سامان دست داد و گفت: سلام رخساره خانم حالتون چطوره

-سلام ممنونم او کنار دوستش نشست و گفت: اتفاقی افتاده بود دیر تشریف آوردید

—خیر به سامان نگاه کردم و گفتم: می فرمودید لبخندی زد و گفت: بگو ببینم این و به کمک خانواده دائیت انجام دادی یا خودت تنها فهمیدم بخاطر حضورمحمد از موضوع اصلی صرف نظر کرد خندیدم و گفتم: راستش و بگم سری تکان داد —بیشترش کاردائیمه دیشب

مهمانی بودیم اینها سردائیم و حسابی گرم کرده بود خندید و گفت: خوشم میاد همیشه روراستی حالا مطالعشون کردی

—بله ولی مورد آخر و-بله دارم میبینم ازپدرت شنیدم پسر دائیت توهمون دانشگاه مشغوله چرازش کمک نگرفتی اخمی کردم و گفتم: همین جوری ابرویی بالا انداخت و گفت: باید همونی باشه که شکل خودته درسته سرم و به علامت مثبت تکان دادم

—ایراد نداره من ترجمه شده اش و بهت میدم نگاهی بنداز شاید نظرت و جلب کنه

—خودتون متن ترجمه شده رو داشتید بلند شد و گفت: بله که داشتم میخواستم ببینم کارت درچه حدیه که دستت درد نکنه خیلی به حرف گوش کردی

—شرمنده استاد فقط دوصفحه اولش کارخودمه چشمم اینقدر درد میکرد که حال ادامه داشتن نداشتم

—باید درد بکنه اینقدر که لنز میزاری بعد به من نگاه کرد و گفت:چه عجب تو چشمات نیست نکنه بازم یه لنگه اش و پدرت قائم کرده لبخندی زدم و گفتم: شما ازکجا این موضوع و میدونید

—خودش برام تعریف کرد حالا واقعا" یه لنگه گذاشته بودی

—بله

—اینقدر که لجبازی دختر جان بگیر اینم ترجمه متن خوب فکراهاات و بکن امتهان بعدیت کیه ؟

—پس فردا برگه ها رو تو کیفم قرار دادم و گفتم: اگه امری ندارید ازحضورتون مرخص شم لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم بلند شدم و به محمد نگاه کردم و گفتم: خوشحال شدم دیدمتون خدانگهدار او که مشخص بود ازبرخورد سرد من حسابی دلخور شده به زور لبخندی زد و گفت: منم همینطور سامان اوراازنظر گذراند و به من چشم دوخت

—خداحافظ استاد

—خدانگهداروقتی ماشین و وارد پارکینگ کردم متوجه کامیار و مادرش شدم خواستم به روی خودم نیارم دیدمشون ولی مادرش با خواندن اسمم مجبورم کرد بطرفش برم

—سلام زن دائی صورتم و بوسید و گفت: سلام عزیزم خسته نباشی از ورای شانه اش چشمم به پسر چشم آیش که به من زل زده بود افتاد پشت چشمی نازک کردم و گفتم: ممنونم کاری داشتید

—من میخوام برم خرید میتونی کمکم کنی مادرت خونه نیست دائیتم کلی کار داره

—چه کمکی از من برمیاد

—برای خونه وسائل میخواستم میتونی چندتا آدرس بهم بدی

—بله حتما" برگه ای از کیفم درآوردم و چند تا آدرس و نوشتم و گفتم: بورس لوازم خونه تواین جاهاست امیدوارم بتونید چیزی که میخواید پیدا کنید

—ممنونم عزیزم دیگه مزاحمت نمیشم

—خواهش میکنم سوئیچ و بطرفش گرفتم و گفتم: پیاده نرید

—نه ممنون تاکسی میگیریم لبخندی زدم و گفتم: لازمش ندارم سوئیچ و به دستش دادم و بی توجه به نگاه موشکافانه کامیار وارد حیاط شدم تا موقع شام که مادرم صدام زد از اتاق بیرون رفتم سرمیز غذاهم ساکت بودم پدرم موقعی که میخواستم ازسر میز بلند شم گفتم: اتفاقی افتاده نگاهش کردم و سری به علامت نه تکان دادم وبا یه عذرخواهی کوتاه به اتاقم رفتم کلافه بودم و خواب ازسرم پریده بود نیمه های شب که دیگه حسابی کلافه شده بودم شالی دورم پیچیدم و به حیاط رفتم زمین حسابی یخ زده بود رو تاب نشستم و پام و بطرف دیگه تکیه دادم هوا سرد بود ولی نه اینقدر که باعث شه نتونم تحمل کنم نمیدونم چقدر اون جا نشستم و فکر کردم فقط با سایه ای که پشت پنجره دیدم به خود اومدم کمی که دقت کردم متوجه کامیار شدم معلوم نیست این وقت شب داره چکار میکنه بلند شدم و به داخل برگشتم داشتم ازپله ها بالا میرفتم که چشمم به او افتاد داشت می اومد پائین وقتی مقابل هم قرار گرفتم نگاهمون درهم گره خورد بعد من بی تفاوت و خونسرد نگاه گرفته و به راهم ادامه دادم پس فردا سر جلسه زودتر از همه برگه رو دادم و بیرون زدم تازه سوار ماشینم شده بودم ضربه ای که به شیشه خورد تکانم داد از دیدن محمد تعجب کردم شیشه رو دادم پائین

—سلام جناب مختاری امری داشتید لبخندی زد و گفت: سلام ازماست خانم کجا با این عجله فهمیدم چی تو سرشه —با پدرم قرار دارم امرتون و بفرمائید

—پس مزاحمتون نمیشم بفرمائید

—خواهش میکنم کاری دارید بفرمائید

—نه میخواستم باهاتون صحبت کنم بهتره بمونه یه زمان دیگه شرمنده وقتتون و گرفتم خدانگهدار

—خداحافظ با سرعت ازاون جا دور شدم پسره زیون نفهم انگار باید مستقیم بهش بگم حالم ازش بهم میخوره تا دست از سرم برداره اون شب سرمیز شام بودیم که گوشیم زنگ خورد نگاهی به شماره انداختم نمیشناختم —بله بفرمائید

—رخساره خودتی

—بله شما

—محمدم بی موقع که تماس نگرفتم دلم میخواست فریاد میزدم همه به من خیره شده بودن کلافه گفتم: خیر امرتون

—میخواستم اگه براتون مقدوره فردا ببینمتون

—ببخشید سؤال میکنم ولی درچه رابطه

—اگه اجازه بدید حضوراً" عرض میکنم

—باشه من فردا امتهان دارم بعدازامتحان.....-نه نه بیرون دانشگاه کارم کاملاً" خصوصیه فردا ساعت یک به آدرسی که مسیج میکنم تشریف بیارید خوشحال میشم —باشه حتما"

—خیلی ازت ممنونم میبینمت شب خوش تماس قطع کردم و گوشی و کوبیدم رومیز

—کی بود رخساره به پدرم نگاه کردم و گفتم: شما جواب من و به اطلاع دوستتون نرسوندید نه؟

—کدوم دوستم

—مختاری

—نه هنوز وقت نکردم چطور عصبی ازجا بلند شدم و گفتم: بهتره همین امشب به پدرش بگید من تمایلی به ازدواج با پسرش ندارم

—محمد بود

—بله خودش بود

—چکارت داشت

—قرار میزاشت تا حرفهایش و بزنه

—خب این که ایرادی نداره برو به حرفهایش گوش کن شاید نظرت عوض شه سری از رو عصبانیت تکان دادم و با حرص اون جا رو ترک کردم صبح کسل از جا بلند شدم و به طبقه پائین رفتم همه سر میز صبحانه نشسته بودند با اسرار زن دائمی سر میز نشستیم همه ساکت بودن گویا همه متوجه حال من شده بودند که ترجیح داده بودن سکوت کنند لقمه ای به زور فرو دادم و بلند شدم —کجا تو که چیزی نخوردی

—اشتها ندارم

—چرا؟ کلافه به مادرم نگاه کردم و گفتم: مامان سر صبحی اصول دین میپرسی

—اگه اشتها نداشتنت بخاطر قرار امروزت با پسر مختاریه که کنسل شد سر جام نشستیم و گفتم: چی شد؟

—کنسل شد پدرت دیشب با مختاری تماس گرفت و جواب تو رو داد جیغی از خوشحالی کشیدیم و رفتم پدرم و بغل کردم چندتا ماچش کردم و گفتم: الهی قربونت بشم بهترین کارو کردی

—ببینمت رخساره

—جونم مامان جون

—تو که به کسی علاقه نداری رفتم جلو بغلش کردم و گفتم: چرا هوو جونم من عاشق شوهر توام حالا تا میتونی حسادت کن خدا حافظ همگی

—صبر کن رخساره یه چیز دیگه

—جونم مامان گلم

—استادت تماس گرفت خنده از لبم محو شد —شایسته ؟ چکار داشت؟ شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم گفت بعداز امتهان بری دفترش نگاهی به گوشیم انداختم و گفتم: چرا به گوشی خودم زنگ نزد

—من نمیدونم

—باشه ممنون خداحافظ به درکه رسیدم کامیار صدام زد —دختر عمه سرجام ایستادم

—بله اومد جلو سوئیچ و بطرفم گرفت و گفت: فراموش کردم دیروز بهتون بدم بعد صداش و کمی آهسته کرد و گفت: برای قرار بعدی بهش احتیاج پیدا میکنید برای این که حرصش و دربیارم با خنده گفتم: ممنون واقعا" برای این قرار بهش احتیاج داشتم خداحافظ پسر کوچکه دایی سوئیچ و کشیدم و ازخونه بیرون زدم تمام حواسم پی سامان بود که چرا با گوشیم تماس نگرفته بود و به خونه زنگ زده بود یعنی چی شده که نمیتونسته با موبایلم تماس بگیره با عجله امتهان و تمام کردم و به دفتر او رفتم ولی به جای او با محمد روبه رو شدم مردد بودم چکار کنم که گفت: لطفا" بفرومائید داخل من با شما کار داشتم نه سامان آه از نهادم بلند شد باید حدس میزدم به ناچار وارد شدم اومد درو بست وگفت خواهش میکنم بشین معذب بودم کاش سامان می اومد نشستم و به او چشم دوختم

—راستش من از سامان خواستم با منزلتون تماس بگیره نمیدونم اطلاع دارید یا نه دیشب پدرتون تماس گرفتن و گفتن جواب شما به خواستگاری من منفییه درسته

—بله همینطوره آهی کشید و گفت: همش خداخدا میکردم اشتباه باشه میشه بپرسم چرا؟ کمی سکوت کردم و گفتم: راستش نمیدونم صحیح هست بگم یا نه ولی من-خواهش میکنم با من روراست باش پای کس دیگه ای درمیونه من میشناسمش فهمیدم داره به سامان اشاره میکنه

— بله همینطوره

—میشه بگید اسمش چیه

—شما نمیشناسیدش دلیلی نداره اسمش و بگم واقعا" شرمنده ام شما مرد فوق العاده ای هستید ولی با معیارها ی من برای ازدواج خیلی فاصله دارید بازم شرمنده ام لبخندی زد و گفت: راستش انتظار این و نداشتم ولی خوشحالم که با من روراست بودی انگار حق با سامانه شما همیشه رک و بی پرده حرفتون و میزدید

—باید ببخشید قصد ناراحت کردنتون و اصلاً" نداشتم سرش و انداخت پائین و گفت: نه خواهش میکنم دیگه ماندن جائز نبود ازجا بلند شدم و گفتم: ببخشید من داره دیرم میشه خدانگهدار بدون این که منتظر جواب او باشم ازاتاق بیرون رفتم هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که سامان صدام زد با خشم به او نگاه کردم اومد جلو گفت: چی شده؟ سری تکان دادم و گفتم: اصلاً" از شما توقع نداشتم فکر نمی‌کردم بخاطر دوستتون من وانگار راجع به شما هم اشتباه کردم درمیان بهت و حیرت او ازکنارش گذشتم خوشبختانه کسی خونه نبود به اتاقم رفتم و روتخت دراز کشیدم بعدازظهر با ضربه ای که به درخورد ازجا بلند شدم

—بفرمائید

—توخونه ای؟

—سلام مامان بله

—سلام پس چرا ازوقتی اومدی ازاتاق بیرون نیومدی

—حوصله نداشتم

—بلند شو لباس و عوض کن بیا پائین

—مامان دارم می‌گم حوصله ندارم

—شنیدم مهمون داری

—اگه مزده اس بگو خوابیده

—شایسته اس انگار اشتباه شنیده باشم گفتم: کی؟

—استادت شایسته زود باش یه لباس خوب بپوش زود هم بیا بعد ازرفتن مادرم یه بلوز شلوار شیک پوشیدم دستی هم به سروصورت کشیدم و ازاتاق بیرون رفتم

—اه این این جا چه غلطی میکنه خیلی ازش خوشم میاد نگاه ازکامیار گرفته و به اودوختم —سلام جناب شایسته بلند شد و با لبخند گفت: سلام خانم بهتر شدی

—ممنونم خواهش میکنم بفرمائید چشمم به سبد گلی افتاد که روی میز بود

—چرا زحمت کشیدید

— قابل شما رو نداره شرمنده بی خبر مزاحم شدم خواب که نبودی

— خواهش میکنم نه درس میخوندم فنجان چای و برداشتم و تشکر کردم

— هنوزم دلخوری بدون این که نگاهش کنم گفتم: خیر

— کاملاً" مشخصه اصلاً" دلخور نیستی با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: اصلاً" از شما توقع اون کارو نداشتم مادرم و کامیار متحیر به ما دونفر چشم دوخته بودند سامان با خونسردی تمام گفت: لطفاً" آروم باش و اجازه بده توضیح بدم مستقیم نگاهش کردم

— صبح که رسیدم دفتر محمد اومد و شماره منزل و خواست منم چون مطمئن بودم جوابت چیه گفتم نمیتونم بدون اجازه خودش شماره رو به تو بدم چون اسرار کرد ناچار شدم با منزلتون تماس بگیرم کلی خواهش تمنا کرد که نگم اون باهات کار داره این شد که منم حرفی نزدم لطفاً" شرایط منم درک کن اگه نه می آوردم فکر دیگه ای میکرد توهم که دستت درد نکنه خوب حالش و گرفتی از تو اصلاً" انتظار اون برخورد و نداشتم نباید برای جواب رد دادن به اون به پای خودت دروغ میبستی نگاه از او گرفته و گفتم: دروغ نیستم اوکه تازه میخواست چایش را بنوشه منصرف شد و گفت: شوخی میکنی دیگه؟! با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: تاحالا چندمرتبه شوخی کردم که این حرفم و به حساب شوخی گذاشتید فنجان و نخورده رومیز گذاشت نگاهم به کامیار که حالا دست به سینه نشسته بود افتاد او نیم نگاهی به سامان انداخت و بعد به من چشم دوخت با تشر نگاه از او گرفته و به زمین دوختم کمی که درسکوت گذشت نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: من دیگه رفع زحمت میکنم مادرم فوراً" گفت: کجا آقای شایسته شام تشریف داشته باشید لبخندی زد و گفت: ممنون باشه یه فرصت دیگه بعدازجا بلند شد مادرم و کامیار میخواستن همراهیش کنند که گفتم: لطفاً" شما بفرمائید من ایشون و همراهی میکنم مادرم متحیر از رفتار من سرجاش ایستاد سامان نگاهی به من انداخت و با کامیار دست داد و از مادرهم تشکر کرد و ازخونه بیرون رفت نیمه های حیات بودیم که گفتم: لطفاً" چند لحظه صبر کنید بطرفم برگشت مستقیم نگاهم کرد

— لطفاً" من و ببخشید قصد ناراحت کردن شما رو نداشتم راستش اینقدر صبح غافلگیر شدم که دلم میخواست به نوعی کارتون و تلافی کنم اون حرفم فقط برای این که دست از سرم برداره زدم چون میدونستم جزاون مورد هیچ جوری کنار نمیکشه بازم شرمنده ام امیدوارم من و ببخشید لبخندی به روم زد و گفت: اگه بهم نمیگفتی و ازاین دربیرون میرفتم دیگه هیچ

وقت من و نمیدیدی حالا باید رفتار بدت و جبران کنی خندیدم و گفتم: چشم بفرمائید چکار کنم
—امتحان آخرت کیه؟

—فردا ساعت یازده

—ناهار مهمون تو خوبه به زور خودم و نگه داشتم و گفتم: درخدمتم

—به چی میخندی نگاهش کردم چشماش میخندید سرم و انداختم پائین و گفتم: هیچی استاد

—اینقدر به من نگو استاد

—چشم استاد آخ ببخشید خندید و گفت: از دست تو فردا میبینمت خداحافظ

—خدانگهدار بعد از رفتن او به داخل رفتم از دیدن کامیار پشت شیشه جا خوردم ولی به روی
خودم نیاوردم داشتم ازپله ها بالا میرفتم که مادرم گفت: صبر کن ببینم رخساره بطرفش
برگشتم —بله مامان

— برای چی اینطوری برخورد کردی

—مگه چطوری برخورد کردم

—بیا بشین کارت دارم خودش بطرف میل رفت و گفت: عمه جان چرا نمیشینی کامیار کنار
او نشست و به من چشم دوخت نگاه از او گرفته و جایی که سامان نشسته بود نشستم

—جریان صبح چیه؟

—چیز خاصی نیست

—نیست و تو اینقدر بد با مهمونت برخورد کردی

—یه سوءتفاهم بود رفع شد حالا اگه اجازه بدید برم سر درسم

—نخیر اجازه نمیدم تو میدونی این خواستکارته

—بله میدونم

—میدونی و اینقدر بد باهاش برخورد کردی

—رفتار من نتیجه حماقتی بود که کرده بود ربطی به جریان خواستگاریش نداره مادرم ابرویی بالا انداخت و گفت: توکه اینم رد نکردی کامیار خودش و رو مبل جابه جا کرد انگار منتظر بود جواب من و بشنوه برای این که لجش و دربیارم گفتم: نه ردش نکردم ولی جوابی هم بهش ندادم چون فعلا" وقت فکر کردن به این موضوع و ندارم

—یعنی ممکنه جوابت مثبت باشه بلند شدم و گفتم: احتمالش هست ولی همه جاروپرنکنید هنوز تصمیمی نگرفتم نگاهی به کامیار که سرش و انداخته بود پائین کردم و به اتاقم رفتم اصلا" نمیفهمم چرا باید بخوام لج کامیار و دربیارم ماکه هردو ازهم متنفریم چشم دیدن همدیگر و هم که نداریم به کارخودم خندیدم و سردرسم نشستم موقع صرف شام همه ساکت بودند متعجب همه رو از نظر گذروندم همه به نوعی با غذاشون بازی میکردند به پدرم نگاه کردم و گفتم: اتفاقی افتاده بدون این که نگاهم کنه گفت: نه دخترم چطور؟

—آخه امشب هیچ کدوم مثل هرشب نیستید —پدرم نگاهی به بقیه انداخت و گفت: بقیه رو نمیدونم ولی من امروز کارم خیلی سنگین بود خسته ام دائیماً هم لبخندی زد که همه متوجه زوری بودن اون شدن گفت: منم خسته ام دائی جون یدفعه دلم تکون خورد بلند شدم و گفتم: رضا ازرضا خبری شده پدرم مادرم نگاهی بهم انداختند

—آره شده با عجله بطرف تلفن رفتم داشتم شماره رو میگرفتم که پدرم اومد گوشی و ازم گرفت و گفت: داری چکار میکنی دخترجان

—بده من گوشی بابا میخوام با رضا صحبت کنم

—الان؟ یه نگاه به ساعت انداختی

—برام مهم نیست لطفا" اون گوشی و بدید به من او به مادرم نگاه کرد نشستم و گفتم: جان من بابا حال رضا خوبه کنارم نشست و گفت: آره بخدا چرا اینجوری میکنی هم خودش خوبه هم خانمش

—پس بزار باهاش تماس بگیرم خیالم راحت شه گوشی و بطرفم گرفت و گفت: اگه اینطوری خیالت راحت میشه باشه چند مرتبه شماره رو گرفتم ولی خاموش بود شماره رعا هم دردسترس نبود دیگه مطمئن شدم یه اتفاقی افتاده به پدرم چشم دوختم و گفتم: دارم سخته میکنم فقط بگو حالش خوب هست یا نه

—آره دخترم خوبه خوبه باور نمیکنی ازدائیت بپرس به دائیم نگاه کردم لبخندی زد و گفت:
من تازه باهаш صحبت کردم حالش خوبه نگران نباش

—پس چرا الان گوشیش خاموشه

—چی بگم عزیزم شاید رفتن بیرون

—محاله رضا هیچ وقت گوشیش و خاموش نمیکنه اونم تو این ساعت امیدوارم چیزی ازم
پنهون نکرده باشی دست پدرم و گرفتم گوشی و تو دستش گذاشتم و گفتم: میخوام تا قبل از
این که بخوابم پیداش کنی وگرنه با اولین پرواز میرم اون جا

—مگه به همین راحتی نه ویزا داری نه پاس پوزخندی زدم و گفتم: قابل توجه پدر عزیزم من
قرار بود با رضا برم بخاطر امتحاناتم بلیطم و کنسل کردم برام پیداش کنی همین امشب به
اتاقم رفتم و درو محکم بستم ساعت نزدیک یازده بود ناامید موهام و که بلندیش تا زیر کمرم
بود باز کردم داشتم شونه میزدم تا بخوابم که ضربه ای به درخورد —بله

—ببخشید رخساره خانم آقا رضا پشت خطن پدرتون گفت عجله کنید تا قطع نشده با عجله
ازپله ها پائین دویدم و خودم و به پدرم که پای تلفن بود رساندم و گوشی و از دستش کشیدم
—الو رضاجان

—سلام داداشی حالت چطوره؟-.....-چرا صدات گرفته گریه کردی چیزی شده -.....-
داری دروغ میگی بگو چی شده -.....-بجان خودت نگی با اولین پرواز میام اون جا-
.....-پس حرف بزن از شنیدن چیزی که گفت بی رمق رو میل افتادم —بگو خودت چت
شده -.....-باور نمیکنم بگو به جون من -.....-رعنا چی اونم حالش خوبه-.....-
مطمئنی -.....-خب-.....-فدای سرت که داغون شد جون رخساره خودتون سالمید -
.....-خب خدارو شکر چرا به من خبر ندادی اصلا" کی این اتفاق افتاد ؟-.....-باشه
عزیزم مهم نیست خودت و بخاطر همچین موضوع بی ارزشی سرزنش نکن چقدر باید
خسارت پردازی-.....-فردا اول وقت میریزم به حسابت-....-نه نه به اون دست نزن
تو این مدت لازمتون میشه فردا میریزم به حسابت-.....-قربونت بشم خیلی مراقب باش
دیگه هم این کارو نکن بار آخری هم باشه گوشیت و خاموش کردی-.....-خدا نکنه عزیزم برو
پیشش تنها نباشه چیزی هم بهش نگی ناراحتش کنی -.....-فدات شم داداشی توهم سلام
برسون -.....-خدا حافظ.

—حالا خیالت راحت شد

به پدرم نگاه کردم لبخندی زد و گفت: ماهم قبل از شام باخبر شدیم من میگفتم که باورت نمیشد این ساعت قرار داشتیم تا خبر بده خداروشکر که خودشون چیزیشون نشده فردا هم خودم پول به حساب میریزم نمیخواه تو این کارو بکنی داشتی چکار میکردی

-هیچی میخواستم بخوابم

-حالا که خیالت راحت شد برو بخواب درضمن دیگه هم شبها موهاات و شونه نزن یه شوهر راه دور گیرت می افته خندیدم و بلند شدم و گفتم: خیالتون راحت من شوهر نمیکنم و میمونم کنارت تاخیالت راحت باشه

-بیخود مگه میخوایم ترشی بندازیم به مادرم نگاه کردم و گفتم: مامان جونم بخوای به من گیر بدی شوهرت و سروسامون میدم تنها بمونی ها

-فقط بابات و به دائییم نگاه کردم و بلند خندیدم و گفتم: نه دائی جون یه فکرهایی هم برای شما دارم ولی آسیا به نوبت اول بابای عزیز خودم پدرم درآغوشم کشید و گفت: قربون دختر فهمیده خودم بشم که به فکر تنهایی باباشه دستی رومو هام کشید و گفت: اینا طبیعیه خندیدم و گفتم: دست شما درد نکنه

-جدا" تو اینهمه موداشتی من نمیدونستم توجه جوری این موها رو زیر اون چیزا جا میدی صورتش و بوسیدم و گفتم: این بار صدات میکنم ببینی خوبه راضی میشی موهام و جمع کرد تو دستش و گفت: خانم برای دخترم یه اسفند دود کن چشم نخوره

-چیه بابایی میترسی کچل بشم

-آره دیگه میترسم رودستم باد کنی

-تا مش رحیم و داری غم نداری خب شب همگی بخیر ازبرابر نگاه مهیار و سامیار گذشتم نگاه گذرای هم به کامیار که سعی میکرد من و ندیده بگیره انداختم کارش حرصم و درآورد فکر میکرد خیلی زرنکه و کسی متوجه زیرزیرکی نگاه کردنش نمیشه ازقصد با مهیار و سامیار به اسم شب بخیر گفتم و اون و ندید گرفتم و به اتاقم رفتم صبح بعد از امتهان به خونه اومدم و نیم ساعت قبل از قرار یه مانتو کوتاه شیک خردلی تنم کردم کیفم و رودستم انداختم و ازاتاق بیرون رفتم کامیار و مهیار نزدیک پله ها نشسته بودن و صحبت میکردن ولی خبری از مادرمن و خودشون و همینطور سامیار نبود مهیار با دیدنم بلند شد و گفت: جایی میری

—آره با سامان قرار دارم چشماش و کمی تنگ کرد یعنی نمیدونه کیه خندیدم و گفتم: شایسته استادم با لبخند سری تکان داد و گفت: بالاخره بهش جواب دادی

—آه نه یه قرار دوستانه است همین البته راجع به رفتنمه دوست داری بیا بریم

—نه ممنون باید بریم دنبال کار پدرم خوش بگذره

—ممنونم نگاهی به گوشیم انداختم و گفتم: ببخشید من باید برم شب میبینمت بی توجه به نگاه کامیار که روسرتایام میچرخید ازخونه بیرون زدم سامان جلوی درخونه منتظرم بود با دیدنم مثل همیشه لبخندی زد و سلام کرد

—سلام دیر که نکردم

—نه فقط پنج شش دقیقه خندیدم و گفتم: معذرت میخوام درو باز کرد و گفت: نیاز به عذرخواهی نیست بشین وقتی نشستم درو بست و خودشم سوار شد خب کجا بریم

—هرجا دوست دارید سری تکان داد و گفت: حالا که سپردی به من میبرمت یه جای شیک موافقی که

—مخالفتی ندارم

—نمیتونی هم داشته باشی چون من استادتم هرچی میگم باید بگی چشم

—چشم استاد خندید و گفت: خوب رخساره خانم ازبرادرت چه خبر

—دیروز تصادف کردن نگاهم کرد و گفت: چه بد چیزیشون که نشده

—نه خداروشکر فقط به ماشین خسارت خورده که اونم مهم نیست

—بله مهم خودشونن که خداروشکر چیزیشون نشده حتما "حسابی نگراننش شدی

—بله خیلی زیاد

—بهتره این موضوع و فراموش کنی بگو ببینم امتهان امروز چطور بود

—بد نبود

—ولی ازبچه ها شنیدم خیلی سخت بوده درسته

—بله خیلی

—فکر میکنی نتیجه بگیري

—امیدوارم راستش اصلاً "یادم نیست چی نوشتم فکرم پیش برادرم بود

—فقط برادرت ؟ فهمیدم منظورش چیه برای این که اذیتش کنم گفتم: نه پیش خواستگارم بود

—منظورت که محمد نیست

—نه استاد اون و که رد کردم

—پس کسی هست که هنوز ردش نکرده باشی

—بله چند نفری هستند

—خب نظرت راجع به اونا چیه

—فعلاً "دارم فکر میکنم و سبک سنگین میکنم

—که اینطور خنده ام گرفته بود ولی خودم و نگه داشتم زیر چشمی نگاهی به او که به فکر رفته بود انداختم تا رسیدن به مقصد دیگه نه اون حرف زد نه من تازه غذا رو آورده بودن که گفتم: راستش اون روز میخواستم یه چیزی بهت بگم ولی محمد که اومد نتونستم ولی حالا بهترین فرصته میشه بگم

—خواهش میکنم بفرمائید کمی با غذاش بازی بازی کرد و گفتم: نمیدونم چه جوری بگم یه مدتی یه موضوعی فکرم و مشغول کرده بهتر دیدم این موضوع رو با تو درمیان بزارم وقتی سکوتش و دیدم گفتم: خب این موضوع چی هست؟ مستقیم نگاهم کرد و گفتم: بگم با لبخند گفتم: آره خب

—من به تو علاقه دارم انتظار نداشتم صاف بره سر اصل مطلب لحظه ای خیره نگاهش کردم تا فکر کنه متوجه این موضوع نشده بودم و الان کاملاً "غافلگیر شدم

—ناراحت شدی نگاهم و به غدام دوختم و گفتم: خیلی برام غیر منتظره بود فکرشم نمیکردم شما.....-من چی یه روز بهت دل ببندم چرا دل بستم اونم نه الان روزی که دیدمت همون اولین باری که وارد دفترم شدی باقربون صدقه رفتن من و وادار کردی کارت و قبول کنم

این چند وقت خیلی با خودم کلنجار رفتم خیلی چیزها رو به جون خریدم مهم تر از همه اش خواستگاری بهترین دوستم از دختر مورد علاقه م ولی خداروشکر که ردش کردی هیچ چیزی بیشتر از این من و خوشحال نکرد هرچند امیدی هم ندارم منم قبول کنی حالا نظرت چیه؟

— راستش نمیدونم چی بگم شناختی که من از شما دارم خیلی محدوده اونم برمیگرده به محیط دانشگاه

— میخوای یه مدت روش فکر کنی

— آگه این اجازه رو بدید ممنون میشم

— میشه یه خواهشی ازت بکنم

— بفرمائید

— خوب فکر کن همین جوری ردم نکن دلیل منطقی برام بیار و یه چیز دیگه نمیخوام رابطه ات با من قطع بشه چه استاد شاگردی چه دوستانه قبوله نگاهش کردم چیزی بود که دل خودم میخواست ولی سکوت کردم

— رخساره سکوت نکن جوابم و بده میخوام مثل یه دوست کنارم باشی البته تا زمانی که جوابم و بدی باشه بیشتر از این جایز نبود سکوت کنم نگاهم و به میز دوختم سرم و به علامت مثبت تکان دادم نفس راحتی کشید و گفت: پس غذات و بخور تا سرد نشده اون روز بعد از خوردن غذا با این که هوا سرد بود ولی کمی توپارک قدم زدیم او مدام سئوالات گوناگونی راجع به خانواده م میپرسید و منم درکمال آرامش به همه اش پاسخ دادم وقتی من و به خونه رسوند همون موقع کامیار از خونه بیرون اومد سامان با دیدنش پیاده شد و احوالش و پرسید بعد هم با اسرار سوارش کرد تا یه جایی برسونه از این که با او همراه شده بود کلافه بودم دلم نمیخواست از موضوع مطلع شه انگار او هم متوجه این موضوع شده بود چون وقتی سوار شد لبخند پیروزمندانه ای به لب داشت اون شب از کامیار خبری نشد روم نمیشد به سامان زنگ بزنم بخاطر همین صبر کردم تا خودش تماس بگیره ولی از اونم خبری نشد نه تنها اون روز بلکه سه روز هم از کامیار هم از سامان بی خبر بودم روز چهارم نزدیک شش عصر بود روتاب نشسته بودم حسابی توافکارم غرق بودم که با تکان تاب به خودم اومدم از دیدن مهیار تعجب کردم — سلام کی اومدی

—سلام تازه چرا تو این هوا این جا نشستی

—حوصله ام سررفته بود چرا اینقدر کم پیدا شدید خندید و گفت: درگیر خونه بودیم

— هنوز تحویل نگرفتید بازم خندید و گفت: چرا این چند روز داشتیم خونه رو جابه جا میکردیم ما هیچ وقت از این کارا نکردیم یکم برامون خسته کننده بود لبخندی زدم و گفتم: معلومه ازاون مردای تنبل هستی سرخ شد و گفت: تنبل نیستم ولی از این کارا هم خوشم نمیاد

—پس بیچاره همسر آینده ات خندید و گفت: کوتامن زن بگیرم

—ازکسی خوشت نمیاد لحظه ای نگاهم کرد و سرش و پائین انداخت و گفت: چرا یکی هست ولیولی چی مهیار جون

—خوب نمیشناسمش

—من چی؟

—فکر میکنم

—خب این دختر خوشبخت کی هست؟

—مجده

—صاف نشستم و گفتم: کی؟

—دوست خودت مجده بلند خندیدم و گفتم: مجده نه مزده حالا جدی میگی ازاون خوشت اومده با لبخند سرش و تگون داد

—پس چرا زودتر بهم نگفتی

—داشتم راجع بهش فکر میکردم

—آفرین به تو خوب حالا نتیجه

—اگه بشه میخوام باهاش بیشتر آشنا بشم میشه

—چرا نمیشه عزیزم همین الان بهش زنگ میزنم میگم بیاد خوبه

—برای شام دعوتش کن

—میخوای ببریش بیرون

—نه میریم خونه ما خندیدم و گفتم: پسر جان این جا ایرانه نه لندن دخترا خونه نمیان یعنی درست نیست

—متوجه ام پدرم اینا رو بهم گفته میخوام ببرم خانواده ام بیشتر باهاش آشنا بشن

—آهان باشه پس بزار اول من باهاش حرف بزنم اگه موافق بود میگم بیاد خونه شما

—بگو بیاد سه تایی با هم میریم

—من دیگه چرا

—آخه شام خونه ما هستید مادرتم الان اون جاست من اومدم دنبال تو

—من یا مجده خانم

—اول تو لپش و کشیدم و گفتم: خیلی زبون بازی صبر کن الان میام

—چی؟

—آه ببخشید بیا بریم داخل همش یادم میره فارسی بلد نیستی تلفنی جریانم و به مژده گفتم اونم انگار همچین گلوش گیر کرده بود فوراً "قبول کرد یک ساعت بعد با مهیار راهیش کردم و گفتم: شما برید من یه کاری دارم انجام میدم میام خودمم نزدیک هشت بود که رفتم خوشبختانه کامیار نبود گل و شیرینی و به دائیم دادم و وارد خونه شد

—به به نه خوشم اومد خونه خوشگلی انتخاب کردید زن دائیم صورتم و بوسید و گفت: انتخاب کامیه عزیزم به دائیم نگاه کردم و گفتم: کامی دیگه کیه؟

—پسرم کامیار بگو ببینم چرا اینقدر دیر اومدی

—یه کاری داشتم که باید انجام میدادم حال هووی من چطوره

—خوبم عزیزم چرا چشمت اینقدر سرخ شده

—نمیدونم ماما میخواستم لنز بزارم ولی نتونستم خیلی درد میکرد مجبور شدم نذاشته دربیارم بابایی خودم چطوره

—به احوالپرسی های شما خانم ازوقتی برادرت رفته کم پیدا شدی کم میبینمت
—پس بگو برادرم زود برگرده که من و تندتند ببینید به به آقا سامیار حالت چگونه
—با خنده گفت: ممنون تو خوبی

—آگه این هووی حسود بزاره آره کنار پدرم نشستم دستم و گرفت و گفت: نمیخواهی بری
لباست و عوض کنی

—حالا چه عجلیه

—بلند شو دیگه زود باش اینطوری بده با خنده بلند شدم و گفتم: چیه خواستگارا دارن میان
میترسی دخترت و با مانتو ببینن

—آره همینه زود باش به زن دائم نگاه کردم و گفتم: من کجا میتونم لباسم و عوض کنم

—با دست به اتاقی اشاره کرد قبلا" یه بلوزی گرفته بودم سفید و آستین بلند بود یقه
خرگوشی داشت و تقریبا" جذب بود اون و با شلوار لی سفید پوشیده بودم موهام با یه گلسر
پشت سرم جمع کردم و اضافه اش از روی گلسر آویزون بود نگاهی تو آینه به خودم انداختم
و گفتم: توهم کم خوشگل نیستی ها بعد خندیدم و گفتم: کم از خود متشکر نیستی از اتاق
بیرون رفتم نگاه همه یه لحظه متوجه من شد پدرم با لبخند دستش و بطرفم دراز کرد و
گفت: بیا پیش خودم عزیزم کنارش نشستم و گفتم: زندگی شیرین میشود چیه بابایی خبریه
خندید و گفت: دخترجان چرا هروقت من تورو صدا میکنم پیشم بشینی میگی خبریه

—آخه هروقت احساس تنهایی میکنی من و صدا میزدی چیه بازم هوو اذیت کرده بگو
خجالت نکش یکی دیگه برات دست و پا میکنم

—بسه دختر

—چیه بازم حسودی کردی قول میدم یه زشتش و براش انتخاب کنم اون جوری قدرشماروهم
بیشتر میدونه دیگه کم اذیت میکنه پدرم لپم و کشید و گفت: پدرسوخته یکی به نل میزنی
یکی به میخ خندیدم و بغلش کردم کنار گوش گفتم: تا این و نگم که بی خیالت نمیشه بابای
خوشگل من راستی مهیار کجاس

—من این جام رکساره خندیدم و گفتم: به به عروس داماد آینده زن دائم نگاهش و
روسر تاپای مژده چرخوند و به من خیره شد متوجه نگاهش نشدم یه ذره اون و یه ذره من و

نگاه میکرد روبه دائی گفتم: غلط نکنم زنت داره مقایسه میکنه خندید و گفت: درست فهمیدی داره همین کار و میکنه و میخواد ببینه کدومتون عروس خوشگل تری میشید خندیدم و سری تکان دادم کنار مژده نشستم و با او سرگرم صحبت شدم قبل از این که زن دائی شام و بیاره دایم گفت: یه چیزی بگم نه نمیاری دائی جون

— شما امر بفرمائید

— یکم برامون بخون

— چی بخونم یه توپ دارم قل قلیه خوبه همه به جز زن دائی و پسرش خندیدند اونم چون نمیدونستن چیه دایم نیشگونی ازم گرفت و گفت: این یعنی نمیخونی دیگه

— چرا دائی جون بخاطر گل روی شما میخونم حالا چی دوست داری

— پدرت ازیه آهنگی خیلی تعریف میکنه اینقدر گفته که همه ما دلمون میخواد اون و بشنویم به پدرم نگاه کردم و گفتم: کدوم آهنگ

— همونی که خودت شعرش و گفتی هرشب برای رضا میخوندی خندیدم و گفتم: اون و برای رضا گفتم خواسته برای کسی نخونم

— پدرسوخته حالا ما کسی شدیم

— ناراحت نشودائی جون چشم میخونم ولی اینطوری که نمیشه

— فهمیدم منظورت چیه مادرت از قبل گیتارت و آورده خندیدم و گفتم: همه با نقشه قبلی بوده دیگه آره گیتار و برداشتم و کمی باهاش ور رفتم و شروع به زدن کردم چشمم و بستم و پیش چشمم رضا رو مجسم کردم و شروع به خواندن کردم اینقدر گرم شده بودم که غافل از دوروبرم بودم وقتی سکوت کردم با صدای دست چشمم و باز کردم گونه های مادرم خیس اشک بود لبخندی زدم و گفتم: چیه دلت هوای پسرت و کرده اشک هاش و پاک کرد و به پدرم چشم دوخت پدرم پیشانیم و بوسید و گفت: خیلی عالی بود دخترم

— بله خیلی عالی بود از شنیدن صدای شایسته به پشت سرم برگشتم نه اشتباه نشنیده بودم واقعا" خود شایسته بود از جا بلند شدم و گفتم: سلام نمیدونستم شما هم این جا تشریف دارید لبخندی زد اومد جلو دستش و بطرفم دراز کرد و گفت: آقا کامیار خیلی اسرار کردند منم قبول زحمت کردم دایم گفت: این چه حرفیه خیلی خوشحالمون کردید بفرمائید بنشینید نگاهی به کامیار که بلوز شلوار سفید پوشیده بود انداختم این لعنتی هروقت من یه چیزی

میپوشم سِتَش و میپوشه انگار تواتاق من دوربین کار گذاشته نگاهش خیره کننده بوداون و ندیده گرفتم و نشستم سامان هم روبه روی من نشست و گفت: معلومه حسابی دلتنگ برادرتون هستید که اینطوری سوزناک میخوندید خندیدم و گفتم: بله خیلی زیاد نگاه از او گرفته به مادرم دوختم چشم دوخته بود به سامان و پلک نمیزد خنده ام گرفت

—چیه دختر به چی میخندی الان میگن خل و چله خندیدم و کنار گوشش گفتم: حواست به زن خودت نیست داره باچشماش چشم پسر مردم و درمیاره خندید و گفت: پدر سوخته میخوای بگی زن من هیضه

—نه بابا جون من غلط بکنم ازاین حرفا بزنم فقط الانه که طرف کور بشه پدرم خنده آرومی کرد و به مادرم چشم دوخت

—رکساره یکی دیگه هم میزنی به مهیار نگاه کردم خندیدم و گفتم: به شرطی که خودت بخونی

—من؟ من که بلد نیستم بعدشم تو صدای خوبی داری

—فکر کنم تو الان طبع شعرت گل کرده گوشتام که داره کم کم بلهدائیم دستش و دور شانه ام انداخت و گفت: که حالا گوشای پسر من دارهبلند خندیدم و گفتم: خودتون نگاه کنید بنده خدا صورتش که مخملی شده گوشاشم که بدتر ازاون معلومه داره یه فعل و انفعالاتی رخ میده دیگه نه مجده جون ازسرخ شدن مژده به خنده افتادم و خنده من بقیه رو هم به خنده انداخت

—دخترجان تو نمیتونی بدون این که به کسی گیر بدی بگیری بشینی گناه داره بنده خدا رو اذیت نکن

—ای خائن باشه منم میرم توگروه هووم اگه دیگه برات خوشگل مشکل پیدا کردم خواستم بلند شم دستم و گرفت رومبل نشاند دستش و محکم دورم حلقه کرد و گفت: قربونت برم چرا قهر میکنی بمون تو گروه خودم لحن طنز گونه پدر همه رو به خنده انداخت با زنگ خوردن گوشیم نگاه ازپدرگرفتم

—جانم عزیزم -.....-سلام قربونت بشم نگاهم به شایسته افتاد رنگش پریده بود نگاه از او گرفته و گفتم:—من خوبم تو چطوری -.....-فدات شم داداشی حال عروسمون چطوره -.....-آفرین دیگه دست گل به آب نداده خندیدم و گفتم: نه قربونت بشم شوخی کردم تو

بهش چیزی نگو اومد این جا خودم حالش و میگیرم -.....-آره دیگه عزیزم میخوام براش
خواهر شوهر بازی دربیارم -.....-جانم عزیزم-.....-گفتی کی بهت زنگ زده -
.....-برای چی -.....-ای بابا من که به شاهین گفتم حال رفتن جایی ندارم اونم بدون
تو باز به تو زنگ زده -.....-نه رضا حوصله ندارم -.....-خودت که دلایلش و
میدونی دیگه چرا میپرسی داداشی ازجا بلند شدم و گفتم: ببخشید کمی فاصله گرفتم و
گفتم: ایناهمش زیر سر این پسر شهابه من حال اون و ندارم -.....-تو مطمئنی -.....-
آخه بدون تو که صفایی نداره -.....-باشه داداشی چون تو میگی چشم -.....-خدا نکنه
عزیزم -.....-آره هردوشون همین جا هستند گوشی و نگه دار بطرف مادرم رفتم و گفتم:
رضا میخواد باشما صحبت کنه

—چه عجب یاد ما هم افتاد

—شنیده بودم میگفتن هوو حسوده ولی باورم نمیشد ضربه ای تو شونه ام زد با خنده کنار
پدرم نشستم

—حال قولت چطور بود

—خداروشکر قولم خوب خوبه تا به اتمام رسیدن حرفای پدر و مادرم همه سکوت کرده
بودند وقتی گوشی و به من داد گفت: خداکنه این چند روز زود بگذره

—چرا بابایی

—همینطوری بخاطر تو میگم که دل تنگ برادرتی

—آهان من دلتنگم دیگه؟ مادرم اشکهاش و پاک کرد و بلند شد و بطرف آشپزخونه رفت
پدرم چند ثانیه بعدازاو رفت دایم گفت: تونمیخوای بری خندیدم و گفتم: من اشکم به این
راحتی ها درنمیاد

—بله تو تبحر زیادی تو اشک درآوردن داری به مژده نگاه کردم و خندیدم وگفتم: به به
زبون عروس خانم باز شد یا یخش آب شد دوباره سرخ شد دستم و تو بازوش انداختم و
گفتم: خیلی خوب حالا نمیخواد ادای عروسای با حجب و حیا رو دربیاری بگو ببینم پسر
دائی من و پسندیدی خندید و مثل خودم آروم گفتم: پسر جالبیه ولی خیلی رکه میمونم چطور
باهاش برخورد کنم نگاهش کردم و گفتم: خرکه نشدی

—یعنی چی ؟

-خودت فهمیدی

-برو دیونه منظورم اون نبود که خیلی رک راجع به شکل و شمایل و نوع برخورد آدم اظهار نظر میکنه

-این که خیلی خوبه

-آره ولی نه برای من که به تملق عادت دارم خندیدم و گفتم: خاک برسرت جون به جونت کنند باید دروغ بشنوی خندید و سری تکان داد و گفت: این لذت بخش تره خوب من داره دیرم میشه دیگه باید برم

-توکه هنوز شام نخوردی کجا میخوای بری

-به شام نمیرسه خیلی دیرم شده نگفتم تا این موقع بیرون میمونم با اجازه گفتم با تو میخوام برم خرید حواست باشه سوتی ندی

-باشه حالا واقعا" نمیتونی بمونی

-نه همین جوری خیلی دیر کردم

-باشه هرطور راحتی با بلند شدن مژده بقیه هم ازجا بلند شدن دائمی هرچی اسرار کرد او نپذیرفت و رفت بعدازرفتن او دائمی هم بلندشد و جایی که پدرم نشسته بود رفت سنگینی نگاه سامان باعث شد به او چشم بدوزم لبخندی زد و گفت:ازمن ناراحتی

-نه استاد جون چرا باید ناراحت باشم خندید و گفت: آخه خیلی سرسنگین بودی گفتم حتما" ازم دلخوری خب خانم چه خبر ازدرس و دانشگاه

-ای بابا استاد درس تموم شد دیگه

-تازه شروع کردی کجا تموم شد هنوز تصمیم نگرفتی

-راستش شما که غریبه نیستی این چند روز اینقدر بهش فکر کردم فکرم درد گرفته خندید و گفت:ازدست توکه توهیچ حالی دست ازشوخی برنمیداری

-شوخی نمیکنم کاملاً" جدیم

-توبرای همه چیز اینقدر فکر میکنی

— برای همه که نه بعضی چیزا ارزش فکر کردن نداره

—مثلاً؟

—مثلاً.... الان تو ذهنم نیست خب جناب استاد میبینم که خوب با این میر غضب جور شدید
—میر غضب کیه؟ نیم نگاهی به کامیار اخمو انداختم و گفتم: همین پسر دائی من خندید و
گفت: چرا به بنده خدا میگی میر غضب

—بهتر از این لقبی نبود که بهش بدم چی شد با هم دوباره خندید و گفت: اینطور که
معلومه از این دوستی راضی نیستی لبخندی زدم و گفتم: این موضوع ارتباطی به من نداره
—حیف که با هم خوب نیستید پسردائیت کارش فوق العاده است اطلاعات خیلی خوبی هم
داره میتونست کمک خوبی برات باشه گره ای به ابرو انداختم و گفتم: محاله من از اون
کمک بخوام بعدشم من به کمک کسی احتیاج ندارم اللخصوص میر غضب

—حتی من ؟ -صورتش و از نظر گذراندم و گفتم: نیاز نیست من بگم شما خودتون همین
جوری هر جا به کمک احتیاج داشته باشم کمک میکنید اینطور نیست دقیق نگاهم کرد و
گفت: خیلی مغروری دختر ولی آره کمکت میکنم خندیدم و گفتم: میدونستم ولی منم فقط
از شما کمک میگیرم من میرم به زن دائیم کمک کنم شمارو هم با دوست عزیزتون تنها
میزارم بلند شدم و نگاهی به سامیار که بهم خیره شده بود انداختم چشمکی زدم و از کنارش
گذشتم چیزی نگذشته بود پشت سرم وارد آشپزخونه شد

—چیه پسردائی رفتی تو فکر لبخندی زد و گفت: پسر خوبیه اینطور نیست

—منظورت کیه؟

—استادت شایسته

—آهان آره خوبه چطور

—پس چرا به خواستگاریش جواب نمیدی

—جونم برات بگه پسردائی عزیزم آخه فقط این نیست کلی خواستگار هست که پشت درخونه
صف کشیدن باید به اونا هم فکر کنم همینطوری همیشه که

پشت درصف کشیدن واقعا؟! بلند خندیدم مادرم ضربه ای توشونه ام زد و گفت: زشته دختر الان پسره میشنوه میگه چقدر سبکه کمی بالا پائین پریدم و گفتم: باور کنید سبک نیستم دوست داره میتونه امتهان کنه

—خدا مرگم بده الان بابات میشنوه

—خوب بشنوه ظرف سالاد و برداشتم از آشپزخونه بیرون رفتم —بابایی

—جانم

—بیا ببین این هووی من چی میگه با این حرف سامان متعجب به من چشم دوخت تیکه ای خیار به دهن بردم و به پدرم چشم دوختم —باز چی شده هووها با هم دعواشون شده

—هیچی گیر داده من سنگین بشم مگه این جوری چه ایرادی دارم میخواد وزنم و بالابرم

—این از زرنگیشه میخواد تو چاق بشی خودش بیشتر تو چشم من بیاد

—واقعا" ای هووی شیطون میخوای خودت سبک باشی آره

—چی میگی دختر بعد تو گوش پدرم چیزی گفت پدرم با صدای بلند خندید و بطرف من اومد ای پدر سوخته من و میزاری سرکار پشت دایم مخفی شدم و گفتم: هرچی گفته دروغ گفته خودش اسرار داشت بگم بیاد امتهان کنه بچه مردم گناه داره چه ایرادی داره مگه خودت اون اوایل وزنش نکرده بودی بالاخره تو اینطرف اونطرف کردن پدرم موفق شد و دستم و گرفت و من و بطرف خودش کشوند و بغلم کرد و کمی از روزمین بلندم کرد و گفت: نه خودمونیم توهم سنگینی خندیدم و گفتم: دیدی هوو جون نمیخواد اینقدر سرخ و سفید بشی من به اندازه کافی سنگین هستم پدرم بوسه ای رو پیشونیم زد و گفت: زنده باشی دختر دایم گفت: آقا سامان میبینی این کارهرشب این پدرو دختره ها سامان لبخندی زد و گفت: من حتی تصورهم نمیکردم آقای مهندس تا این حد با دخترشون صمیمی باشن این خیلی خوبه

—کاراز صمیمی بودن گذشته پسر من عاشق این دخترم هر جا من باشم و رخساره نباشه نفس کشیدن اون جا برام عذاب آورده صورتش و بوسیدم و گفتم: کم تودل هووی من و خالی کن الان این وسط غش میکنه و ما میمونیم و این برادر و پسر میر غضبش

—پدر سوخته تو که باز چسبیدی به پسر من

—وای خدا نکنه به پسر شما فقط جلاد میتونه بچسبه خب اگه موافق باشید ادامه ماجرا بعد از شام بابایی دیدی چقدر زرنگم با ترفند همه کارا رو انداختم گردن مادرو پسر خندید و دستش و دور شانه ام حلقه کرد دائمی گفت: از تو زرنگ تر یکی دیگه است

—کی دایی جون

—مهیار رفت مثلاً "مژده رو برسونه بیاد فکر کنم موندگار شده خونه اونا همه خندیدم و سر میز نشستیم نگاهی به غذاها انداختم

—به به دست سرآشپز رستوران محلتون درد نکنه چه کرده دائمی خندید و گفت: زن من غذاهای ایرانی بلد نیست بخاطر همین شام امشب و از بیرون سفارش دادم باید ببخشید دیگه لطفاً" بفرمائید سامان و کامیار روبه روی من نشسته بودند و من بین دایی و پدرم قرار گرفته بودم سامان سرش پائین بود ولی کامیار مدام تصویرتم خیره میشد و حرصم و حساسی درآورده بود آخر اینقدر کلافه شدم که قاشق و تو بشقاب گذاشتم و بهش چشم دوختم ولی اون بازم خونسرد نگاهم کرد با گرفته شدن دستم نگاه از او گرفتم دائمی سرش و آورد نزدیک گوشم و گفت: میخوام یه چیزی بهت بگم ولی باید قول بدی خوب فکر کنی بعد جوابم و بدی باشه دایی جون

—چشم بفرمائید

—میدونم سامان پسر خیلی خوبیه و توهم خواستگار کم نداری ولی میخوام تورو برای پسرم خواستگاری کنم از این حرف اینقدر شوکه شدم که غذا پرید تو گلوم و به سرفه افتادم خودش فوراً" یه لیوان آب بهم داد و گفت: ببخشید الان وقت گفتنش نبود متاسفم با این حرف همه به من و دائمی چشم دوختند به او نگاه کردم و گفتم: کدومش دایی لبخندی زد و سرش و انداخت پائین و گفت: میل خودته انتخاب با خودته سری تکان دادم و به غذام چشم دوختم مهیار که از مژده خوشش اومده این میرغضبم که هیچ خودم ازش متنفرم پس میمونه فوراً" به سامیار نگاه کردم لبخندی به روم زد و به پدرش چشم دوخت پس برای سامیار میخواد -خوبی رخساره به پدرم نگاه کردم و سرم و به علامت مثبت تکان دادم و از سر میز بلند شدم

—دستتون درد نکنه خوشمزه بود

—توکه چیزی نخوردی دایی

چرا زیاد خوردم ممنون نیم نگاهی به سامیار بعد به سامان که متفکرانه نگاهم میکرد انداختم و بطرف دیگه ای رفتم دائیم فوراً" اومد پیشم و دستم و گرفت و گفت: توازمن ناراحت شدی به زور لبخندی زدم وگفتم: نه اصلاً" فقط غافلگیر شدم انتظارش و نداشتم

—چرا پسرای من و لایق خودت نمیدونی

—این چه حرفیه اتفاقاً" پسرای شما با این که تو لندن بزرگ شدن ولی از خیلی از پسرای این جا سرسنگین ترن

—این یعنی میشه امیدوار بود که نظر مساعد بدی

—لطفاً اجازه بدید فکر کنم رومو هام بوسه ای زد و گفت: باشه عزیزم تا هروقت دوست داری فکر کن بعد نتیجه رو بهم بگو فقط این و بدون پسر من خیلی بهت علاقه داره اگه تا حالا چیزی بهت نگفته بخاطر وجود سامان بوده چون فکر میکرد تو به اون علاقه داری ولی من فکر نمیکنم احساسی بین شماها وجود داشته باشه بخاطر همین به خودم این اجازه رو دادم برای پسرم خواستگاریت کنم پدرت در جریان هست و با این ازدواج هیچ مخالفتی نداره ولی گفته جواب اون منوط به جواب مثبت تو اینم بدون جوابت هرچی باشه برای من همیشه عزیز میمونی چه بشی عروسم چه همون خواهرزاده م باقی بمونی لبخندی زدم و گفتم: ممنونم دائی جون بهش فکر میکنم دوباره صورتم و بوسید و بلند شد و بطرف پدرم رفت چیزی نگذشته بود سامیار اومد بعدشم سامان و کامیار از نگاه کردن به سامیار خودداری میکردم از نگاه های سامان هم متوجه شدم خیلی دلش میخواد از موضوع سردربیاره ولی بخاطر حضور اونا نمیتونه حرفی بزنه منم اینقدر کلافه بودم که دلم نمیخواست توان جمع باشم وقتی فهمیدم مادرم میخواد شب اون جا بمونه آه از نهادم بلند شد بدون این که به کسی چیزی بگم به همون اتاق رفتم و لباسم و پوشیدم روسریم و هم سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم مادرم با دیدنم گفت: کجا رخساره با این حرف همه به من چشم دوختند

—میرم خونه یکم سرم درد میکنه

—چرا تو که الان خوب بودی برای فرار از دست سئوالات مادرم به پدرچشم دوختم لبخندی به روم زد و گفت: خیلی مراقب باش رسیدی زنگ بزن صورتش و بوسیدم وگفتم: باشه بابایی خداحافظ ازدائی و زن دائیم هم تشکر کردم سامان ناراحت بهم چشم دوخت لبخندی زدم و گفتم: خوشحال شدم دیدمتون به خانواده سلام برسونید

—سلامت باشید بعد آروم گفت: میخوای همراهت پیام

—نه ممنون خداحافظ با نگاه کذرابی ازسامیار هم خداحافظی کردم و بیرون رفتم دایی با این کارش من و تو بد مخمصه ای انداخت حالا کافیه مادرم بفهمه عمرا" اگه بزاره من به سامان جواب مثبت بدم اون ازاولم دلش میخواست من با یکی ازپسرای برادرش ازدواج کنم و حالا با این پیشنهاد به آرزوش میرسید بدبختی این بود من هیچ جوری نمیتونستم روسامیار عیبی بزارم اون هم ازلاحظ ظاهر زیبا بود هم ازنظر نوع برخورد موقعیت و کار عالی هم داشت کلا" هیچ نقطه منفی تواین پسر نبود که بشه بخاطرش نه آورد حالا دلیل نگاه های خیره و لبخندهاش و میفهمم هروقت اسم سامان هم می اومد ناخودآگاه گره ای بین ابروهاش می افتاد و این همیشه برام جای سؤال بود ولی حالا دلیل همه اون رفتارها توجه ها کادو خریدنها بیرون دعوت کردنا رو میفهمیدم بیخود نیست یه روز درمیون بهم زنگ میزد و حالم میپرسید حتی یه بار هم جلوی دردانشگاه باکامیارپیداش شد و گفت اون طرفا بودم گفتم توروهم ببینم وای خدای من چقدر احمق بودم که نفهمیدم منم با کارهام و مزه انداختن یا چشمک زدنهام اون و بیشتر امیدوارم کردم که یه احساسی بهش دارم وای حالا چکار کنم کاش رضا این جا بود اون میتونست کمک کنه اصلا" بهتره با پدرم صحبت کنم ولی نه دائم که گفت اون موافقه آخ چه گیری کردم حالا چه جوری بهشون بگم ازطرفی رضا هم ازسامیار خیلی خوشش میاد و یه بار ازش شنیدم که گفت کاش دایی برای این پسرش ازتو خواستگاری میکرد پس اونم بفهمه میخواد موافقتش و اعلام کنه کلافه رو تخت دراز کشیدم توافکارم غرق بودم که صدای زنگ موبایلم رشته افکارم و پاره کرد بـله

—سلام روتخت نشستم و گفتم: سلام شمایی

—آره مزاحمت که نشدم

—نه خواهش میکنم بفرمائید -.....-الو استاد

-بگو سامان چندبار بگم

—چشم

-فقط میگی چشم همین نشنیدم یه بار به اسم صدام بزنی

—باشه آقا سامان خوبه

—فقط سامان حالا بگو ببینم تویدفعه چت شد حالا این و چکار کنم

—چیزی نشد فقط سرمحرفم و برید و گفت: دروغ نگو آگه دلت نمیخواد میتونی مثل همیشه روراست باشی و بگی نمیتونم بهت چیزی بگم

—راستش به مشکل خوردم نمیدونم باید چکار کنم

—آگه فکر میکنی من میتونم کمکت کنم بگو

—نمیدونم راستش بنظرم از دست هیچ کسی کاری برنمیاد جز خودم

—پس نباید موضوع خیلی مهمی باشه

—برعکس خیلی مهمه اینقدر مهم هست که دودلم کرده البته رواحساس من تاثیری نذاشته

—رخساره من متوجه نمیشم میتونی فردا بیای بیرون

—فردا بله چه ساعتی

—یازده میام دنبالت خوبه

—بله

—میبینمت سعی کن دیگه به چیزی فکر نکنی شب بخیر

—شب توهم بخیر. تماس و قطع کردم آره فقط خودش میتونست راهنمائیم کنه سامان همیشه و توهرشرایطی به من کمک کرده حتما" این بار هم همونی و میگه که به صلاح منه به این امید شب و راحت خوابیدم صبح یکی ازبهترین پالتوهایی که داشتم و پوشیدم به خودمم خوب رسیدم و سرساعت توحیاط منتظرش شدم وقتی تک زنگ زد ازخونه بیرون رفتم دوباره مقابل ماشین ایستاده بود ولی از دیدن کامیار کنارش خشکم زد انگار اوهم متوجه این موضوع شد چون فوراً" گفت: پسردائیت و الان این جا دیدم گویا با پسر خاله هات این جا قرار داشته به او چشم دوختم اوخونسرد سرتاپام و براندازی کرد و بطرف دیگه چشم دوخت

—با کدومشون قراردارید بدون این که نگاهم کنه گفت:محمدرضا و علیرضا

—درو باز کردم و گفتم: شما بفرمائید داخل من الان باهاشون تماس میگیرم

—توماشین منتظر میمونم بعد با سامان دست داد و بطرف ماشینش رفت

—شما دوتا چه مشکلی با هم دارید نگاهی به سامان و بعد کامیار انداختم و گفتم: این با همه مشکل داره نه فقط من یه لحظه ببخشید

—الو محمدرضا —علیک سلام کجائید شما-بچه مردم و کاشتید این جا زودباشید دیگه-خیلی خوب من عجله دارم کسی هم خونه نیست زود بیاید —تماس و قطع کردم شرمنده اگه ممکنه چند لحظه صبر کنید

—باشه خودتو ناراحت نکن بطرف ماشین او رفتم وقتی من و دید شیشه رو داد پائین

—سرهمین خیابونه پنچر کرده الان میاد تو چشمم زل زد و گفت: شما بفرما به قرارت برس اخمی کردم و گفتم: همین کارو میکنم عصبی بطرف سامان رفتم و گفتم: بریم

—نمیخوای صبرکنی تا بیان

—نه بریم درو باز کرد و من سوار شدم خودشم فوراً" سوار شد وقتی ازمقابل ماشین کامیار رد میشد براش بوقی زد اونم دستش و کمی بالا آورد

—کامیار کاری کرده که توناراحت شدی جریان برخوردم و گم شدن پایان نامه و حرفهایی که بینمون رد و بدل شده بود و همه رو براش گفتم اونم خندید و گفت: آشنائی جالبی داشتی بنده خدا رو خوب سرکار گذاشتی معلومه حسابی دنبال خونتون گشته

—بله چون من بهش گفتم باید بره یه خیابان اونطرف تر با این حرف بلند خندید و گفت: بیخود نیست وقتی نگاهت میکنه آدم فکر میکنه دلش میخواد سرازتنت جدا کنه بخاطر اینکه که کلی دنبال نخود سیاهی که فرستادیش گشته خندیدم و گفتم: بله ولی من به بقیه نگفتم بهش چی گفتم نگاهی بهم انداخت و گفت: پس چرا به من گفتی

—خب شما با بقیه فرق میکنی

—چه فرقی؟

— خیلی زرنگی میخوای از زیر زبون من حرف بکشی خندید و گفت: نیاز به حرف کشیدن نیست خودت همه چیز و بهم میگی حال پیاده روی داری

—بله دارم

—پس پیاده شو کنار هم به انتهای پارک رفتیم و رویه نیمکت نشستیم

—خب شروع کن

—چکار کنم

—خندید و گفت: از من میپرسی داغ شدم ولی به روی خودم نیاوردم وگفتم: چی میخوايد بدونيد بپرسيد بگم

—جریان دیشب و بی کم وکاست برام بگو

—چشم دائيم ازم خواستگاری کرد

—چی؟ —به او که حالا کاملاً" رنگش پریده بود چشم دوختم : خوبی چت شد

—هان آره آره برای کی

—پسرش کلافه گفت: منم نگفتم برای زنش منظورم اینه برای کدوم پسرش

—سامیار سری تکان داد و گفت: فکرش و میکردم از نگاه های اون یه چیزایی دستگیرم شده بود توجه جوابی دادی

—هنوز هیچی عصبی گفت: یعنی به اینم میخوای فکر کنی صورت غضبناکش و از نظر گذراندم و با لبخند گفتم: من خیلی وقته تصمیم و گرفتم و این چیزا نمیتونه فکر من و مشغول کنه

—یعنی جواب رد میدی

—بله ولی یه مشکلی هست

—چه مشکلی

—این که دلیلی برای مخالفت ندارم سامی همه چی تمومه مطمئنم تو این مدت روسامی خوب شناخت پیدا کردی —آره ولی به نظر من کامیار ازاونم بهتره

—الان داری حسادت میکنی اخمی کرد و گفت: برای چی باید حسادت کنم خندیدم و گفتم: نمیخوای بدونی من نظرم در رابطه با کی مساعده

—خب این که دیگه نیازی به پرسیدن نداره معلومه

—خب

—من بلند خندیدم و گفتم: به من میگه مغرور توکه از منم مغرورتری اعتماد به نفس بالایی هم داری ولی باید خدمتت عرض کنم نه تو نیستی نگاه ناراحتش و بهم دوخت و گفت: پس اون کیه رخساره من میشناسمش

—متأسفانه خوبم میشناسید

—توکه نمیخواهی بگی محمده لبم و جمع کردم و گفتم: آدم قحط بود باید حتماً اسم اون و می آوردی

—پس کیه بگو دیگه داری عصبیم میکنی خندیدم و گفتم: بهت نمیخوره کم طاقت باشی —من و دست انداختی بلند شد

—باشه باشه بشین میگم استاد راهنمام

—اسمش و بگوبعد انگار تازه به خودش اومده باشه گفت کی؟

—خندیدم و گفتم: جناب دکتر سامان شایسته صورتم و از نظر گذراند و گفت: داری شوخی میکنی

—چرا باید شوخی کنم من نظرم راجع به تو مثبته حالا اگه از نظر تو این شوخیه من دیگه نمیتونم چیز دیگه ای بهت بگم خندید و گفت: یعنی باور کنم من و انتخاب کردی

—آی آی دیگه تند نرو گفتم من این وسط فقط نظرم راجع به تو مثبته همین

—چه حسن کچل چه کچل حسن همین امروز میگم مادرم قرار خواستگاری و بزاره خندیدم و گفتم: لطفاً این کارو نکن

—چرا دست نگو دارم

—باید منتظر باشیم تا برادرم برگرده ازم قول گرفته تا برنگشته من جواب کسی و ندنم منم تا اون نیاد این کارو نمیکنم الانم اگه گفتم برای این بود که دلم میخواست خودت از این موضوع خبر داشته باشی ولی لطفاً به هیچ کس این و نگو تا وقتش باشه

—با این که دلیل اسرار و نمیفهمم ولی باشه بعد نفس عمیقی کشید و گفت: میدونستم گلوت پیش من گیر کرده خندیدم و گفتم: خدای اعتماد به نفسی خودشم خندید و گفت: این چند

وقت فقط استرس داشتم یه شب خواب راحت نداشتم مخصوصاً" سر محمد همش میترسیدم موقعیتش چشمت و بگیره و نظرت و جلب کنه

—من دنبال موقعیت نیستم که اگه بودم خیلی ها هستن که دوست جنابعالی به گرد پاشونم نمیرسه

—میشه بگی چی شد من و انتخاب کردی سرم و انداختم پائین و گفتم: تو انتخاب من نیستی

—متوجه نمیشم منظورت چیه با لبخند نگاهش کردم و گفتم: دلم تورو انتخاب کرد دوباره بلند خندید و گفت: یه لحظه فکر کردم میخوای بگی کسی تورو مجبور کرده بهم جواب مثبت بدی —فراموش نکن هیچ کس نمیتونه من و ادار به کاری بکنه خب سامان خان معلومه جوابم اینقدر خوشحالت کرده که متوجه هوا نیستی که داره برف میاد میخوای سرما بخورم

—ببخشید نه بلند شو بریم راستش اینقدر غافلگیر شدم که حتی نمیدونم چی بگم

—نمیخواد چیزی بگی فقط عجله کن چون خیلی سردمه تازه تو ماشین نشسته بودیم که گوشیم زنگ خورد وقتی تعللم و برای جواب دادن دید گفتم: نمیخوای جواب بدی

—نمیشناسم

—میشه شماره رو ببینم لبخندی زدم و گوشی و بطرفش گرفتم ابرویی بالا انداخت و گفت: تو شماره پسردائیت و نمیشناسی

—سامیار؟

—نه بابا کامیاره

—چی اونه برای چی به من زنگ زده

—شاید پسر خاله هات هنوز نیومدن حالا جواب بده —بله-فرمایش-.....-توازکجا میدونی-.....-خیلی خوب برو اتاق من -.....-بله گفتم اتاق من چون دراتاق رضا قفله --فقط گوش کن ازدرشیشه ای برو تو بالکن درشیشه ای اتاق رضا بازه چیزی که میخوای بردار -.-نترس کسی تو اتاق من نیست بخورت دخترخانم تماس و قطع کردم بچه پررو.

-چی شد ؟ به او که داشت میخندید نگاه کردم هیچی قطع کرد بلندتر خندید و گفت: شمدوتا درست مثل همید نه که فقط قیافتون مثل هم باشه اخلاقتونم مثل همه من بخاطر همین از کامیار خوشم میاد

-آهان پس بخاطر من با پسردائیم دوست شدی

-آره وقتی پیش اون بودم کمتر دلتنگت میشدم خندیدم و گفتم: اصلا" بهت نمیخوره از این حرفا بزنی اصلا" فکر نمیکردم از این حرفا بلد باشی

-بلدم خوبم بلدم انتظار نداشتی تا جوابی بهم ندادی قربون صدقه ات برم

-نه نداشتم خوب من و داری کجا میبری

-اول بگو ببینم کامی چکارت داشت

-گویا یه کتابی به رضا داده که الان بهش احتیاج داره رضا گفته بره اتاقش برداره

-اون وقت راه اتاق تو و رضا یکیه

-از بالکن بهم راه داره

-حالا ایرادی نداره کامی از اتاق تو بره اون جا نگاهش کردم و گفتم: میشه رک منظورت و بگی

-آخه توازون متنفری از پدرت شنیدم کسی رو به اتاقت راه نمیدی

-بله درست شنیدی ولی چاره ای نیست وقتی رضا گفته بره من نمیتونم نه بیارم لبخندی زد و گفت: اگه میدونستم اینقدر حرف شنوی از برادرت داری از اون میخواستم پادرمیونی کنه زودتر جواب بدی و من و این همه منتظر نزاری

-باعرض شرمندگی باید عرض کنم این تنها مسئله ایه که من به حرف هیچ کس گوش نمیدم

-حتی برادرت

-حتی برادرم ای بابا دیگه چی میخواد -بله -.....-وقتی گفته رومیزمه حتما" همون جاست خوب بگرد -.....-میبینی که بیرونم -ای بابا چه گیری کردم

—چی شده رخساره

—میگه پیداش نمیکنم یک ساعت دیگه هم قراردارم خودت و برسون

—ما که به خونه شما نزدیکیم بریم بهش بده بعد دوباره برمیگردیم

—آره شنیدم صبر کن الان میام .-توچرا هروقت این و میبینی یاباهاش حرف میزنی اینقدر عصبانی میشی

—برای این که یاد اون روزش می افتم ازش حرصم میگیره در اوج عصبانیت خونسرد برخورد میکنه نه داد میزنه نه نگاهش تغییر میکنه هیچی با خونسردی تمام هرچی ازدهنش درمیاد بارت میکنه بلند خندید و گفت: پس نقطه مقابل منه نگاهش کردم و گفتم: یعنی تو داد میزنی

—اوه تا جایی که دلت بخواد خیلی زود هم عصبانی میشم تازه خودمم نمیتونم نگه دارم یه وقتایی هم دست بزن پیدا میکنم

—داری یه چیزی میگی که ازاین که بهت جواب مثبت دادم پشیمون بشم خندید و گفت: همین اول راستش و بدونی که بهتره بعدها دبه نمیکنی ازطرز حرف زدنش خنده ام گرفت نگاه با محبتی بهم انداخت و گفت: شوخی کردم بعدشم تواین مدت تندی ازمن دیدی
-کم نه کلا" همیشه تند برخورد کردید

—اگه اینطوره توازچی من خورشت اومده که بهم جواب دادی

—خب من خودمم دست کمی ازتو ندارم میتونیم مکمل خوبی برای هم باشیم

—یعنی توهم دست بزن داری

—تا دلت بخواد میخوای امتهان کنی

—نه قربونت به اندازه کافی ازچشمات خوردم به دستت نمیرسه بعد نیم نگاهی به دستم انداخت اون و به دست گرفت و گفت: خیلی دوست دارم رخساره وقتی نگاهش کردم رفته بود تو فکر چیزی نگفتم و به روبه رو چشم دوختم اولین بار بود اینطوری میدیدمش ماشین و جلوی درپارک کرد و گفت: منتظرت میمونم

—داخل نمیای

نه زود برگرد لبخندی زدم و پیاده شدم کامیار تو بالکن نشسته بود و به دور دست چشم دوخته بود بی توجه به او به اتاق رضا رفتم حق با کامی بود هیچی رو میز نبود همه جا رو گشتم تا بالاخره چیزی که خواسته بود و پیدا کردم نگاهم به کتاب بود که محکم به چیزی خوردم و طبق معمول کامیار بود سری از روی تاسف تکان داد و گفت: تو درست نمیشی دختر اینقدر سربه هوا نوبره کتاب و از دستم کشید و بیرون رفت داد زدم الهی بمیری که من از شر تو راحت بشم هروقت میبینمت یه اتفاقی می افته دراتاق و بستم و بیرون رفتم پشت دراتاقم ایستاده بود درو بستم خواستم برم که دستم گرفت نگاهش کردم سرتاپام و از نظر گذروند و گفت: متاسفم قرارت و بهم زدم

-نباش چون بهم نخورد بیرون منتظره بعد دستم کشیدم غضبناک از کنارم گذشت ولی همین که اولین پله رو پائین رفت پرت شد پائین جیغی از ترس کشیدم وبا عجله بالای سرش رفتم ولی هرچی صداش زدم جواب نداد مضطرب شماره سامان و گرفتم

-جانم

-سامان کامیار از پله ها افتاد پائین بیهوش شده

-چی

-تر خدا بیا تو کسی نیست من نمیدونم چکار کنم

-خیلی خوب اومدم

-اکرم خانم برو شوهرت و صدا کن بیاد کمک او با عجله ازخونه بیرون رفت چیزی طول نکشید که سامان با عجله وارد خونه شد -چی شده رخساره

-سامان ازبینیش داره خون میاد نکنه ضربه مغزی شده باشه او سر کامی و بالا گرفت و چند بار ضربه آرومی تو صورتش زد

-برو آب بیار رخساره سریع لیوانی آب بردم و او کمی به صورتش زد ولی کوچکترین تکونی نخورد

-باید برسونیمش بیمارستان

-زنگ زدم اورژانس وای چیزیش نشه سامان نگاهم کرد و گفت: دعواتون شد نگاه ازکامی گرفته و به او دوختم و گفتم: توکه فکر نمیکنی من پرتش کردم پائین

—نه فقط پرسیدم دعواتون شد

—نه کتاب و بهش دادم جلوتر از من ازپله ها رفت یدفعه افتاد ولی بنظرم قبل از افتادن بیهوش شد

—متوجه نمیشم

—وقتی من دیدمش رنگش خیلی پریده بود مضطرب بود به کامی چشم دوخت و گفت: امیدوارم چیزیش نشده باشه جواب دائیت و نمیشه داد

—به ما چه خودش افتاده مگه ما هلهش دادیم

—اونا که ندیدن ازطرفی شمادوتا هم با هم خوب نبودید هرکسی ممکن فکر کنه تو

—بیخود میکنه هرکی این فکر و بکنه من باهانش لج بودم ولی راضی به مرگش که نبودم یه لحظه یاد چیزی که داشت ازاتاق بیرون میرفت گفتم افتادم وای بمیری رخساره با این زبونت نمیشد برای جوون مردم این و نمیگفتی

—کجایی تو دارن زنگ میزنن به اکرم نگاه کردم سری تکان داد و بطرف آیفون رفت بعدازمعاینه کامی و فوراً" به بیمارستان منتقل کردن من همراه کامی رفتم و سامان هم با ماشین خودش پشت سرما اومد مضطرب به او چشم دوخته بودم با دستمالی که همراه داشتم خونی که ازبینیش جاری بود و پاک کردم بلافاصله چشماش و باز کرد

—آقا بیهوش اومد او فوراً" علائم و چک کرد و گفت: خدارو شکر علائمشون طبیعیه

—شما مطمئنید

—بله ولی برای اطمینان بیشتر باید ازسرشون عکس بگیرید مطمئناً" امشب نگهشون میدارن تا مطمئن بشن ضربه به مغز نخورده نگران نباشید خوب میشین نفس راحتی کشیدم و به او چشم دوختم لبخندی زد و چشماش و بست طبق گفته مامور اورژانس کامی و بستری کردن یه اتاق خصوصی براش گرفتم وقتی سامان کنارش ایستاد تا حالش و بپرسه گفت: ممکنه کاری برای من انجام بدی

—بله حتما"

—من قراردادارم باید یه پرونده رو به دست یه مهندسی برسونم ممکنه تو به جای من این کارو بکنی سامان نگاهی به من انداخت و گفت: آره چرا که نه فقط اون پرونده کجاس

—توکیفم سامان نگاهم کرد شانه ای بالا انداختم و گفتم: باید توخونه مونده باشه من چیزی با خودم نیاوردم لبخندی زد و گفت: ایراد نداره من میرم خونه شما تماس بگیر بگو بیارن جلو در به من تحویل بدن

—شرمنده مزاحم توهم شدیم

—این حرف و نزن تومیخوای بمونی

—آره فعلا" هستم

—به کسی اطلاع دادی

—هنوز نه ،لطفا" به خانواده اش چیزی نگو با پدر خودم تماس میگیرم

—باشه هرطور صلاح میدونی کامی جان آدرسی که قرارداداشتی و بگو او آدرس و داد و گفت: خانم مهندس نیازی بگو چه اتفاقی برام افتاده یه وقت از من دلگیر نشه سامان با لبخند معنی داری به من نگاه کرد و گفت: باشه بهش میگم سری تکان دادم و گفتم: بیخود نیست باسر ازپله ها پرت شد پائین هوش و حواس آقا جای دیگه بوده سامان خندید و سری تکان داد و گفت:بسوزه پدر عاشقی کاری داشتی تماس بگیر سعی میکنم زود برگردم

—مراقب باش مثل این نشی خندید و بعدازخداحافظی ازاتاق بیرون رفت با پدرم تماس گرفتم و جریان و بهش اطلاع دادم و ازش خواستم نه مادرم نه به پدرم مادرکامی حرفی نزنه تازه نشسته بودم که چشمم افتاد به صورتش دوباره ازبینیش خون جاری شده بود فوراً" پرستار و خبر کردم اونم به دکتر اطلاع داد بعدازمعاینه دکتر گفت: خوشبختانه ضربه ای به سر وارد نشده امشب و باشه تا فردا ببینیم چطور پیش میره اگه دوباره خون دماغ شد فوراً" خبرم کنید بعدازرفتن اونا صورتش و تمیز کردم تمام مدت خیره شده بود به من و پلک نمیزد منم که اصلاً" ازاین نوع نگاه کردنش خوشم نمی اومد با تشر گفتم: بچه پررو به چی زل زدی ولی نه تنها چیزی نگفت بلکه حتی نگاهشم نگرفت دستمال و تو سطل انداختم و رفتم دستام و شستم و کنار تختش نشستم چیزی نگذشته بود که پدرم پیداش شد

—سلام باباجون

—سلام عزیزم حالش چگونه

—ممیینید که ازمن سرحال تره

—خداروشکر حالت چطوره کامی جان

—ممنونم باید ببخشید برای شما هم زحمت شد

—این حرف و نزن پسر ببینم رخساره چی شد که از پله ها افتاد ببینم توکه یه وقت هولش ندادی

—چرا اتفاقاً" من هولش دادم پدرم متعجب نگاهم کرد و گفت: چرا این کارو کردی

—بسه پدرم مگه من دیونه ام این کارو بکنم ای بابا چرا هرکی میفهمه این افتاده میچسبه به من که من هلش دادم

—مگه دیگه کی میدونه کامی بیمارستانه

—شایسته با اون آوردمش

—اون اون جا چکار میکرد

—بنده خدا جلو درمنتظر من بود مثلاً" قرار داشتیم که به لطف این آقا بهم خورد

—ایراد نداره جون پسردائیت مهم تربود این طور نیست

—نخیر نیست

—رخساره!!

- بخدا این پسر شوم و نحسه هروقت سرراه من سبز میشه یه اتفاقی می افته با خنده گفت: شایدم برعکسه

—دست شما درد نکنه حالا من شدم نحس آره باشه یادم میمونه بغلم کرد و گفت: شوخی کردم حال و هوات عوض شه دخترم خب حالا دائیت و چکار کنیم

—نمیدونم امشب و چه بخواد چه نخواد این جا باید بمونه البته امیدوارم دیگه خون دماغ نشه —مگه خون دماغ شده

—آره چند دفعه

—به دکترش اطلاع دادی

-بله ولی گفت باید تا او مدن نتیجه آزمایش صبر کنیم

-بنظر من باید به داثیت خبر بدیم

-نه بابا نمیدونی چقدر رو این پسرش حساسه بفهمه خدای نکرده سخته میکنه اینم که از ما بهتره بمونه همون فردا که مرخص شد بهش میگیم برای امشب به دای میگیم رفته پیش شایسته شبم همون جا میمونه

-آره فکر خوبیه خب تو میخوای شب پیشش بمونی

-کس دیگه ای هم هست ؟ خندید و گفت:توفیق اجباری نصیبت شد نمیتونی برو خونه خودم میمونم

-شما با این حالت نه ممنون شما یه چیزیت بشه که من این و با دستای خودم خفه میکنم شما برو به هوو هم چیزی نگو

-توروچکار کنم به هوو بگم توهم رفتی خونه شایسته

-ای دست شما درد نکنه خوبه شما طراح نقشه های جنگی نشدی زود مغلوب طرف میشدید خندید و گفت: پس چی بهش بگم دختر جان

-خودم یه کاریش میکنم شما برو

-چه عجله ای داری من و بفرستی برم نکنه میخوای سر این بنده خدارو بکنی زیر آب

-کی زورش به این میر غضب میرسه نگاه با اون چشماش چطوری نگاه میکنه

-من خیلی دوش دارم رخساره درست مثل خودته نگاهشم مثل خودته بعدشم خیلی خوش قلبه انگار نه انگار جای دیگه بزرگ شده پرجنم هست کل کارای داثیت و رودوش کامی بوده

-حالا این یعنی چی میخواید باراش و بگیرید بزارید رودوش من شازده یکم استراحت کنه

-تو واقعا" از کامی خوشت نمیاد

-باید بیاد -آهی کشید و گفت: چی بگم انگار تو تصمیمت و گرفتی خب من دیگه میرم مانتویی که گفتمی برات آوردم

—ممنونم بابایی حواستون باشه جلوی مامان حرفی نزنید درضمن من و هم ندیدید

—باشه دخترم مراقبش باش باهاشم بدر رفتاری نکن الان حالش خوب نیست

—خدانشانس بده نیومده چه عزیز شده

—حسود خب کامی جان من دارم میرم به چیزی احتیاج نداری

—نه ممنون لطفا" دخترتونم با خودتون ببرید خیلی وقته سرپا هستند خسته شدن پدرنیم نگاهی به من انداخت و گفت: خودش دلش میخواد پیش تو بمونه توهم استراحت کن دوباره میام بهت سر میزنم خداحافظ رخساره جان یه لحظه بیا بیرون دخترم پشت سرش از اتاق بیرون رفتم کارتی بهم داد و گفت: هزینه های بیمارستان و با این پرداخت کن

—نیاز به این نیست مال خودم همراهه کم آوردم خبرتون میکنم

—باشه دخترم دیگه سفارش نکنم این پسر نورچشمی باباشه خیلی مراقبش باش

—چشم نگران نباشید قول میدم تا فردا نکشمش لبخندی به روم زد و پیشانیم را بوسید و رفت به اتاق برگشتم چشماش بسته بود پالتوم و درآوردم و مانتو رو پوشیدم مانتوم سفید بود خودم خنده ام گرفت کنار تختش یه راحتی دو نفره بود روان نشستم و از تو کیفم کتابی که کامی به رضا داده بود و درآوردم موقعی که ازپله ها افتاد این تو دستش بود منم گذاشتم توکیفم گم نشه ولی کتاب نبود چون جلدش صحافی شده بود تصور کردم کتابه یه دفتر بود به انگلیسی هم نوشته شده بود فوق العاده خوش خط بود محو دفتر و مطالبش بودم که صدای سامان من و به خود آورد —دفتر و کنار گذاشتم و بلند شدم

—ببخشید اصلا" متوجه اومدنم نشدم لبخندی زد و گفت: بله خانم دکتر دیدم رفته بودید تو پرونده پزشکی به دفتر اشاره کرد خندیدم و نگاهی به کامی که هنوز خواب بود انداختم

—حالش چطوره

—همونطوریه بازم خون دماغ شد

—این ممکن خطر داشته باشه به دکتر گفتم

—آره دیدش گفت فعلا" باید صبر کرد تا جواب آزمایشش بیاد تو چکار کردی رفتی سر قرار

—آره ازاون جا میام یه زن تقریبا" سی و سه چهار ساله بود

—یه جوری گفتی منظورت چیه؟

—راستش ازظاهرش خوشم نیومد نمیدونم کامی با این آدم چکار داره خیلی غلط انداز بود چیزی که کامی گفته بود بهش دادم ولی گفت قرار بمونه برای پس فردا همون ساعت باید به توافق برسن این پسر ساده است میترسم افتاده باشه تو دام اون خندیدم و گفتم:توازیه زن اینطوری ترسیدی

—نترسیدم خانم دارم میگم طرف بنظر درست نمی اومد اگه کامی دلبسته ش شده باشه ممکنه زندگیش و به باد بده درثانی طرف جای مادرش بود

—ما که چیزی نمیدونیم اصلا" شاید این نباشه که تو میگی این آدم دلش کجا بود که دلبسته کسی بخواد بشه

—اینطور که معلومه توخیلی ازاین پسردائیت بیزاری

—بیزاری مال یربع اولشه

—بیا برو خونه استراحت کن من پیشش میومم

—نه ممنون توبرو پدرم اسرار داشت من بموم

—چرا؟

—چون شدیدا" عاشق این میرغضب شده و نگران حالشه هرچند بنده خدا نمیدونه گوشت و سپرده دست گربه به من باشه همین جا با دستام خفه اش میکنم

—منم به همین دلیل میگم بیا برو میترسم این بار با تخت ازاین پنجره هلش بدی پائین

—دستت درد نکنه انگار توهم باورت نمیشه من هلش ندادم نه؟ خندید و گفت: شوخی کردم به دل نگیر به پدرش خبردادی

—نه نگفتم فقط یه چیزی میخوام به دائیم بگم کامی امشب و خونه شماسه اگه با تو تماس گرفتن تائید کن

—باشه چیزی میخوای برات بگیرم با لبخند گفتم: نه ممنون امروز حسابی به زحمت افتادی استاد اخمی کرد و گفت: زحمتی نبود خانم پارسا درضمن برات غذا گرفتم بخور ضعف نکنی نیام ببینم تورواین تخت خوابیدی و این بنده داره ازت پرستاری میکنه

—باشه ممنون تا جلوی دراتاق همراهیش کردم وقتی درو بستم کامی داشت نگاهم میکرد جلو رفتم و گفتم: بهتری چشمات و رو هم فشار داد تودلم گفتم توفقط میخواستی من و سخته بدی

—گرسنه نیستی

—چرا خیلی زیاد خنده ام گرفت ولی به روی خودم نیاوردم ازاتاق بیرون رفتم و ازیکی ازپرستارا پرسیدم میتونه چیزی بخوره وقتی مطمئن شدم منعی نداره به اتاق برگشتم و پشت تخت و کمی بالا آوردم غدارو گذاشتم جلوش نگاهی به غذا بعد به من انداخت یه دستش که آنژیو کت وصل بود با دست چپم که نمیتونست چیزی بخوره به ناچار مجبور شدم خودم بهش غذا بدم وقتی قاشق و مقابلش گرفتم نگاهی به قاشق و بعد به من انداخت و گفت: متاسفم که مجبور شدی این کارو بکنی میدونم برات خیلی عذاب آورده

—غذات و بخور رنگت خیلی پریده حین غذا دادن به او داشتم به این فکر میکردم که اگه دائم به جای سامیار من و برای اون کاندید کرده بود پدرم همینطور رضا بی معطلی موافقت میکردند ازکارش چیزی نمیدونستم ولی از لحاظ ظاهر کسی دوروبرم نبود که بخوام باهاش مقایسه کنم سامان انگشت کوچکه کامی هم نمیشد ولی اون و انتخاب کردم چون تو صحبت کردن جسارت بالایی داشت موقعیت کاری و اعتباری خوبی هم داشت هرچند با تعریفاتی که پدرم ازکامی کرده اون خیلی بالاتر ازسامانه ولی نمیدونم چرا مدام ازاین فرار میکردم یه جورایی نگاهش تلقین کرده بود میلی به من نداره چندبار موقع دادن غذا نگاهم با او تلاقی شد ولی زود نگاه ازش گرفتم ولی او همچنان خیره نگاهم میکرد غذاش و با اشتهای کامل خورد نمیدونم واقعا "گرسنه بود یا برای این که حرص من و دربیاره این کارو کرد وقتی غذاش تموم شد لبخندی زد و گفت: دست سامان درد نکنه با این که این و برای تو گرفته بود ولی نصیب من شد پوزخندش حرصم و درآورد ابرویی بالا انداختم و گفتم: پس فارسی متوجه میشی خندید و گفت: هم متوجه میشم هم میتونم صحبت کنم برام جای تعجب داشت که اینقدر خوب و بدون لهجه فارسی صحبت میکرد به روی خودم نیاوردم نگاه ازش گرفتم و رو راحتی نشستم و نگاهی به گوشیم انداختم

—جانم-سلام-ممنونم شما چطوری دایی جان-نیم نگاهی به کامی انداختم و گفتم: بله خونه ما بود با شایسته رفتن بیرون گویا قراره شب خونه اونا بمونه --نمیدونم من اطلاعی ندارم-خواهش میکنم بفرمائید-راستش هنوز نه من همه رو موکول کردم به وقتی که رضا برمیگرده چون اسرار داشت تا اون موقع من به کسی جواب ندادم-با پدرم؟-نه حرفی که به من نزده ولی فکر نکنم من و محمد رضا این حرفا بینمون نیست-برای کی؟-قربونت بشم من اینا رو دارم الان از شما میشنوم اصلاً" خبر نداشتم حالا شما مطمئنی-نه من خونه نیستم مادرمم زنگ نزده ولی مطمئن باشید هرکس از من جواب مثبت بشنوه پسر خاله ها عموها و عمه ها نمیشنون خیالتون راحت-ای وای نه منظورم این نبود ترخدا صبر کنید گفتم که هنوز.....-ممنونم که درکم میکنید.....-شما لطف داری چشم حتماً"-خواهش میکنم خدانگهدار.وقتی قطع کردم متوجه کامی که یه دستش و زیر سرش گذاشته بود و نگاهم میکرد شدم چقدر بده که اون فارسی متوجه میشه با اومدن پرستار اونگاه از من گرفت بعدازاین که دارویی توسرم او زد گفت: شما بفرمائید دکتر میخواد باهاتون صحبت کنه نگاهی به کامی که با این حرف چشمش و کمی تتگ کرد انداختم

—مشکلی پیش اومده

—نه در رابطه با جواب آزمایشاته نگاه دیگه به او انداختم و از اتاق بیرون رفتم با راهنمایی پرستار به اتاق دکتر رفتم با دیدنم لبخندی زد و گفت: بفرمائید بنشینید دیگه خون دماغ که نشده

—نه خداروشکر با من کارداشتید

—بله نشستم و به او چشم دوختم —نسبتتون با اون آقا چیه ؟ اگه میگفتم پسردائیمه مطمئناً" نیزداشتن من پیشش بمونم بخاطر همین گفتم: برادرم هستند چطور؟

—آه باید ازرو شباهتتون حدس میزدم خودتون امشب این جا میمونید؟

—بله ببخشید آقای دکتر شنیدم جواب آزمایشش اومده مشکلی که نداره؟ لبخندی زد و گفت: نه نگران نباش امشب فقط برای اطمینان نگاهی میداریم حالت تهوع که نداشته ؟

—نه

—خوبه خون دماغ چی ؟

—نه دیگه نشد سری تکان داد و گفت: برادرت از قرص خاصی استفاده میکنه

—نه چطور ؟ —آخه تو آزمایشش نوعی دارو مشخص شده مثل داروهای خواب آور برادرتون مشکلی چیزی دارن

—تااون جایی که من میدونم نه ایشون یه مدت ایران نبودن اجازه بدید از خودش بپرسم بهتون اطلاع میدم حالا میشه بگید این و برای چی پرسیدید

—آخه ممکنه همین باعث بیهوش شدن ایشون شده باشه کمی فکر کردم و گفتم: راستش اون لحظه ای که ازپله ها افتاد من پشت سرش بودم قبل از افتادن هم رنگش پریده بود هم بنظر سرگیجه داشت اون لحظه هم حس کردم قبل از این که بیافته بیهوش شده دستی تو ریشش کشید و گفت: بهتره ازش بپرسید ببینید بیماری چیزی داره یا نه یا داروی خاصی استفاده میکنه هرچیزی که بنظر خودش مهم نیست ممکنه برای ما مهم باشه

—دکتر میشه یه خواهشی ازتون بکنم

—بله بفرمائید

—دستور بدید یه آزمایش کلی ازش بگیرن میخوام خیالم راحت شه که مشکلی نداره میترسم خودش حرفی به من نزنه —باشه اتفاقاً" خودمم همچین تصمیمی داشتم ولی ممکنه هزینه اش بالا بشه میدونید این جا بیمارستان خصوصیه

—هزینه اش اصلاً" مهم نیست هرچیزی که لازمه دستورش و بدید لبخندی زد و گفت: معلومه خیلی به برادرت علاقه داری فقط به لبخندی اکتفا کردم. وارد اتاق که شدم نیم خیز شد دروبستم و رفتم جلو —خب

—خب چی پسر دایی ابرویی بالا انداخت و گفت: دکتر چی گفت مرخصم نکرد

—نوچ فعلاً" تشریف دارید ببینم تو بیماری چیزی داری اخمی کرد و گفت: معلومه که نه به من با این هیکل میخوره بیمار باشم پوزخندی زدم و گفتم: خیلی رو داری پسر حالا چون بچه غولی نباید مریض بشی نگفتی بیماری داری یا نه

—نه

—پس چه دارویی استفاده میکنی

-هیچی

-دروغ نگو تو آزمایشت یه نوع مخدر پیدا شده متحیر بلند شد نشست وگفت: چی مشخص شده؟

-همین که شنیدی

-نمیخواهی بگی که گفتن من معتادم دقیق نگاهش کردم و گفتم: چرا اتفاقاً" همین و بهم گفتن سری تکان داد و گفت: برای همشون متاسفم من ورزشم ترک نمیشه من تاحالا یه سیگار نکشیدم چطور میتونم معتاد باشم

-پس لعنتی تو امروز چی خوردی که دکترا این و گفت کمی فکر کرد وگفت: من دیروز اصلاً" حال خوب نبود سامان دیشب یه قرص بهم داده بودگفت بهترم میکنه جلوتر رفتم و گفتم: سامان بهت داد سرش و به علامت مثبت تکان داد

-بازم ارزش داری سری تکان داد و گفت: آره تو کیفمه

-اسمش یادت نیست

-نه خب چرا ازسامان نمپرسی نگاه از او گرفته و گفتم بگو ببینم چی بهش گفتی بهت قرص داد اصلاً" اون ازکجا قرص آورد به تو داد

- سردرد داشتم دوروزی هم بود خوابیده بودم پرسید چرا رنگت پریده منم اینا رو بهش گفتم اونم قرص و ازکیفش درآورد داد گفت منم گاهی اینطوری میشم بخاطر کارزیاده

-قرص و کجای کیفیت گذاشتی

-یادم نیست با پدرم تماس گرفتم -سلام -.....-ممنونم -.....-حالش خوبه یه زحمتی براتون داشتم -.....-کیف کامی تو اتاق منه به اکریم گفته بودم بزارش اون جا لطف کنید توش و نگاه کنید اسم قرصش و بگید -.....-نمیدونم باید بدونیم چی خورده فقط زود خبرش و بهم بدید -.....-ممنون رفتم جلوی پنجره و به بیرون چشم دوختم چیزی نگذشته بود پدرم تماس گرفت -جانم -.....-شما مطمئنی -.....-نه فقط دکترش میخواست بدونه چه قرصی خورده بوده-نه گفتم که نگران نباشید حالش خوبه -.....-باشه چشم خدانگهدار به کامی چشم دوختم و گفتم: توچندتا ازاون قرص خوردی

-دوتا

—سری تکان دادم و گفتم: تو برای چی قرصی و خوردی که نمیدونی چی بوده من موندم تو چه جوری درس خوندی لبخندی زد و گفت: دختر عمه میشه بگی چی اینقدر عصبیت کرده فقط قرص

—نخیر آقا جان شاید یکی بهت سم میداد بدون این که نگاه کنی اونم میخوردی

—آره اون لحظه اینقدر حالم بد بود که اگه سم بهم داده بودنم میخوردم حالا مگه چه قرصی بوده

—خواب آور

—خوب این که زیاد چیز مهمی نیست

—بله مهم نیست ولی این قرص مال کسائیه که از لحاظ روحی دچار مشکل هستند نه آدم عادی توندونسته این قرص و خوردی اونم دوتا شانس آوردی بلایی سرت نیومده بیخود نیست همش خون دماغ میشدی من نمیفهمم سامان برای چی باید همچین قرصی به تو بده اصلا" همچین قرصی پیش اون چکار میکنه

—حالا توناراحت اینی که چرا این و به خورد من داده یاناراحت اینی بفهمی این قرص برای چی همراه اون بوده

—این که چرا همچین قرصی همراهش داشته برام مهم نیست مهم اینه بفهمم چرا این و به تو داده کسی که این و داره مطمئنا" میدونه چه عوارضی داره

—تو واقعا" ناراحت منی بهش چشم دوختم لبخندی رو لب داشت با تشر گفتم: نخیر میرغضب من نگران دای خودمم خندید و گفت: قرص و من خوردم نگران داییتی نگاه ازش گرفته و بطرف دررفتم وقتی اسم قرص و به دکتر گفتم متعجب گفت: مگه از لحاظ روحی دچار مشکله

—نه دکتر این قرص اصلا" مال اون نیست گویا دیروز حالش خوب نبوده یکی از دوستانش این و بهش داده میشه بگید چه آدمایی از این نوع قرص استفاه میکنند

—کسائی که دچار مشکل حاد روحی اند افسردگی شدید دارن اینطور افراد از اجتماع دوری میکنند و نمیتونن با کسی ارتباط برقرار کنند

—ببخشید دکتر ممکنه کسی که این قرص و استفاده میکنه تو اجتماع باشه ولی کسی متوجه رفتارش نشه

—بله میشه ولی به ندرت این اتفاق می افته ولی میشه از رفتارش متوجه حالش شد این طور افراد اگه به موقع داروهاشون و مصرف نکنند میرن تولاک خودشون نمیتونن باکسی صحبت کنن از سردردهای مزمن رنج میبرن دچار اختلال شدید خواب هستن بعضی اوقات رونوع گفتارشونم تاثیر میزاره

—میشه واضح تر بگید

—یعنی طرف با زور این قرص ها میتونه خودش و مودب جلوه بده بعد که تاثیر قرص ها ازبین بره نمیتونه خودش و کنترل کنه اینا همش بخاطر دزبالای این قرص هاست اگه بخوام تفهیمش و برات راحت کنم میتونم به یه معتاد تشبیهش کنم وقتی مواد بهش میرسه خوبه درد نداره مودبه هوشیاره ولی وقتی مواد نکشه عصبی و تندخو میشه دردم شروع میشه حالا شما این آدم و میشناسید درمانده نگاهش کردم و گفتم: متاسفانه بله ولی من هیچ کدوم از اینا رو نمیدونستم

—میتونم بپرسم طرف کی هست سرم و انداختم پائین و گفتم: خواستگارم

—آه متاسفم ولی خداروشکر کنید قبل ازاین که جوابی بهش بدید متوجه این موضوع شدید ببخشید این و میگم ولی این آدم همونی نیست که همراه شما بود

—بله خودش

—حدس میزدم متوجه حالت های عصبیش شدم ولی فکر میکردم بخاطر وضعیت برادرشما نگرانه چون مدام سئوالاتی میپرسید که متوجه نمیشدم منظورش چیه حالا متوجه شدم

—ببخشید چه سئوالی؟

—این که اگه دارویی استفاده کنه که تاحالا استفاده نکرده ممکنه دچار آسیب بشه و ازاین جور چیزا الان درست تو خاطر من نیست این آقا چکاره است؟

—استاد دانشگاه

—جای تعجب داره باکاری که داره مدام تو اجتماعه چه جوریه کسی تا حالا متوجه این موضوع نشده اینش جای سئوال داره هرچند ممکنه اصلا" این دارو مال خودش نبوده باشه

ممکنه مال مادری پدري فامیلی چیزی بوده باشه اگه بخوای میشه با یه آزمایش مطمئن شد
—آخه به چه بهونه ای کمی فکر کرد و گفت: میدونی گروه خونیش چیه؟

—نه اطلاعی ندارم

— بهش بگو برادرت به خون احتیاج داره ببین راضی میشه بیاد خون بده اینطوری خونس
ومیدیم آزمایش توهم مطمئن میشی

—بله این راه خوبیه الان باهاش تماس میگیرم بلند شدم که گفت: خانم فروغی

—نگاهش کردم و گفتم: بله

— خدا خیلی دوست داشته قبل از این که ازدواج کنی این موضوع رو فهمیدی بهتره بهش
چیزی نگی که متوجه شدی اینطوری برای خودت بهتره نگاهی به گوشیم انداختم مردد بودم
چکار کنم که گفت: اگه خودش الان بهترین فرصته بهش بگو

—بلهسلام-ممنونم شما چطوری-نه اصلاً" خوب نیست الان
بیهوشه دکتر گفت به خون احتیاج داره منم چون فشارم پائینه ازم خون نمیگرن باید ببینم کی
و میتونم گیر بیارم خون بده-شما نه ممنون زنگ میزنم به یکی از پسر خاله هام
.....-باور کن دلم نمیخواد تورودربایستی بمونی-باشه پس منتظرم دکتر لبخندی
زد وگفت:بروپیش برادرت نگران چیزی هم نباش الان ترتیب کارارو میدم باهمه هماهنگ
هم میکنم

—خیلی از لطفتون ممنونم

—کاری نکردم. به اتاق کامی برگشتم —چی شد؟

—هیچی میخواستی چی بشه الان سامان میاد بهتره خودت و بزنی بخواب که فکر کنه تو
بیهوشی

—برای چی؟

—اینقدر سؤال نکن کاری که میگم بکن درضمن گفتم برادرمی و یه چیز دیگه این پسر
فکر میکنه توبه خون احتیاج داری داره میاد که بهت خون بده پوزخندی زد و گفت:
میخوای ازش خون بگیری بدی آزمایش ؟ این ازکجا فهمید —آره میخوام همین کارو بکنم

—انگار پرت شدن من ازپله ها به نفع تو تموم شد

—بااین که دلم نمیخواه این و بگم ولی آره

—بهش جواب دادی

—هنوز نه

—میتونم پرسم جوابت تا قبل از این که این و بدونی چی بود

—نه نمیتونی اینقدر هم توزندگی من کنجکاو ی نکن چون خوشم نیاد نگاه ازم گرفت و بطرف دیگه دوخت نشستم و سرم و بین دستام گرفتم آخه مگه میشه امکان نداره بهش نمیخوره بیماری روحی روانی داشته باشه من تا حالا یه صدای بلند ازش نشنیدم چه برسه به تند ی و اون چیزایی که دکتر گفت همینجور با خودم در حال جنگ بودم که ضربه ای به درخورد و باز شد از دیدن سامان هول شدم اومد جلو گفت: چیه چرا اینقدر مضطربی نگاهم و به کامی دوختم و گفتم: نگران کامیم اگه چیزیش بشه جواب دائیم و چی بدم

—یه جوری میگی جوابش و چی بدم انگار تو مقصر بودی ببینمت! نگاهش کردم

—نکنه واقعا" تو هوش داده باشی لبخندی زدم و گفتم: با این که خیلی دلم میخواست این کارو بکنم ولی نه کار من نیست نفس راحتی کشید و گفت: خیلی خب کجا باید بریم هنوز جوابی بهش نداده بودم که دکتر وارد اتاق شد

—خانم فروغی پس چی شد اونی که میخواست خون بده نیومد

—من میخوام خون بدم دکتر سرتاپای و اورانگاهی انداخت و گفت: پس تشریف بیارید شما هم پیش برادر تون بمونید بهوش اومدن به من اطلاع بدید بارفتن سامان کامی چشمش و باز کرد و خیره نگاهم کرد از اونم خجالت میکشیدم کنار پنجره ایستادم همش خداخدا می کردم اون قرص مال سامان نبوده باشه اگه اون واقعا" مشکل داشته باشه من باید چی چکار کنم کاش این اتفاقا زودتر افتاده بود قبل از این که من نظرم و بهش بگم حالا چه جوری حرفم و عوض کنم بگم من نمیتونم با تو ازدواج کنم چون تو یه بیمار روحی روانی هستی و این و از من پنهون کرده بودی وای خدایا دارم دیونه میشم کلافه رومبل نشستم توافکارم غرق بودم که صدام زد —چیزی میخوای

—بیماری خطرناکی داره

—نمیدونم اصلا" معلوم نیست اون قرص مال خودش بوده باشه این آزمایش همه چیز و مشخص میکنه

—نگفتی چه بیماری داره

—ای بابا تو هم چه گیری هستی گفتم که معلوم نیست مال خودش باشه

—حالا مال هرکی اون قرص مال چه جور مریضیه

—کسی که افسردگی حاد داره چشماش و کمی تتگ کرد و گفت: بهش نمیخوره دچار افسردگی باشه

—مثلا" از این جور چیزا سردرمیاری تو این جور چیزا رو میفهمیدی برنمیداشتی قرصی که نمیدونی چی هست ازش بخوری اونم دوتا شانس آوردی جور دیگه خودش و نشون نداده ای وای تو که باز خون دماغ شدی فوراً" دستمالی برداشتم و جلوی بینیش گذاشتم

—این و نگه دار تا دکترت و خبر کنم با اومدن دکتر شنیدن حرفاش نفس راحتی کشیدم و به کامی چشم دوختم و گفتم: خوب خداروشکر ولی دکتر این خون دماغ شدن ها مشکلی براش ایجاد نمیکنه خندید و گفت: نترس هیچ مشکلی براش ایجاد نمیکنه فقط کمی خون از دست میده که اونم جای نگرانی نیست با یکم خوردن جبران میشه ببینم ناهار خورده

—بله بهش دادم

—خوبه منع غذائی نداره میگم یه غذای خوب براش بیارن تو هم کمی استراحت کن درمورد اون قضیه هم نگران نباش خورش و فرستادن آزمایش

—پس خودش کجاست

—نمیدونم چند دقیقه قبل از این که بیای اتاق من خون گرفتن تموم شده بود اگه اشتباه نکنم رفته تا با ضربه ای که به درخورد حرفش نیمه تمام ماند سامان وارد اتاق شد و گفت: بهوش نیومد

—نه ولی باز خون دماغ شده دکتر گفت: باید منتقلش کنیم بخش مراقبتهای ویژه از شما دوتا یکی میتونه بمونه حالا کی میمونه

—خودم میمونم دکتر سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت

—توبیا برو خسته شدی من پیشش میمونم

—نه ممنون به اندازه کافی به تو زحمت دادیم

—این حرف و نزن کاش به پدرش اطلاع میدادی با این حالی که این داره احتمال هرچیزی هست

—آره خودمم همین فکر و کردم باهاش تماس میگیرم بازم ببخشید امروز حسابی اذیت شدی لبخندی زد و گفت: دیگه این حرف و نزن من خودمم نگران حالشم امیدوارم هرچه زودتر خوب شه خوشحالم که کاری از دستم براومد اگه بازم کاری داشتی حتما" تماس بگیر —باشه ممنون

—من باید برم با محمد قراردارم

—لطفت و فراموش نمیکنم سلام برسون اخمی کرد و گفت: به محمد دیگه؟ سری تکان دادم و گفتم: مادرت نه اون خیلی ازش خوشم میاد که سلامم بهش برسونم خندید و گفت: خیلی خوب نمیخواد عصبی بشی خداحافظ. با رفتن او کامی تکونی به خودش داد و روتخت نشست —برای چی بلند شدی

—تشنه ام

—خب به من بگو برای چی خودت بلند میشی حالا آب میوه میخوری یا آب

—آب لطفا" لیوانی آب براش ریختم و به دستش دادم چند جرعه خورد و لیوان و بطرفم گرفت —ممنون

—دراز بکش باید استراحت کنی تا زمانی که غذاش و آوردن خواب بود شامشم با اشتهای کامل خورد خیلی زود هم به خواب رفت تازه خوابش برده بود که پرستار گفت: دکتر گفته بری به اتاقش نگاهی به کامی که غرق خواب بود انداختم و بیرون رفتم دکتر با دیدن لبخندی زد و گفت: معلومه خیلی استرس داری درسته

—بله خیلی زیاد نتیجه آزمایش اومده ؟

—بله متاسفانه باید بگم مثبت آه از نهادم بلند شد رو اولین صندلی نشستم و به او چشم دوختم

—آخه چطور ممکنه دکتر به اون نمیخوره بیمار باشه

—بله تو نظر اول تشخیصش سخته ولی بهت که گفتم من وقتی دیدمش متوجه اضطراب غیر طبیعیش شدم باید بگم بعدازخون گیری بلافاصله بازهم دارو مصرف کرده و این و یکی

از پرستارها تائید میکنه چون خودش اون و در حال خوردن قرص دیده خدا خیلی دوست داشت که قبل از ازدواج متوجه این موضوع شدی

—میشه یه خواهشی ازتون بکنم

—بله حتما"

—به برادرم نگید نتیجه چی بوده

—آخه چرا

—اون دوست صمیمی برادرمه نمیخوام با این موضوع دوستیشون بهم بخوره بهتره فکر کنه نتیجه منفی بوده

—باشه هرطور خودت صلاح میدونی ولی امیدوارم عاقل باشی یه وقت تن به این ازدواج ندی به این حالت خوب و آرومش نگاه نکن اینطور آدمای وقتی اثر دارو از تنشون میره بیرون تازه خود اصلیشون و نشون میدن اگه باز شک داری یه روز به بهونه ای ببرش بیرون و اجازه یه ثانیه تنها موندن و بهش نده بالاخره بعد از این که اثر دارو رفت و به قرص احتیاج پیدا کرد خودش و نشون میده

—نه دکتر نتیجه آزمایش گویای همه چیز هست منم حاضر نیستم آینده ام و خراب کنم از شما هم بخاطر لطفی که در حقم کردید ممنونم

—خواهش میکنم وظیفه ی من بود اصل ماجرا رو بهت بگم دیگه با خودته چه تصمیمی بگیری .چند دقیقه ای تو محوطه قدم زدم تا به خودم مسلط بشم وقتی به اتاق برگشتم کامی بیدار بود

—چرا خوابیدی صورتم و از نظر گذراند و گفت: نتیجه آزمایش چی شد

—منفی بود لبخندی زد و گفت: پس با خیال راحت میتونی بهش جواب مثبت بدی نگاه از او گرفته و گفتم: جواب من به اون منفیه نه مثبت

—میشه بیرسم چرا؟

—تو که پرسیدی چرا دیگه اجازه میگیری گره ای به ابرو انداخت و گفت: جواب نمیدی؟

—دیگه بهش اعتماد ندارم اون به راحتی با جون تو بازی کرد بهونه ای برای این کارش نداره

—منظورت اینه از ازدواج با سامان منصرف شدی سرم و به علامت مثبت تکان دادم و بطرف یخچال رفتم کمپوتی براش باز کردم و مقابلش گذاشتم و خودم رو راحتی نشستم

—حالا میخوای چکار کنی نگاهش کردم و گفتم: چی و چیکار کنم؟

—پدرت و؟

—متوجه نمیشم

—شنیدم به پدرم میگفت فقط این هفته منتظر میمونه تا جواب یکی از خواستگارات و بدی سری تکان دادم و گفتم: به خودمم گفته ولی نمیتونم تصمیم بگیرم

—یعنی میزاری به انتخاب پدرت؟

—اون که موافق برادرته از اولم دلش میخواست من زن پسر دوست صمیمیش و برادرزنش بشم

—برادرم؟

—آره مگه نمیدونستی؟ سری به علامت نه تکان داد —فرقی هم نمیکرد

—چی؟

—هیچی تر خدا اینقدر سؤال نکن الان اصلا" حوصله ندارم

—ولی بهتره راجع بهش حرف بزنی

—من جز رضا با هیچ کس حرف نمیزنم

—میدونم همون رضا از من خواسته هوات و داشته باشه نگاهش کردم کاملاً" جدی بود

—میدونم به خودمم گفتم این و به تو گفته ولی اون فراموش کرده من از تو متنفرم
تو جز در دسر هیچی نیستی

—درست مثل خودت هروقت سر راهم سبز شدی کارام بهم ریخت نمیدونم تو چرا اینجوری هستی بدبخت اونى که میخواد با تو زندگى کنه

-تو به فکر اونی باش که میاد زن تو میشه نمیخواد به فکر یکی دیگه باشی درضمن نمیخواد نگران برادرت باشی

-پس با این حساب جوابت منفیه

-ترجیح میدم ازدواج نکنم تا زن کسی بشم که برادری مثل تو داره

-پس به خاطر حضور من به برادرم جواب رد میدی ولی خیالت راحت من زیاد زیاد یک ماه دیگه ایرانم بعد میرم دنبال زندگیم میتونی با خیال راحت زن برادرم بشی حالا میشه بگی پدرم تورو برای کدوم یکی خواستگاری کرده

-دومیه

-یعنی سامیار مطمئنی؟

-چطور؟

-آخه سامی نامزد داره صاف نشستم و گفتم: راست میگی

-چیه خوشحال شدی -خندیدم و گفتم: خیالم راحت شد

-نکنه تو به مهیار علاقه داری

-نخیر آقا جون من به هیچ کس علاقه ندارم بااین حساب هردوتا پسرای دایی جون من قرار ازدواج کنند دیگه حرفی توش نیمیمونه ابرویی بالا انداخت و گفت: مگه دایی تو فقط دوتا پسر داره چشمای آبی رنگش و از نظر گذروندم و گفتم: دایم خوب میدونه من ازپسر سومیش بیزارم هیچ وقت این کارو نمیکنه حالا کمپوتت بخور رنگت خیلی پریده لبخند محوی زد و سرش و به خوردن کمپوت گرم کرد برعکس برادرش که همیشه میخندیدند هیچ وقت حتی لبخند هم نمیزد همیشه جدی بود نگاهش گیرایی خاصی داشت ولی درعین حال پرجذبه بود ولی آدم و نمیترسوند برعکس بیشتر بطرف خودش میکشوند نگاهم و به دفتر او دوختم تا متوجه افکارم نشه صبح بعد ازمعاینه انتظار داشتم مرخصش کنند ولی دکتر گفت هنوز جواب اون آزمایشاتی که ازش گرفتیم نیومده باید صبر کنیم به ناچار یه روز دیگه کنارش موندم کلافه بودم و اصلاً "حوصله اون و نگاه های خیره ش و نداشتم چند مرتبه دهن پر کردم یه چیزی بارش کنم ولی باز خودم ونگه داشتم بیشتر وقتم و پشت پنجره میگذاشتم بعدازظهر وقتی پدرم همراه دایم وارد اتاق شد موندم چی بهش بگم خوشبختانه پدرم کارم و راحت کرده بود و جریان و برارش گفته بود اونم من و درآغوش

کشید و کلی تشکر کرد چیزی نگذشته بود سروکله بقیه هم پیدا شد از بودن بقیه استفاده کردم و دست پدرم و گرفتم و از اتاق بیرون بردم

—چیه رخساره جان چی شده

—میخواستم یه خواهشی ازتون بکنم ولی نمیخوام دلایلش و بپرسید چون نمیتونم بگم لطفا" مجبورم نکنید

—باشه دخترم بگو

—میخوام خودتون شایسته رو رد کنید نگاهی به اطراف انداخت و گفت: ولی اون که این جا نیست

—پدرمن منظورم درخواست ازدواجشه چشماش و کمی تتگ کردو گفت: ولی من فکر میکردم تو تصمیم گرفتی به اون جواب مثبت بدی

—بله این تصمیم و داشتم ولی یه اتفاقی افتاد پشیمون شدم لطفا"نپرسید که نمیتونم بگم چی شده ولی خواهش میکنم یه کاری کنید فکر کنه شما من و وادار به این کار کردید خواهش میکنم این کارو میکنید؟

—مطمئنی پشیمون نمیشی

—بله

—خیلی خوب کاری که خواستی میکنم ولی این و بدون بعدازاین که ردش کردم حق دیدنش و نداری متوجه ای که چی میگم؟ صورتش و بوسیدم و گفتم: چشم هرکاری بگی میکنم وقتی وارد اتاق شدیم همه نگاه ها بطرف ما چرخید من و پدرم متعجب نگاهی بهم انداختیم گفتم:چتونه چرا اینجوری نگاه میکنید محمد رضا گفت: نبودى دكتر كاميار اومد بود این جا گفت به خواهرش بگید فوراً" بیاد اتاق من کارش دارم نگاهی به چهره مضطرب کامی انداختم و گفتم: الان برمیگردم دكتر با دیدنم لبخندى زد وگفت: میبینم امروز برادرتون کلی ملاقات کننده داره

—بله تازه مطلع شدند خب دكتر درخدمتم دوباره لبخندى زد و گفت:نتیجه آزمایش برادرت اومده میتونم بگم خیالت راحت دارو اثری روش نداشته هیچ بیماری خاصی هم نداره سالم سالمه

—واقعا"

—بله خب خانم جوان میخواستم در رابطه با یه چیز دیگه باهات صحبت کنم

—بفرمائید

—اونی که کنار برادرت بود پدرت بود همونی که چشمش آبی بود سرم و انداختم پائین و گفتم: راستش من به شما دروغ گفتم ابرویی بالا انداخت و گفت: درچه مورد

—این آقا برادرم نیست پسر دائیمه اون آقا هم پدر ایشون یعنی دایی من هستند سری تکان داد و گفت: که اینطور چرا دروغ گفتید

—خب برای این که بتونم شب پیشش بمونم هیچ کس خبر نداشت اون این جا بستری شده دائیم رواین پسرش فوق العاده حساسه میفهمید و تو اون وضع میدیدش حتما" حال خودشم بد میشد سری تکان داد و گفت: مهم نیست حالا بشین تا موضوع اصلی و بهت بگم نشستم اوهم اومد صندلی روبه روی من نشست و گفت: چون میدونم همه منتظرن بری ببینن چه اتفاقی افتاده صاف میرم سراصل مطلب قصد ازدواج داری جا خوردم خیره نگاهش کردم لبخندی زد و گفت: چرا اینجوری نگاه میکنی دخترم یه سؤال ازت پرسیدم پسر من پزشک توروهم همین جا دیده ازم خواست باهات صحبت کنم اگه الان بری تو اتاق برادرت یا همون پسردائیت اون و میبینی من شماره تماس منزلتون همینطور شماره خودت و ازپرونده بدون اجازه برداشتم قصد دارم با پدرت صحبت کنم امیدوارم ناراحت نشده باشی مونده بودم چی بگم لبخندی زد و گفت: دخترم اول ببینش فکرهاات و بکن بعد جواب بده دیگه میتونی بری خبر سلامتی برادرت و بهش بدی کلافه ازجا بلند شدم و به اتاق برگشتم وقتی وارد شدم یه دکتر قدبلند داشت معاینه اش میکرد همه به من چشم دوخته بودند سرتاپاش و ازنظر گذروندم و روصورتش خیره ماندم جالب بود که برعکس پدرش خیلی زیبا بود صدای دلنشین و آرومی هم داشت انگار سنگینی نگاه من باعث شد بطرفم برگرده چند لحظه ای نگاهمون درهم گره خورد او بود که با خوشرویی سلام کرد و گفت: حالتون چگونه

—خیلی ممنونم

—خوشبختانه برادرتون مشکلی نداره میتونید ببریدش منزل البته یکی دوتا دارو هست که باید چندروزی استفاده کنند اونم تعدادش خیلی زیاد نیست دائیم گفت: پس الان میتونیم ببریمش

—الان نه بايد صبر كنيد يكي از آزمائشا مونده دوساعت ديگه جوابش مياد اونم چيزي نبود
ديگه مرخصن بالاجازتون نگاه ديگه اي به من انداخت و از اتاق بيرون رفت

—رخساره به عليرضا نگاه كردم و گفتم: بله

—اين چرا تورو اينطوري نگاه ميكرد انگار گلوש گير كرده بود

—حالا بايد چكار كنم چون نگاه ميكرد برم چشماش و در بيارم

—من كه چيزي نگفتم چرا عصبى شدى

—بيخشيد دلم از دست يكي ديگه پره بطرف كيتم و گوشيم و برداشتم قبل از اين كه
از اتاق بيرون برم كامى گفتم: دكتر چي گفتم؟ بدون اين كه نگاهش كنم گفتم: شنيدى كه
پسرش چي گفتم مشكى ندارى از اتاق بيرون رفتم و با رضا تماس گرفتم بعد از اين كه با او
صحبت كردم كمى آرومتر شدم و مجدد به اتاق برگشتم كم كم پسر را خداحافظي ميكردن و
ميرفتند حالا مونده بوديم من و پدرم و دائيم كنار پنجره بودم كه پدرم گفتم: تويديعه چت شد
چرا اينقدر رفتى تو فكر دائيم گفتم: دكتر كامى چي گفتم كه اينطوري شدى بدون اين كه
برگردم گفتم: نگران نباشيد حال پسرتون كاملا" خوبه يكي دوساعت ديگه هم مرخص ميشه
پدرم كمى صداش و برد بالا و گفتم: پس چي؟ چي باعث شد اينطوري بشي

—اگه ميشه بعدا" راجع بهش صحبت كنيم الان اصلا" حال حرف زدن ندارم دائيم گفتم: اين
دوروز حسابى خسته شدى برو خونه استراحت كن دائى جون

—بهتره شما بريد من چه بخوام چه نخوام بايد بمونم بادكتر كار دارم

—چه كارى؟ كلافه نگاهش كردم بلند شد اومد روبه روم ايستاد و گفتم: چي نگرانته كرده

—بايد از يه چيزى مطمئن بشم

—از چي

—اجازه بديد مطمئن كه شدم بعد بهتون اطلاع ميدم فقط لطفا" الان چيزى نپرسيد چون خودم
چيزى نميدونم كه بخوام براى شما بگم

—خيلي خوب برو يه آبى به دست و صورت بزن سامان تماس گرفت داره مياد اين جا
اخمى كردم و گفتم: ميگفتيد وقت ملاقات تموم شده

—خودش این و میدونه ولی مگه نمیدونی پدرش رئیس این بیمارستانه برای اون کاری نداره هر وقت بخواد میتونه بیاد داخل ناباور گفتم: شما مطمئنی؟

—از چی؟

—این که پدرش رئیس این بیمارستانه

—بله مطمئنم فکر میکردم دیروز که شمارو آورده این بیمارستان متوجه شدی

—از کجا باید متوجه میشدم پس همه کارکنان میشناسنش

—فکر میکنم حالا تو چرا اینقدر تعجب کردی کیفم و برداشتم و گفتم: ببخشید شماها فعلاً" این جا هستید

—آره جایی میخوای بری

—اتاق دکتر زود برمیگردم فوراً" به اتاق او رفتم پدر و پسر هردو توی اتاق بودن با دیدنم پسر لبخندی زد و از جا بلند شد نگاه از او گرفته و گفتم: مزاحم شدم در رابطه با یه موضوعی با شما صحبت کنم

- بشین دخترم اومد روبه روی من نشست پسرشم کنارش نشست بی مقدمه گفتم: شما اون آقایی که خون داد و میشناسید

—منظورتون همون آقائیه که خونس و فرستادیم آزمایشگاه

—بله همون

—نه من همراه شما دیدیمش چطور مشکلی پیش اومده

—بله یه مشکل کوچک اونم اینه که اون آقا پسر رئیس همین بیمارستانه هردو متعجب اول به هم بعد به من نگاه کردند پسره گفت: شما مطمئنی

—بله منم همین الان این و فهمیدم ولی برام جای تعجب داره شماها تا حالا چطور ایشونو این جا ندیدید-مرده سری تکان داد و گفت: ما خود این آقا رو هم به ندرت میبینیم حالا دیدن ندیدن ما چه فرقی به حال شما میکنه

—میتونم روراست باشم

—بله حتما"

—من به جواب این آزمایش شک دارم

—به چیش شک داری

—به این که صحت داشته باشه لبخندی زد و گفت: تازه متوجه منظورت شدم اگه منظورت اینه من از قصد جواب و دست کاری کردم تا نظرت و نسبت به اون تغییر بدم درسته؟ ولی باید بگم نه دخترم من یه پزشکم هیچ وقت این کارو نمیکنم حالا طرف میخواد هرکی باشه اگه دلت بخواد من میتونم نمونه خون اون آقا رو بدم هر جا دلت میخواد ببری بدی آزمایش تا خیالت راحت بشه ولی مطمئن باش همین نتیجه رو میگیری فکر نمیکردم مطرح کردن موضوع خواستگاری پسر رو دورو دچار سوءضن کنه وگرنه هرگز مطرحش نمیکردم شرمنده سرم و انداختم پائین و گفتم: متاسفم لطفا" از من دلخور نشید

—اصلا" دخترم دلخور نشدم منم جای تو بودم همین طور فکر میکردم در هر صورت بازم میگم اگه میخوای مطمئن بشی بگم نمونه خونس و برات بیارن خجالت زده از جا بلند شدم و گفتم: نه نیازی نیست بازم شرمنده که وقتتون و گرفتم از برابر نگاه پرتمنای پسر دکتر گذشتم و از اتاق بیرون رفتم وقتی وارد اتاق شدم با سامان روبه رو شدم نمیدونستم باید چطور باهاش برخورد کنم به زور لبخندی زدم و سلام کردم اونم خیلی مودبانه جواب سلامم و دادو جویای احوالم شد

—خیلی ممنون بطرف پدرم رفتم او نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت: با رضا تماس گرفتی

—نه چطور؟

—آخه منتظر جوابته میخواد ببینه راسته تو قراره با پسردائیت ازدواج کنی اینقدر از این حرف شوکه شدم که دیگه حواسم به سامان که رنگش کامل پریده بود نبود پدرم بدون این که به من محلت حرف زدن بده گفت: ایرادی نداره خودم باهاش تماس میگیرم و همه چیز و میگم میخوام تا قبل از رفتنت مراسم عقدتون برگزار شه مادرت و زن دائیت تو تدارک جشن هستنند تو هم بهتره از فردا بری دنبال کارات باید خودت و آماده کنی از آقا سامانم ممنونم خیلی تو این مدت به زحمت افتادن امیدوارم تو عروسیشون بتونم جبران کنم صدای گرفته او باعث شد بهش چشم بدوزم تازه این جا بود متوجه رنگ پریده و حال پریشونش شدم با صدایی که به زور شنیده میشد گفت: خواهش میکنم کاری نکردم خب با اجازتون من مرخص میشم نگاه ناراحتش و به من دوخت و از کنارم با یه خداحافظ گذشت پدرم پشت

سرش درو بست و به من که هاج و واج نگاهش میکردم نزدیک شد و گفت: مگه نخواستی ردش کنم چرا سنگ کوب کردی

-یعنی-تنها راهش همین بود نفس راحتی کشیدم و نشستم و سرم و بین دستام گرفتم -خوبی رخساره به او چشم دوختم

-مگه خودت این و نخواستی پس چرا اینقدر شوکه شدی این وسط چیز دیگه ای هم هست که من بی خبرم درسته سرم و به علامت مثبت تکان دادم و گفتم: بله هست ولی بمونه برای شب که اوادم خونه دائمی گفتم: بهتره توهمین الان بری بنظر حالت اصلا" خوب نیست لبخندی زدم و گفتم: خوبم دایمی شما برو من منتظر نتیجه آزمایشم

-آزمایش کامیار

- صورت هردو که ازنگرانی بهم چشم دوخته بودن از نظر گذراندم و گفتم: نه دایمی منتظر جواب آزمایش خودمم میخوام ببینم بالاخره میتونم عروست بشم یا نه از لحن طنز من هردو لبخندی زدند با رفتن اونا دوباره کسل کنار پنجره ایستادم

-این دکتری که من و ویزیت کرد و میشناختی بطرفش برگشتم همانطور که به پنجره تکیه میکردم گفتم: نه چطور

-ولی اون توروخوب میشناخت کلافه نشستم و گفتم: لطفا" تو شروع نکن که اصلا" حال توی میرغضب و ندارم همه اینا بخاطر.....حرفم و برید و گفت: به من بگو چی شده شاید بتونم کمکت کنم با تشر نگاهش کردم و گفتم: تمام بدبختی من ازوقتی شروع شد که سروکله تو پیدا شد حالا تو میخوای به من کمک کنی تو اگه چیزی میفهمیدی اون قرص خطرناک و نمیخوردی که هم خودت و تودردسر بندازی هم من و امیدوارم این یکی آزمایشتم منفی باشه وگرنه معلوم نیست چه بلایی سرت میاد بلند شدم دوباره پشت پنجره رفتم -میشه یه دستمال به من بدی

-خیر نمیشه

-لطفا" بطرفش برگشتم و ازدیدن صورت پرخونش وحشت کردم فوراً" دوتا دستمال بردم و جلوی بینیش گرفتم -خوبی کامی سرگیجه نداری چشمات و روصورت و چرخوند و گفت: من خوبم نیاز نیست بترسی آروم باش هردوتا دستمال پر خون شده بود چندتا دستمال

دیگه برداشتم و گفتم: سرت و بگیر بالا صورتش و چندبار تمیز کردم ولی انگار نمیخواست بند بیاد

-صبرکن تادکتر و خبر کنم با عجله از اتاق بیرون رفتم ولی سینه به سینه با پسر دکتر در اومدم لبخندی زد و گفت: مشکلی پیش اومده خانم فروغی

-حال برادرم خوب نیست بازم خون دماغ شده ولی خیلی شدید تراز دفعات قبل میخواستم پدرتون و خبر کنم

-اجازه بدید من نگاهی به ایشون بندازم این و گفت و وارد اتاق شد بعداز معاینه اطمینان داد مشکلی نداره و این تاثیر قرصیه که خورده

-ببخشید یعنی قراره تا آخر عمرش همین طور خون دماغ بشه

-خداروشکر کنید اثردیگه ای روشن نداشتی اینم تا آخر عمرشون همراهشون نیست تایه مدت اینطورین نگران نباشید مشکلی ایشون و تهدید نمیکنه اون یکی آزمایشش هم همین الان نتیجه اش اومد اونم منفیه و میتونید ایشون و ببرید منزل نفس راحتی کشیدم وبه کامی چشم دوختم او برگه ترخیص و امضا زد و به دستم داد هر دوازش تشکر کردیم و اوازاتاق بیرون رفت لباساش و روتخت گذاشتم و گفتم: تا بپوشی منم برمیگردم بهتره صورتم آب بزنی به حسابداری رفتم و هزینه ها رو پرداخت کردم تازه به اتاق نزدیک شده بودم که صدای سامان من و درجا میخکوب کرد بقدری صداش بلند بود که دوتا پرستاری که اون جا بودند به ما چشم دوختند

-بله نگاه غضبناکی بهم انداخت و گفت: بیا کارت دارم بعدخودش راه افتاد و منم به ناچار پشت سرش حرکت کردم دراتاقی و باز کرد و کنار ایستاد وبا سر اشاره کرد داخل شوم خودش پشت سرم وارد شد و درو بست اومد نزدیکم ایستاد و گفت: میشه بگی چیزی که پدرت گفت به چه معنیه نگاهش کردم و گفتم: منم مثل تو سامان خودم هنوز شوکه ام

-یعنی تو خبر نداشتی

-من اگه خبر داشتم نمی اومدم به تو جواب بدم من هیچی نمیدونم کاملاً " غافلگیر شدم اونا بدون این که نظر من و بی پرسن تصمیم گیری کردن نشست و گفت: بهتره با پدرت صحبت کنی منم همین امروز میگم مادرم خبریده داریم میایم خواستگاری

—سامان چی داری میگی مگه نشنیدی چی گفـت با تشر بلند شد اومد روبه روم ایستاد و گفـت: ببین چی میگم رخساره من مضحکه تو نیستم من به پدر و مادرم گفتم توجوابت مثبته نمیتونی بزنی زیرش متوجه شدی بهتره خودت با پدـرت صحبت کنی تا تو نخواستی اونا نمیتونن توروبه زور شوهر بدن پدرتم همچین آدمی نیست صورت گرگرفته اش و از نظر گذراندم و گفتم: اشتباه کردی به خانواده ات حرفی زدی من بهت گفـته بودم این فقط نظر منه و باید تا برگشت برادرم صبر کنی بعدشم فعلاً" که داری میبینی اونا دارن کارخودشون و میکنن پدرم به رضا خبر داده ازطرفی مادرمن و همسر دائیم توتدارک جشن هستنـد به تمام فامیل هم اطلاع دادند احتمالاً" امروز یا فردا به خانواده تو و بقیه آشنـاهاشون اطلاع میدن میبینی من تو یه عمل انجام شده قرار گرفتم که خودم نمیدونم باید چکار کنم پس لطفاً" توبه این قضیه اضافه نشو خودت شاهی من قبل از این اتفاق نظرم و راجع به تو اعلام کردم ولی اگه یادت باشه اینم گفتم که هیچ چیز قطعی نیست و منوط به رضایت پدرمه که متاسفانه پدرم فقط پسـردائیم و برای ازدواج با من مناسب میدونه درهرصورت فعلاً" باید صبر کنم تا برادرم برگـرده شاید اون بتونه نظر پدرم و تغییر بده

—فکر میکنی رضا بتونه کاری بکنه لحنش باعث شد دلم براش بسوزه نگاهم و به زمین دوختم و گفتم: نمیدونم سامان بخدا نمیدونم نشستم و سرم و بین دستام گرفتم کنارم نشست و گفـت: رخساره پدـرت از من خوشش نیاد؟ چهره ناراحتش و از نظر گذراندم و گفتم: راستش تا دیروز فکر میکردم نظرش نسبت به تو مثبته ولی امروز یه جور دیگه بود همش میگفت یه چیزی هست که توازش بیخبری چشمـاش و کمی تنگ کرد و گفـت: مثلاً" چی؟

—نمیدونم سامان به من که حرفی نزد ولی هرچی هست تونسته نظرش و راجع به تو تغییر بده بلند شد رفت پشت پنجره و گفـت: برام سخته بخوام با احساسم کنار بیام امیدوارم برادرت بتونه کاری بکنه کی برمیگرده؟

—هفته دیگه بطرفم برگشت و گفـت: اگه تا اون موقع یه وقت انگشتـر دستت کنن چی لحظه ای درسکوت چهره مضطربش و از نظر گذراندم و گفتم: تا وقتی رضا نیاد این کارو نمیکنن نفس راحتی کشید و گفـت: پس تا اون موقع میتونی نظر پدـرت و تغییر بدی نگاه ازش گرفتم و گفتم: کاری از من ساخته نیست فقط رضا میتونه.....حرفم و برید با عصبانیت گفـت: مگه برادرت میخواد زندگی کنه یعنی تو نمیتونی برای آینده ات تصمیم بگیری یا دلت نمیخواد این کارو بکنی اصلاً" شاید نظر خودت تغییر کرده از جا بلند شدم روبه روش ایستادم و گفتم: من با خودم و زندگیم تعارف ندارم نظرم تغییر کرده بود صریح بهت میگفتم منصرف شدم درضمن جناب استاد بار آخرت باشه به خودت اجازه دادی صدات و برای من ببری بالا

خواستم از کنارش بگذرم که از بازوم گرفت بطرف خودش کشید تو صورتش خیره شدم چشماش و رو صورتم لغزاند و گفت: آگه صدام رفت بالا معذرت میخوام دست خودم نیست به کل ریختم بهم انتظار هر چیزی و داشتم جز این حرف کلی برنامه ریخته بودم تصورم این بود به زودی شاهد جشن نامزدی خواهیم بود ولی با حرف پدرت همه چی بهم ریخت امیدوارم بتونی کاری بکنی وگرنه خودم دست به کار میشم کامی مرخص شده ؟ سرم و به علامت مثبت تکان دادم -تومبیریش

-آره چطور ازم فاصله گرفت و گفت: رسیدی بهم زنگ بزن

-باشه خداحافظ. از اتاق بیرون رفتم اینقدر فکرم درگیر بود که متوجه کامی که جلوی درایستاده بود نشدم وقتی با تخت خالی روبه رو شدم فوراً" به عقب برگشتم نگاه متعجب او من و به خود آورد برای این که متوجه حالم نشه نگاه ازش گرفتم پالتوم و برداشتم و از اتاق خارج شدم انگار متوجه حال پریشان من شده بود چون هیچی نگفت اون و به خونه شون رسوندم مقابل در توقف کردم و به او که چند دقیقه ای بود بهم زل زده بود نگاه کردم با دقت صورتم و از نظر گذراند و گفت: بهتره بیای داخل با این حال رانندگی نکنی بهتره نگاه ازش گرفته و گفتم: داروهات و یادت نره استفاده کنی دیگه به سلامت سری تکان داد و از ماشین پیاده شد منتظر نشدم وارد خونه شه گازش و گرفتم و از اون جا به سرعت دور شدم خوشبختانه وقتی رسیدم کسی خونه نبود برای سامان مسیج زدم من تازه رسیدم و چون همه فامیل این جا هستن نمیتونم صحبت کنم به حمام رفتم و دوش آب سردی گرفتم وقتی از حمام بیرون اومدم سروصدایی که از پائین می اومد نظرم و جلب کرد لباسم و عوض کردم و به طبقه پائین رفتم از دیدن همه فامیل متعجب شدم دائیماً اولین نفری بود که متوجه من شد بطرفم اومد و درآغوشم کشید و بخاطر این دوروز تشکر کرد و گفت که قرار بود خونه ما جمع بشیم ولی وقتی کامی گفت تو خسته ای و ممکنه نیای تصمیم براین شد همه این جا جمع بشن اون شب با این که اصلاً حوصله نداشتم ولی بخاطر دائیماً تحمل کردم اون شب شاهین بالاخره تونست راضیم کنه با اونا به مسافرت برم قراربراین شد پس فردا صبح ساعت پنج صبح حرکت کنیم بعدازخواب شدن خونه پدرم به اتاقم اومد و جریان و جویا شد منم بی کم و کاست همه چیز و براش تعریف کردم وقتی حرف میزدیم با دقت تمام به حرفهام گوش میکرد وقتی سکوت کردم گفت: کار عاقلانه ای کردی دخترم خداروشکر قبل از این که اتفاقی بیافته جریان و فهمیدی حالا میشه به یه سؤال من جواب بدی بهش چشم دوختم

-دوشش داری

— نمیدونم ولی ازش بدمم نمیاد وقتی حرف میزنه از خودبی خود میشم میترسم نتونم برابرش خوداری کنم کاش یه جوری میشد خودش منصرف میشد نمیخوام خرد شه نمیخوام بفهمه من متوجه بیماریش شدم آگه پای کامی وسط نبود بیماریش و نادیده میگرفتم ولی الان موضوع فرق میکنه اون نباید با جون کامی بازی میکرد کاش یه اتفاقی می افتاد خودش پاپس میکشید من نمیتونم ردش کنم پدردستی بر سرم کشید و گفت: این و بزار به عهده من نگرانم نباش خودم با پدرش صحبت میکنم توهم دیگه استراحت کن اون شب تاخود صبح کلافه تو بالکن نشستیم و به سامان و بیماریش فکر کردم شب به اتفاق پدر و مادرم به خونه دائیم رفتیم تا صبح از اون جا راهی شمال بشیم وقتی رسیدیم به بهونه این که فردا باید رانندگی کنم به اتاق رفتم تا مثلاً "استراحت کنم ولی اون شبم خوابم نبرد صبح کسل از اتاق بیرون رفتم بی توجه به حاضران بطرف پدرم رفتم و گفتم: لطفاً چند لحظه تشریف بیارید کارتون دارم اونگاهی به بقیه که به من چشم دوخته بودند انداخت و با من به گوشه دیگری اومد چیزایی که تو سرم بود بهش گفتم وقتی مطمئن شدم همون کار و میکنه که من میخوام پیش بقیه برگشتیم با رسیدن شاهین و بقیه ماهم از خونه بیرون زدیم شاهین هرکاری کرد با اونا برم قبول نکردم و بهونه پسرای دائیم و آوردم با این که متوجه ناراحتی او و بقیه شدم ولی به روی خودم نیاوردم و پشت رل نشستم مقداری از راه درسکوت گذشت تا مهیار سکوت و با گفتن اتفاقی افتاده شکست از تو آینه نگاهی بهش انداختم و گفتم: نه دوباره به روبه رو چشم دوختم این بار سامی گفت: ولی مثل همیشه نیستی از دیشب که دیدمت توفکری شاید دلتنگ برادرتی لبخندی زدم و گفتم: آره خیلی زیاد اونم لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت نگاه های گاه و بیگاه کامیار عصیم کرده بود ولی سعی کردم به روی خودم نیارم همچنان به راهم ادامه میدادم تا بچه ها برای صرف صبحانه توقف کردند حوصله پیاده شدن نداشتم ولی چاره ای نبود نمیخواستم کسی متوجه حالم بشه دراین بین شهاب هم مثل من بود بیشتر درسکوت سپری میکرد و این برام جای تعجب داشت از اون بدتر رفتار شاهین بود برعکس همیشه خیلی توفکر بود نگاه های مداومش به من و کامی سکوتش آه های که پشت سرهم میکشید همه حاکی از حال منقلبش داشت بی تفاوت به او و برادرش بلند شدم شاهرخ دستش و جلوی چشمش سایبون کرد و گفت: کجا رخص

—میرم توماشین

—تو که چیزی نخوردی

—میل ندارم شماها هم زود تمومش کنید راه بیافتیم هنوز چندثانیه ای از نشستیم توماشین نگذشته بود که شاهین سوار شد بهش چشم دوختم ولی اون به بیرون نگاه میکرد

-چیه شاهین چیزی شده

-این و من باید از تو بپرسم چی شده که اینقدر رفتی توفکر به روبه رو چشم دوختم و گفتم: دلم برای رضا تنگ شده تاحالا هیچ وقت اینقدر ازش دور نبودم نگاهم کرد و گفت: باور کنم فقط اینه صورتش و از نظر گذراندم و گفتم: میل خودته ولی آره همینه حالا تو بگو ببینم تو چت شده به قسمتی که بچه ها نشسته بودن چشم دوخت و گفت: راستش چندوقته میخوام در رابطه با یه چیزی باهات صحبت کنم ولی نمیتونم من یه مشکلی دارم البته در این مورد با رضا صحبت کردم اونم گفت چون من نیستم رخساره میتونه کمکت کنه

-خوب چرا زودتر حرف نزدی حالا بگو ببینم مشکلات چیه

-کمکم میکنی لبخندی زدم و گفتم: هرکاری از دستم بریاد برات انجام میدم تو بارضا هیچ فرقی برای من نداری حالا بگو چی شده به درماشین که باز شد چشم دوختم کامیار سوار شد دستش جلوی بینیش بود مضطرب بهش چشم دوختم و گفتم: حالت خوبه کامی به انگلیسی گفت: لطفا" یه دستمال بهم بده فوراً" دستمالی بطرفش گرفتم و پیاده شدم در پشت و باز کردم و گفتم: داروهات و خوردی

-آره

-پس چرا دوباره خون دماغ شدی نگاهش و روصورتم چرخاند ولی چیزی نگفت دستمال دیگه ای جلوی بینیش گرفتم و اون یکی و برداشتم کیسه ای یخ براش بردم و گفتم و این و همین طوری نگره دار تاقطع شه بچه ها همه دور ماشین جمع شده بودن و اظهار نظری میکردن در این بین فقط من و کامی میدونستیم دلیل خون دماغ شدنش چیه بعد از چند دقیقه بالاخره خونس بند اومد تونستیم حرکت کنیم به کل از شاهین قافل شده بودم وقتی به ویلا رسیدیم بدون این که به کسی حرفی بزنه به یکی از اتاقها رفت و درو محکم کوبیدخسته ترازاون بودم که به کاراو فکرکنم به اتاق همیشگی رفتم و ساعتی استراحت کردم وقتی بیدار شدم کسی تو ویلا نبود آبی به صورتم زدم و خودم و با دیدن عکس های عروسی رضا سرگرم کردم یه لحظه با گرمای دستی به خود اومدم از دیدن شاهین لبخندی زدم و گفتم: تونرفتی

روبه روم نشست و گفت: نه دیدم خوابی گفتم بمونم تا بیدار شی داری چکار میکنی به گوشیم اشاره کردم و گفتم: دارم عکس های رضا رو میبینم اومد کنارم نشست و گفت: منم میتونم ببینم گوشی و بطرفش گرفتم و گفتم: تا تو اینارو ببینی منم برم دوتا چای بیارم میخوری که

لبخندی زد و گفت: بدم نمیاد وقتی با سینی چای به سالن برگشتم متوجه کامی شدم که رویکی از مبلها دراز کشیده بود درست پشت سرمابود فقط از این طرفم دید داشت توجهی نکردم سر جای قبلیم نشستم فنجانی چای به دست شاهین دادم و فنجان دیگه رو خودم برداشتم

—رخساره

—بله گوشی و به دستم داد و گفت: صبح میخواستم یه چیزی بهت بگم ولی نشد حالش و داری الان حرف بزنیم

—آره بگو جرعه ای از چایش و خورد و گفت: "تو واقعا" هیچ احساسی به شهاب نداری متعجب نگاهش کردم —اینطوری نگام نکن جواب من و بده

—معلومه که ندارم چرا این و پرسیدی نفس راحتی کشید و گفت: میخواستم مطمئن بشم بعد حرفم و بزنم

—چه حرفی؟ مستقیم نگاهم کرد و گفت: این چند وقت شاهد خواستگارهای مختلف بودم انتظار داشتم بالاخره به یکیشون جواب بدی ولی وقتی دیدم حتی استادت و رد کردی امیدوار شدم

—به چی؟

—به این که شاید تو هم مثل مندیگه ادامه نداد اصلا" نمیتونستم حتی تصورش و کنم شاهین همچین چیزی تو سرش باشه مردد بهش چشم دوختم و گفتم: برو سراصل مطلب شاهین لبخندی زد و گفت: "توباهوش ترازاونی هستی که نشون میدی مطمئنم تاحالا همه چی و فهمیدی پس بی پرده میرم سراصل مطلب اگه من ازت خواستکاری کنم چه جوابی بهم میدی صورتش و از نظر گذروندم میخواستم ببینم شاید قصد شوخی داره ولی نه کاملاً" جدی بود سری تکان دادم و گفتم: "مطمئناً" جواب رد بهت میدم اخمی کرد و گفت: چرا
رخساره

—چرا نداره تو برای من با رضا هیچ فرقی نداری خودتم این و خوب میدونی

—داری دروغ میگی توهم مثل من عاشقی نگو نه که میدونم دروغه اگه غیر از اینه برای چی رفتارت با من فرق داشت

—بسه شاهین برای این که گفتم تو برای من مثل رضا میمونی اصلاً" از تو توقع این حرف و نداشتم خواستم بلند شم که دستم و گرفت کشید و گفت: به من بگو تو که قصد نداری زن

پسردائیت بشی دستم و کشیدم و گفتم: اینش دیگه به خودم مربوطه با عصبانیت ازجا بلند شد و گفت: پس شهاب درست شنیده بود توبه پسردائیت جواب دادی

—یه بار گفتم این موضوع فقط به خودم مربوطه نه کس دیگه پشتم و کردم که برم گفت: من دوست دارم رخساره خودتم این و خوب میدونی نگو متوجه نشده بودی نگاهش کردم و گفتم: مطمئن باش اگه به این موضوع حتی شک کرده بودم هیچ وقت پیشنهاد مسافرتت و نمیبذیرفتم

— رخساره چکار کنم نظرت تغییر کنه

—هیچی من هیچ وقت نه با تو نه با هیچ کدوم از پسرای فایمل ازدواج نمیکنم

—حتی پسر.....هردوبطرف درکه باز شد نگاه کردیم پسرا همه با سرو صدا وارد خونه شدند و باعث شدن حرف شاهین نیمه تمام بمونه اون شب شاهین به بهونه سرماخوردگی ازاتاقش بیرون نیومدآخر شب وقتی برای خواب میخواستم برم با کامی روبه رو شدم مجدد خون دماغ شده بود براش چندتاستمال بردم و بهش چشم دوختم مثل همیشه نگاهش و روصورتم چرخوند ولی این بار خیلی آروم گفت: مراقب پسرع موت باش حالش عادی نیست فوراً" به شهاب نگاه کردم سرگرم صحبت با پسرای عمه ام بود من چیز غیر عادی تو رفتار شهاب ندیدم به همین دلیل حرف کامی و سرسری گرفتم و ازجا بلند شدم دریغ ازاین که اون منظورش شاهین بود نه شهاب فردای اون روز شاهین مجددگوشه ای خلوت گیرم انداخت و پیشنهادش و دوباره تکرار کرد وقتی بازم همون جواب و ازم شنید برافروخت و با حالت زننده ای گفت: باشه رخساره بالاخره بهم میرسیم اونوقت من میدونم و تو کلافه ازرفتار او داد زدم بار آخرت باشه من و تهدید کردی وگرنه میرم سراغ برادرت و همه چیز و بهش میگم اون میدونه چطور دهنت و ببند پوزخندی زد و گفت: شهاب به خونت تشنه است چون فهمیده توبه پسردائیت جواب مثبت دادی داره لحظه شماری میکنه حال جفتتون و بگیره این و گفت و ازویلا بیرون زد تنها چیزی که به ذهنم رسید صحبت با رضا بود وقتی جریان و براش گفتم گفت: بهترین کار اینه جریان و برای شهاب تعریف کنی

—چی میگی رضا برای اون اصلاً" این چیزا مهم نیست

—هست خواهر من تادیر نشده همه چیز و بهش بگو اون میدونه چکار کنه در حال حاضر تنها کسی که میتونه کاری برات بکنه همون شهابه حالا برو سراغش فقط حواست باشه شاهین متوجه نشه

—باشه اگه تو میگی این راه خوبه باشه بهش میگم فقط امیدوارم شر راه نیافته

—نگران نباش چیزی نمیشه برو فقط من و بی خبر نزاری

—باشه داداشی خداحافظ. از پنجره بیرون و نگاه کردم ولی شهاب و بین بقیه ندیدم فوراً" با گوشیش تماس گرفتم — به به رخساره خانم چه عجب یاد ما کردی

—باید باهات حرف بزنم

—خوب بزن گوش میکنم

—شاهین که پیشت نیست

— لحنش جدی شد و گفت: نه تنهام چی شده

—شهاب یه موضوعی هست که فقط تو میتونی کمک کنی نزاری کسی دیگه ای ارزش مطلع بشه

—باشه قول میدم صبر کن الان میام اتاقت

—نه نه نمیخوام کسی متوجه بشه

—نگرانم کردی رخساره چی شده

—راستش نمیدونم چطوری بهت بگم

— آروم باش فقط بگو چی تورو ترسونده قول میدم هرکاری از دستم برمیاد برات انجام بدم حالا بگو چی شده

—دیروز که شماها نبودید شاهین یه چیزی گفت که حسابی نگرانم کرد

—چی گفت

—اون ازم خواستگاری کرد

—چکار کرد؟

—چرا داد میزنی ترخدا آروم نمیخوام بفهمه من بهت خبر دادم اون ازم خواستگاری کرد
منم بهش جواب رد دادم ولی امروز من وتهدید کرد

—غلط کرده پدرش ودرمیارم چرا همون دیروز بهم نگفتی

—چی میگفتم توخودت دیونه ترازاونی هرچی باشه توبرادرشی اون و که به من نمیفروشی
—بسه رخساره خودت میدونی من برای تو حاضرم ازجون خودم بگذرم برادر که دیگه
چیزی نیست نگران نباش کاری میکنم به غلط کردن بیافته پس به این دلیله خودت و
یسره تو اتاق زندونی میکنی

—نمیخوام باهاش روبه رو شم

—بلند شو بیا بیرون خودم حواسم بهت هست کس دیگه ای که از این موضوع خبر نداره

—نه هیچ کس

—جالبه تونمیخواهی سربه تن من باشه اون وقت چه جوری بهم اعتماد کردی

—این که نمیخوام سربه تنت باشه درست ولی بهت اعتماد دارم میدونم تو این جمع تنها کسی
که میتونه مراقب من باشه فقط تو هستی خندید و گفت: واقعا" به من اعتماد داری

—نداشتم که بهت زنگ نمیزدم این چیزا رو بگم امیدوارم ناامیدم نکنی

—خاطر جمع باش ناامیدت نمیکنم حالا زود بیا بیرون میخوایم شام بخوریم .برعکس
تصورم شهاب جلوی بقیه خیلی عادی برخورد کرد موقع خواب بهم اشاره کردبمونم
ازطرفی دست شاهین و هم گرفت و گفت: حالا برای خواب زوده بمون کارت دارم خودم
سرگرم حرف زدن با مهیار نشون دادم و جوری قلمداد کردم متوجه اون دوتا نشدم
بعدازرفتن مهیار شهاب من و به اسم صدا زد و گفت: چند لحظه بیا این جا کارت دارم
نگاهی به شاهین و بعد به او انداختم و گفتم: باز چی شده شما دوتا برادر نمیخواید دست
ازسر من بردارید شهاب لبخندی زد و گفت: بشین کارت دارم زیاد وقتت و نمیگیرم به
ناچار روبه روی او نشستم نگاه گذرای به شاهین که رنگش پریده بود انداختم و بعد به
شهاب چشم دوختم و گفتم: کارت و بگو میخوام برم بخوابم

— به جای شاهین میخوام ازت عذرخواهی کنم بجگی کرده تهدیدت کرده امیدوارم فراموش کنی و به دل نگیری به شاهین که سربه زیر نشسته بود چشم دوختم شهاب ادامه داد نمیدونم روچه حساب ازتو خواستگاری کرده ولی مطمئن باش دیگه هیچ وقت دراین مورد حرفی ازش نمیشنوی درسته شاهین او نگاهی به من و بعد به برادرش انداخت و گفت: ببین شهاب لطفاً خودت و ازاین ماجرا بکش کنار رخساره علاقه ای به تو نداره من میخوام شانسم و امتهان کنم شهاب داد زد توخیلی بی جا میکنی توی احمق چی پیش خودت فکر کردی ازرخساره خواستگاری کردی شاهین ازجا بلند شد و گفت: همون فکری که تو کردی شهاب یقه شاهین و گرفت و گفت: خفه شو شاهین به خدااگه یه بار دیگه دوروبر رخساره ببینمت زنده نمیزارمت حالا گمشو بگیر بخواب تانزدم ناقصت کنم بعد اون و هل داد شاهین یقه لباسش و درست کرد و نگاهی به من انداخت و گفت: به موقعش رخساره حالت و میگیرم شهاب بطرف او رفت و مشتی تو صورتش زد و گفت: کثافت خجالت نمیکشی جلوروی من رخساره رو تهدید میکنی شاهین اون و هل داد و گفت: من هرکار دلم بخواد میکنم به تو یکی هم هیچ ربطی نداره خوبه به توهم جواب رد داده بدبخت همه مارو سرکار گذاشته و به پسردانش جواب مثبت داده شهاب به من خیره شدو گفت: راسته رخساره

—پس چی که راسته فکر کردی برای چی رفتارش تغییر کرده این همون رخساره همیشگیه خودت میدیدی با من چطور رفتار میکرد مدام برام شعر میگفت یه لحظه بدون من نبود هرجا میرفت هرکار میکرد رضا نبود من و خبر میکرد ولی از وقتی این پسره برگشته دیگه سراغی ازمن نمیگیره اینا بی دلیل نیست ازهمون اول که رفتارش و دیدم شک کردم ولی فکر نمیکردم به این راحت من و به یه تازه وارد بفروشه قدمی به جلو برداشتم گفتم: مثل این که تحویلت گرفتم یابو برت داشته آقا جان یه بار گفتم بازم میگم من اگه با تو راحت تر از بقیه بودم صرف این بود که بین تو و رضا هیچ فرقی نمیزاشتم بعدشم کی گفته من اون شعرها رو برای تو میگفتم اگه اونا رو به تو میدادم فقط به این دلیل بود که دلم میخواست روشن کار کنی اگه میدونستم یه روز خیالات به سرت میزنه از هزار فرسختیم رد نمیشدم صدرحمت به شهاب تودست اونم از پشت بستنی چندقدم ازش فاصله گرفته بودم که اومد با ضرب دستم و کشید و داد زد وایسا ببینم کجا سرت و انداختی پائین داری میری داد زدم احمق چه غلطی میکنی دستم و ول کن به صدای داد من باقی پسرا از اتاقا اومدن بیرون شاهرخ اولین نفری بود که خودش و به ما رسوند

—چی شده رخساره چرا داد میزنی

—از این برادر دیونه ات بپرس او به شهاب نگاه کرد و گفت: دوباره شروع کردی شهاب توچی از جون این میخوای گفتم: اون کاری نداره متعجب نگاهم کرد گفتم: این بار سگ هار اون یکی و گاز گرفته متحیر به شاهین نگاه کرد و گفت: شاهین!! دوباره به من چشم دوخت و گفت: چی شده جریان چیه

—هیچی گیر داده باید با من ازدواج کنی با این حرف همه به شاهین چشم دوختند شاهرخ گفت: شاهین بهت نگفتم این موضوع نشدنیه فراموشش کن برای چی با دادی که شاهین زد او حرفش و نیمه تمام گذاشت او به سمت من اومد و گفت: میدونم چه بلایی سرت بیارم یه لحظه دستش رفت بالا قبل از این که به من بخوره یکی مقابلم ایستاد و دستش و محکم گرفت از دیدن کامیار جا خوردم دست شاهین و به پشت پیچوند و گردنش گرفت و گفت: بار آخرت باشه خواستی همچین غلطی بکنی بعد اون و هل داد و با خشم من نگاه کرد و گفت: برو اتاقت متحیر از رفتارش بهش زل زدم به صدای خنده شاهین به خود اومدم و نگاه از او گرفتم

— دیدی شهاب خان حق با من بود دیدی حالا این دوتا یه سروسری باهم دارن اگه نداشتن بین این همه الان این برای چی این کارو کرد فقط میخواستم این به همه ثابت شه که به زودی شاهد ازدواج این دوتا باهم خواهیم بود شهاب نگاه ناراحتش و به من دوخت و بعد بدون این که حرفی بزنه ازویلا بیرون زد شاهرخ گفت: شاهین راست میگه رخساره تو میخوای با پسردائیت ازدواج کنی

—بسه شاهرخ تودیکه چی میگی بابا حالا که همتون هستید خوب گوش کنید من با هیچ کدوم از شماها ازدواج نمیکنم من قبل از این که به این مسافرت پیام به یکی جواب مثبت دادم که خیلی هم دوشش دارم اگه هنوز پدرم خبرش و به کسی نداده برای اینه که منتظریم رضا برگرده متوجه شدید

—داری دروغ میگی اگه کسی بود تا حالا همه باخبر شده بودن همه نه به من گفته بودی

—توکی هستی که من بخوام مسائل خصوصیم و بهت بگم اتفاقاً این بین توتنها کسی هستی که من هیچ وقت بهش اعتماد نداشتم که بخوام مسئله ای و بهش بگم من به اون برادر دیونه ات بیشتر ازتوی بی دست و پا اعتماد دارم

—اعتماد داشتی و به خواستگاریش جواب رد دادی در صورتی که میدونی از همون بچگیت عاشقت بوده

—توی احمق که این و میدونستی برای چی دل به کسی بستی که برادرت عاشقشه هان
میبینی تو اصلا" قابل اعتماد نیستی با زنگ خوردن گوشیم سکوت کردم نگاهی به شماره
انداختم با این که تصمیم گرفته بودم جواب سامان و دیگه ندم ولی درحال حاضر بهترین
بهونه برای پایان دادن به این بحث بود لبخندی زدم و گفتم: شاهد از غیب رسید

—الو سلام -.....-ممنونم چند لحظه گوشی به شاهین نگاه کردم و گفتم: تنهات میزارم
تا با افکارت خوش باشی بای. ازبرابر نگاه متعجب پسرای فامیل گذشتم و به اتاقم رفتم و
درو بستم —الو رخساره

—بله

—با کی بودی

—پسر عموم

—منظورت اونیه که-نه برادرش چی شد یاد من کردی

—من همیشه به یاد توام توییکه سراغی ازمن نمیگیری

- اتفاقا" الان ذکر خیرت بود —واقعا" حالا خیر بود یا شر خندیدم و گفتم: خیر بود خب چه
خبر

—خبرا پیش شماست خوش میگذره

—نه بابا چه خوشی اسرار پدرم نبود محال بود به این سفر پیام

—همه با هم رفتید

—نه بزرگترا قراره پس فردا بیان

—یعنی تو الان با سی و هفت هشت تا پسر تنهایی

—تنهای تنها که نه زن دوتا پسرخاله هام هستند یکی دوتاشونم که تازه نامزد کردن

—بهتر بود توبا پدرومادرت میرفتی

—چیه بهم اعتماد نداری

—بحث اعتماد نیست اینطوری بهتر بود

—من از وقتی یادم میاد با اینا این وراون ور رفتم اینا بین من و پسر هیچ فرقی نمیبینن

—نمیبینن و یکی درمیون ازت خواستگاری میکنند

—موضوع خواستگاری اینا همه منتفیه

—میشه بپرسم چرا؟

—آره چون من به یکی دیگه جواب دادم -ولی این وسط نظردرت شرطه خودت این و گفتی اینطور نیست

—بله گفتم امیدوارم بتونم نظرش و مطابق میل خودم تغییر بدم

—واگه نتونستی؟ -.....-باتوام رخساره اگه نتوستی چی تکلیف من چی میشه؟

- نمیدونم سامان راستش این وسط گیر کردم ازطرفی تاحالا روحرف پدرم حرف نزدم ازطرف دیگه

—ازطرف دیگه چی چرا حرفت و خوردی

- سامان خواهش میکنم الان به اندازه کافی فکرم د رگیر هست توبدترش نکن

—میخوام بدونم اگه پدرت مخالفت کنه تو چکار میکنی

—مخالفت که کرده فعلا" هم تارضا برنگرده هیچ کاری ازمن ساخته نیست اینا همه منتظرن من با پسردائیم ازدواج کنم حرفهاشون و زدن دارن کاراشون و میکنند

—پس حتمی شده

—برای ایناازاولم حتمی بود

—باورم نمیشه رخساره یعنی تو هیچ مخالفتی نکردی

—مگه میشه مخالفت نکنم ولی پدرم زیر بار نمیرهسامان

—جانم

—تو کاری کردی که پدرم نظرش راجع بهت تغییر کرده

-نه من پدريت و يه روز جشن ديدم يه روزى كه خونه دائيت بودم بعدازاونم يه بار
توبيمارستان خودت بودى ديدى حرف زيادى بينمون ردوبدل نشد

-پس اگه توجيزى نگفتى كارى هم نكردى چه جورى يدفعه نظرش تغيير كرد

-پدريتوازمن ميپرسي هيچ كس به اندازه تو بهش نزديك نيست بهتره خودت ارزش پيرسى
حتما" بهت ميگه

-ميخواست بگه همون روزى كه پرسيدم ميگفت هرچى هست نخواستفكرمن نسبت به تو
تغيير كنه درهرصورت بايد منتظر بمونيم تا رضا برگرده اون ميتونه دليلش و ازپدرم
پيرسه مطمئنم به اون ميگه رضاهم بفهمه من و درجريان ميزاره منم به تو خبر ميدم خوبه
كى برمىگرده

-آخر همين هفته

-حواست باشه تا اون موقع نزارى كسى برات تصميم بگيره من تورو مال خودم ميدونم
همه چيز و تموم شده ميدونم نميخوام برعكس بشه توهم كه قبل از اينجا جواب من و دادى
.....دلت كه با من هست درسته ؟ -.....-رخساره چرا جوابم ونميدى خودت گفتى من
انتخاب دلم غيراينه؟

-نه سامان همينه نفس عميقى كشيد و گفت: ميخوام قبل از اين كه پدريت بياد شمال برم
باهاش صحبت كنم شايد بتونم نظرش و تغيير بدم اصلا" شايد به خودم بگه دليل مخالفتش
چيه موافقى؟

-هركار فكر ميكنى درسته انجام بده فقط خبرش و به منم بده

-نگرانى؟

-پاى آينده ام درميونه مگه ميشه نگران نباشم

-انتظار داشتم بگى پاى دلم درميونه نه آينده م

-آينده ام همون دلمه يه لحظه گوشى

-بفرمائيد دراتاق باز شد و مهيار مقابل درايستاد -ميتونم بيايم تو ازجا بلند شدم و گفتم: آره
بيا تو نگاهى به گوشى انداخت و گفت: مزاحم شدم

—نه نه اصلا" بشین

—نه اومدم این و بهت بدم کامی گفت رضا پشت خطه کارت داره به گوشی خودت زنگ زده اشغال بوده نگران شده

—ممنون یه لحظه

—الو سامان

—پسر دایته —آره مهیاره رضا پشت خطه ایراد نداره بعدا" صحبت کنیم

—باشه خداحافظ

.—الو رضا-.....-سلام داداشی -.....-کی بهت گفت-.....-نگران نباش حواسم هست بتونم فردا برمیگردم تهران -.....-باشه بهش میگم -.....-ممنون توهم سلام برسون خداحافظ-ممنون گوشی و گرفت و گفت: میای بریم کمی قدم بزنیم لبخندی زد و گفت: میترسم الان با تو بیام یه چیزم به پای تو ببندن خندید و گفت: اتفاقا" وقتی داشتم می اومدم این جا یه جوری بهم زل زده بودن که گفتم الان همه با هم بهم حمله میکنند بلند خندیدم و گفتم: تا میر غضب و داری غم نداری

—منظورت کیه

—برادرت کامی تااون هست کسی جرأت نمیکنه به تو نگاه چپ بندازه پالتوم و انداختم رودوشم و گفتم: بریم

—کجا

—مگه نکفتی بریم قدم بزنیم

—آه بله بریم وقتی با مهیار از اتاق بیرون رفتم نگاه ها همه بطرف ما چرخید بی توجه به اونابه حسام نگاه کردم و گفتم: از شقایق خبر داری

—نه چطور

—یه زنگ بهش بزن آقا داماد گویا پدرش موافقت کرده بلند شد اومد جلو گفت: راست میگی خندیدم و گفتم: هان گل از گلت شکفت

—جون من رخساره راست میگی

—آره بابا موافقت کرده آی پسر عمه شیرینی ما یادت نره

—ای به چشم همین الان شیرینی هم میدم اصلاً" بیا بریم هرچی گفتی میگیریم خوبه

—نه خودت برو من میخوام با مهیار برم کمی قدم بزنم

—اشتباه نگرقتی من و حسام بطرف شاهین نگاه کردیم

—تو قراره زن اون یکی بشی نه این با دست به کامی اشاره کرد لبخند تمسخرآمیزی زدم و گفتم: گویا هنوز کسی پیدا نشده آتیش تورو خاموش کنه

—توتازه روشنش کردی به این زودی ها خاموش نمیشه

—تنهات میزارم تا با آتیش بازیت خوش باشی فقط مراقب باش چیز نشی نگاه ازش گرفتم خواستم برم که گفت: این آتیش فقط تورو میسوزنه با مداخله حسام که گفت: بسه دیگه شاهین او سکوت کرد منم دیگه جوابی بهش ندادم به مهیار اشاره کردم هردوباهم ازویلا بیرون زدیم یک ساعتی بیرون بودیم وقتی برگشتیم همه برای خواب رفته بودن صبح سرمیز صبحانه شاهین با خواندن اسمم مجبورم کرد بهش چشم بدوزم

—بابت رفتار دیروزم متاسفم خودمم نمیدونم چم شده بود دستم و زدم زیرچونه م و خیره نگاهش کردم از نگاه کردن بهم خودداری میکرد شاهرخ گفت: به قول رخک دیروز سگه به جای شهاب تورو گاز زده بوده با این حرف همه زدن زیر خنده نگاه از شاهین گرفته و روصورت کامی ثابت ماندم موشکافانه به شاهین نگاه میکرد

—هنوز دلخوری؟ دوباره به شاهین نگاه کردم و به جای جواب سرم به علامت نه تکان دادم خندان بلند شد و گفت: کی چای میخوره چند نفری چای طلب کردن او به من نگاه کرد و گفت: برای تو هم بیارم شاهرخ چشمکی زد یعنی قبول کن

—آره بیار با همان لبخند ازجا بلند شد و بطرف آشپزخونه رفت شاهرخ اومد نزدیک گوشم گفت: دیشب تا خود صبح کنار گوشش روضه خوندم فراموش کن خودش فهمیده چه غلطی کرده خودمونیم هاری درصددش بالا نبوده وگرنه مثل شهاب حالا حالاها بی خیال نمیشد نگاهی به شهاب که برعکس همیشه ساکت گوشه ای نشسته بود انداختم

—این چشه؟

-چی بگم ازدیشب که فهمیده توقرارہ با این پسرہ ازدواج کنی غمبرک زده حالا واقعا" راستہ ہرچند من کہ پسرہ این و میبینم دلم میخواد ناخنک بزمن بہ چشم خواہری خیلی ملوسہ با این حرف بلند زدم زیر خندہ خودشم خندید و گفت: کوفتت شہ خوب تیکہ ای انتخاب کردی

- غلط نکنم سگہ یہ کامم ازتو گرفته همانطور کہ بلند میخندید رفت روبہ روی من نشست با چشمک بہ کامی اشارہ کرد سری تکان دادم و نگاہم و بہ شاہین کہ بطرف من اومد دوختم بہ فنجان قرمز رنگی اشارہ کرد و گفت: مخصوصہ فنجان و برداشتم و تشکر کردم اوآخر ازہمہ فنجانی مقابل کامی گذاشت و کنار او نشست من مابین سامی و مہیار نشستہ بودم با اونا سرگرم صحبت بودم ہمونطور ہم چایم را خوردم و ازسر میز بلند شدم قرار بود ہمہ با ہم کنار ساحل بریم من چون منتظر تماس رضا بودم گفتم دیرتر میام بہ ہمین خاطر شاہین و بقیہ پسرا زودتر از من ازویلا بیرون رفتند شاہرخ تو آشپزخونہ بود و داشت خوراکی ہا رو برای بقیہ تو سبذ قرار میداد وقتی ازآشپزخونہ بیرون اومد حس کردم درست صورتش و نمیبینم خواستم بلند شم ولی چیزی نموندہ بود بخورم زمین کامی صندلی کناری من نشستہ بود و داشت با تلفن صحبت میکرد با دیدن من تو اون حال فوراً" دستم و گرفت و مانع افتادنم شد نشستم و دستم و روسرم قرار دادم

-خوبی رخسارہ چت شد؟ بہ شاہرخ نگاہ کردم و گفتم: نمیدونم سرم خیلی گیج میرہ

-برای این کہ ہیچی نمیخوری صبرکن الان برات شربت میارم

-نمیخوام شاہرخ بہترم

-مطمئنی

-آرہ آرہ بہ سختی ازجا بلند شدم ولی اگہ شاہرخ نبود خوردہ بودم زمین ازبازوم گرفت و گفت: توکہ خوب بودی یدفعہ چت شد میخوای بریم دکتر

-نہ لازم نیست یکم کہ استراحت کنم خوب میشم فکر کنم بخاطر بی خوابی دیشبہ شاہرخ تاجلوی دراتاق ہمراہیم کرد بعد گفت: اگہ بہترہ شدی خودت بیا ما کنار ساحلیم

-سرم و بہ علامت باشہ تکان دادم او رفت و درو بست روتخت دراز کشیدم و دیگہ چیزی نفہمیدم یہ لحظہ حس کردم نفس کشیدن برام سخت شدہ جسم سنگینی و روسینہ ام حس میکردم بہ سختی پلکھام و کہ انگار وزنہ ای روشن قرار دادہ بودن و باز کردم اول ہمہ

چیز تو نظرم تار بود ولی کمی که دقت کردم متوجه کسی شدم چندبار چشمهام و باز و بسته کردم تا صورتش برام نمایان شد از دیدن شاهین جیغی کشیدم و سعی کردم اون و بطرف دیگه ای هل بدم ولی کنترل دست و پام در اختیارم نبود لبه‌اش و به گوشم نزدیک کرد و گفت: میبینی این همون آتیشیه که من و سوزند حالا دامن گیر خودت شده هرچه تقلا کردم نتونستم از خودم دورش کنم چندبار فریاد زدم و کمک خواستم با دیدن دراتاق که باضرب باز شد صدای جیغم بلند تر شد از دیدن کامی که شاهین و با دوتادست ازروزمین کند و بطرف دیگه ای پرت کرد به گریه افتادم کمکم کرد از روتخت بلند شدم نگاه لرزانم و به او دوختم او با غضب به پشت سرش نگاه کرد و بطرف شاهین هجوم برد تا میخورد اورازد بعدبطرف من اومد بی حال گوشه ای افتاده بودم درست نمیتونستم ببینم از بازو هام گرفت و به آرامی ازروزمین بلندکرد با صدای آخی که گفت چشمهام و بستم و دیگه چیزی نفهمیدم وقتی بهوش اومدم هنوز سرگیجه و سردرد داشتم به سختی روتخت نشستم و سرم و بین دستم گرفتم

—بیدار شدی به شاهرخ که کنار پنجره ایستاده بود نگاه کردم خیلی گرفته بود درد توتمام سرم پیچید و باعث شد چشمهام و ببندم و بگم چه بلایی سرمن اومده

—ازمن میپرسی اصلاً" از تو انتظار نداشتم متحیر نگاهش کردم و گفتم: چی میگی تو مگه من چکار کردم پوزخندی زد و بطرف دررفت دادزد صبرکن ببینم نگاهم کرد ولی نه مثل همیشه

—بلند شو خودت و جمع و جور کن پدرت توراهه امیدوارم توضیح قانع کننده ای برای کارت داشته باشی

—من یا اون برادر کثافتت پوزخندی زد و گفت: حالا برادر من شد کثافت چرا ؟ چون توروازبغل پسردائی کثیف کشیده بیرون شده کثافت دادزد خفه شو میفهمی چی میگی هیچ میدونی داشت چه بلایی سرم می آورد میدونی اگه کامی به موقع نرسیده بود مندیگه نتونستم ادامه بدم و بلند زدم زیر گریه سری تکان داد و گفت: من خودم با چشمم همه چیز و دیدم توضیحت و نگه دار برای پدرت فقط حواست باشه این جا جزمین و شاهین کسی ازماجرا اطلاعی نداره این و گفت و ازاتاق بیرون رفت چیزی نگذشته بود که دراتاق باز شد مهیار بود اومد کنارم نشست وگفت: بهتری دقیق نگاهش کردم و گفتم: برادرت کجاست لبخندی زد و گفت: کدوم یکی

—کامیار

لبخندش پررنگ تر شد و گفت: رفته بیرون رکساره!

-بله

-تو میدونی کامی سرچی با پسر عموهاست درگیر شده

-مگه درگیر شده

-نمیدونستی

-نه

-سری تکان داد و گفت: درگیر شده ولی سرچی نمیدونم هرچی پرسیدم حرفی نزد سروصورتش حسابی داغون شده البته مال شاهین هم دسته کمی ازاون نداره بلند شدم و بطرف دررفتم اومدم مقابلم ایستاد و گفت: کجا میری

-سراغ این پسره بی همه کس الان کجاست

-منظورت شاهینه

-آره خود کثافتش

-بیرون پیش بقیه نشسته دروباز کردم و بیرون رفتم شاهین با دیدنم ازجا بلند شد به محض این که مقابلش رسیدم با تمام قدرتم تو صورتش خوابوندم با این حرکت بقیه ازجا بلند شدن شاهین خیره شد بهم گفت: این عوض دستت درد نکنه اس دیگه

-خفه شو کثافت برای هرکی نقش بازی کنی برای من نمیتونی بزار پدرم برسه میدونم چه بلایی سرتوی آشغال بیارم پوزخندی زد و گفت: خیلی مطمئن حرف میزنی

-جریان چیه رخساره شمدوتا چتون شده به محمد رضا نگاه کردم شاهرخ قبل از این که بتونم حرفی بزنم اومد جلو و گفت: چیزی نیست این دوتا با هم مشکل پیدا کردن خودشونم حلش میکنن بعدروبه من کرد و گفت: بیا بریم بیرون کارت دارم بعددست من و کشید و با خودش ازخونه بیرون برد وقتی کمی از ویلا فاصله گرفتیم گفت: ببین چی دارم بهت میگم بخاطر آبروی خودت و پدرتم که شده جلوی بقیه حرفی نزن و سروصدا راه ننداز نزار کسی از این جریان بویی ببره با پوزخند گفتم: من نباید نگران آبروم باشم اون برادر عوضیته که باید نگران باشه اخی کرد و گفت: بسه دیگه اگه با چشمهای خودم ندیده بودم میگفتم حق با تو ولی من خودم تو و پسردائیت دیدم

—چی میگی تو مارو کجا دیدی صورتش و بطرف دیگه ای برگردوند و گفت: چرا میخوای بازش کنی

—داد زدم : لعنتی میشه درست حرف بزنی منم بفهمم نگاهم کرد و گفت: وقتی دیدم نیومدی کنار ساحل گفتم حتما" حالت بد شده وقتی رسیدم به ویلا شاهین کنار دراتاق بود حالشم اصلا" خوب نبود هرچی پرسیدم حرفی نزد مقابل دراتاق ایستاده بود و نمیذاشت درو باز کنم من که ازهیچی خبر نداشتم به زور اون و کنار زدم و درو باز کردم ولی چیزی که دیدمدوباره صورتش و بطرف دیگه ای برگروند رفتم روبه روش ایستادم و گفتم: تو چی دیدی

—بسه رخساره تمومش کن خواست بره که بازوش گرفتم و کشیدم و گفتم: تا نگی چی دیدی نمیزارم بری

—خیلی دلت میخواد بدونی باشه میگم تو و اون پسر دائی

—من و کامی چی حرفت و تموم کن —داد زد احمق دلت میخواد بازش کنم باشه تو و اون و روتخت دیدم همین و میخواستی هاج و واج نگاهش کردم

—دروغ میگی اون من و از دست شاهین درآورد اون وقت تو میگیبین رخساره بهتره تمومش کنی به من ربطی نداره چکار کردی ولی بهتره چیزی به پای شاهین نبندی اگه شهاب بود باور میکردم ولی شاهین جونش به تو بسته اس یقه اش و گرفتم و گفتم: بخدا داری اشتباه میکنی بجان رضا شاهین اومده بود سراغ من نه کامی اون من و از دست اون درآورد دستام و کنار زد و گفت: خفه شو دیگه رخساره هرچی بیشتر ادامه میدی بیشتر ازت بیزار میشم من راجع به تو یه جور دیگه فکر میکردم من خودم تورو دیدم میفهمی چی میگم حرف نبوده که بگم فقط شنیدم من خودم شمدوتا رو تو اتاق دیدم پس برای من نقش بازی نکن شاهینم اینقدر مرد بود که نداشت کسی متوجه بشه باقیش میمونه با پدرت مطمئنا" دلیل قانع کننده ای برای کارت داشتی بادور شدن شاهین همون جا روزمین نشستم و سرم و رویاهام قرار دادم نمیدونم چقدر تو اون حال موندم فقط وقتی سرم و بلند کردم که صدای قدمهایی که به من نزدیک میشد شنیدم از دیدن پدرم تو اون حال لرزه به اندام افتاد تاحالا هیچ وقت تا این حد عصبی ندیده بودمش حتی جرأت نکردم از جا بلند شم ولی من که کاری نکرده بودم که اینطوری وحشت کرده بودم وقتی مقابلم رسید متوجه شاهین و شاهرخ که پشت سرش بودن شدم با دادی که پدرم زد نگاه از آنها گرفتم و به او دوختم

گفتم بلند شو وایسا به سختی از جا بلند شدم هنوز کامل نایستاده بودم که سیلی محکمی به گوشم زد که باعث شد محکم به زمین بیافتم شاهین اومد جلو گفت: خواهش میکنم عمو جان کاریش نداشته باشید خواست من و بلند کنه که دستش و با ضرب کنار زدم و گفتم: دست کثیف و به من نزن تمام اینا زیر سرتوی آشغاله

—میبینی عمو این جای تشکرشه به شاهرخ نگاه کردم و گفتم: تودیکه خفه شو شماها همه ازیه قماشید بعد به پدرم نگاه کردم و گفتم: نمیدونم این کثافت چی بهت گفته برام مهم نیست فقط این و بدون اگه کامیار به موقع نرسیده بود الان من سالم این جا نایستاده بودم پدرسیلی دیگه ای به گوشم زد و گفت: دهننت و ببند چرا میخوای حقیقت و وارونه جلوه بدی

—دادزدم از کدوم حقیقت حرف میزنید مگه شماها این جا بودید ببینید این کثافت چه نقشه ای داشت

—نبودم ولی با چشم دیدم پوزخندی زدم و گفتم: شماهم که شدی پسر برادرت به شاهرخ اشاره کردم نکنه شما هم اومدی تواتاق دوباره سیلی بهم زد و گفت: فکر نمیکردم اینقدر وقیح باشی خونی که ازلبم بر اثر زدن سیلی جاری شده بود پاک کردم و گفتم: وقیح منم یا پسر بی آبروی برادرت دستش و که بلند کرد بزنه صدای دائمی منصرفش کرد

—بسه دیگه هی چپ و راست میکوبی تو صورتش ما که هنوز واقعیت و نمیدونیم بیا ببینم کامیار به کامیار که تا اون لحظه متوجه اش نشده بودم نگاه کردم وای خدای من صورتش کبود بود

—کی این بلا رو سرتو آورده به خنده شاهین نگاه از کامی گرفتم تازه متوجه صورت او شدم صورت او هم دسته کمی از کامی نداشت بغیر از کبودی جای چنگ هم روصورتش بود —رخساره دائی جان به دائیم نگاه کردم

—خودت بگو جریان چیه من که از حرفهای کامیار چیزی دستگیرم نشد

—درست چیزی یادم نیست فقط این یادمه قرار بود همه بریم کنار ساحل یدفعه حال بد شد درست نمیتونستم چیزی ببینم سرگیجه داشتم به اتاقم که رفتم دیگه چیزی نفهمیدم یه لحظه حس کردم نفس کشیدن برام سخت شده چشم و که باز کردم این و دیدم به شاهین اشاره کردم تنها کاری که تونستم بکنم این بود که جیغ بکشم چیزی نگذشته بود که کامیار رسید دیدم با هم درگیر شدن ولی بعدش از هوش رفتم وقتی بهوش اومدم شاهرخ تواتاق بود ولی

همه چیز و وارونه گفت اونی که به دادم رسید کامیار بود نه شاهین اون کثافت اومده بود
سروقت من

—اگه اینطوره تو کنار کامیار چه غلطی میکردی به پدرم نگاه کردم متوجه منظورش نشدم
به شاهین اشاره کرد و گفت: بده ببینه شاهین گوشیش و آورد و بطرف من گرفت وای خدای
من چی میدیدم من و کامی کنار هم روتخت به کامی نگاه کردم

—این چیه سرش و انداخت پائین رفتم جلو یقه اش و گرفتم داد زدم لعنتی این عکس چیه
چه غلطی کردی

—نمیدونم منم مثل تو

—یعنی چی منم مثل تو مگه میشه خبر نداشته باشی دستم و کنار زد و گفت: میگم منم مثل تو
برای این که وقتی اومدم تورواز زمین بلند کنم این با یه چیزی زد تو سرم و بیهوش شدم
هرچند قبلشم به زور هوشیار بودم این با دست به شاهین اشاره کرد معلوم نیست چی به
خوردمون داده بود که هردو با دادی که پدرم زد او صحبتش و قطع کرد قبل از این
که پدرم بتونه حرفی بزنه دائیم بازوی پسرش و گرفت و گفت: یه بار دیگه ازت میپرسم
تو و رخساره توانون اتاق چکار میکردید

—به انگلیسی گفت: بسه پدرمن شما دیگه چرا شما که من و میشناسی من هیچ خطایی
نکردم که الان بخاطرش جواب پس بدم

—ولی این عکس چیز دیگه ای میگه

—باور کنید وقتی خودم دیدم غافلگیر شدم وقتی شاهین ازکنار ساحل بلند شد و بطرف ویلا
اومد بهش شک کردم چون قبل ازاینکه برم اون جا متوجه حال خراب رخساره شدم حالت
این پسره هم بنظرم عادی نبود وقتی کاملاً دور شد به بهونه قدم زدن بلند شدم و ازپشت
ویلا وارد شدم با صدای جیغ رخساره خودم و به اتاقش رسوندم و این و بالای سرش دیدم
باهاش دست به یقه شدم وقتی میخواستم رخساره رو ازاتاق بیرون ببرم یه چیزی زد تو سرم
—یعنی تو با یه ضربه بیهوش شدی اونم با این جثه کامی به پدرم چشم دوخت و گفت: خیر
فقط بخاطر اون ضربه نبود این یه چیزی به خورد من و دخترتون داده بود منم حالم دسته
کمی از رخساره نداشت به زور سرپا ایستاده بودم

—اون وقت میشه بگی چطوری چیزی به خوردتون داده شماها متوجه نشدید

-صبح سر صبحانه بخاطر رفتار دیشبش ازدخترتون عذرخواهی کرد بعدش رفت جای آورد
اولی و داد به رخساره و آخری و داد به من

—من برای همه جای آوردم نه فقط برای شما دوتا

—حق با کامیه تو لیوان قرمز و به من دادی و سبزه رو به کامی ولی بقیه لیوان ها شیشه ای
بود اگه غیر از این بود باید مال همه یه جور بود

—من فقط لیوان هایی و که قبلش توش چای خورده بودید برداشتم همین نمیفهمم چرا میخواید
این ماجرا رو گردن من بندازید من فقط کاری و کردم که فکر کردم درسته من وقتی رسیدم
شما دوتااصلا" عمو غلط کردم تمومش کنید اشتباه از من بود باید همه چیز و ندید
میگرفتم و میرفتم پیش بقیه ولی چون آبروی رخساره و شما برام مهم بود نتونستم چشمم
و ببندم

—خفه شو کثافت با این حرفها نمیتونی همه چیز و گردن کامیار بندازی توی کثافت بخاطر
این که به خواستگاریت جواب رد دادم کینه به دل گرفتی و چون فکر میکردی من به کامیار
جواب دادم این نقشه رو کشیدی این کارو کردی تا بخاطر کارت نظرم نسبت بهت تغییر
کنه ولی کور خوندی سری تکان داد و گفت: من اصلا" این انتظار و ندارم وقتی جریان و
فهمیدم خودم و کشیدم کنار اصلا" فکرش و نمیکردم این کار من باعث شه تو همچین
قضاوتی درموردم بکنی ببخشید عمو جان من دیگه نمیتونم این جا بمونم این و گفت و
ازمون فاصله گرفت با دور شدن شاهین شاهرخم سری ازتاسف تکان داد و رو به پدرم
گفت: عمو شاهین نداشت کسی از این جمع از این موضوع باخبر بشه بهتره شما هم زود این
ماجرا رو جمع و جور کنید تا کسی متوجه نشده با رفتن او پدرم گفت: چی داری بگی
مستاصل نگاهش کردم و گفتم: بخدا دارن دروغ میگن

—دلم میخواد باور کنم ولی.....به جان رضا من دروغ نمیگم شاهین بود کهحرفم و
با گفتن برو وسائلت و جمع کن برمیگردیم تهران برید بعد به دائم نگاه کرد و گفت: تو
جای من بگو چکار کنم دائم دستی تو موهاش کشید و گفت: من به پسریم ایمان دارم مطمئنم
دست ازپا خطا نمیکنه اونطورم که رخساره رو شناختم دختری نیست که بخواد دروغ بگه
—یعنی میگی پسرای برادر من دروغ میگن اصلا" حرف تو درست اونا دروغ میگن اون
عکس چی اونم دروغه

-چی بگم راستش همون دهنم و بسته دوباره به من نگاه کرد و گفت: شماها که چیزی پنهون نمیکنید کامی گفت: ما چیزی برای پنهون کردن نداریم شماها اگه اینقدر زود باور نبودید و به راحتی به حرفهای اینا اعتماد نمیکردید الان وضع فرق میکرد شماها حتی فکر نکردید ممکنه اون عکس صحنه سازی باشه من و رخساره هردو بیهوش بودیم اون عکس میتونه کار خودشون باشه یه بار دیگه میگم من وقتی رسیدم شاهین تو اتاق بود نه من نه دختر شما هیچ کدوم خطایی نکردیم که حالا بخاطرش بخواید بازخواستمون کنید حالا میفهمم چرا دختر شما تمایل زیادی داشت مثل پسرا بگرده اون خوب این قوم و شناخته بوده با رفتن کامیار پدرم به من چشم دوخت

-برای خودم متاسفم که پدرم به راحتی شک کرد

-اون عکس جای هیچ شک و شبهه ای نداشت

-بله حق با شماست ولی یه به این فکر کردید که اون عکس چطوری گرفته شده که ما هیچ کدوم متوجه اش نشدیم اگه واقعا" حق با شاهینه ما یک کدوممون باید متوجه اونا میشدیم ولی میبینید ما روحمون از اون عکس خبر نداره اینا همش نقشه اون شاهین کثافته اون دیشب جلوی شهاب من و تهدید کرد باور نمیکنید ازش بپرسید شهاب دروغ نمیگه میرم وسائلم و جمع کنم وقتی من ساک به دست از اتاق بیرون رفتم همه ازجا بلند شدن محمد رضا متعجب گفت: کجا میخوای بری

-برمیگردم تهران

-برای چی مگه چی شده

-چیزی نشده مادرش حالش خوب نیست نگاه ها همه بطرف پدرم چرخید حاضران با دای و پدرم حال احوال کردند وقتی پدرم بدبودن حال مادرم و بهونه کرد دیگه کسی حرفی نزد ولی کاملا" ازچهره هاشون مشخص بود کسی باور نکرده بلافاصله بعدازمن کامیار و دوتا برادرش بلند شدن من و پدرم با ماشین من دایم و پسرشم با ماشین پدرم حرکت کردند بقدری کلافه بودم که حال هیچی و نداشتم چون پدرم حالش خوب نبود خودم رانندگی میکردم ولی اصلا" متوجه اطرافم نبودم پدرم بی وقفه حرف میزد حرف که نه بدوبیراه بارم میکرد ولی من تنها گوشم با او بود بدون این که توقف کوتاهی داشته باشیم به راهمون ادامه دادیم هوا تاریک شده بوده خونه رسیدیم ما به خونه خودمون و اونا هم به خونه خودشون رفتند بدون این که توجهی به سئوالات مادرم بکنم به اتاقم رفتم و درو بستم تا خود صبح تو

اتاق داشتم اون روزو مرور میکردم تا بلکه یه چیزی یادم بیاد ولی جز همونایی که به پدرم گفتم چیز دیگه ای یادم نمی اومد نزدیکیهای ظهر بود که مادرم اومد هرکاری کرد برم بیرون گوش نکردم بعدازرفتن او چیزی نگذشته بود که ضربه دیگه ای به دراتاقم خورد و باز شد کنار پنجره ایستاده به بیرون نگاه میکردم به تصور این که مادرمه گفتم: ترخدا برو بزار تنها باشم حوصله ندارم

-رخساره ازشنیدن صدای کامیارفورا" به عقب برگشتم -میتونم پیام داخل سرم و به علامت مثبت تکان دادم درو بست اومد نزدیکم ایستاد و به بیرون چشم دوخت سرتاپاش و ازنظر گذراندم حال اوهم دسته کمی از من نداشت بدون این که حرفی بزنه دربالکن و باز کرد و رفت رویکی ازصندلی ها نشست و به منم اشاره کرد بشینم روبه روش نشستم و بهش چشم دوختم بدون این که بهم نگاه کنه گفت: پدرم ازم خواست این خبر و من بهت بدم منتظر بودم ببینم حامل چه خبریه وقتی سکوتش طولانی شد گفتم: پس چرا حرف نمیزنی این چه خبریه که گفتنش اینقدر برات سخته نگاهم کرد و گفت: آره گفتنش سخته برای من که غیر منتظره بود مطمئنا" برای تو بدتره

-بالاخره میخوای حرف بزنی یا نه

- دیشب پدرم اومده بودن این جا راجع به جریانی که اتفاق افتاده بود صحبت کنند.....-خب صحبت کردن سرش و به علامت مثبت تکان داد -نتیجه کامی نتیجه صحبتهاشون چی شد نگاه ازم گرفت و گفت: باید خودت و آماده کنی برای.....

-برای چی؟ ازجا بلند شد و گفت:ازدواج متحیر بطرفش رفتم و اون و به سمت خودم چرخوندم و گفتم: چی میگی تو ازدواج , با کی سری تکان داد و ازم فاصله گرف

ت -صبر کن کامیار ترخدا حرف بزن توکه نمیخوای بگی شاهین.....همچین نگاهم کرد که باقی حرفم و خوردم -پس کی؟ حرف بزن کامیار منظورت کیه

-من! این دیگه غیر قابل باور بود سری تکان دادم و گفتم:امکان نداره میخوای بگی نتیجه حرفهاشون این شد که من با تونه امکان نداره با عجله ازاتاق بیرون رفتم و خودم و به طبقه پائین رسوندم دائی و زن دائیم کنار پدرم نشسته بودن روبه روی پدرم ایستادم و گفتم: کامیار چی میگه او بدون این که نگاهم کنه گفت:همون که شنیدی داد زدم من چیزی نشنیدم شما چیزی نگفتی باورم نمی شه بخاطر حرفهای یه احمقی مثل شاهین بخوای من وادار به ازدواج کنی اونم بانه امکان نداره من این کارو نمیکنم پدرم

بلند شد روبه روم ایستاد و گفت: تو خیلی غلط میکنی اگه فکر کردی میزارم به همین راحتی آبروی من و ببری کور خوندی خوب گوشتات و باز کن ببین چی میگم به بقیه میگم بخاطر رفتنت به لندن مجبوریم یه جشن ساده براتون برگزار کنیم توهم که بورس لندن شدی امروز با شایسته حرف زدم گفت میتونید برای ویزای دانشجویی اقدام کنید فردا خودم پیگیر کارات میشم میخوام هرچه زودتر از این جا بری میخوام دیگه چشمم بهت بیافته چون تضمین نمیکم دراون صورت زنده بزارمت همین که گذاشتم به این راحتی گندی که زدیی لاپشونی شه دعاش و به جون مادرت و دائیت بکن حالا هم از جلوی چشمم دور شو میبینمت حالم بد میشه به مادرم چشم دوختم صورتش خیس اشک بود سری تکان دادم و گفتم: شماها نمیتونید با من این کارو بکنید من کاری نکردم که بخاطرش پدرم دادی زد و دستش و بالا برد تا بزنه که کامیار مقابلم سبز شد و دست پدرم و گرفت پدرم که از این حرکت کامیار جا خورده بود قدمی به عقب برداشت و به دایم چشم دوخت دایم مداخله کرد و از بازوی پسرش کشید و گفت: بیا کنار کامی دست پدر و رها کرد و گفت: تصورم از شما چیز دیگه ی بود چهره تون بعداز برملا شدن این ماجرا دیدنیه بعد به پدرش چشم دوخت و گفت: من جایی کار دارم ممکنه شب برنگردم این و گفت و رفت موقع رد شدن از کنار من نگاهی بهم انداخت و رفت درمانده به مادرم نگاه کردم اوکه هنوز اشک میریخت گفت: رخساره تواهل این چیزا نبودی نمیتونم باور کنم همچین خطایی کرده باشی پدرم گفت: باور کن خانم ماهم اگه عکس و ندیده بودیم باور نمیکردیم

—بخدا من کاری نکردم بهتون که گفتم شاهین بود که برو اتاقت به پدرم نگاه کردم —نشندیدی چی گفتم برو اتاقت و بیرونم نیا سری تکان دادم و با عجله اون جمع و ترک کردم دوروز ازاون ماجرا گذشت و من همچنان نه از اتاق بیرون میرفتم نه لب به چیزی میزدم تا روز سوم که ضربه ای به در خورد بی تفاوت در همان حال رو تخت ماندم و چشمانم را بستم ضربه دوباره تکرار شد بازم حرکتی نکردم درباز شد و صدای مهیار که گفت: خوابیدی تو اتاق پیچید فوراً" نشستم و گفتم: نه بیدارم

—میتونم پیام داخل لبخندی زدم و گفتم: آره اومد نگاهی به دورتادور اتاق انداخت و گفت: خودت و زندونی کردی

—نه

—پس چرا نمیای بیرون

—حوصله ندارم پشت میز نشست و گفت: حال کامی هم دسته کمی از تو نداره سرم و انداختم پائین اونم مثل من این وسط بدآورده بود

—رخساره نگاهش کردم ناخودآگاه اشکام سرازیر شد

—آدم وقتی اشتباهی نکرده اشک نمیریزه توکه خطایی نکردی هان! سری تکان دادم و گفتم: من هیچ خطایی نکردم لبخندی زد و گفت: میدونم کامی هم همین و میگه ولی بقیه باور نمیکنند هیچ خبر از تصمیماتشون داری سری به علامت نه تکان دادم

—من مامور شدم همه چیز و بهت اطلاع بدم صبح هفت آماده باش کامیارمیاد دنبالت

—برای چی

—برید آزمایشگاه متحیر نگاهش کردم

—متاسفم ازتصمیمشون برنمیگردن کامی هرکاری میتونست کرد ولی هیچ کدوم کوتاه نیومدن نه پدرتو نه پدر من اونا معتقدن تا قبل از رفتن کامی شمدادوتا باید عقد کنید کامی هم برای دوهفته دیگه بلیط داره اشکهام شدت بیشتری گرفت سرم و روپام قراردادادم

—لطفا" آروم باش کامی الان پیش پدرته داره باهاش صحبت میکنه شاید بتونه راضیش کنه میرم ببینم نتیجه صحبتهاشون چی شده نگاهش کردم و گفتم: من و بی خبر نزار لبخندی زد و گفت: به محض این که خبری بشه بهت زنگ میزنم گوشیت و روشن کن بعدازرفتن مهیار به بالکن رفتم خیلی سرد بود ولی برام مهم نبود راولین صندلی نشستم و پاهام و تو سینه ام جمع کردم این موضوع برای کامیار سخت تر بود هم علاقه ای بهم نداشت هم شاهین و تو اون وضعیت بالای سر من دیده بود بایدم حالا تلاشش و بکنه امیدوارم پدرم بی خیال این ماجرا بشه وگرنه معلوم نیست بعدا" با کامی چه مشکلاتی پیدا میکنم کلافه بلند شدم و به اتاق برگشتم ازشنیدن صدای داد و فریاد ازاتاق بیرون رفتم پدرم و کامی درحال مجادله بودن آروم ازپله ها پائین رفتم و به آنها چشم دوختم پدرم گفت:همین که گفتم من ازحرفم برنمیگردم آبرومو ازسرراه نیاوردم بریزم زیر دست و پای تو و اون دختر خیره سر ببین فرهاد ما قبلا" حرفامون و زده بودیم نمیفهم این حرفا دیگه برای چیه

—من مخالفتی ندارم کامی هم همینطور فردا طبق قرار میرن آزمایشگاه پس فردا هم یه عقد محضری تا هفته دیگه ترتیب یه جشن و بدیم کهبا گفتن خوب برای خودتون نقشه میکشید حرف دائیم و بریدم نگاه همه بطرف من چرخید کامی با دیدنم سری تکان داد و

رفت رومبل نشست و پاش و روهم انداخت و زل زد بهم نگاه از او گرفته و به پدرم دوختم و گفتم: من تن به این ازدواج نمیدم

—تو خیلی بی جا میکنی مگه بی کس و کاری

—هستم نبودم الان شماها اینطوری نمیشستید برنامه بریزید این زندگی من و کامیه نه شماها که برای خودتون برنامه میریزید

—خودتون مجبورمون کردید با تمسخر گفتم: مجبورتون کردیم! ما؟ بعد خندیدم و ادامه دادم فعلاً "شماها نئید که میخواید مجبورمون کنید تن به کاری بدیم که هیچ کدوم تمایلی به انجامش نداریم

—ندارید اون غلط و نمیکردید داد زدم ما هیچ کاری نکردیم هزاربار اینا نقشه پسر برادر نامردته برای خودم متاسفم پدرم به همین راحتی به حرف یکی دیگه اعتماد کرد

—من به اون اعتماد نکردم به چشمای خودم اعتماد کردم

—داری اشتباه میکنی من خطایی نکردم که میخوای اینطوری مجازاتم کنی بجان رضا کاری نکردم پدرم پشتش و کرد و گفت: دیگه مهم نیست کرده یا نکرده هیچ فرقی نمیکنه اون عکس لعنت به تو رخساره کمرم و شکستی هیچ وقت فکرشم نمیکردم تو بخوای اینطوری با آبروی من بازی کنی کنارش رفتم و دستش و گرفتم و گفتم: بخدا اشتباه میکنی پدرم من خطایی نکردم نه حالا نه هیچ وقت دیگه دستش و کشید و گفت: یه بار گفتم دیگه فرقی نمیکنه شاهین و شاهرخ شمادوتا رو تو وضعی دیدن که پشتش و کرد و آهی کشید و گفت: فردا صبح اول وقت میرید آزمایشگاه بعدشم یه عقد محضری هفته دیگه هم یه جشن میگیریم که فامیل خبردار بشن بعدشم که تو میری لندن و حرفش و بریدم و گفتم: من این کارو نمیکنم با غضب بطرفم برگشت سیلی بهم زد و گفت: همین که گفتم سری تکان دادم و گفتم: تا قیام قیامت بزنی تن به این ازدواج زوری نمیدم سیلی دیگه ای بهم زد این بار مادرم و دائیم پادرمیونی کردن مادرم که سعی داشت من و بطرف دیگه ببره کنار زدم و گفتم: بخدا اگه بخوای من و وادار به این کارو بکنی کاری میکنم واقعا" آبروت بره با چشمان گشاد شده نگاهم کرد ادامه دادم میکنم این کارو تا بهت ثابت شه خیلی کارا از دستم برمیاد ولی اهلش نبودم پدرم بطرفم حمله کرد که دائیم و سامیار مانعش شدن ولی من مهیار و مادرم که سعی داشتن از اون جا دور کنن کنار زدم و بطرف پدرم رفتم و گفتم: بهتره همین الان من و بکشی وگرنه خودم این کارو میکنم میکنم این کارو ولی تن به

چیزی نمیدم که میدونم چه عاقبتی درانتظارمه داد زد بهتر من ازخدامه بمیری کاش مرده بودی و نبودی که اینطوری خفیف وخارم نکنی آبرو برام نذاشتی دختره ی بی آبرو کاش مرده بودی رخساره کاش مرده بودی کاش هیچ وقت دنیا نیومده بودی کاش هیچ وقت ازخدا نمیخواستم بهم دختر بده بی آبروم کردی دختر اسمت به سنگ کنده شه که اینطوری زمینم زدی انگشت نامم کردی جواب عموت و چی بدم جواب فامیل و چی بدم نمیگن برو کلات و بزار بالاتر با این دختر بزرگ کردنت معلوم نیست الان حرفمون کجاها پیچیده چه جوری میخوام سربلند کنم اصلاً" همون بهتر که خودت و بکشی اینطوری یدفعه خلاص میشم دیگه نیستی که هربار بادیدنت یاد غلطی که کردی بیافتم مادر با گفتن: این چه حرفیه میزنی مرد حرف اورا قطع کرد چطور دلت میاد اینا رو بگی خودتم میدونی رخساره اهل هیچی نیست

—بسه خانم نمیخواد ازاون دفاع کنی همین که گفتم یا فردا برای آزمایش میره یا جول و پلاسش و جمع میکنه و برای همیشه ازخونه زندگی من میره متحیر به او که به اتاقش رفت و درو کوبید نگاه کردم مادرم دستم و گرفت و گفت: لج نکن رخساره خودت پدرت و میشناسی بهتره کاری که میگه بکنی وگرنهحرفش و بردیم و گفتم: من از این جا میرم ولی تن به خواسته نامعقولش نمیدم دست مادرم و کنار زدم و به اتاقم پناه بردم و فوراً" حاضر شدم وقتی ازپله ها پائین میرفتم کسی حواسش به من نبود ازخونه بیرون زدم تازه سوار ماشین شده بودم که درسمت من باز شد دائیم بود دستم و گرفت و ازماشین پیاده کرد چهره اش دسته کمی ازپدرم نداشت

—داری کجامیری

—هرجا چه فرقی میکنه سری تکان داد و درماشین و کوبید و گفت : برواتاقت دستش و کنار زدم و گفتم: من این کارو نمیکنم اخم تندى کرد و گفت: این راهش نیست وضع و از اینی که هست خراب تر نکن بیا برو ببینم چی کار میتونم بکنم

—چکار میتونی بکنی پدرمن لجبازیه دومی نداره

—چرا داره تودومیشی برگرد اتاقت بزار برم دوباره باهاش حرف بزنم

—هروقت تونستید راضیش کنید دست از این خودخواهیش برداره تماس بگیرید برمیگردم

—میخوای کجا آواره بشی

—هرجا به جز این جا دلم نمیخواد جایی بمونم که همه به چشم دیگه ای بهم نگاه میکنند

—کسی به چشم دیگه به تو نگاه نمیکنه پوزخندی زدم و گفتم: میبینم

— دست از لج بازی بردار دختر خودتم میدونی پدرت چون الان عصبانیه کوتاه نمیداد یه مدت که بگذره آروم بگیره دست از لج بازی برمیداره

—اگه پدرمنه که میگم کوتاه نمیداد

—خب خداروشکر که خودت پدرت و بهتر از هر کسی دیگه ای میشناسی حالا برگرد داخل
—نه دایی برنمیگردم

—بسه دیگه یعنی پسر من اینقدر وحشتناکه تو آوارگی و به ازدواج با اون ترجیح میدی

—بحث اینا نیست دایی ما هیچ کدوم دلمون با هم نیست لبخندی زد و گفت: برگرد تو
پدرسوخته دلتم بخواد پسر من لنگه نداره

—مبارکه صاحبش مفت چنگتون دوباره اخم کرد و گفت: یعنی روی من و زمین میندازی
صورتش و بوسیدم و گفتم: قربونت بشم دایی جون بی خیال شو نمیتونم بمونم دارم خفه
میشم

—رخساره دخترم کجا میخوای خودت و آواره کنی به مادرم که بی محابا اشک میریخت
نگاه کردم دلم برآش سوخت

—برگرد مادر این قوم ارزش این و ندارن که خودت و بخاطرشون بیچاره کنی پدرتم خوب
میدونه دخترش اهل اینایی که اینا میگن نیست ولی چاره ای نیست اگه دنبالش و نگیره برات
حرف درمیارن الان میشه جمع و جورش کرد ولی بعد نمیشه برگرد مادر بخدا اگه راه
دیگه ای بود مجبورشم میگردم کوتاه بیاد ولی به نفعته مادر قبول کن

—چی و قبول کنم مادرمن چی داری میگی

—ازدواج با کامیار به سامی نگاه کردم

—ببخشید رخساره ولی حق با مادرته این بهترین راهه تو که باید بری لندن تنها هم که
نمیتونی بری بالاخره باید یکی همراهت باشه این به صلاح هردونفرتونه دراین صورت
جلوی حرفهای دیگه گرفته میشه تو بچه نیستی بخوای بچه گانه تصمیم بگیری هم پدرتو
هم پدرمن با هم به این نتیجه رسیدن هیچ کدوم از حرفشون برنمیگردن نه خودت و اذیت

کن نه این دوتا رو به دردرس بنداز قبول کن و قال و قضیه رو بکن بعد رو به مادرم کرد و گفت: فردا همراهشون برید تا کارهاشون و انجام بدن ازاون جا هم مابقی کارهایی که دیشب راجع بهش حرف زدید و انجام بدید سعی کنید همه چیز تواین دوسه روز انجام شه کامی برای دوهفته دیگه بلیط داره میمونه رخساره که هرجا لازم باشه من و مهیار همراهش میریم تا کارهاش انجام شه کارهای جشن و هم من و مهیار انجام میدیم نگران چیزی نباشید ما داریم میریم رخساره هفت آماده باش مادرم و کامی میان دنبالت این و گفت و به بقیه اشاره کرد برن درمیان بهت و حیرت من ازخونه بیرون رفتن نگاهم و به مادرم دوختم بغلم کرد و گفت: بزار همه چی یسره شه کامی پسر خوبیه درحال حاضر تنها کسیه که میتونه از دست پدرت نجاتت بده اون الان به خونت تشنه اس برگرد اتاقت مادر برگرد دستم و گرفت و دنبال خودش کشاند تا خود صبح ازاتاق تکون نخوردم یه لحظه چهره کامیار وقتی برادرش اونطوری صحبت میکرد از نظرم دور نمیشد چشم دوخته بود به من انگار منتظر بود من نه بیارم وقتی سکوت من و دید سری تکان داد و نگاهش و به زمین دوخت شش گذشته بود که مادرم به اتاق اومد و گفت: بیدارشدی مادر نگاهش کردم کنارم نشست سرم و به سینه چسباند و گفت: چکار کردی با خودت دختر برای چی اینقدر گریه کردی

-مامان ترخدا کمکم کن نزار بیچاره شم من ازکامیار بیزارم

-میدونم عزیزم میدونم ولی چاره ای نیست بلند شو حاضر شو پدرت برای این که مطمئن شه میریم آزمایشگاه خودش میخواد همراهمون بیاد بلند شو صداس و درنیار دستم و کشید وادارم کرد ازجا بلند شم کمکم کرد لباسی پوشیدم زیر بازوم گرفت و ازاتاق خارج کرد بی حال رومبل افتادم و سرم و تکیه دادم و چشمام و بستم کاش میشد الان که چشمام و باز میکردم میدیدم همه چیز یه خواب بوده یه کابوس که با بیداری تمام میشد به این امید چشمام و باز کردم از دیدن پدرم تکانی خوردم نگاه ازم گرفت و گفت: بلند شو جلوی درمنتظرن اشکام جاری شد

-ترخدا بابا هرکاری بگی میکنم فقط وادارم نکن با این پسره ازدواج کنم نگاهم کرد و گفت: تو فقط دوتاراه داری بلند شدم روبه روش ایستادم و گفتم: چه راهی بابایی

-یا زن کامیار میشی و برای همیشه از ایران میری یایا که چی بابایی

-پشتش و کرد و گفت: زن شاهین میشی

—چی ؟ بطرفم برگشت و با غضب گفت : همین که شنیدی یا زن کامیار یا شاهین حالا
کدومش سری تکان دادم و گفتم: چی میگی شما معلومه

—آره معلومه دیشب شاهین تماس گرفت و گفت حاضره برای این که آبروت و بخره
باهات ازدواج کنه سری تکان دادم و گفتم: اون کثافت این کارو کرد تا به این برسه

—خب —من تن به این ازدواج نمیدم

—خوددانی زود باش

—بابایی جان من ترخدا تمومش کن نخواه بدبخت شم خودت میدونی این پسرهبا گفتن
بهتره خفه شی و راه بیافتی حرفم و برید دستم و گرفت و محکم کشید و به جلو هدایت کرد
و گفت: زود باش مردم الاف تو نیستند بعدش باید برید دنبال کارای دیگه مادرم من و از
پدرم جدا کرد و دستم و گرفت و با هم ازخونه بیرون رفتیم کامی سرش و روفرمون گذاشته
بود مادرشم کنار درایستاده بود زن دائیم سرتاپام و نگاهی انداخت و به مادرم چشم دوخت
مادرم صورتش و پاک کرد و سری تکان داد و درپشت و باز کرد با باز شدن درکامیارهم
سرش و بلندکردو به عقب چشم دوخت بدون این که سلام کنم یا حتی نگاهی بهش بندازم
سوار شدم و خودم و کنار کشیدم تا مادرم سوار شه پدرم با ماشین خودش پشت سرما حرکت
میکرد وقتی مطمئن شد ما به داخل آزمایشگاه رفتیم اونم رفت بعداز گرفتن جواب آزمایش
مادرم کنار گوش کامیار چیزی گفت اونم سرش و تکان داد و حرکت کرد به مادرم نگاه
کردم و گفتم: اگه بازیتون تموم شد من برگردم خونه لبش و گاز گرفت و کنار گوشم گفت:
زشته دختر میشنون بده باید بریم دنبال کارت و بعدشم خرید سری تکان دادم و گفتم: ترخدا
دست ازسرم بردارید من حال این کارارو ندارم خواهش میکنم بزار من برم به دستم
فشاری وارد کرد و گفت: وقت نداریم دختر باید تا هفته دیگه همه چی آماده باشه نباشه
پدرت خون به پا میکنه

—به جهنم بزار هرکار دلش میخواد بکنه من حوصله این کارا رو ندارم نگه دار کامیار

—آروم باش رخساره داد زدم کامیار گفتم این ماشین لعنتی و نگه دار نگاهی ازتو آینه به
من انداخت و ماشین و زد بغل و بطرفم چرخید و گفت:بیخود با این کارا برای دیگران
دردسر درست نکن کله شقی تو منجر به مشاجره پدر و مادرت میشه بشین سرجات و
اینقدر دادوبداد نکن

—تویکی حرف نزن که هرچی میکشم ازدست تو داد زد: آره ازدست منه باید میزاشتم تا پسر عموی آشغالتدیگه ادامه نداد دوباره اشکام سرازیر شد حق با کامیار بود اون این وسط هیچ تقصیری نداشت اونم مثل من بازی خورده بود دروباز کردم و پیاده شدم هنوز چند قدمی نرفته بودم که کامیار خودش و به من رسوند و دستم و محکم گرفت و کشید صورتش و بهم نزدیک کرد و با غضب گفت: من مادرت نیستم نازت و بکشم میگیری میشینی صداتم درنمیاد منم مثل تو این وسط گرفتار شدم من بخاطر تو وادار به این کار شدم پس باید تاآخرش کنارم باشی فهمیدی بخدا اگه بخوای همش چموش بازی دربیاری من میدونم و تو به اندازه کافی اعصابم بهم ریخته کاری نکن تلافی همه رو یه جا سرتودربیارم دستم و کشید و من و بطرف ماشین برد مادرم و زن دائیم هردو پیاده شده بودن کامی درجلو رو باز کرد و گفت: بشین تکونم نخور دستم و کشیدم و گفتم: فکر کردی کی هستی میخوای برای من اختیار داری کنی پوزخندی زد و گفت: قراره بشم شوهرت حالا که نسبتمون و فهمیدی بشین سرجات جمم نخور بعد روشانه ام فشاری وارد کرد و مجبور کرد بشینم مادرم و زن دائیم پشت قرار گرفتند او با سرعت زیاد ماشین و به حرکت درآورد تاحالا دربرابر صدای بلند هیچ کس کوتاه نیومده بودم نمیدونم این چی داشت که ناخواسته من و وادار به اطاعت میکرد وقتی با اون تحکم باهام حرف میزد و چشماش و روصورتم میچرخوند ازش ترسیده بودم هرچی بود که برای اولین بار کوتاه اومدم سرم و به دستم تکیه دادم و به بیرون چشم دوختم با راهنمایی مادرم خیابونی پیچید بعداز رد کردن چراغ قرمز ماشین و پارک کرد و گفت: پیاده شو توجهی نکردم مادرم گفت: رخساره جان مادر پیاده شو کلی کار داریم بیا عزیزم باید کارت سفارش بدیم خیلی وقت نداریم

—خودتون برید همین جا میمونم کامی پیاده شد نفس راحتی کشیدم و گفتم: خب خداروشکر حداقل این جا بی خیال من شد ولی خوشحالیم زیاد دووم نداشت چون درطرف من و باز کرد و با تشر دستم و کشید و گفت: خوشم نمیاد یه حرف و دوبار بزنم بهت گفتم تاآخرش باید کنارم باشی بیا پائین همانطور که دست من و تو دست داشت بطرف دیگه خیابان بردتلاشم برای درآوردن دستم بی نتیجه بود و او همچنان من و دنبال خودش میکشوند اولین مغازه وارد شد این بار بازوم و تو دست گرفت و گفت: ببین ازچی خوشت میاد متحیر نگاهش کردم ابرویی بالا انداخت و گفت: زود تمومش کن حوصله این کارا رو ندارم

—به من هیچ ربطی نداره هرکار دلتون میخواد بکنید با لبخندی که زد جا خوردم نگاه ازمن گرفت و به مادرش دوخت چندتا کارت مادر کامی دوتا هم مادر من انتخاب همه رو روی شیشه میز چیدن کامی بازوم و کشید بهش چشم دوختم با ابرو بهم اشاره کرد انتخاب

کنم اهمیتی ندادم و نگاه از او گرفتم با دست دیگه اش کارت ها رو یکی یکی مقابل من می‌گرفت فروشنده با تعجب به مادوتا چشم دوخته بود بازوم حسابی درد گرفته بود ناخنهام و رو انگشتهاش کشیدم همین باعث شد دستم و رها کنه و غضبناک بهم چشم بدوزه ولی وقتی دید دارم بازوم و ماساژ میدم نگاه ازم گرفت وقتی هرسه ی اونا رو سرگرم دیدم بدون این که جلب توجه کنم آروم عقب عقب رفتم یه لحظه نگاهم به فروشنده که با دلسوزی نگاهم میکرد افتاد چشم از او گرفته از مغازه بیرون زدم ولی هنوز کامل خارج نشده بودم که صدای کامیار بعدهم دستی که من و بطرف خودش چرخوند مانع حرکتش شد چشمای آبی رنگ و پرازخشمش و از نظر گذراندم و گفتم: بزار من برم کاری با من نداشته باش سری تکان داد و من و دوباره به داخل مغازه برد یه کارتی و برداشت و گفت: نظرت چیه؟ سرم و بطرف دیگه برگردوندم

-همین خوبه از این بزنید کامیار تمام چیزهایی که باید روکارت زده میشد و گفت سپس به بقیه اشاره کرد که بریم منم که همچنان دستم تو دست کامیار بودم مجبور بودم پشت سرش حرکت کنم دوباره در جلو رو باز کردبازم به آدرسی که مادرم داده بود رفت متعجب به جایی که حالا مقابلش ایستاده بودیم نگاه کردم و فوراً "بطرف مادرم چرخیدم لبخندی زد و گفت: بدون لباس که نمیشه

-بسه مادرم تمومش کن این دیگه چه بازیه درآوردی لباس میخوام چکار اخی کرد و گفت: کدوم عروس روز عروسیش بدون لباس بوده که تو دومیش باشی

-نگران لباس من نباش پدرم با این کاری کرد کفن برام دوخته دیگه به لباس دیگه نیاز نیست کامیار پیاده شد و بطرف من اومد و درو باز کرد و گفت: لطفاً تا آخر امروز که کارما تموم میشه دیگه صحبت نکن حرفهات حوصله ام و سر برده بیا بیرون روبه روش ایستادم و گفتم: من هرکار دلم بخواد میکنم به هیچ کس الخصوص توی میرغضب هم ربطی نداره ابروهاش و بالا داد اینطوری صورتش غضبناک تر میشد هرآن انتظار داشتم سیلی بهم بزنه ولی خیلی خنوسرد درو بست و بازوم و کشید و گفت: بهت گفتم هیش یعنی حق نفس کشیدنم نداری رفت تو سرت حالا... محکم دستم و کشیدو گفت راه بیافت تو مزون تک تک لباسها رو با دقت برانداز میکرد و برای هرکدوم بهانه ای می آورد انگار برای اون میخواستن لباس بگیرن وقتی هرچی لباس تن مانکن ها بود ایرادی گرفت تمام شدنشست پای ژورنال هرکاری میکردم دستم و رها نمیکرد آخر سر بهم خیره شد و گفت: آروم بشین سرجات و زحمت من و زیاد نکن بعد به فروشنده نگاه کرد و گفت: به شما باید سفارش بدیم

-بله کدوم و پسندید

-لطفاً یادداشت کنید نمیخوام یقه اش خیلی باز باشه آستینش سه ربع باشه این یقه رو میخوام زنه نگاهی به ژورنال و بعد به او انداخت و گفت: این یقه شیطونیه

-هرچی این خوبه بعد چندتا صفحه زد و گفت: با این فرم باشه زنه نگاهی به مدل لباس و بعد کامی انداخت و لبخندی زد و بعد همه مواردی که او میگفت و یادداشت میکرد وقتی تموم شد روبه من گفت: شوهرخوش سلیقه ای گیرت اومده کامیار نیم نگاهی به من انداخت ولی من چند دقیقه ای میشد نگاهم و به بیرون دوخته بودم

-بلند شو عزیزم بریم اندازه هات و بگیرم وقتی حرکتی نکردم کامیار فشاری به انگشتم وارد کرد بهش چشم دوختم با سر اشاره کرد بلند شم به ناچار بلند شدم و همراه مادرم و اون زنه به اتاقی رفتیم کارمون که تو مزون تموم شد مادرآدرس دیگه ای داد خودشم راهنمائیش میکرد خیابانها رو اشتباه نره وقتی کامیار ماشین و نگه داشت مادرم گفت: بیا رخساره این جا رو باید با هم بریم نگاهی به سردر ساختمان انداختم و پوزخندی زدم و گفتم: من جایی نیام کامیار گفت: نیاز نیست ایشون بیاد شما و مادرم برید بعدازرفتن اون دوتا سرم و تکیه دادم و چشمام و بستم نمیدونم چند دقیقه تو اون حال بودم تا باباز شدن درچشمام و باز کردم کامیار گفت: وقت گرفتید مادرم گفت: بله میتونیم بریم این بار به بازار رفتن و من و هم دنبال خودشون کشاندند اول به طلافروشی رفتند تا حلقه انتخاب کنند کامی با دقت تمام همه حلقه ها رو از نظر گذراند و به یه ست حلقه اشاره کرد از دیدن لبخندمادرم و مادرکامیار متوجه شدم خوششون اومده ولی من حتی نیم نگاهی هم ننذاختم غیر حلقه سرویس و هم خودش انتخاب کرد بدون این که حتی نظرمن و پیرسه میپرسیدم جوابی بهش نمیدادم تا نزدیکهای غروب من و ازاین طرف به اون طرف میکشوندند وقتی به خونه رسیدیم هوا کاملاً تاریک شده بود بی توجه به اونا ازماشین پیاده شدم وقتی وارد خونه شدم پدرم داشت ازاتاقش می اومد بیرون لحظه ای روبه روش ایستادم و صورتشو از نظر گذروندم و گفتم: پدری و درحقم تموم کردی خوش باش که با دست خودت دخترت و کردی تو گور این و گفتم و ازکنارش گذشتم فردای اون روز نزدیک ده صبح بود که مادرم به اتاقم اومد و بدون حرفی رفت سرکمد مانتو شلواری درآورد و گفت: زود باش دیر میشه نگاهش کردم لبخندی زد و گفت: بلند شو رخساره جان همه پائین منتظرن دستم و کشید و وادارم کرد آماده بشم توان حرکت نداشتم پاهام انگار مال خودم نبود شده بودن وزنه که مجبور بودم دنبال خودم بکشمشون پدرم کناردائیم نشسته بود و صحبت میکرد جزدائیم کس دیگه ای اون جا نبود به هیچ کدوم سلامم نکردم بی توجه به اونا ازخونه بیرون رفتم و

رو اولین پله نشستم چیزی نگذشت هرسه باهم ازخونه بیرون اومدند مادرم کمکم کرد سوار شدم وقتی به محل مورد نظر رسیدیم کامیار به همراه مادرش و دوتابردارش اون جا بودند حوصله هیچ کدوم و نداشتیم جواب سلام مهیار و برادرش و به سردی دادم و گوشه ای نشستم بعد از گذشت دقایقی کوتاه مادرم بازوم و گرفت و بطرف اتاقی برد و روصندلی نشاند دیدن سفره عقد باعث شد اشکهام جاری بشه هیچ وقت فکر نمی کردم اینطوری پای سفره عقد بنشینم به پدرم چشم دوختم فوراً "نگاه ازمن گرفت و سرش پائین انداخت چیزی طول نکشید کامیار و بقیه هم وارد اتاق شدند و عاقد شروع به جاری کردن صیغه عقد کرد هرکاری میکردم نمیتونستم مانع ریختن اشکهام بشم عاقد برای بار سوم ازمن اجازه خواست ولی انگار زبون تو دهنم قفل شده بود مادرم سرش و نزدیک گوشم آورد و گفت: تمومش کن ولی بازم چیزی نگفتم خودش بله رو گفت و به قول خودش قال قضیه رو کند عاقد متعجب به من چشم دوخت انگار شک کرده بود که من بله رو گفتم یا یکی دیگه خواست چیزی بگه ولی پشیمان شد بعدازخواندن صیغه عقد حتی توان زدن امضارو نداشتم برادرای کامیار مقابلمون ایستادند و مادرم به جای من تند تند امضاها رو زد و دفتر و به دست کامیار سپرد وقتی همه سرگرم صحبت بودند بدون این که کسی متوجه من بشه ازدفترخونه بیرون زدم و سریع سوار تاکسی شدم جایی برای رفتن نداشتیم به ناچار آدرس خونه رو دادم و چشمام و بستم با صدای آرامی چشم گشودم یه مرد بهم خیره شده بود

—رسیدیم خانم میخواید زنگ بزنم کسی بیاد.....نه ممنون چقدر تقدیم کنم

—قابلی نداره زیپ کیف و باز کردم و پولی درآوردم و بطرفش گرفتم و پیاده شدم حال عوض کردن لباسهام و نداشتیم با همونا رو تخت دراز کشیدیم و دیگه چیزی نفهمیدم با سوزش دستم چشمانم راباز کردم کمی که دقت کردم رضا رو بالای سرم دیدم اول فکر کردم خیال میکنم ولی بعد که خم شد صورتم و بوسید باورم شد که خیال نبوده دستم و دور گردنش انداختم و گفتم: خیلی دیر برگشتی رضا خیلی دیر موهام و نوازشی کرد و کنار گوشم گفت: آروم باش این جا شلوغه با این حرف به اطراف نگاه کردم دائیم و سامیار مهیار مادرم زن دائیم و رعنا همه تو اتاق بودند

—این جا چه خبره

—چیزی نیست سعی کن استراحت کنی بهتر که شدی صحبت میکنیم چشمام سنگینی میکرد اونا رو روی هم فشار دادم و ازحال رفتم این بهوش اومدنا و ازهوش رفتنا نمیدونم چقدر

طول کشید ولی برای آخرین بار وقتی چشم باز کردم خورشید تازه طلوع کرده بود بلند شدم و به بالکن رفتم از دیدن اون همه برف شوکه شدم

—بیدار شدی فوراً" به پشت سرم نگاه کردم رعنا بود اشکام سرازیر شد بغلم کرد و گفت: خداروشکر دختر تو که همه رو نصف عمر کردی خنده تمسخرآمیزی کردم و گفتم: همه ای که اسم میبری راضی به مرگمن دستم و کشید و داخل اتاق برد و لبه تخت نشاند و گفت: اینطوری نگو من این چند روز شاهد بودم پدر و مادرت مثل مرغ بال و پرکنده بودن این بار صدای خنده ام بلندتر شد متعجب نگاهم کرد و گفت: باور نمیکنی

—چرا باور میکنم مخصوصاً" در رابطه با پدرم اینا رو ولش کن رضا کجاست

—تازه خوابیده تا یه ساعت پیش بالای سرت بود

—شما کی برگشتید

—چهارروزی میشه متعجب گفتم: چهارروز سری تکان داد و گفت: آره چهارروز توتمام این چند روز بیهوش بودی چه بلایی سر خودت آوردی

—هیچ اونا این بلارو سرم آوردن

—رخساره چی شد یدفعه چرا اینطوری شد پاهام بغل کردم و گفتم: همش زیر سر اون شاهین نامرده

—رضا وقتی جریان و شنید رفته بود سراغ شاهین اگه شهاب به موقع نرسیده بود کشته بودتش راستی شهابم چندبار اومده بود دیدنت خیلی اسرار داشت باهات حرف بزنه ولی تو اصلاً" تو حال خودت نبودی انگار اونم از جریان خبری نداشته و اون روز که رضا رفته بود سراغ برادرش تازه اون جا متوجه موضوع میشه رخساره حال رضا اصلاً" خوب نیست مثل دیونه ها شده میترسم یه بلایی سرت بیاره

—سرمن؟

—آره شاهین اون عکس و نشونش داده نمیدونی پدرت با چه مصیبتی اون و کامیار وازهم جدا کرد رو تخت جابه جا شدم و گفتم: با کامیار دست به یقه شدکامیار رضا روزده؟

نه بابا بنده خدا کامیار سرشم بلند نکرد حرف بزنه تنها چیزی که گفت این بود نه من نه رخساره هیچ کدوم خطایی نکردیم بیچاره دلم به حالش سوخت مثنی که رضا بهش زد باعث شد خون دماغ بشه نیم ساعت یسره ازش خون میرفت و بند نمی اومد

—حقش بود بطرف صدا برگشتم با لبخند ازجا بلند شدم و محکم بغلش کردم و گفتم: دلم برات تنگ شده بود ازرفتار سرد رضا خودم و کنار کشیدم و بهش چشم دوختم با ناراحتی نگاهم میکرد-چیه رضا توکه فکر نمیکنی من

—مگه دیگه فرقی هم میکنه اتفاقی که نباید می افتاد افتاد آبرومون رفت میشه کاری کرد....دادزد نه نمیشه

—یواش رضا این تازه حالش خوب شده

—هیس رعنا برو کنار رعنا رو کنار زدم و گفتم : یعنی تو باور کردی مندوباره حرفم و برید و گفت: حرف باور کردن نکردن نیست اون عکس.... پشتش و کرد و آهی کشید بطرف خودم برگردوندمش و گفتم: بجان خودت من روحم ازاون عکس خبر نداره تو دیگه چرا توکه میدونی من ازکامیار متنفرم تو برای چی حرفهای اونا باورت شده باورم نمیشه رضا تو به من شک کردی تو حرف من و باور نمیکنی اون وقت حرف یه آدم کثیف و باور میکنی کامیار اگه به موقع نرسیده بود من الان سالم روبه روت نایستاده بودم اون من و ازدست اون آشغال درآورد اون وقت تو رفتی گرفتی اون و زدی کس دیگه ای و باید میزدی نه اون و برادر من متاسفم همش فکر میکردم بررسی تلافی کارش و درمیاری نگو توهم مثل پدرتی یه آدم خودخواه و ازخودراضی که تنها به یه عکس اکتفا میکنه و حقیقت اصلی و ندید میگره داد زد حقیقت چیه هان منم داد زدم حقیقت منم من خواهرت دارم میگم اون کثافت اومده بود سراغ من کامیار سررسید و منو ازدستش درآورد

—اگه اینطوره تو کنار اون چکار میکردی

—نمیدونم رضا نمیدونم هیچ کدوم نمیدونیم کامیار میگفت وقتی میخواست من و ازاتاق ببره بیرون شاهین با یه چیزی کوبیده تو سرش همون باعث شده بیهوش بشه

—توهم باورت شد

—چرا باور نکنم به دستش یا سینه اش نزده که بگم دروغ میگه بعدشم اون شاهین نامرد یه چیزی به خوردمون داده بود هم من هم کامیار هردو گیج بودیم

—از کجا میدونی کار کامیار نبوده متحیر سری تکان دادم و گفتم: چی میگی برادر من کامیار اهل این حرفها نیست بعدشم اونم از من بیزاره پوزخندی زد و گفت: این میتونه دلیل قانع کننده ای برای کارش باشه

—برای خودم متاسفم هم برای خودم هم برای تو و اون پدرت شانس آوردم اون روز تو یا پدرت نبودید وگرنه مانع شاهین نمیشدید و میزاشتید به کارش برسه سیلی محکمی تو گوشم زد که گوشم سوت کشید رعنا اون و کنار کشید و گفت: بسه رضا معلومه چکار میکنی دستم و رو جای سیلی که زده بود گذاشتم و گفتم: برو بیرون دیگه نمیخوام ببینمت توهم مثل پدرت برام مردی گمشو بیرون با رفتن رضا بغض منم شکست و هرکار میکردم نمیتونستم صدام تو گلو خفه کنم ضجه هام بقدری بلند بود که مادرو پدرم و هردورو به اتاقم کشوند با دیدن پدرم کنترلم و ازدست دادم و بطرفش رفتم چند مشت تو سینه اش کوبیدم و گفتم: تو باعث بدبختی من شدی نمیخشمت کاری که تو کردی پدرناتنی نمیکرد ازت متنفرم ازهمتون متنفرم کاری میکنم یه چشمتون خون باشه یکی اشک بزار پام از این خراب شده بره بیرون اونوقت نشونتون میدم برو بیرون نمیخوام ببینمت برو بیرون پدرم و بطرف دراتاق هل دادم و درو محکم کوبیدم و پشت در رو زمین نشستم ولی همین که نشستم از حال رفتم و دیگه چیزی نفهمیدم این بار بیهوش ماندم زیاد طول نکشید روزها رو دربی خبری و تنهایی سر میکردم حال هیچ کس و نداشتم دراتاقم و قفل کرده بودم نه جواب کسی و میدادم نه لب به چیزی میزدم شمارش روزها از دستم دراومده بود تا اون شب مادرم هرچی به دراتاق کوبید نه جواب دادم نه درو باز کردم لحظه ای صدا قطع شد تا دوباره ضربه ای به درخورد این بار درشیشه ای اتاق بازم حرکتی نکردم وقتی تلاش مادرم برای باز کردن دربی نتیجه ماند رضا رو صدا زد اونم بدون این که دربنه کوبید تو شیشه و شیشه خورد شد و پائین ریخت سرم و رو زانو هام قرار دادم تا وقتی وارد اتاق میشه نگاهم بهش نیافته با کشیدن شدن دستم سرم و از رو پاهام برداشتم مادرم درحالی که اشک میریخت گفت: دق مرگم کردی چرا جواب نمیدی چرا درو باز نمیکنی دخترجان این چه بلایی که داری سر خودت میاری رنگ به رو نداری مثلاً" فردا عروسیته بلند شو مادر بلند شو یه چیزی بخور برو دوش بگیر بزار از این حال بیای بیرون دستش و کنار زدم و گفتم: دلم میخواد بمیرم برو دست از سرم بردار اصلاً" شماها چی از جون من میخواید چرا راحت نمیزارید چشمم افتاد به رضا که گوشه ای ایستاده بود نگاهم میکرد داد زدم تو این جا چه غلطی میکنی گم شو بیرون نمیخوام ببینمت گم شو رضا بدون حرفی از اتاق بیرون رفت مادرم دستم و گرفت و گفت: چقدر تغییر کردی رخساره چرا با رضا اینطوری برخورد میکنی

—اونم یکی مثل شاهین حالم از همشون بهم میخوره شماهم برو بیرون حوصله ندارم مادرم سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت ولی هنوز چند دقیقه ای از رفتنش نگذشته بود که دوباره ضربه ای به درخورد داد زدم بابا چی از جونم میخواید نمیخوام هیچ کدومتون و ببینم بزارید به درد خودم بمیرم دراتاق باز شد از دیدن سامیار خودم و جمع و جور کردم لبخندی زد و گفت: چی داری میگی من متوجه نمیشم حداقل بدوبیراهات و به انگلیسی بگو تا منم بفهمم میتونم بشینم سرم و به علامت مثبت تکان دادم دورتادور اتاق و نگاهی انداخت و گفت: اتاق قشنگی داری بیخود نیست ارزش دل نمیکنی وقتی من و بی تفاوت دید لبخندی به روم زد و گفت: میدونم مزاحمت شدم ولی باید می اومدم شنیدم این چند روز لب به هیچی نزدی نگاه ارزش گرفتم وگفتم: اشتها نداشتم

—مگه میشه یکی چند روز اشتها نداشته باشه هیچ خودت و تو آینه دیدی فکر کنم لباسی که کامی سفارش داده برات گشاد باشه بهش چشم دوختم لبخندی زد و گفت: لباسه و دیدی جوابی بهش ندادم بلند شد همانطور که تو اتاق قدم میزد و زوایای اتاق و برانداز میکرد گفت: لباس فوق العاده ای شده حتما" خوشه میاد کامی سلیقه بی نظیری داره ولی فقط سلیقه اش بی نظیره روپاشنه بطرفم چرخید و گفت: ولی اخلاق خیلی تندی داره صبرشم خیلی کمه خیلی هم رکه و حرف تو دلش نیمونه این چند وقت اگه سراغت نیومد برای اینه که نمیخواست چیزی بگه که حالت بدتر شه شما دوتا هردو ناخواسته به این جا رسیدید پس اون و مقصر ندون اون هرکاری میتونست کرد تا پدرت منصرف شه ولی نه پدرتو نه پدر من هیچ کدوم دست از لج بازی برنداشتن اون فقط اون لحظه قصدش کمک به تو بوده همین یه چیز دیگه کامیار فوق العاده مقرراتیه فردا راس هشت میاد دنبالت تا برسونت آرایشگاه به موقع آماده باش نزار فردا اعصاب هردوتون بهم بریزه اون این چند وقت بیشتر از تو نه کمتر از تو عذاب نکشیده به اونم فکر کن تو خودت و زندانی کردی ولی اون نمیتونست این کارو بکنه حرفهای خانواده تو از یه طرف حرف پدر و مادرم از طرف دیگه غیر این کارهای عروسی و رفتنش همه با هم قاطی شده حسابی به دردسر افتاده لطفا" تو دیگه به این رفتار ادامه نده طی این چند وقت خودش و به اندازه کافی سرزنش کرده رفتار تو حالش و بدتر میکنه قبول کن اونم این وسط گناهی نداره سرم و انداختم پائین و گفتم: من اون و مقصر نمیدونم اگه کامی نبود معلوم نبود الان من اشکام سرازیر شد سرم و انداختم پائین دستمالی به دستم داد و گفت: هرچی بوده تموم شده کامی شنبه صبح پرواز داره میمونه فردا و پس فردا فقط این دوروز میتونید با هم باشید پس فرصت و از دست نده پسر خوب و فهمیده ایه سعی کن دلش و به دست بیاری چون این چند وقت حسابی ازت دلگیر شده نزار این ماجرا ادامه دار باشه به نفعته همین جا این موضوع فیصله

پیدا کنه کامی خیلی کینه ایه اگه این جا بتونی ازدلش دربیاری که هیچ وگرنه باید اخلاق بدش و بعدازرفتنت به لندن تحمل کنی اون فقط تا وقتی خوبه که طرفش خوب باشه وقتی چیزی باب میلش نباشه دیگه کسی نمیتونه جلودارش باشه سامیار بلند شد و نگاهی به ساعت انداخت و گفت: من باید برم تو هم از این اتاق برو بیرون یه چیزی هم بخور فردا میبینمت بعد از رفتن سامیار رو تخت دراز کشیدم ولی چون سرگیجه داشتم بلند شدم و به حمام رفتم دوش آب سردی گرفتم با این که آب سرد بود ولی چون گر گرفته بودم متوجه سردی آب نبودم تازه وقتی پام و از حمام بیرون گذاشتم احساس سرما کردم به تخته پناه بردم و با همون حوله دراز کشیدم چیزی طول نکشید به خواب رفتم صبح با تکان های دستی از خواب بیدار شدم نگاهم به مادرم که مضطرب بالای سرم نشسته بود دوختم

- داری تو تب میسوزی دختر چه بلایی سرت اومده به سختی رو تخت نشستم و گفتم: چیزیم نیست مادرم دستش و رو پیشونیم گذاشت و گفت: خیلی تب تب شدیده باید بریم دکتر دستش و کنار زدم و گفتم: یه بار گفتم چیزیم نیست لطفا" اتهام بزارید

—رخساره جان ساعت هشت و نیمه کامیار خیلی وقته منتظرته بلند شو عزیزم باید بری آرایشگاه

—حال ندارم اتهام بزارید ترخدا کاری به من نداشته باشید

—ای وای رخساره چی میگی امروز روزدادردم برام مهم نیست چه روزیه گفتم اتهام بزارو تخت دراز کشیدم و پتو رو کامل کشیدم رو سرم چیزی از رفتنش نگذشته بود که دوباره در باز شد بلافاصله پتو باضرب کنار رفت عصبی بلند شدم تا خواستم چیزی بگم چهره غضبناک کامیار منصرفم کرد بدون این که حرفی بزنه تنها نگاهم کرد تاب نگاه کردن به چشمای پرازخشم اون و نداشتم سرم و پائین انداختم و گفتم: اتهام بزار ولی اون حرکتی نکرد به صدای مادرم او به پشت سرش نگاه کرد

—کامیار جان تبش خیلی زیاده اینطوری برهاو با گفتن قبلش میبرمش دکتر حرف مادرم و برید بعد به من نگاه کرد و گفت: حاضر شو دیر میشه پشت درمنتظرتم این و گفت و از اتاق بیرون رفت مادرم کمکم کرد لباس پوشیدم بعد دستم و گرفتم و از اتاق بیرون برد کامیار بیرون دست به سینه ایستاده بود و یه پاش و به دیوار تکیه داده بود با دیدن ما پاش و انداخت و بطرف من اومد بازوم و گرفتم و دنبال خودش کشوند درحیاط وکه باز کرد از دیدن سامان قدمی به عقب برداشتم او که هنوز متوجه سامان نشده بود با تشر نگاهم کرد و گفت: راه بیافت به اندازه کافی زمان از دست دادیم بی توجه به او به سامان چشم دوختم

کامیار رد نگاهم و دنبال کرد و رو سامان ثابت ماند بعد نگاهی به من انداخت و دستم و کشید درو بست سامان اومد نزدیک سرم و انداختم پائین نمودنستم باید چی بهش میگفتم این چند وقت حتی یک مرتبه هم جواب تلفن هاش و نداده بودم با صدای سامان نگاهم به او دوختم کارتی و روبه من گرفت و گفت: این چیه رخساره تو صدای خشم موج میزد سرم و بطرف دیگه ای برگردوندم و گفتم: برو سامان این جا نباشی بهتره داد زد لعنتی بعد از دو هفته کشیک کشیدن تازه پیدات کردم اون وقت میگی برم کجا برم قرارمون این نبود قدمی بطرفم برداشت کامی من و به عقب هدایت کرد خودش مقابلم ایستاد و گفت: اگه قرار ی هم بوده مال قبل بوده رخساره الان زن منه بزار برو و دردرس درست نکن به اندازه کافی عصبی هستم به سامان نگاه کردم و گفتم: برو سامان میبینی که ما هیچ کدوم تمایلی به این ازدواج نداشتیم ولی مجبورمون کردن

-باورم همیشه یعنی چی مجبورتون کردن داری دروغ میگی دستم و رو پیشونیم گذاشتم و گفتم: کاش دروغ بود ولی..... دیگه نتونستم ادامه بدم حرکت به موقع کامیار نبود نقش زمین شده بودم او مرا رو دست بلند کرد و رو صندلی پشت قرار داد و سوار شد چون فشارم پائین بود سرمی بهم وصل کردن وقتی به آرایشگاه رسیدیم ساعت از دوازده گذشته بود کامیار یه نایلون به دست رعنا که جلوی در آرایشگاه انتظارمون و میکشید داد سفارشات کرد رفت به گفته رعنا باید چهار به آتلیه میرفتیم ولی چون دیر رفته بودم آرایشگاه دیر هم آماده شدم شش و نیم بود که رعنا با کامیار تماس گرفت و گفت کارش تموم شده میتونید ببریدش چیزی نگذشته بود که صدای زنگ بلند شد کامیار و فیلم بردار هردو با هم وارد شدند رو صندلی نشسته بودم و سرم و بین دستام گرفته بودم به صدای رعنا سرم و بلند کردم ولی به جای او چشمم افتاد به کامیار که مقابلم ایستاده بود لحظه ای اون و که تو کت و شلوار مشکی پراپهت تر بنظر میرسید از نظر گذراندم رعنا از بازوم گرفت و بلندم کرد و گفت: حالش هنوز خوب نشده مراقبش باشید سرگیجه داره نگاه کامیار روستاپام چرخید و روچشمم ثابت ماند لبخندکم رنگی که رولبهاش نشسته بود با ابرویی که بالا انداختم محو شد نگاه ازم گرفت و به فیلم بردار گفت: دیر شده لطفا" شروع کنید دختره دست به کار شد حال اون و چیزهایی که میگفت و نداشتم کلافه به کامیار نگاه کردم ولی توجهی نکرد و درسکوت به من چشم دوخت بالاخره کار فیلم بردار تموم شدو از دستش خلاص شدم بی حال رو صندلی نشستم کامیار اومد جلو شل و دور شانه هایم انداخت و گفت: بلند شو خیلی دیر شده همه منتظرن بند شل و بست از بازوم گرفت و بلندم کرد توانایی قدم برداشتن نداشتم انگار متوجه شد چون دستش و دور کمرم حلقه کرد و گفت: به من تکیه کن ولی من برای این که حرصش و دریارم خودم و کنار کشیدم و گفتم: میتونم خودم بیام حتی

وقتی خواست دستم و بگیره دستم و به زیر شل بردم فیلم بردار نگاهی به من بعد کامیار انداخت و جلوتر از ما بیرون رفت سرش و آورد جلو کنار گوشم گفت: هرچقدر لج کنی به ضرر خودت تموم میشه فکر بعدتم بکن من میمونم و تو بعد بازوم و محکم گرفت کشید و گفت: راه بیافت از این که عصبیش کرده بودم راضی بودم درسمت من و باز کرد و منتظر شد سوار شم خواستم پائین لباس و جمع کنم که دستم و کنار زد و دنباله لباس روپام گذاشت و درو محکم کوبید و سوار شد خونسرد نگاهم و به بیرون دوختم انتظار داشتم غریزنه ولی هیچی نگفت و درسکوت به رانندگیش ادامه داد وقتی مقابل آتلیه نگه داشت قبل از این که پیاده شه گفت: نمیخوام حتی یکی از عکسها خراب شه بچه بازی و میزاری کنار فهمیدی چی گفتم کوچکترین حرکتی نکردم همین باعث شد داد بزنه من و عصبی نکن رخساره شنیدی چی گفتم دستم و رو پیشونیم گذاشتم و چشمام و بستم اون لحظه قصد عصبی کردنش و نداشتم واقعا" حالم خوب نبود ولی اون که تصور میکرد من برای درآوردن لج او حرفی نمیزنم دستم و گرفت و کشید ناراحت بهش چشم دوختم متعجب نگاهی به دستم بعد به صورتم انداخت و دستش و روپیشونیم گذاشت

—تو چرا اینقدر داغی؟ صورتم و برگردوندم و دستش و کنار زدم لحظه ای بی حرکت ماند و بعد پیاده شد و درسمت من و باز کرد و کمک کرد وارد آتلیه بشم ولی خودش بیرون رفت عکاس چندتا عکس تو حالتهای مختلف ازم گرفت و بعد نگاهی به ساعت انداخت و گفت: پس داماد کجا رفت این و گفت و ازاتاقک بیرون رفت ومن فرصتی پیدا کردم تا لحظه ای چشمانم را ببندم با گرمای دستی چشمانم را باز کردم کامیار بود چشمام و رو صورتش چرخاندم خواستم بلند شد مانع شد لیوانی آب بطرفم گرفت و گفت: این قرص و بخور نگاهی به قرص انداختم و گفتم: نیازی به قرص نیست اخمی کرد و قرص و از بسته خارج کرد و مقابل چشمم گرفت و گفت: بهت گفتم بخور اینطوری به سالن نرسیده بیهوش میشی بعد قرص و به لبم نزدیک کرد به ناچار قرص و خوردم و او لیوان و به لبم چسباند جرعه ای خوردم و به او چشم دوختم با وارد شدن عکاس به اتاقک او ازم فاصله گرفت —بهتری عروس خانم سرم و به علامت مثبت تکان دادم

—خیلی خب پس بلند شو شروع کنیم به سختی از جا بلند شدم با طرحهایی که عکاس میداد کامیار هم کنارم قرار گرفت بعداز نیم ساعت بالاخره کارمون اون جا به اتمام رسید این بار برای این که از افتادنم جلوگیری کنم وقتی کامیار بازوم گرفت بهش تکیه کردم اونم یه دستش و دورکمرم انداخت و با اون یکی دست بازوم چسبید توماشین سرم و تکیه دادم و چشمام و بستم اونم خیلی آروم رانندگی میکرد انگار اونم مثل من تمایلی برای رفتن به جشن

و نداشت وقتی ماشین ونگه داشت گفت: میدونم میلی به بودن تو این جشن نداری ولی.....
با سکوت کردنش چشمام و باز کردم و بهش چشم دوختم

خیلی ها این جا هستند نمیخوام کسی متوجه این موضوع بشه بزار هرچی هست بین خودمون بمونه نمیدونم چرا ولی سرم و به علامت باشه تکان دادم همین باعث شد لبخندی بزنه نگاهی به سردر هتل انداختم کامیار بازوم و گرفت و گفت: خودم خواستم تو هتل برگزار شه من شنبه پرواز دارم امشب و فردا تو همین هتل میمونیم چشم افتاد به پدرم و رضا که کنار دایم و عموم جلوی درایستاده بودن فوراً "سرم و انداختم پائین جلوی در کامیار شل و برداشت و بهم اشاره کرد حرکت کنم وقتی مقابل اونا ایستادیم حتی سرم و بلند نکردم نگاهشون کنم جز عموم کسی حرفی نزد او پیشانیم و بوسید و گفت: دخترم چرا اینقدر ناراحتی همه یه روز ازدواج میکنند با این حرف تو صورت پدرم خیره شدم چشماش پراشک بود پوزخندی زدم و نگاهم به کامیار دوختم اونگاهی به بقیه انداخت و حرکت کرد فیلم بردار نزدیکم شد و گفت: شما باید بازوی ایشون و بگیری بدون مخالفتی بازوی کامیار و گرفتم و سرمیزها برای خوش آمد گویی رفتم همه اوناییکه برای جشن رضا اومده بودن تو این جشن هم حضور داشتند برعکس تصورم که انتظار داشتم یه جشن خیلی ساده و بی سروصدا باشه اینطور نبود بعدازاین که سرتمام میزها رفتیم تونستیم به جایگاه مخصوص خودمون بریم هنوز چند دقیقه ای از نشستنمون نگذشته بود که دوستان دورمون جمع شدند سارا نگاهی به کامیار انداخت و گفت: وای دختر چه تیکه ای شدی فکر میکردم اینقدر تغییر کنی لباس و از کجا گرفتی نکنه شوهرت از لندن آورده بجای من مژده گفت: سلیقه شوهرشه ولی مال یکی از مزونهای این جاست

نگار گفت: خودمونیم چی شد این و انتخاب کردی با ابرو به کامیار اشاره کرد فکر میکردم قراره زن اون بشی رد نگاهش گرفتم و رو صورت شهاب خیره ماندم موقع وارد شدن به سالن اصلاً اون و ندیده بودم خیلی گرفته بود بی تفاوت نگاهم گرفتم و گفتم: از اولم قرار نبود من با اون ازدواج کنم توچشمتم گرفته بودش

-آره دیگه کلک آدم وقتی یه همچین پسردائی جیگری داشته باشه نمیره سراغ یکی دیگه ولی خودمون شانس آوردی زبانت خوبه وگرنه چه جوری میخواستید زبون هم و بفهمید لبخندی زدم و گفتم: قابل توجه شما ایشون ازمن و شماها بهتر فارسی صحبت میکنه اونا متعجب به کامیار چشم دوختند ولی او سرش پائین بود سارا لبش و گزید و گفت: چرا زودتر نگفتی

—از کجا میدونستم جنابعالی با دیدن پسردائی من یاد جیگرو دل و قلوه می افتی بجز سارا بقیه خندیدند سارا دلخور خواست بره که صداش زدم و گفتم: ببین سارا نگاهم کرد

—حالا که دل و جیگیرش نصیب من شده دلت بخواد سیرابیش و هم میدم به تو به شهاب اشاره کردم صدای خنده ها بلند تر شد با دور شدن سارا مژده گفت: گناه داشت بدحالش و گرفتی

—حقش بود دختره پررو چندوقتی بود دلم میخواست کارش و تلافی کنم من نمیفهمم تو چرا هرجا میری باید این و دنبال خودت راه بندازی

—چقدر بده تو اینقدر کینه ای هستی اون موضوع مال چندماه پیشه فکر میکردم فراموش کردی

—من هیچ چیزی و فراموش نمیکنم بعدشم من که هنوز چیزی نگفتم براش دارم مژده ببین مهیار چی میگه اشاره میکنه با رفتن مژده کامیار بهم چشم دوخت و گفت: بخوای اینطوری ادامه بدی امشب هیچ کس از دست زبونت درامون نمیمونه گره ای به ابرو انداختم و گفتم: پس هیچی نگو که تویکی درامون بمونی نگاهش و به زمین دوخت اون همه سروصدا کلافه ام کرده بود عصبی گفتم: لازم بود حالا اینقدر شلوغش کنید نگاهم کرد و گفت: لازم نبود این کارو نمیکردم همش یکی دوساعته تحمل کن تموم میشه

—نمیتونم حالم خوب نیست

—میخوای یه قرص دیگه بهت بدم نگاه ازش گرفته و سرم و به علامت نه تکان دادم برخلاف جشن رضا که پسرای فامیلم حسابی شلوغ میکردند این جا همه نشسته بودند و به مانگه میکردند این بین فقط دوستای من و برادرای کامیار وسط بودند نگاهم و چرخاندم و رو صورت رضا ثابت ماندم گوشه ای ساکت نشسته بود و به من زل زده بودفوراً " نگاهم و بطرف دیگه دوختم که یعنی من اصلاً" متوجه تو نشدم دلم میخواست میزدم زیر گریه من خیلی به رضا وابسته بودم هیچ وقت تصور نمیکردم اینطوری بینمون شکرآب بشه با خوانده شدن اسمم توسط فیلم بردار از فکر بیرون اومدم

—بله

—میگم میخوان غذا رو بیارن قبلش با همسرتون برقصید که یکم ازتون فیلم بگیرم

—نمیتونم حالم خوب نیست انتظار داشتم کامیار هم مخالفت کنه ولی بلند شد و دست من و هم کشید بهش خیره شدم

—قرارمون یادت رفت همه دارن نگاه میکنند نگاهی سریع به حاضران انداختم حق با کامیار بود دستش و گرفتم و بلند شدم فیلم بردار وسط و خالی کرد و گفت: لطفا" کسی نیاد اجازه بدید یه دور تنها برقصند کامیار دستش و دورکمرم انداخت و منو بطرف خودش کشید سعی میکردم نگاهم بهش نیافته ولی سنگینی نگاهش چندبار باعث شد بهش چشم بدوزم هربار چشمش رو صورتم حرکت میداد و من با این کار نگاه ازش می‌گرفتم و چند ثانیه بعد دوباره این کار تکرار میشد آهنگ بیش از حد معمول طولانی بود و من که حسابی سرگیجه داشتم این رقص بدترم کرده بود کامیار که حسابی تو رفتار من دقیق شده بود وقتی متوجه حالم شد خودش و بهم نزدیک تر کرد و گفت: سرت و بزار رو شونه من و چشمات و ببند به گفته اش عمل کردم بدون این که فکر کنم این کار ممکنه چه حرفهایی درپی داشته باشه اون لحظه فقط برای فرار از سرگیجه این کارو کردم با تمام شدن آهنگ برقها هم روشن شد تازه اون جا بود که نگاه مبهوت پسرای فامیل من و متوجه کارم کرد بازوی کامیار و گرفتم و سرجام برگشتم و اهمیتی به نگاه ها و صحبت‌های درگوشی اونا ندادم

—تبت قطع نشده ! به کامیار نگاه کردم —هنوزم سرگیجه داری ؟..... میخوای بگم یه چیز شیرین برات بیارن سرم و به علامت نه تکان دادم و به اونایی که درحال رقص بودن چشم دوختم یه لحظه با صدای آشنایی نگاه از آنها گرفتم از دیدن محمد تعجب کردم

—سلام حالتون چطوره لبخندی زد و گفت: سلام تبریک میگم

—ممنون

—چه یدفعه انتظار نداشتم به این زودی ها خبر ازدواجتون و بشنوم

—خیلی هم یدفعه ای نبود دوباره لبخندی زد و گفت: پس از قبل برنامه ریزی شده بود

—بله همینطوره

—تصورم این بود قراره با استادتوندیگه ادامه نداد و به کامیار چشم دوخت

—ایشون فارسی بلد نیستند بعدشم خیر همچین قراری نبود اونم مثل بقیه جواب رد شنیده بود

—شنیدم قراره برای همیشه برید انگلیس راسته

—همیشه ش و که نمیدونم ولی قراره برم

—خواهرمنم تولندن زندگی میکنه البته فعلا" اون جا داره درس میخونه احتمال داره موندگار بشه تمایل داشته باشید به هم معرفیتون میکنم تا اون جا تنها نباشید

—تنها که نیستم به کامیار اشاره کردم ولی بدم نمیاد یه آشنای ایرانی اون جا داشته باشم خنده دلنشینی کرد و گفت: آدرس و شماره تماسش و بهتون میدم من قبلا" از شما براش گفتم تمایل زیادی داره هرچه زودتر شما رو ببینه خوب من مزاحمتون نمیشم راستی سامان و نمیبینم نیومده

—اطلاعی ندارم اگه اومده بود و من دیدمش میگم بیاد خدمتون لبخندی تحویلیم داد و دوباره تبریک گفت و ازم دور شد داشتم با نگاهم اورا بدرقه میکردم که صدای کامیار باعث شد نگاهم و به او بدوزم

—چرا دروغ گفתי دستش و که روصندلی بود فشاری دادم و با ابرو به گوشه ای اشاره کردم چشمان او از فرط عصبانیت گشاد شده بود تا خواست بلند شه سری به علامت نه تکان دادم

—حق نداشت این جا بیاد

—اتفاقا" من خوشحالم که اومده چشمانش را تنگ کرد و گفت: متوجه نمیشم

—بدم نمیاد حرصش و دربیارم

—که چی بشه

—توفیق ساکت باش و تماشا کن به شاهین که به ما نزدیک میشد چشم دوختم

—چرا رخساره ابرویی بالا انداختم و گفتم: چی چرا

—چرا تن به این ازدواج دادی لبخندی زدم و گفتم: توناخواسته راه مارو هموار کردی ازت ممنونم متعجب گفت: منظورت چیه دست کامیار و گرفتم و گفتم: ما خیلی وقت بود که قصد ازدواج داشتیم ولی به دلایلی پدرم راضی نمیشد تو کار مارو راحت کردی

—یعنی میخوای بگی شماها.....حرفش و بریدم و گفتم: آره همین ومیخوام بگم ما خیلی وقت بود با هم درتماس بودیم یادته گفתי اون شعرها رو اگه برای من نمیگفتی برای کی میگفتی برای کامیار میگفتم حالا متوجه شدی

—باورم نمیشه نه داری دروغ میگی خندیدم و گفتم: کدوم دروغ اگه دروغ بود که من الان کنار کامیار نبودم ما هردوازت ممنونیم تو لطف بزرگی درحق ما کردی امیدوارم یه روز بتونیم این کارت و جبران کنیم و از خجالتت دربیایم صورت پرازخشمش که به سرخی گرائیده بود و از نظر گذراندم و گفتم: حالا که باتدبیر تو مادوتا بهم رسیدیم یه لطف دیگه ای هم درحقمون بکن و تنهامون بزار کلی حرف داریم که باید بزنینم و حضور تو مانعش میشه شاهین باناراحتی مارو ترک کرد با فشاری که به دستم وارد شد به کامیار چشم دوختم

—چرا اینجوری نگام میکنی ابرویی بالا انداخت و گفت: میدونی با اینایی که گفتی چه حرفهایی پشت سرمون میزنند

—مهم نیست ما تقاص کارنکرده رو پس دادیم آش نخورده و دهن سوخته اینطوری حداقلش اینه برای حماقتش تا آخر عمر خودش و سرزنش میکنه

—توبرای سوزوندن اون حاضر شدی به پای خودت چیزی ببندی نگاهش کردم و گفتم: به پام بسته شده بود من فقط مهرتائید بهش زدم

—نباید خودسر اینا رو میگفتی فکر من و نکردی زوایای صورتش و از نظر گذراندم و گفتم: توهم مثل من مطمئن باش به ضررت تموم نمیشه شاهین الان این حرفها رو به پدرم و رضا و بعد بقیه میرسونه این بین الان به پدرم و رضا ثابت میشه ما با هم نبودیم گره ای به ابرو انداخت و گفت: من که هیچی از حرفهای تو دستگیرم نمیشه تو تهمت اونا رو تائید کردی اونوقت میگی الان باور میکنند با هم نبودیم اشتباه کردی خیلی کله شق و خودخواهی حق نداشتی از جانب من چیزی بگی

—خیلی بهت برخورد

—آره برخورد من کاری نکرده بودم که بخوان درموردم طور دیگه ای فکر کنند

—کسی به این که کاری کردی نکردی اهمیت نمیده

—خودم که اهمیت میدم وای به حالت اگه پدرم این مزخرفات باورش بشه اونوقت من میدونم و تو

—آی حواست و جمع کن حق نداری من و تهدید کنی بخوای به این رفتارت ادامه بدی جلوی همه حالت و میگیرم حالا هم بهتره ساکت شی چون دارن میان کامیار فوراً" به روبه رو چشم دوخت —رخساره به صدای دائیم ازجا بلند شدم و بهش چشم دوختم سرتاپام و

با لبخند نگاه کرد و گفت: ما همینطوری هم باور داشتیم شماها خطایی نکردید نیازی نبود خودتون و خاطی جلوه بدی نیم نگاهی به پدرم که بهم چشم دوخته بود انداختم و گفتم: من چیزی جز حقیقت نگفتم

—بسه دیگه چرا میخوای همه چیز و وارونه جلوه بدی این بار مستقیم چشم دوختم و گفتم: همه چیز وارونه هست نیست خوب که دقت کنید میبینید هست با خودخواهیتون خیلی چیزها به پای ما دونفر نوشتید کامیار که داره میره میمونه من که منم فقط دوسه ماه اینجام بعدش شما میمونید این قوم شماهائید که باید حرف و حدیث اینا رو گوش کنید من پام که برسه اونطرف طبق توافقی که با کامیار کردم ازش جدامیشیم دیگه هیچ وقتم به این خراب شده برنمیگردم شماها هم باید فراموش کنید دختری به اسم رخساره داشتید شما آینده من و نابود کردی اونم رو حساب حرف کسی که هیچ وقت قبولش نداشتی شما مطمئن بودی من خطایی نکردم وگرنه هیچ وقت اینقدر سریع من و به عقد کامیار در نمی آوردی حداقلش این بود صبر میکردی رضا برگرده این کارو نکردی چون ایمان داشتی من کاری نکردم فقط خواستی به مراد دلت بررسی خیلی دلت میخواست من عروس بهترین دوستت بشم اینطور نیست این ماجرا هر دوی شمارو به آرزوتون رسوند ولی حتی به این اهمیت ندادید که ما هیچ کدوم تمایلی به ازدواج با هم نداریم شما حس من و به کامیار میدونستی ولی وادارم کردی تن به این کار بدم خوشحال باش دستی دستی دختری که میگفتی نفست به نفسش بنده از حق طبعیش منع کردی کاش میدونستی چقدر دلم میخواد از تو و این جشن و این آدما فرار کنم ولی اگه میبینی الان این جا نشستم بخاطر خودم یا شما نیست بخاطر کامیاره نمیخوام جلوی این قوم سرافکنده بشه بدم نیامد برادر و خواهرای شما تصور کنند این مدت سرکار گذاشته بودیدشون امشب هرکاری بتونم میکنم تا به همه اثبات شه من از خیلی وقت پیش با کامیار بودم شماها هم اخماتون و باز کنید تا میتونید از امشب لذت ببرید چون فقط همین یه شب میتونید مادوتا رو کنار هم ببینید حالا هم بهتره تشریف ببرید به مهمانهاتون برسید اللخصوص اون مهمان تازه وارد به محمد اشاره کردم پدرم نگاهی به دائیم و بعد به کامیار انداخت و گفت: راسته کامیار قراره از هم جدا بشید به کامیار چشم دوختم همش خدا خدا میکردم حرفم و تائید کنه که خوشبختانه گفت: بله همینطوره پدرم به دائیم چشم دوخت و گفت: تو خبر داشتی دائیم سری تکان داد و گفت: باور کن منم الان دارم این و میشنوم بعد روبه پسرش کرد و گفت: کامیار تو که جدی نمیگی

—چرا کاملاً" جدیم من که نمیتونم به زور رخساره رو نگه دارم خودش تمایل داره جدا بشه منم به محض این که برسه این کارو میکنم پدرم گفت: نمیزارم پاش و ازکشور بیرون

بزاره لبخندی زدم و گفتم: ببخشید ولی من نیازی به اجازه شما ندارم من الان شوهر دارم شوهرم این هفته رضایت نامه رو به مدارکم ضمیمه کرده اینطور نیست کامیار به او چشم دوختم سرش و به علامت مثبت تکان داد پدرم سری تکان داد و گفت: میخوای آبروم و ببری اخمی کردم و گفتم: روزی که من و وادار به این کار کردی مهترانید به بی بندو باری من زدی باید فکر آبروت و میکردی بعدشم ما الان کارخلافی نمیکنم رسماً" ازدواج کردیم اینطوری آبروتون و خریدیم نگران نباشید بعدشم کسی متوجه طلاق ما نمیشه بازم به شماها لطمه ای نمیخوره فقط این وسط من و کامیار شناسنامه هامون خط خطی شده که برای ما مهم نیست پدرم با دلخوری به دائم نگاه کرد و ازما فاصله گرفت دائم بدون این که چیزی بگه پشت سرش رفت خودم و رو صندلی انداختم کامیار نشست و به من چشم دوخت قبل از این که بتونه حرفی بزنه فیلم بردار نزدیکمون شد و گفت: میزغذاتون آماده است تشریف بیارید

—بلندشو رخساره به کامیار که ایستاده بود نگاه کردم دستش و بطرفم دراز کرداول نمیخواستم دستش و بگیرم ولی نگاه شاهین منصرفم کرد دستش و گرفتم و بلند شدم ازدیدن اون میز جا خوردم تنوع غذاها خیلی بود بدون این که نگاهش کنم گفتم: این همه ریخت و پاش برای یه شب زیاد نبود

—نه نبود لازم بود نقشمون و بی نقص بازی کنیم نگاهش کردم و لبخندی زدم و گفتم: خوشحالم تواین زمینه با هم تفاهم داریم ابرویی بالا انداخت و گفت: زیاد خوشحال نباش ممکنه منصرف بشم

—یعنی طلاقم نمیدی

—قاشق و بطرفم گرفت و جوابی بهم نداد -من اشتهای ندارم فیلم بردار دوربینش و پائین آورد و گفت: عروس خانم چرا معطلی بخور دیگه فیلمتون خراب میشه ها آقا داماد ازاول دوباره دوربینش و جلوی چشمش گرفت وقتی دستورات او به اتمام رسید سایرین برای صرف شام دعوت شدند چندجور غذا برای من و کامیار روی میز چیده شد و پرده دور جایگاه برای راحتی ما کشیده شد حتی فیلم بردار هم دیگه مزاحم نشد سرم و تکیه دادم و چشمم و بستم

—نمیخوای غذا بخوری بدون این که چشمم و باز کنم گفتم: اشتهای ندارم

—اصلاً" از این رفتارهای بچه گانه ات خوشم نمیاد بهش خیره شدم با غضب نگاهم کرد و گفت: من دوروز بیشتر این جا نیستم حوصله این رفتارهای کودکانه تورو ندارم دست نزدن به غذا لج بازیهاست بی احترامی به منه و من این کارو بدون جواب نمیزارم بخوای اذیتم کنی لج میکنم و هیچ وقت طلاقتم نمیدم حالا قاشق چنگال و بطرفم گرفت و گفت: بخور

—لج نمیکنم گفتم اشتها ندارم حالم اصلاً" خوب نیست دستی رو پیشانیم گذاشت و گفت: تبت که قطع شده دیگه چته

—سرم درد میکنه حوصله این همه سروصدا رو ندارم میخوام از این جا برم میخوام تنها باشم پوزخندی زد و گفت: یک ساعت دیگه باید تحمل کنی بعد همه میرن دنبال کارشون و تنهامیشیم حالا بخور مجبورم نکن جلوی اینا سرت داد بزمن خندیدم و صورتم و بطرف دیگه ای برگردوندم

—من و مسخره میکنی با تشر نگاهش کردم و گفتم: ببین چی دارم بهت میگم یه بار بهت گفتم نه تهدیدم کن نه امرونی کن وگرنه چشم بگردونی میبینی نیستم حالا بگرد تا پیدام کنی پس ساکت باش و غذا و بخور من برای لجبازی باتو به خودم آسیب نمیزنم الان نه اشتها دارم نه حال غذا خوردن زود تمومش کن شاید بشه زود ازدست اینا فرار کرد حالا اگه قرص همراهت داری یکی بده به من بی تفاوت سرش و پائین انداخت و گفت: هروقت چندتا قاشق خوردی بهت میدم نه که دلت بخواد میتونی تنها فرار کنی چون من حالا حالاها دلم نمیخواد این جشن تموم بشه هنوز برنامه دارم

—میخوای با من لج کنی نگاهم کرد و گفت: نه اصلاً" گفتم که برنامه دارم بلند شدم و گفتم: پس تنها به این بزمتم ادامه بده خواستم برم دستم و کشید که افتادم رو صندلی با خشم براندازم کرد و گفت: تا من غدام و تموم نکردم اجازه نداری از این جا بری بیرون بعدشم این جا کسی نیست که با نگاهش بیادت حالا از کدوم میخوری

—نمیخورم شانه ای بالا انداخت و گفت: هرطور مایلی فقط بگم ممکنه این گرسنگی نیمه شب برات دردسر درست کنه بهتره بخوری تا توانت و موقع خواب ازدست ندی من توجهی به ضعفتم نمیکنم متحیر از حرفی که زد بهش چشم دوختم انتظار داشتم حالا که هیچ کدوم حسی بهم نداریم بی خیال امشب بشه ولی

—به من زل زل نزن نمیتونم غدام و بخورم بیا اینقدر زل زدی تا اینا اومدن سامیار سرش و از لای پرده کرد داخل و گفت: میتونم پیام کامیار سرش و به علامت مثبت تکان داد او پرده

رو باز کرد و وارد شد پشت سرشم مهیار اومد ازدیدن او لبخندی زدم نمیدونم چرا هروقت میدیدمش شاد میشدم این بار هم همانطور شد مهیار لبخندی زد و گفت: چیزی نخوردی

—میلی ندارم بشقاب و برداشت و گفت: همیشه که هیچی نخوری مقداری غذا برام کشید و ظرف و بطرفم گرفت کامیار دقیق نگاهم کرد انگار منتظر عکس العمل بود برای این که حرصش و دربیارم ظرف و گرفتم و گفتم: دست تورو همیشه رد کرد تو نمیخوری خندید و گفت: من حسابی خوردم خوب برنامتون چیه؟ قاشقی به دهان بردم و به کامیار چشم دوختم تصورم این بود الان باید از عصبانیت کبود شده باشه ولی خونسرد بود ظرفش و کنار گذاشت و گفت: حال هیچی و ندارم بهتره دیگه تمومش کنیم سامیار نگاهی به من انداخت و گفت: ولی اینطوری که همیشه پدرکه بهت گفت این جا رسمشون چطوریه بهتره همه چیز همونطوری پیش بره که برنامه ریزی کرده بودیم

—گفتم که حالش و ندارم ماهم همین جا میمونیم

—چی؟ این جا تو هتل

—آره من که شنبه باید برم بهتره همین جا بمونیم بعدش باخودشه بخواد خونه پدرش بمونه یا بیاد پیش شماها مهیار گفت: ولی تصمیم براین بود زنت بیاد خونه ما فراموش کردی خودت که نیستی اینطوری کاری داشته باشه ماها هستیم کمکش کنیم میخوای پشتش حرف بزنی

—گفتم که به خودش مربوطه من نمیتونم وادارش کنم همینطوری وادار به این کار شد زبونش داره این جماعت و به آتیش میکشه من حوصله درافتادن با این و ندارم یه وقت میزنم با خیره شدن بهش حرفش و قطع کرد با تمسخر گفتم: تو بخوای من و بزنی جرأتش و نداری تا بخوای به خودت بیای سرت و گذاشتم روسینه ات سری تکان داد و گفت: بهتم میخوره تورچه اومده با این سرو شکل لبخندی زدم و گفتم: اینم ازسرت زیاده شانس آوردی مجبورم کردن وگرنه هیچ کس حاضر نبود تن به ازدواج با بچه غولی مثل تورو بده بعد بلند شدم و گفتم: درضمن زیاد ناراحت نباش ترتیب همه چی و میدم همون هفته اول که پام رسید به لندن ازهم جدا بشیم تا جنابعالی خلاص شی و منم نفس راحتی بکشم خواستم برم سامیار مقابلم ایستاد و گفت: چند لحظه نگاهش کردم و گفتم: بیخشید سامی جان این یک هفته با حرفهات مجبورم کردی سکوت کنم و دم نزنم ولی لطفاً دیگه تمومش کن اگه چیزی نگفتم صرف احترامی بود که برات قائل بودم خواهشا" نخواه این احترام ازبین بره

—رخساره به مهیار که صدام کرد نگاه کردم —بله گفت: همه چشمشون به این جاست خواهش میکنم نرو تا این جا همه چی خوب پیش رفته نزار خراب شه سرم و انداختم پائین و گفتم: من قصد خراب کردن چیزی و ندارم باشه میمونم لبخندی زد وگفت: پس بشین غذا و بخور منم میخورم که اشتهاش باز شه اول لبخندی زدم بعد که ظرف من و برداشت شروع به خوردن کرد لبخندم تبدیل به خنده شد با همان دهان پر گفتم: سامی تو نمیخوری فرق گذاشتن این غذا مزه اش بهتره بعد قاشقی بطرف برادرش گرفت اونم دستش و رد نکرد و غذا رو خورد صدای خنده ام بلند تر شد خودم و کنار کشیدم و گفتم: ببخشید انگار جای شمارو گرفتیم بفرمائید بنشینید سامی بی تعارف نشست و گفت: نه جاتونم بهتره حیف شد مهیار باید زودتر می اومدیم کامی خودت و بکش کنار بزار بقیه هم جا بشن مهیار بلافاصله دست من و گرفت و بطرف کامیاربرد او بدون این که نگاهم کنه خودش و کنار کشید به ناچار نشستم مهیار اینقدر مزه ریخت که از فکر کامیار و بقیه اومدم بیرون صدای خنده هامون سالن و برداشته بود به کل زمان فراموشم شده بود یه لحظه با صدای دائم نگاه ازدوبرادر که تمام تلاششون و برای خنداندن من میکردند گرفتم

—بله

—خوشحالم که شاد میبینمت به پسرش اشاره کردم و گفتم: پسرای بی نظیری داری

—فقط این دوتا بی نظیرن خندیدم و گفتم: خودتم نظیر نداری خندید و به کامیار چشم دوخت و گفت: موقع رفته بلند شید

—ما همین جا میمونیم دائم نگاهی به من بعد به پسرش انداخت لحظه ای مکث کرد و بعد سری تکان داد و گفت: باشه هرطور خودت دوست داری فقط باید خداحافظی کنی دست عروست و بگیر و بیا با رفتن دائم دوتا برادر به من چشم دوختند برای این که عصبی ترش بکنم لبخندی زدم و گفتم: با یه دور چطورید مهیار گفت: من که موافقم بریم سامیار خندید و گفت: خودت میخوای رانندگی کنی

—ایرادی داره مهیار زود گفت: وای نه رکساره لطفا" بی خیال شو بزار کامیار بشینه و تو لذت ببر توانگار توپیست داری میرونی

—حق با مهیاره خوب دیگه وقت رفته پله های جایگاه و به همراه سامیار و مهیار پائین رفتم با گرفته شدن دستم به عقب برگشتم کامیار ابرویی بالا انداخت و گفت: همونطوری میخوای بری بیرون به شل تو دستش نگاهی انداختم و دستم و جلو بردم تا بگیرم ولی نزدیکم شد و

خودش شل و روشانه هام انداخت و بندش و بست و دستش و کمی آورد جلو یعنی که بازوم بگیر بازوش گرفتم و با او همقدم شدم ماجلوتر ازبقیه از هتل بیرون رفتیم بقیه هم پشت سرمون یک ساعت تمام کامیار من و چرخوند بدون این که کوچکترین کلامی بینمون ردوبدل بشه بعدازیک ساعت ماشین و بطرف هتل هدایت کرد جلوی درکه پیاده شدیم همه برای خداحافظی جمع شده بودند وقتی پدرم درآغوشم کشید هیچ تلاشی برای بغل کردنش نکردم اوهم حرفی نزد وقتی با تک تک حاضران خداحافظی کردیم بطرف ورودی هتل رفتیم خدمه هتل تویه صف انتظارمون و میکشیدن مشخص بود کامیار حسابی سیبیل مدیر هتل و چرب کرده بود با ورودمون دستی زدند و تبریک گفتند یک ازخدمه مارو بطرف آسانسور که باز نگه داشته شده بود هدایت کرد فیلم بردار هم همراه ما وارد شد به طبقه مورد نظر که رسیدیم خدمه دیگری مقابل اتاق انتظارمون و میکشید جلوتر ازما فیلم بردار وارد شد کامیار پشت سرش درو بست و من و بطرف خودش برگردوند شنلم و درآورد و بازوم و گرفت راهرو منتهی به اتاق بزرگی میشد یه لحظه به اتاق که غرق گل بود خیره ماندم بعد چشمم به تخت افتاد غنچه های رز سفیدبه روتختی قرمز رنگ جلوه خاصی بخشیده بود فیلم بردار ازدورتادور اتاق فیلم گرفت بعد چندتایی هم عکس ازدونفریمون گرفت موقعی که میخواست بره کامیار تا بیرون اتاق همراهیش کرد لبه تخت نشستم به اتاقی که با سلیقه تزئین شده بود چشم دوختم هیچ دلیلی نداشت بخواد این همه هزینه کنه خوبه به من علاقه نداره وگرنه چه کارهایی میخواست بکنه با بسته شدن درخودم و جمع و جور کردم نگاهم به او بود که سرکمد دیواری رفته بود وقتی بطرفم اومد لباس خواب صورتی رنگی به دست داشت بطرفم گرفت و گفت: لباست و عوض کن تا من دوش بگیرم نگاهم ازش گرفته و بلند شدم بدون این که لباس و ازش بگیرم بطرف کمد دیواری رفتم ولی خالی بود نگاهش کردم وگفتم: خوب بود وقتی برنامه میریختی آوردن لباسهای من و هم تو برنامه ات قرار میدادی اومد کنارم و گفت: قرارادم بعد لباس خواب و جلوی چشمم گرفت وقتی دید بازم ازش نگرفتم دستاش و دورشانه ام انداخت و مرا به خود چسباند همانطور که دستش و رو کمرم حرکت میداد گفت: خوشم نمیاد مجبور به تکرار حرفم باشم موقع خواب نمیخوام جز لباس خواب چیز دیگه ای تنت ببینم حالازیپ لباسم و کشید و گفت: عوضش کن توالان نیازی به دوش نداری تا من میام این لباس و عوض کرده باشی بعد لباس تو بغلم گذاشت و به حمام رفت چاره ای نبود با این لباس که نمیتونستم بمونم لباس و عوض کردم و تو کمد قرارادم وقتی میخواستم موهام و باز کنم تازه نگاهی تو آینه به خودم انداختم این همه تغییر برای خودمم غیر باور بود ولی چه فایده الان باید به جای این میرغضب کسی که دوشش داشتم کنارم بود سری تکان دادم و گفتم:بهتره ازفکرو خیال بیای

بیرون قسمت توهم اینطوری بود تاج و ازروموهام برداشتم تازه میخواستم سنجاقها رو باز کنم که کامیار و پشت سرم دیدم بلوز آستین حلقه ای جذب سفید رنگی که به تن داشت ورزیدگی سینه اش و بیشتر نمایان کرده بودشلوارشم سفید بود با خطی مشکی ندید گرفتمش و کارم و ادامه دادم بدون این که چیزی بگه کمک کرد موهام و باز کردم بعد بطرف تخت رفت و گفت: اگه گرسنه ای بگم برات غذا بیارن

—گرسنه نیستم رویه تخت و کنار زد و گفت: پس بیا بخواب دیر وقته آباژور و زد و برقها رو خاموش کرد تااون لباس راحت نبودم ازپائین بودن سرش استفاده کردم و زود رو تخت دراز کشیدم و روم و کشیدم کامیارم طرف دیگه تخت دراز کشید اینقدر خسته بودم که نیازی به تلاش نبود خیلی زود خوابم برد ولی طبق روال این چند وقت بازم کابوس دیدم این بار سامان و دیدم که بسته ای قرص به دست شاهین میداد و ازش میخواست به خورد من بده بعد شاهین بطرفم اومد هرچی داد میزدم و کمک میخواستم هیچ کس نبود که کمک کنه سامان با صدای بلند میخندید و شاهین و همراهی میکرد وقتی درمیان اون دونفر اسیر شده بودم کامیار ازپشت سر ظاهر شد و هردوروکنار زد با تکان محکمی که خوردم جیغی زدم و ازخواب پریدم ازدیدن کامیار که کنارم نشسته بود و مضطرب نگاهم میکرد اشکم سرازیر شد دستم و گرفت و گفت: آروم باش خواب دیدی ازاین که همه اش خواب بود نفس راحتی کشیدم ولی نمیتونستم آروم بگیرم اینقدر ترسیده بودم که حس میکردم سامان و شاهین گوشه کناری مخفی شدن کامیار وقتی متوجه ترسم شد خودش و بهم نزدیک تر کرد و دستاش و دورشانه هایم حلقه کرد سرم و به شانه های اوتکیه دادم و او درسکوت موهایم را نوازش کرد نمیدونم چقدر ولی اینقدر درهمان حال ماند تا خواب دوباره به چشمانم آمداین بار وقتی بیدار شدم متوجه خانمی شدم اول جا خوردم ولی بعد که کمی دقت کردم متوجه شدم یکی ازخدمه است داشت میز و میچید وقتی من و دید لبخندی زد و گفت: صبح بخیر تبریک میگم

—صبح بخیر

—همسرتون رفتن بیرون و گفتن زود برمیگردن چیزی لازم ندارید

—نه ممنون بعدازرفتن او ازروتخت بلند شدم و به حمام رفتم وسائل حمام همینطور حوله تن پوشم اون جا آویزون بود حوله دیگه ای دورموهام انداختم همانطور که آب آنها را میگرفتم راه میرفتم حوله کامل جلو صورتم بود و متوجه اطرافم نبودم یه لحظه با کسی برخورد کردم بلافاصله بازو هام گرفته شد ازترس این که حتما" شاهین یا سامانه جیغی

کشیدم ولی صدای کامیار آروم کرد چیزی نمانده بود از ترس غالب تهی کنم او مرا بطرف تخت برد لبه آن نشستم و سرم بین دستهایم گرفتم

-خوبی با غضب نگاهش کردم و گفتم: برای چی مثل دزدا میری میای اخی کرد ولی چیزی نگفت لحظه ای براندازم کرد و گفت: تو از چی میترسی سرم و انداختم پائین و هیچی نگفتم همین باعث شد از جا بلند شه و بگه توهنوز کامل خوب نشدی لباس و بیوش بیا صبحانه ات بخور با تشر نگاهش کردم و گفتم: اگه منظورت از لباس همون لباس خوابه من دیگه اون و نمیپوشم زنگ بزن به رضا لباسهام و برام بیاره پشت میز نشست و بدون این که نگاهم کنه گفت: لباسهات و آویزون کردم تو کمد نگاه از او که حالا دستش را به چانه اش تکیه داده بود و نگاهم میکرد گرفتم و بلند شدم فقط یه تاپ و دامن کوتاه بود و یه پالتو و شلوار این دیگه چه دیونه ایه این چه طرز لباس آوردنه تاپ و به همراه شلوار برداشتم و دوباره به حمام رفتم لباسم و پوشیدم دستی به صورتم کشیدم و بیرون رفتم بی توجه به او که درسکوت نگاهم میکرد موهایم را با کلیس پشت سرم جمع کردم

-اگه کارت تموم شد بیاین جا روبه روی او پشت میز نشستم برای هردو چای ریخت و فنجانی مقابل گذاشت نگاهم و به میز دوخته بودم تا نگاهم با او تلاقی نشه میلی به صبحانه نداشتم فنجان و میان دستهایم گرفتم گرمای آن از استرسم کم کرد همانطور که آن را جرعه جرعه مینوشیدم به خواب دیشب و این چند وقت فکر میکردم طی این مدت تنها دیشب بود که سامان و تو خواب همراه شاهین میدیدم با خوانده شدن اسمم رشته افکارم پاره شد به او چشم دوختم

—تصمیمت چیه

—برای چی؟

-من فردا میرم کجا میخوای بمونی خونه پدرت یا پدر من فنجان و تو دست گرفتم خودمم نمیدونستم چکار کنم

-اگه بخوای من هزینه این چهارماه اقامتت و تو ایران پرداخت میکنم همین جا بمون دوباره بهش چشم دوختم -اگه تو هتل راحت تری از نظر من مشکلی نداره میتونی همین جا بمونی ولی بهتره بری پیش پدر من با وجود سامی و مهیار مشکلی نخواهی داشت کاری هم داشته باشی اون دونفر کمکت میکنند باز بسته به تصمیم خودت تا امشب فکرهاات و بکن

لحظه ای سکوت کرد و بعد ادامه داد بخاطر حرفهای دیشبت تصور کنم این چندوقت حسابی دردرس داری

—ازچی حرف میزنی دوباره بهم چشم دوخت و گفت: جریان اومدنت و طلاقى که مطرح کردى پدرت و پدرمن و به تکاپو انداخته

—هیچ کدوم نمیتونن کارى بکنند دیگه دست اونا نیست

—بله چون این و میدونن به تکاپو افتادن پدرت میگفت هرکارى میکنه که تو نتونى ازایران خارج بشى باید فکر دیگه اى کرد حالا قصد داری بیای لندن

—معلومه که میام من این همه تلاش نکردم که زحمتهاى و به راحتى به باد بدم خودم میدونم چکار کنم بى خیال من بشن

—مثلاً؟

—چندروز که بگذره میگم بى خیال رفتن شدم توقراى برگردى

—نشدنیه پدرم میدونه من این جا برنمیگردم

—کارى میکنم باور کنند فقط توباید حرفهاى و تائید کنى

—میخواى چکار کنى رخساره من نمیخوام خانواده امحرفش و بریدم و گفتم: روحیاتت مثل دختراس نترس نمیزارم خانواده ات در رابطه با تو فکر دیگه اى بکنن توفقط میگی رخساره بى خیال اومدن شده و گفته من باید برگردم منم بعداز اتمام درسم برمیگردم همین تا اونا بیان بفهمن من از ایران خارج شدم دیگه دستشون بهم نمیرسه

—فقط برای درس میخواى بیای یا تصمیم دیگه اى هم داری

—اول طلاق بعد درس سرش و تکانى داد و گفت:من کارها رو انجام میدم که رسیدى زیاد معطل نشى خوب یه چیزى بخور بلند شو که باید بریم

—کجا؟

—ناهار خونه پدرتیم شام خونه پدرمن

—من نمیام حوصله هیچ جا رو ندارم ترجیح میدم تنها بمونم خودت برو

—نمیرم چون منم تمایلی به رفتن ندارم فقط صرف اسراری که مادرت داشت گفتم بهت بگم فقط بهشون خبر بده که نمیری

—من با اونا حرف نمیزنم دلت خواست میتونی خودت خبر بدی

—باشه خبر میدم من بیرون کار دارم تا قبل از ناهار برمیگردم میگم نیم ساعت دیگه برای جمع کردن میز بیان تااون موقع صبحانه ات و تموم کن حتی سرم و بلند نکردم نگاهش کنم وقتی در بسته شد نفس راحتی کشیدم وقتی هست راه نفسم گرفته میشد سنگینی نگاهش تامغزو استخوانم و میسوزوند درعین این که حضورش قوت قلبی برام بود و ازبودنش احساس امنیت میکردم ولی ازش میترسیدم جذبه خاصی داشت که ناخودآگاه من و وادار به اطاعت میکرد نگاهش به میز انداختم احساس گرسنگی میکردم ازنبودش استفاده کردم و صبحانه ام و کامل خوردم و بلند شدم تا وقتی که اومد سرم و با دیدن مجله ای که تو کشو بود گرم کردم راس یک اول ضربه ای به درخورد بعد باز شد با سلامی که کرد ناچار شدم برای دادن جوابش بهش چشم بدوزم سرتاپاش و از نظر گذراندم کت شلوار شکلاتی رنگی به تن داشت طی این چند وقت فقط دیشب و امروز بود که تولباس رسمی میدیدمش همیشه تیپ اسپرت میزد نگاهم و دوباره به مجله دوختم او دوباره بطرف دررفت با خودم گفتم یا میره سرویس یا میره بیرون وقتی بطرفم برگشت دیدم اشتباه فکر کرده بودم مانتم و بطرفم گرفت و گفت: حاضر شو مجله رو بستم و گفتم: مگه نگفتم من جایی نمیرم رو ساعت دستش زد و گفت: وقت ناهار بلند شو با این که صبحانه ام و کامل خورده بودم ولی احساس گرسنگی میکردم ولی دلمم میخواست حرصش ودربیارم

—من اشتها ندارم خودت تنها برو با اخلاقی که ازش سراغ داشتیم باید عصبی میشدولی نشد چون روبه روم نشست و گفت: منم نمیرم میگم بیارن این جا حالا چی میخوری صفحه دیگه ای و ورق زدم و گفتم: من اشتها ندارم گوشی برداشت سفارش غذایی و داد که من متوجه نشدم چی بود بعضی وقتها از یه اصطلاحاتی استفاده میکرد که مفهومش ودرست متوجه نمیشدم یکرعب بعد سفارش و آوردند نگاهی به غذاهای سفارشی او انداختم و سری تکان دادم و بلند شدم بی اهمیت به او که گفت: بشین همین جا لبه تخت نشستم عصبی ازجا بلند شد اومد ازبازوم گرفت و بلند کرد همانطور که با دودست من و محکم نگه داشته بود سرش و آورد نزدیک صورتم و گفت:رام کردن دختر سرکشی مثل تو برای من هیچ کاری نداره ولی بخاطر پدرم که علاقه خاصی به تو داره نمیخوام اذیتت کنم حالا بشین سر میز تا زمانی که زن منی هیچ جا حق تنها گذاشتتم و نداری چه میخواد وقت غذا , مهمانی رفتن , یا خواب باشه تکان محکمی بهم داد و گفت: فهمیدی سرم و بطرف دیگه ای چرخوندم و گفتم:

برعکس تو که میتونی خوب ظاهرسازی کنی من نمیتونم چون تحمل دیدنت و ندارم ازت خوشم نیاد وقتی هستی راه نفسم گرفته میشه ترجیح میدم نبینمت تامادامی که ازهم جدا نشدیم با من کاری نداشته باش چون نه موقع غذا نه برای مهمانی رفتن نه خواب تمایل ندارم همراهیت کنم حتی وقتی نگاهت و میبینم حالم بد میشه سری تکان داد و گفت: که اینطور پس تو نمیخوای دست از رفتارهای کودکانه ات برداری باشه منم میشم مثل خودت کتش و ازتنش درآورد بعدشم پیراهنش و اول با خودم گفتم چون میخواد غذا بخوره میخواد راحت باشه لباساش و درآورد ولی وقتی بطرف من اومد تازه فهمیدم قصدش چیه خودم و به انتهای تخت چسباندم وبا هراس به او چشم دوختم آروم کنارم قرار گرفت نگاهش و رو اندامم حرکتی داد و گفت: حالا که خودت رو تخت نشستی یعنی طالب چیز دیگه ای هستی منم مخالفتم ندارم

—دستت به من نخوره وگرنهدستش و رو صورتم قرار داد و گفت: وگرنه چی؟بقدری آروم این جمله رو گفت منی که جرأت نمیکردم مستقیم نگاهش کنم بهش چشم دوختم درست مثل صداش آروم بود نگاهش و رو صورتم رقصاند و گفت: پس چرا ساکت شدی وگرنه چیوقتی دید باز چیزی نگفتم من و بطرف خودش کشوند تصورشم نمیکردم بخواد این کارو بکنه ازخودم درعجب بودم به قول کامیار دختر سرکشی مثل من باید حرکتی چیزی میکرد ولی انگار دهنم قفل شده بود و او ازهمین استفاده کرد آخرسرهم همانطور که من و میان بازوانش گرفته بود کنار گوشم گفت: تا قبل از این اتفاق میتونستی هرکاری دلت میخواد بکنی و هرچور دلت میخواد حرف بزنی این کارو کردم تا بهت بفهمونم دیگه دوران تجردت تموم شده باید سر عقل بیای و تصمیمات بچه گانه رو کنار بزاری طی این مدتی که من نیستم میری پیش پدرم و ازاون جا تکون نمیخوری دلم نمیخواد پات خونه پدرت یایکی ازاون فامیلت بزاری جایی بخوای بری کاری داشته باشی مهیار و سامیار هستند که بخوان ببرنت فکر نکنی دارم زندانیت میکنم نه امروز با پدرت درگیر شدم ازش دورباشی بهتره اون داشت من و وادار میکرد همین جا بمونم ولی من نمیتونم بمونم درسم کارم زندگیم همه اون جاست تمایلی هم به بودن این جا ندارم من این هفته پیگیر کارهای توهم بودم سفارت خودش همه کارهات و داره انجام میده حالا که فهمیدن متاهلی راحت با رفتنت موافقت کردند خیلی زودتر ازاونی که فکرش و کنی میای پیش من بهتره نقشه خودت و پیش بگیری کسی نفهمه تو میخوای بیای بهتره ادعا کن ازآمدن پشیمون شدی تا دست ازسرت بردارن مهیار و سامیار کمکت میکنند کارهات و انجام بدی اونا ازهمه چیز خبر دارن حالا هم دیگه بلند شو غذات بخور باید گرسنه شده باشی سری به علامت نه تکان دادم ابرویی بالا انداخت و گفت: که هنوز گرسنه نیستی باشه و بعد دوباره من و وادار به دراز کشیدن

کرد داشتم بیهوش میشدم به سختی جلوی خودم و نگه داشته بودم تا برنگردونم اوهم که متوجه حالم شده بود دستش و تو موهام فرو برد و گفت: حالا چی بازم اشتها نداری چشمان خیس اشکم و بهش دوختم لبخندی زد و گفت: پس گرسنه ای بلند شو که غذاها سرد شده من و ازرو تخت بلند کرد و بطرف میز برد خودشم کنارم نشست و تکه ای استیک مقابلم گذاشت و گفت: برات خوبه بخور وقتی دید دستی بهش زدم گفت: همه توانم و گرفتی دختر دیگه حال ندارم هنوزم دلت میخواد که.....با نگاهی که بهش انداختم حرفش و برید دستمالی بطرفم گرفت و گفت:حالا چرا گریه میکنی من که اذیتت نکردم دستش و کنار زدم و بلند شدم با عجله خودم و تو حمام انداختم زیر دوش آب داغ ایستادم دلم میخواست میتونستم همین جا کلکش میکنم و برای همیشه ازشرش خلاص میشدم ولی حیف که نه توانش و داشتم نه تاب مقابله نمیدونم چرا وقتی حرف میزد ناخودآگاه زبونم بند می اومد قدرت هرکاری ازم سلب میشد حتی جرأتش نداشتم مستقیم بهش خیره بشم چیزی تو نگاهشه که هم من و میترسوند هم وادار به اطاعتم میکرد درعین حال آرامشی که تو صداش بود خیلی زود استرسم و ازبین میبرد شاید همین باعث میشد که دربرابرش مقاومت نکنم باضربه ای که به درخورد رشته افکارم پاره شد

—رخساره جوابی بهش ندادم

—حالت خوبه؟ بازم چیزی نگفتم

—ببین اگه بازجوابم و ندی میام تو همون حمومداد زدم دست ازسر من بردار به تو چه که خوبم یا نه

—پس خوبی خیلی خوب زود بیا بیرون زیاد زیرآب نمون برات خوب نیست ازلجم نیم ساعت تو حمام موندم وقتی بیرون رفتم میز جمع شده بود خودشم تو اتاق نبود نگاهی توکمد انداختم یه ساک بود خوشبختانه همه چی برام آورده بود لباسی پوشیدم و رو تخت دراز کشیدم تازه خوابم برده بود که حضور کسی و کنارم حس کردم دوباره ترس این چند وقت بهم چیره شد و ناخودآگاه جیغی کشیدم میخوام فرار کنم که دوتا دست پرتوان ازپشت سر من و محکم گرفت بلافاصله صدایی به گوشم رسید

—نترس رخساره منم کامیار بود به او که مضطرب نگاهم میکرد چشم دوختم بازم نتونستم خودم کنترل کنم و زدم زیر گریه

—معذرت میخوام قصد ترساندنت و نداشتن دستاش و دورشانه ام حلقه کرد و من بدون مخالفتی خودم و به سینه اش چسباندم و او درسکوت موهایم را نوازش کرد خیلی زود خواب بهم چیره شد وقتی چشم باز کردم سرم رو دست کامیار بود خودشم خواب بود لحظه ای چهره مردانه اش و از نظر گذراندم یاد اولین ملاقاتمون افتادم که بعد از دیدنش هرکاری میکردم چهره اش از نظرم دور نمیشد از کجا میدونستم خیلی زود همون آدم میشه شوهرم شاید اگه نوع آشنائیمون اونطوری نبود الان تا این اندازه ازش بیزار نبودم تمام این اتفاقاتی که برای من افتاده فقط مصیبتش اینه اگه نیومده بود هیچ وقت شاهین به لجبازی با کامیار دست به اون کار نمیزد و الان من مجبور به تحمل این نبودم خداروشکر که داره میره وگرنه معلوم نیست میخواستم چطور از دست اون و خواسته هاش فرار کنم نباید منتظر بمونم تا اون کاری کنه باید بدون این که برادرش یا کس دیگه ای متوجه بشه خودم پیگیر کارای طلاق بشم تا وقتی رفتم مجبور نشم مدتی تحملش کنم سرم و آروم از رو دستش برداشتم و بلند شدم تازه مانتم پوشیده بودم که صدای کامیار تگونم داد با ترس به پشت سرم نگاه کردم اومد جلو گفت: پرسیدم کجا داری میری رو به آینه ایستادم و گفتم: حوصله ام سر رفته میرم کمی قدم بزنم

—قدم زدن برای تو خوب نیست با تشر بطرفش برگشتم و گفتم: اینقدر به من نگو چی برام خوبه چی خوب نیست من بچه نیستم که یکی مثل تو بخواد بهم بگه چکار کنم چکار نکنم کیفم و برداشتم و گفتم: پس خودت و خسته نکن چون حرفهات ارزشی برام نداره از برابر نگاه خونسرد او گذشتم بیرون رفتم و درو کوبیدم پشت هتل محوطه زیبایی قرار داشت که برفهای نشسته روی درختان سرو زیبایی اون جا رو دوچندان کرده بود محو زیبایی اون جا شده بودم و به کل از محیط اطرافم قافل بودم دورترین صندلی و انتخاب کردم و بعد از نیم ساعتی پیاده روی، روی آن نشستم ولی همچنان نگاهم به اطراف بود با انداخته شدن چیزی روی دوشم به خودآمدم و با ترس به پشت سرم نگاه کردم از دیدن سامیار متعجب شدم

- مزاحم خلوتت شدم کنارم نشست و گفت: برای قدم زدن زمان خوبی و انتخاب نکردی هوا خیلی سرده و تو هم لباس مناسبی نپوشیدی کتش و که رو شانه هایم انداخته بود برداشتم و گفتم: خودم نپوشیدم چون گرممه کت و ازم گرفت و نگاهش و بطرف دیگه ای دوخت

—از جشن راضی بودی

—آره جشن خوبی بود ولی دلیلی نداشت اینقدر برای یه ازدواج سوری بخواد هزینه کنه نگاهم کرد و گفت: واقعا" قراره ازهم جدا بشید بی معطلی گفتم: آره من تحمل برادرت و ندارم اونم مثل من بهتره همدیگر و آزار ندیم

—فکر میکردم حالا که با هم ازدواج کردید سعی میکنید با هم کنار بیاید پوزخندی زدم و گفتم: منظورت ازکنار اومدن این نیست که دربرابر برادرت لال بشم تا هرچور دلش میخواد عذابم بده هان متحیر نگاهم کرد و گفت: رخساره کامی اصلا" آدمی نیست که بخواد طرفش و عذاب بده تو اون و چون نمیشناسی اینطوری فکر میکنی اون بخاطر این که تو جلوی فامیلت سرشکسته نشی تمام تلاشت و کرد تا جشن درخور آبروی خودت و خانواده ات برگزار شه چطور میتونی این و درموردش بگی

—اون با این کار فقط خواست برتری خودش و به رخ پسرای فامیل من بکشه وگرنه بخاطر من این کارو نکرد خودتم میدونی برادرت هیچ چیزی و با غرورش تعویض نمیکنه حفظ غرورش دردرجه اول اهمیت قرارداره اگه غیر از این بود دیشب سعی در خودنمایی برابر شاهین و شهاب و نمیکرد

—اشتباهت همین جاست میگم هیچ شناختی روکامی نداری برای همینه اون ازخودنمایی و تظاهر بیزاره یا کاری انجام نمیده یا اگه انجام داد به درستیش ایمان داره اون فقط بخاطر تو این جشن و برگزار کرد میدونستی پدرت فقط قصد داشت تو خونه ما یه جشن ساده بعنوان نامزدیتون برگزار کنه سری به علامت نه تکان دادم

—آره پدرت ازپدرم خواسته بود یه جشن خیلی ساده برگزار کنند تا فامیلت بدونن که تو عقد کامی شدی اما کامیار زیربار نرفت همین پدرت و خشمگین تر کرد هرکاری هم تونست کرد تا مانع کامیار بشه ولی کامیار گفت حالا که قراره برم عروسی و برگزار میکنم بعد میرم اینطوری نمیتونید مانع اومدنش بشید دیگه همه میدونن رخساره زن منه و باید بیاد جایی که شوهرش هست کامی فقط برای این که تو بتونی راحت ازکشور خارج شی این کارو کرد در رابطه باجشنم به خود من گفت نمیزارم کاراونا و درخواست پدرش برای یه جشن ساده ازاحترامی که اون قبلا" تو اون جمع داشته بکاهه درخور آبروش براش جشن و برگزار میکنم چون من ناخواسته مسیر زندگیش و تغییر دادم خودمم خلاصش میکنم نگاهم و به میز دوختم و گفتم: کاش هیچ وقت اون روز لعنتی من و کامیار با هم روبه رو نشده بودیم برعکس اون من که میگم اون ازقصد باعث شد زندگی من دچار تحول بشه آهی کشیدم و سکوت کردم بعدازچند دقیقه سکوت من بودم که سکوت و شکستم

—با برادرت کار داشتی اومدی این جا لبخندی زد و گفت: اومده بودیم شماها رو ببینیم

—اومده بودید

—آره با مهیار اومدم اون پیش کامیار تو لاویه و منم اومدم این جا پیش تو

—از کجا فهمیدی من اینجا

—از کامی پشت سرت اومده ببینه کجا میری حالا میای بریم پیششون یا میخوای همین جا بشینی بلند شدم و گفتم: نه میام میخوام مهیار و ببینم با هم به لاوی رفتیم هردو روبه روی هم نشسته بودند و صحبت میکردند چون روبه رو نشسته بود اول متوجه من شد با دیدنم لبخندی زد و از جا بلند شد باهاش دست دادم وحالش و پرسیدم

—من خوبم تو چی بنظر زیاد سرحال نمیای خندیدم و گفتم: الان که تو رو دیدم خوب شدم کنارش نشستم و گفتم: چه خبر از مجده اونم خندید و گفت: قبل از اومدن به این جا باهم بودیم خیلی دلش میخواد ببینت میگفت یکی از دوستان مشترکتون برات پیغام فرستاده

—دوست مشترک! نگفت کی هست؟ شانه ای بالا انداخت و گفت: نه به من چیزی نگفت برای شب همین جا باهاش قرار گذاشتم تو که میای با ما شام بخوری گفتم: آره میام

—خوبه از کامیار شنیدم نه صبحانه خوردی نه ناهار گویا اشتهای نداشتی نیم نگاهی به کامی انداختم و گفتم: تو برعکس برادرت که میبینمش از زندگی سیر میشم اشتها و تحریک میکنی خندید و گفت: خوبه پس از این به بعد سر هر وعده کنارت میشینم تا کامل غذات و بخوری خوبه درمیان خنده گفتم: اونوقت مطمئناً اضافه وزن میارم

—ایراد نداره دوباره شاهین و نشونت میدیم گوشتت میریزه به سامیار که لبخند به لب داشت نگاه کردم کنایه اش حسابی عصبیم کرد قبل از این که من بتونم چیزی بگم کامیار نگاهی بهش انداخت که باعث شد سامیار بگه منظوری نداشتم همینطوری گفتم سری تکان دادم و گفتم: خوب متوجه منظورت شدم از جا بلند شدم و روبه مهیار گفتم: خوشحال شدم دیدمت خواستم برم که گفت: صبر کن رکساره بطرفش برگشتم

—قرار امشب که پابرجاست

—اگه فقط خودت و مژده باشید آره فوراً به اتاق رفتم بدون این که لباسم و عوض کنم گوشه ای از تخت نشستم و سرم و روزانوهام قراردادام سامیار به این طریق خواست به من بفهمونه کامیار درحقت لطف کرده که تن به این ازدواج داده اتفاق اون روز سعی کردم

بخاطرم بیارم خداروشکر کامیار به موقع رسیده بود حتی گوشه ای از لباسم پاره نشده بود با دردی که زیر دلم پیچید از فکر بیرون اومدم بلند شدم لباسم و عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم تازه روم و کشیده بودم که کامیار وارد اتاق شد و کنارم نشست و صدام زد بدون این که چشمام و باز کنم گفتم: بله

—بجای سامیار ازت معذرت میخوام منظوری نداشت

—حرفهای اون اهمیتی برام نداره

—حالت خوب نیست؟

—چرا خوبم

ولی رنگت خیلی پریده نکنهچشمام و باز کردم و بهش چشم دوختم سری تکان داد و گفت: بهت گفتم پیاده روی برات خوب نیست ولی حرف توسر توی کله شق نمیره بلند شد و از اتاق بیرون رفت تقریباً "یکربعی گذشته بود که برگشت لیوانی بطرفم گرفت و گفت: بخور آرامت میکنه نگاهی به داخل لیوان انداختم: چی هست ازبازوم گرفت و مجبورم کرد بنشینم

—بگیرش دردت و آرام میکنه اینقدر دردم شدید بود که حال مخالفت باهاش و نداشتم طعم عسل به خوبی مشخص بود ولی نفمیدم باقی محتویاتش چیه تا آخرش خوردم و دوباره رو تخت دراز کشیدم هرچی بود که خیلی زود دردم و آرام کرد و باعث سنگینی پلکهام شد و خوابم برد این بار وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود خبری هم از درد دوسه ساعت پیش نبود کامیار پشت میز نشسته بود و مجله ای و ورق میزد با دیدنم گفت: بهتری

—سری به علامت مثبت تکان دادم

—خوبه بلند شو حاضر شو تا نیم ساعت دیگه مهیار میرسه اون شب به همراه کامیار به رستوران هتل رفتیم و با مهیار و مژده ساعتی و گذرانیدیم صبح طبق قراری که شب قبل با مهیار گذاشته بودیم اومد به هتل کامیار ازقبل چمدانش و تو ماشین گذاشته بود اول نمیخواستم به فرودگاه برم ولی وقتی مهیار ازم درخواست کرد حرفش و پذیرفتم رفتنا به فرودگاه خودکامیار رانندگی کرد و ازمهیار خواست موقع برگشت خودش پشت فرمان بشینه تو فرودگاه موقع رفتن کنار برادرش قرار گرفت و لحظه ای آرام با او به صحبت گذراند بعد به من چشم دوخت و گفت: با مهیار برو خونه پدرم و.....حرفش و بریدم و گفتم: اون

جا نمیرم لحظه ای نگاهم کرد و بعد گفت: میل خودته هرکار دوست داری بکن بعد بدون این که حرف دیگه ای بزنه از من فاصله گرفت

—چه خداحافظی گرمی بود به مهیار نگاه کردم داشت میخندید چهره خندانش من و از فکر بیرون آورد لبخندی زدم و گفتم: از حرارت گرمی خداحافظی ما اینقدر سرخ شدی خندید و گفت: آره کباب شدم بریم سری به علامت مثبت تکان دادم اون روز ناهار و با مهیار خوردم بعدبه اسرارخودم من و به خونه رسوند رضا و رعنا هم اون جا بودند سلام سردی کردم و بطرف اتاقم رفتم هنوز چند تاپله نرفته بودم که پدرم صدام زد بدون این که برگردم گفتم: بفرمائید

—پسره رفت ؟

—بله رفت بعد بهش چشم دوختم و گفتم: ولی بهتره تمام تلاشتون و بکنید برگردونیتش چون اگه من پام به اون جا برسه من و زنده نمیزاره چشمش و تنگ کرد و گفت: متوجه نمیشم چرا باید این کارو بکنه ازپله ها پائین رفتم و روبه روش ایستام و گفتم: برای این که چیزی و دیده که نباید میدیدمتوجه اید که چی میگم سری به علامت نه تکان داد پوزخندی زدم و گفتم: واقعا" نمیدونید منظورم چیه

—نه نمیدونم بگو ببینم چی میخوای بگی

—چیز خاصی نمیخوام بگم به دوست عزیزتون بگید رخساره گفت من پشیمون شدم ازکشور خارج نمیشم خیلی دلش میخواد میتونه پسرش برگرده ایران بخاطر کار شاهین و اجبارش برای ازدواج با من تهدیدم کرد وای که بین شماها گیر کردم نمیدونم چه غلطی باید بکنم اون از پسر نامرد برادرت اینم از شما اسم خودت و پدرگذاشتی و دستی دستی باعث بدبختیم شدی با علم به این که متوجه شدی کامیار جلوی چشمش چی دیده ولی وادارش کردی با من ازدواج کنه اون تحمل این و نداشت که یه دختر دست خورده بشه زنش حالا اگه متوجه حرفهای من شدی با دوستت صحبت کن چون من و اگه دارم بزنی پام و از ایران بیرون نمیزارم قید درس و دانشگاه و همه چیزو هم میزنم چون دلم نمیخواد زیر دست کسی برم که قصد داره شکنجه ام کنه ازحالا تا زمانی که اون پسره به ایران برنگشته نه میخوام ببینمتون نه باهاتون حرف بزنم پشتم و کردم و ازپله ها بالا رفتم وقتی حرف میزد پدرم چشمش پراشک شده بود رضا هم سرش و بین دستاش گرفته بود نه چشمای پراشک مادرم نه پدرم هیچ کدوم اذیتم نکرد تنها حال رضا بود که دلم و سوزوند همین باعث شد پشت دراتاق رو زمین بشینم و با صدای بلند بزنم زیرگریه توجهی به ضربه های که به

درمیخوردحتی وقتی رضا رو پشت درشیشه ای دیدم نکردم روزها پشت سرهم درحال سپری شدن بود بدون این که من با کسی حرف بزنم یا ازحصارم بیرون برم دوماه به این طریق گذشت سه بار کامیار تماس گرفته بود و چیزهایی راجع به کارهام گفته بود ولی من تنها گوش داده بودم و اوهم بعدازرساندن خبر ناچار شده بود تماس و قطع کنه دوماه عذاب آور که شبها دچار کابوس میشدم به هرجان کدنی بود تمام شد اون روز تازه ازخواب بیدار شده بودم که طی تماسی که ازجانب مهیار شد با خبر شدم که بلیطم برای هفته دیگه صادر شده و من فقط همین یک هفته رو وقت دارم کارهام و انجام بدم اصلا" فکر نمیکردم اینقدر زود عازم بشم بلیط دوتا دانشجوی دیگه که درهمین رشته بورس شده بودند مثل من برای همین تاریخ صادر شده بود شب قبل از پرواز وسائلم و تو چمدان قرار دادم قبلشم تمام پولی که طی اون چند وقت داشتم به حساب کامیار واریز کرده بودم حتی خونه ای که پدربه نامم زده بود به کمک مهیارفروختم و پول اون و هم واریز کرده بودم صبح طبق معمول همیشه پدرم سرکار رفته بود و مادرهم همراه خاله ام برای خرید رفته بودن بیرون چمدان و بیرون بردم اکرم با دیدنم گفت:کجا تشریف میبرید

—میرم مسافرت

—پدرو مادرتون میدونند

—آره بهشون گفتم دارم میرم شمال حوصله این جا رو ندارم فقط بهشون بگو بلند نشن بیان اون جا چون میخوام تنها باشم

—کاش زودتر گفته بودید چیزی برای تو راهتون درست میکردم

—نیازی نیست سر راه رستوران زیاده من دیگه داره دیرم میشه

—رخساره خانم تنها میرید

—آره گفتم که میخوام تنها باشم به پدرو مادرم بگو به خانواده دائم خبر ندن نمیخوام مجبور شم اون جا هم بهشون جواب پس بدم

—چشم خانم مراقب خودتون باشید با ماشین خودتون میرید دیگه

—آره خداحافظ چمدان و تو ماشین گذاشتم و بیرون رفتم باچندتا خونه فاصله ماشین و پارک کردم و پیاده شدم مهیار ازقبل انتظارم و میکشید فوراً" چمدان و برداشت و به منم گفت

بشینم طی مسیر در سکوت سپری شد چون وقت داشتیم تو کافی شاپ فرودگاه نشستیم و قهوه ای سفارش دادیم

—رکساره میخوام یه چیزی بگم که تاحالا بهت نگفتم بهش چشم دوختم

—خوبه قبل از این که بری یکم راجع به کامیار بدونی با این که خیلی مهربون و پسر آرومیه ولی فوق العاده مقرراتیه همه کارهاش و ازرو برنامه انجام میده همیشه یه برنامه به یخچالش میزنه اون موقع ها ماهام ناچار بودیم ازاون تبعیت کنیم هرچیزی و میتونه تحمل کنه ولی بی نظمی و نا دیده گرفتن مقرراتش و نه سعی کن توهم باهاش هم سو بشی برای خودت میگم لبخندی زدم و گفتم: ما قرار نیست با هم زندگی کنیم نمیخواد نگران باشی

—واقعا" قصدتون اینه ازهم جدا بشید سرم و به علامت مثبت تکان دادم

—کاش یکم بهم فرصت میدادید شما دوتا خیلی بهم شبیهید خندیدم و گفتم: آره البته فقط ظاهرمون

—نه رکساره فقط ظاهرتون نیست شما دوتا خیلی چیزاتون مثل همه و این برای ما جای تعجب داره البته به جز پدرم چون همون موقعی که هنوز به ایران نیومده بودیم همش ازتو حرف میزد وقتی مادرم ازش میپرسید اخلاقش چه جوریه میگفت با پسر خودت مو نمیزنه تازه طی این مدت که باهات در تماس بودم متوجه شدم که حق با پدرمه شما دوتا اگه باهم باشید زندگی خوبی میتونید بسازید البته من اصلا" قصد دخالت ندارم فقط میخوام بدونی اگه آروم باشی و به حرفش گوش کنی کامیار ایده آلتترین پسریه که میتونی پیدا کنی بازم خودتون میدونید بهتره دیگه بریم میترسم هواپیما بپره جا بمونی لبخندی زدم و بلند شدم موقع خداحافظی گفتم: اگه ایرادی نداره باهم در تماس باشیم میخوام بدونم چکار میکنید کامیار خیلی توداره حرفی نمیزنه

—حتما" ازتم ممنونم طی این مدت خیلی بهت زحمت دادم سری تکان داد و گفتم: کاری نکردم مراقب خودت باش امیدوارم موفق بشی دستش و فشردم و ازش فاصله گرفتم وقتی سوار شدم همون جا با دوتا دانشجوی عازمی آشنا شدم هردو پسرای جوونی بودند ازاین که تواین مسافرت همینطور دانشگاهی که میخواستم برم تنها نبودم خوشحال بودم بعدمسافت و بخاطر همکلامی با اون دوتا که مدام پیرامون درسmon صحبت میکردند حس نکردم ولی همین که هواپیما به زمین نشست ترس محسوسی من و فرا گرفت

—حالتون خوبه خانم پارسا به کاشانی یکی ازاون دانشجو ها که این و پرسید نگاه کردم و گفتم: بله خوبم

—ببخشید میپرسم این جا کسی و دارید

—سرم و به علامت مثبت تکان دادم و گفتم: همسرم این جا زندگی میکنه گفت: شما متاهلی —بله

—همون پس میگم اولش تعجب کردم چطور با بورس یه دختر موافقت کردن پس شما متاهلی خوب براتون خیلی خوبه حداقل این جا تنها نیستید میخواید کمکتان کنم

—نه ممنونم خودم میتونم دسته چمدان و به دست گرفتم و به راه افتادم هرسه تا قسمت خروجی با هم رفتیم یه لحظه با شنیدن اسمم درجا میخکوب شدم اون دوتا هم به جایی که من نگاه میکردم چشم دوختند کامیار بلوز شلوار مشکی پوشیده بود آستینهایش کوتاه بود ولی همون یه مقدارم تا زده بود

—شماها چقدر شبیه همید برادرتون

—خیر همسرم هستند

— کامیار برعکس تصورم اومد جلو و دستش بطرفم دراز کرد به ناچار پیش اونا مجبور شدم باهاش دست بدم ولی او به همین اکتفا نکرد و مقابل اونا یطرف صورتم و بوسید و به زبان خودش حالم و جویا شد و خوش آمد گفت بعد به اون دوتا اشاره کرد و گفت: معرفی نمیکنی

—ایشون آقای کاشانی وایشونم آقای رستمی هردو ازدانشجوهایی هستند که مثل من بورس شدند با هردو دست داد و خوش و بشی کرد انتظار این رفتار و اونم از کامیار نداشتم بعداز احوال پرسى با اونها چمدان و ازدست من گرفت با دست دیگه اشم بازوم و گرفت و گفت: باید خسته باشی دیگه بریم برای اون دونفر ماشین فرستاده بودند منم همراه کامیار رفتم وقتی ماشین و بحرکت درآورد گفت: کسی که از اومدن مطلع نشد بدون این که نگاهش کنم گفتم: نه تصورمم این بود توهم خبر نداری نیم نگاهی بهم انداخت ولی چیزی نگفت باقی راه درسکوت سپری شد بی تفاوت به نگاه های هرازگاهش به آسمون ابری چشم دوخته بودم و تو دنیای دیگه ای سیر میکردم با نگه داشته شدن ماشین از فکر بیرون اومدم او ماشین ووارد پارکینگ آسمان خراشی کرد و بعدازپارک آن پیاده شد و چمدان را

برداشت و دست مرا هم گرفت و پشت سر خود کشاند به طبقه سی و سوم یعنی آخرین طبقه اون برج رفتیم درواحدش و باز کرد و کنار ایستاد تا اول من وارد شوم واحد بزرگ و نورگیری بود درورودی تو سالن مربع شکلی که دوطرفش و پنجره های بزرگی احاطه کرده بود باز میشد راحتی سفید رنگی که با میز غذاخوریست بود نمای زیبایی به سالن داده بود انتهای سالن آشپزخانه ای قرارداشت که کابینت هایش به رنگ دودی بود لابه لای مبلمان حتی آشپزخانه از رنگ سبز تیره و روشن استفاده شده بود که همین نمای خاصی به آنجا داده بود به کامیار که بطرف پله ها رفت نگاه کردم چهار پله با نرده مشکی رنگ قسمتی بود که اتاق خوابها را از سالن تفکیک کرده بود دراتاقی و باز کرد و به من چشم دوخت و گفت: این جا میتونی استراحت کنی لوازم تشکیل دهنده اتاق یه تخت اسپرت قهوه ای سوخته به همراه دوتا پاتختی همرنگش روتختی و پرده اتاق به رنگ مشکی و با حاشیه های کرم رنگ بود کمی جلوتر رفت دردیگری که مقابل اون درقرار داشت و باز کرد و گفت: لوازم و این جا بزار اون یکی اتاق هم با دست به انتهای راهرو اشاره کرد —اتاق مطالعه و کار چمدان و تو اتاق گذاشت و گفت: لوازم و جابه کن و کمی استراحت کن گرسنه نیستی

—نه

—چیزی هم نمیخوری همانطور که سرم پائین بود گفتم: نه ممنون وارد اتاق شدم و درو بستم دوتا مبل گرد تپل نارنجی با یه میز قهوه ای وسط اتاق قرارداشت گوشه اتاق میز درآوری با آینه تمام قد که آینه کنار آن جا گرفته بود قرار داشت کمد دیواری سرتاسری بود کمد طبقه بندی بود و نیمی جای لباسهای خودش بود که با دقت و نظم تمام چیده شده بودتازه وقتی خانه را دیدم متوجه حرف مهیار شدم که گفت کامیار فوق العاده با نظم و رو برنامه است باید حواسم و جمع کنم تا به خودش اجازه نده دراین رابطه چیزی بهم بگه فوراً" لباسهام و جابه جا کردم و لوازم حمام و برداشتم ازدرکه بیرون رفتم متوجه کامیار که تو اتاق کارش بود شدم سرش و کمی خم کرد زود نگاهم و گرفتم و بطرف اتاق خواب رفتم

—رخساره

—بله

—میخوای بری حمام

—آگه ایرادی نداره

—باید تو همین اتاق باشه ابرویی بالا انداخت و گفت: از کجا متوجه شدی؟ تو که پاتم اون جا نداشتی نگاهش کردم و گفتم: وقتی در اتاق و باز کردی متوجه دری که انتهای اتاق بود شدم سری تکان داد و گفت: نگاه تیز بینی داری نگاه ازش گرفته و وارد اتاق شدم و درو بستم دوشم ده دقیقه بیشتر طول نکشید دورتادور حمام و شستم و لوازم و جابه جا کردم و حوله تن پوشم و به تن کردم و بیرون رفتم وارد اون یکی اتاق که شدم کامیار و اون جا دیدم تو یکی از مبلها لمیده بود و با تلفن صحبت میکرد سرتاپام و براندازی کرد و با دست بهم اشاره کرد برم پیشش اهمیتی ندادم درکمد دیواری و که باز کردم اونم تلفنش و قطع کرد خواستم لباسی بردارم که اومد من و بطرف خودش برگردوند و به درکمد چسباند و دستاش و دوطرفم قرار داد لحظه ای نگاهم کرد و گفت: تصور میکردم تو این چند وقت تغییر کرده باشی ولی انگار اشتباه میکردم بهتره همین اول کار یه چیزایی و بهت بگم سعی نکن با من لج بازی کنی چون من این یه مورد و به هیچ عنوان تحمل نمیکنم بخوام خیلی راحت به زانو درمیارم ولی نمیخوام صبح ساعت هفت صبحانه ساعت یک ناهار و هشت شام خورده میشه راس دوازده چه کار داشته باشی چه نداشتی باشی میای تو اتاق خواب اونم فقط با لباس مخصوص خواب نمیخوام جز با اون لباس با چیز دیگه ای اون جا ببینم لنز و پوستیژ و این جا میزاری کنار میخوام با ظاهر خودت باشی فکر لباسهایی که قبلا" پیش فامیلت میپوشیدی و هم ازسرت بیار بیرون این جا فقط منم و تو که منم شوهرتم متوجه شدی سرم و به علامت مثبت تکان دادم صورتش و به صورتم چسباند و کنار گوشم گفت: وقتی یه زبان به درازی دور کره زمین داری خوب نیست ازسرت استفاده کنی با همون آرامشی که او صحبت کرد گفتم: ترجیح میدم برابر تو از سرم استفاده کنم میدونم تاب و تحمل زبان من و نداری چون اگه بخوام ازش استفاده کنم تا چندروز جای زخمش میسوزونت تو چشمم خیره شد و گفت: کوتاه کردنش برام کاری نداره

—لطفا" رجز نخون تلاش بیخودم نکن چون نمیتونی من و از این جور چیزا بترسونی اگه تحمل من و نداری همین الان از این جا میرم هرچند قرار بود مهیار حرفی از تاریخ اومدم بهت نزنه چون نمیخوام مزاحمت بشم از قبل اتاق رزو کرده بودم حالا هم دیر نشده برای این که نه نظم زندگی تو بهم بخوره نه زبون من آسیبی بهت بزنه همین الان از این جا میرم دستم و بردم طرف مانتوم که دستم و گرفتم و گفتم: تو زن منی همین جا هم میمونی چون نمیزارم جای دیگه بری هر زمان از هم جدا شدیم هرکار دلت خواست بکن ولی مادامی که زن منی کنارخودم میمونی متوجه شدی فقط نگاهش کردم سری تکان داد و گفت: سری

پیش سر غذا اذیتم کردی حالا هم سر این مورد انگار لازمه که کارم تکرار شه دستم و که گرفته بود از دستش بیرون کشیدم و گفتم: خیلی خوب کاری به من نداشته باش ابرویی بالا انداخت و گفت: خیلی خوب چی ؟ ازش فاصله گرفتم و گفتم: ناچارا" تا زمانی که تو خونه توام و زنت محسوب میشم چاره ای ندارم جز این که به حرف تو باشم لبخندی زد و گفت: خوبه که متوجه شدی ولی دیر تصمیم گرفتی دستم و گرفتم و بطرف اتاق خواب کشیدم ساعتی بعد بی حال رو تخت افتاده بودم دستش و تو موهام فرو برده بود و بازی میداد

-ازمهیاری شنیدم خیلی ضعیف شدی ولی فکر نمی‌کردم دیگه تا این حد باشه چرا اینطوری شدی نای جواب دادن نداشتی ولی از ترس این که سکوت باعث شه لج کنه و کارش و تکرار کنه گفتم: نمیدونم

-مگه میشه مهیار میگفت درست و حسابی غذا نمیخوری با کسی هم رفت و آمد نمیکنی گویا خودت و زندانی کرده بودی چرا؟

-نمیدونم نیم خیز شد و دستش و رو چانه ام قرار داد و گفت: جز نمیدونم چیز دیگه ای بلد نیستی بگی انگار بایدفهمیدم چی میخواد بگه حرفش و بریدم و گفتم: خواهش میکنم کاری بهم نداشته باش حالم خوب نیست

-دارم میبینم میخوام بدونم برای چی حالت خوب نیست کلافه گفتم: تو , تو زندان نبودی که بفهمی من چی کشیدم گره ای به ابرو انداخت و گفت: یعنی میخوای بگی پدرت مانع بیرون رفتنت میشد

-خیر این و نمیخوام بگم ولی همین که پامو از در بیرون می‌گذاشتم یا سامان دنبالم بود یا شهاب و شاهین با وجود اونا چطور میتونستم برم بلند شد نشست و گفت: سامان هنوز باهات تماس میگیره بهش نگاه کردم جرأت نکردم چیزی بگم انگار متوجه شد چون گفتم: چرا به مهیار یا برادرت نگفتی تا باهاش حرف بزنی ببینن چی میخواد که زنگ میزنه

-با رضا از بعد از اون اتفاق دیگه صحبت نمیکنم به مهیارم نمیتونستم بگم

-برای چی؟

-چون سامی بعد از هرباری که به دیدن من می اومد زیر زبانش و میکشید من طاقت هر چیزی و دارم جز زخم زبان چندبار به زور خودم و نگه داشتم تا چیزی بارش نکنم که ناراحت شه در این مورد هم اگه متوجه ماجرا میشد باز میخواست تیکه دیگه ای بارم کنه

همونطور که هنوز که هنوزه بخاطر اون اتفاق.....سرم و انداختم پائین و دیگه ادامه ندادم دوباره دراز کشید و گفت: اون ماجرا چیز خاصی نبود که مدام برای خودت تکرارش میکنی اون به قصد آزار اذیت تو نیومده بود فقط میخواست بهت برسونت که خوبم موفق شده چرا برای کابوسات یه دکتر نرفتی

-چیز مهمی نبود که بخوام برم

-مهم نبوده و هرشب همه از صدای فریادهای تو بیدار میشن عصبی از رو تخت بلند شدم و گفتم: اگه نگران اینی که شبها با صدای فریاد من بیدار شی گفتم که از این جا میرم دستم و گرفت کشیدم افتادم رو تخت نگاه غضبناکی بهم انداخت و گفت: بار آخرت باشه از رفتن حرف زدی بدم میاد حرفم تکرار شه بعدشم خیر نگران خودم نیستم بخاطر خودت گفتم کابوس های شبانه روح و روانت و بهم ریخته دیگه مثل اون اولی که دیده بودمت نیستی مشخصه مضطربی ولی خیالت راحت این جا کسی نیست که بخواد اذیتت کنه من مراقبتم پوزخندی زدم و نگاه ازش گرفتم متوجه شد همانطور که بلند میشد گفت: اگه تحریکم نکنی اذیتت نمیکنم حالا میخوای استراحت کنی یا دوست داری یه چرخه بیرون بزنی

-ترجیح میدم تنها باشم اخمی کرد و گفت: منظورت اینه من برم دیگه, میخوای بگی مزاحتم جوابی بهش ندادم دوباره کنارم نشست و گفت: واقعا" هیچ حسی به من نداری

-چرا یه حسی دارم

-خب؟

-ازت بدم میاد بهش چشم دوختم ببینم چه عکس العملی نشون میده ولی لبخندی زد و گفت: همینم خوبه میشه بهت امیدوار بود سنگ نیستی بالاخره یه حسی تووجودت هست یه کم استراحت کن تا وقت شام بلند شد تا از اتاق بره بیرون که صداش زدم روپاشنه چرخید و بهم چشم دوخت

-مبادا به خانواده ام خبر بدی من این جام بدون این که حرفی بزنه از اتاق بیرون رفت بی رمق رو تخت دراز کشیدم مدام توذهنم دودوتا چهارتا میکردم که چطور سرحرف و باهانش باز کنم وقتی تصمیم گرفتم چی بگم از جا بلند شدم ولی همین که چشمم بهش افتاد زبونم قفل شد متعجب گفتم: چیزی میخواستی بگی سری تکان دادم و به اتاق برگشتم کارمن نیست وقتی بهم زل میزنه دهنم بسته میشه و نمیتونم چیزی بگم کار مهیاره اون باید بهش بگه با این فکر به اون یکی اتاق رفتم و شماره مهیار و گرفتم و جریان و با او درمیان گذاشتم بهم

قول داد تو اولین فرصت جریان و به کامی اطلاع بده یک ماه از اقامتم در لندن میگذشت ولی خبری از طلاق نبود طی تماسی که با خواهر محمد داشتم همون هفته اول به دیدنم اومد و خیلی زود رابطه نزدیکی با هم پیدا کردیم یکی ازدوستانش وکیل بود وقتی جریان و برایش تعریف کردم من و به دفتر اون برد تا کارهارو به اون بسپارم اون شب وقتی با مهیار صحبت کردم گفت همون روزی که جریان و گفتم منم به کامی خبر دادم جوابی به من نداد گفت خودش باهات صحبت میکنه فکر میکردم تاحالا باید جدا شده باشید سرمیز شام صبر کردم تا غذاش تموم شه موقعی که میخواست بلند شه بهش چشم دوختم و گفتم: بشین کارت دارم سر جاش نشست نگاه ازش گرفتم تا بتونم راحت حرفم و بزنم

-من امروز پیش یه وکیل بودم

—خب

-خب نداره کارو بهش سپردم گفت خودش اقدام میکنه توفقط باید چندتا برگه است امضا کنی

-میشه اول بگی چه کاری و به وکیل سپردی نگاهش کردم و گفتم: انگار قرارمون فراموش کردی کمی نگاهم کرد و گفت: چه قراری؟ اخی کردم و گفتم: طلاق فراموش نکردی که بهم گفتمی پام برسه طلاق میدی هان

—نه یادم نرفته برگه ها کجاست خوشحال بلند شم و به اتاق رفتم و برگه ها رو برایش بردم اول برگه ها رو با دقت خوند بعد بهم چشم دوخت و گفت: تصمیمت جدیه با اخم گفتم: نه برای تفریح رفتم پیش وکیل همانطور که بهم نگاه میکرد برگه ها رو پاره کرد و رو میز گذاشت متعجب نگاهی به برگه ها بعد به او انداختم و گفتم: چکار کردی دیونه برای چی اینا رو پاره کردی خونسرد گفت: یک بار برای همیشه خودم پیگیر کارمون هستم سر حرفم میمونم ولی.....داد زدم ولی چی بلند شد و گفت: تا بعد از به اتمام رسیدن درست فکر طلاق و ازسرت بیار بیرون خواست بره ازبازوش گرفتم و بطرف خودم چرخوندم توچشمم خیره شد

-من و بازی نده کامی من نمیتونم این جا بمونم تحملت برام سخته تمومش کن طلاق بده بزار برم دستش و تو موهام انداخت و من و به سینه چسباند و گفت: کجا میخوای بری تو تازه اول راهی منم نمیزارم ازم جدا شی هروقت درست تموم شد نخواستی بمونی خودم هر جا بخوای میبرمت خودم و ازبین دستاش بیرون کشیدم و گفتم: من میخوام ازتو فرار کنم باز میگی خودم میبرمت بابا جان دارم میگم تحملت و ندارم طلاق بده میفهمی سری تکان

داد و گفت: آره میفهم ولی نمیدم لطفا" دیگه آروم باش باید به کارام برسم سروصدا کنی حواسم پرت میشه هاج و واج به او که خونسرد بطرف اتاق رفت نگاه کردم حتی فکرشم نمیکردم بخواد این کارو بکنه آخه دیونه توهم که حسست مثل مننه چرا لج میکنی.....کار,کار دائیمة اون توگوشش خونده طلاقم نده این فقط ازپدرش حرف شنوی داره حتما" گفته حق طلاق دادن رخساره رو نداری اینم مجبور شده قبول کنه نگاهی به ساعت انداختم الان که همیشه دیره فردا اول وقت باهاش تماس میگیرم تا پسر دیونه اش و متقاعد کنه دست ازسرم برداره صبح تازه میخواستم ازخونه برم بیرون که صدام زد بدون این که نگاهش کنم گفتم: چی میکنی

-تو هنوز به خانواده ات نمیخوای خبربدی این جایی بهش چشم دوختم دگمه هاش و بست و گفت: غوغایی به پا شده همه دارن دربه دردنبالت میگردن جایی نمونده که سر نزده باشن مهیار میگفت حال مادرت خوب نیست دست ازلج بازی بردار بهشون خبر بده اونا که دستشون بهت نمیرسه غیرقانونی هم نیومدی که نگران باشی برگردوننت بی تفاوت درو باز کردم و گفتم: حالا حالاها باید بکشن خواستم درو ببندم که دوباره صدام زد با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: دیگه چیه لبخندی زد و گفت: کجا میری؟

-جایی که هرروز میرم نگاهی تو آینه به خودش انداخت و گفت: خودم میرسونمت با تشر گفتم: لازم نکرده خیلی ازش خوشم میاد میخواد من و هم برسونه درو بستم تازه درآسانسور باز شده بود که سروکله اش پیدا شد و لبخندی که رو لب داشت حرص میخوردم ولی سعی کردم نه نگاهش کنم نه توجهی به نگاه خیره اش دگمه پارکینگ و زد وقتی من میخواستم پیاده شم بازوم و گرفت کشیدو گفت: خودم میرسونمت این بار وقتی بهش چشم دوختم خبری ازخنده و خونسردی نبود کاملاً" جدی بود طبق این چند وقت که دربرابر نگاهش زود کم می آوردم این بار هم همین طور شد وقتی مقابل دردانشگاه رسیدیم گفت: میخوام به برادرت زنگ بزنی و خودت بگی این جایی درو باز کردم و گفتم: من این کارو نمیکنم دوهفته ازاون روز گذشت یکشنبه بود داشتم برای قراری که با روشنگر خواهر محمد داشتم آماده میشدم که کامی وارد اتاق شد اومد رویکی ازصندلی ها نشست و گفت: بشین کارت دارم بدون توجه گفتم: حرفت و بزنی دیرم شده باید برم

-گفتم بشین رخساره همین الان بهش نگاه کردم خیلی ناراحت بود روبه روش نشستم

-هنوزم نمیخوای به خانواده ات خبر بدی این جایی اخی کردم و گفتم: هرشب باید این و ازمن بپرسی نگاهش و به میز دوخت و گفت: الان با مهیار صحبت میکردم برادرت کارو

زندگیش و ول کرده داره دنبال تو میگرده مهیار میگفت حال برادرت اصلاً خوب نیست دیگه سراغ زنشم نمیره زنش وقتی گله کرده گفته ناراحتی طلاقتم میدم بلند شدم و گفتم: خوب بده به من چه ربطی داره زندگی من خراب شد اونا هم باید یکی یکی زندگیشون و ازدست بدن کیفم و برداشتم که گفتم: رخساره زن برادرت بارداره اینم برات مهم نیست نگاهش کردم و گفتم: چی؟ سری تکان داد و گفتم: این وسط برادرت تنها نیست که بگی برات مهم نیست که میدونم از همه چیز مهم تر برای تو زندگی برادرت، ولی از اینا گذشته زنش که گناهی نداره مهم تر از اون بچه ای که تورا داره زنگ بزنی بهشون بگو این جایی بزار از نگرانی در بیان

—من این کارو نمیکنم دلت میخواد به اون برادر از خود راضیت خبر بده همه جا رو ظرف دودقیقه پرمیکنه

—منظورت سامیاره

—جزاؤن کی هست که همه چیزو همه جا جار بزنه لبخندی زد و گفت: باشه خبر میدم ولی بهتر بود خودت این کارو بکنی بی توجه از اتاق بیرون رفتم بلند گفتم: نمیخواهی برسو نموت داد زدم نه و درو کوبیدم بعد از ظهر وقتی برگشتم کامیار رو پله ها نشسته بود و سرش و رو پاش گذاشته بودی میخواستی بی تفاوت بگذرم که متوجه چندتا قطره خون رو زمین شدم

—کامیار خوبی جوابی نداد کنارش نشستم و بازویش و فشاری دادم آروم سرش و از رو پاش بلند کرد با وحشت به صورت پرازخونش چشم دوختم

—چی شده کامیار چرا اینجوری شدی سرش و به دیوار تکیه داد و چشماش و بست تکانش دادم و گفتم: کامیار با توام تر خدا حرف بزنی بدون این که چشمش و باز کنه گفتم: چیزی نیست دوباره خون دماغ شدم زیر بازویش و گرفتم و گفتم: بلند شو یکم دراز بکش شاید بهتر شی کمکش کردم از جا بلند شد لبه تخت که نشست پیراهنش و از تنش درآورد و دوتا بالش و زیر سرش قرار دادم فوراً "صورتش و تمیز کردم و از اتاق بیرون رفتم مردی با این جثه ببین چقدر خون ازدست داده که اینطور بی حال افتاده معجونی از شیر خرما خامه موز پسته و گردو برایش درست کردم و به اتاق بردم اول از خوردن امتناع میکرد ولی وقتی دید با قاشق دارم تو دهنش میریزم لیوان و ازم گرفت به زور همه رو به خوردش دادم و بلند شدم لباسم و عوض کردم پیراهن کامی و که کاملاً خونی بود شستم و به اشپزخونه رفتم یه غذای ساده برایش آماده کردم وقتی دوباره به اتاق رفتم خوابش برده بود بدون این که سروصدایی کنم به اون یکی اتاق رفتم گوشیش و خاموش کردم گوشی خونه رو هم از پریر

کشیدم تا صداش اون و بیدار نکنه مشغول درس خواندن بودم که سنگینی نگاهی باعث شد سرم و بلند کنم به درتکیه داده بود و نگاهم میکردنگاهی به ساعت انداختم تقریباً سه ساعت گذشته بود بطرفم اومد و اونطرف میز رویکی از مبل ها ولو شد رفتم روبه روش نشستم و گفتم: بهتری؟

-آره

-ولی رنگت خیلی پریده بهتر بود بلند نمیشدی

-خیلی بهترم کلی کار دارم که باید انجام بدم فقط خیلی گرسنه ام نتونستم جلوی خودم و بگیرم لبخندی زدم و ازجا بلند شدم تازه ساعت هفت بود میز غذا رو آماده کردم برگشتم که صداش کنم بیاد سرمیز دیدم سرمیز نشسته لبخندم پررنگ تر شد خودشم لبخندی زد و نگاهش و به میز دوخت بعدازخوردن غذا گفت:دست پخت خوبی داری لطفاً ازاین به بعد خودت کارآشپزی و به عهده بگیر اینقدر این چند وقت غذای آماده خوردم ضعیف شدم بابت غذا ممنون میرم به کارم برسم به ظرفها دست نزن کارم تموم شد خودم میشورم توجهی نکردم ظرفها رو شستم و به اون یکی اتاق رفتم سرگرم خواندن بودم که با ضربه ای که به درخورد حواسم پرت شد

-کاری داشتی؟

-ساعت دوازده و ربه نمیخواهی بخوابی نگاهی به ساعت انداختم حق با اون بود کتاب و بستم و بلند شدم ازفردای اون روز تماس خانواده خودم و دائم شروع شد اینقدر زنگ میزدند که هردومون و کلافه کرده بودند آخر سر با عصبانیت یه بار که کامیار داشت به حرفهای پدرم گوش میداد گوشی و ازدستش کشیدم و گفتم: ببینید چی دارم میگم دست ازسرم بردارید میبینید که فعلاً کنار کسیم که برام لقمه گرفتید پس بی خیال من شید من هرکار دلم بخواد میکنم نه تنها برنمیگردم بلکه طلاق هم میگیرم حالا هرچقدر دلتون میخواد زنگ بزنید چون ازاین لحظه به بعد نه خودم جوابتون و میدم نه میزارم کامی جوابتون و بده بی خیال من شید فکر کنید ازاول دختری به اسم رخساره نداشتید تماس و قطع کردم و گوشی و کشیدم و رو به کامی گفتم: دیگه جواب تلفنشون ونمیدی فهمیدی لبخندی زد و گفت: الان داری به من دستور میدی با اخم گفتم: توی دیونه اگه همون اول کنار اومده بودی طلاقم داده بودی الان نه خودت نه من این همه تو عذاب نبودیم بلند شد و گفت: من که تو عذاب نیستم دارم زندگیم و میکنم خیلی هم راضیم توهم دست پخت خوبی داری هم هیکل خوبی داری چهره اتم که ای بدک نیست با خشم نگاهش کردم خندید و گفت:

خوب بابا دلخور نشو خوشگلی این جا دختر مثل تو کم پیدا میشه اگه روزی یکی پیدا کردم از تو سرتر بود قول میدم تورو طلاق بدم و اون و بگیرم حالا اگه راضی شدی بلند شو راه بیافت که هردو حسابی دیرمون شده کلافه از خونسردی او به اتاق رفتم و درو کوبیدم طبق روزای گذشته خودش من و به دانشگاه رسوند و رفت از اون روز به بعد دیگه کسی از طرف من تماسی نگرفت ولی کامی با خانواده اش مدام در تماس بود طبق گفته خودش وقتی به رضا اطمینان داده طلاقم نمیده اونا دست از پیگیری هاشون برداشتند هرچی بود که بعد از چند وقت درسکوت و آرامش تونستیم به درس و کارمون بپردازیم روزها پشت سرهم سپری میشد کامی برخلاف چیزی که تصور میکردم مرد خیلی خوبی بود با این که تو محیطی خارج از ایران بزرگ شده بود ولی کاملاً "مثل مردای ایرانی بار اومده بود خیلی رو حجابم و نوع گشتم و سواس به خرج میداد منم کاری نمیکردم که از این راه تحریک بشه یه جورایی هرچه بیشتر میگذشت حس میکردم بیشتر بهش وابسته میشم ولی همچنان سرناسازگاری باهاش داشتم با اسرار زیادی که مهیار به خرج داد رابطه ام و با دائم از سر گرفتم از درس همش یک ترم مونده بود بقدری به کامی وابسته شده بودم که تورقنارم هم تاثیر گذاشته بود دیگه مخالفتی باهاش نمیکردم تمام کارام و طبق برنامه اون پیش میبرد کم کم به این نتیجه رسیده بودم که برای من کسی بهتر از کامی پیدا نمیشه تا این که اون اتفاق افتاد اون روز بعد از دادن امتحان دنبال روشنگ رفتم قرار بود با هم برای خرید کتاب بریم تازه ماشین و پارک کرده بودم که چشمم افتاد به کامیار متعجب به او و دختری که همراهش بود چشم دوختم بدون توجه به اطرافش سرگرم بگو و بخند با او بود بعد از چند دقیقه هردو با هم سوار ماشین کامی شدند همون لحظه روشنگ سوار شد بدون این که نگاهش کنم جواب سلامش و دادم

-کجایی به چی زل زدی

-به کامیار

-چی شوهرت؟ اون کیه کنارش؟

-نمیدونم

-پس چرا وایسادی

-خب چکار کنم

-دیونه برو دنبالشون ببین دارن کجا میرن

—که چی بشه؟

—که چی بشه مثلاً" اون شوهرته باید بفهمی اون دختر قرطیه کیه کنارش انداخته راه بیافت دیگه تا گمش نکردیم ماشین و به حرکت درآوردم و با فاصله زیاد تعقیبشون کردم وقتی ماشین وارد پارکینگ خونه ویلایی شد به روشنگ که زل زده بود بهم نگاه کردم

—چیه چرا اینجوری نگاه میکنی

—حالا میخوای چکار کنی رخساره؟ شانه ای بالا انداختم و گفتم:هیچی چکار میخوام بکنم

—وا دختر اینی که با اون رفت تو اون خونه شوهرته بیا برو سروقتش ببین داره چه غلطی میکنه

—این که چه غلطی میکنه که مشخص شد ولی سراغش نمیرم برام مهم نیست اون دختره کی بود و با اون چکار میکرد ماشین و بحرکت درآوردم

—کجا میری؟

—کجا دارم برم مگه نمیخواستیم بریم کتاب بگیریم من دوروز دیگه امتهان دارم و هیچی نخوندم نمیخوام مسائل بی اهمیت و پیش پا افتاده مانع بشه لطفا" تو هم این موضوع رو فراموش کن درضمن یه وقت حرفی هم به برادرت نزن

—نگران نباش چیزی به کسی نمیگم ماشین و پارک کردم و گفتم:پیاده شو خداکنه داشته باشه درو که باز کردم دستم و گرفت نگاهش کردم و گفتم:چیه روشنگ

—رخساره من به جای تو یه جوری شدم بابا هرچی باشه اون شوهرته یعنی هیچ حسی بهش نداری هیچ جوری نشدی لبخندی زدم و گفتم: راستش چرا اول که دیدمش یه جوری شدم برای لحظه ای اون و با خودم مقایسه کردم میخوام ببینم چه برتری به من داشته که کامی بطرفش جذب شده اخمی کرد و گفت: خودتم خوب میدونی تو همه جور از اون سرتری چی بود با اون موهای تیفوسیش و صورت پراز کک و مکش خندیدم و گفتم: بیا بریم دختر اونا رو ولشون کن اونا الان سرگرم عشق بازیشونن من و توئیم که از همه چیز افتادیم بیا دیگه با این که سعی کردم به روی خودم نیارم ولی از درون داغون بودم به محض این که کتاب و گرفتم به بهانه امتهان خودم و به خونه رسوندم و زیر دوش آب سرد ایستادم تا از ریختن اشک هام جلوگیری کنم ولی حتی اینم نتونست آروم کنه برای خودم و دلم که اینقدر زود واداد تاسف خوردم با همون حوله روتخت افتادم چیزی طول نکشید که به خواب رفتم یه

لحظه با گرمای دستی چشمانم را باز کردم کامیار مضطرب بهم چشم دوخته بود با دیدنش همه چیز و به یاد آوردم با عصبانیت دستش و کنار زدم و بلند شدم و به اون یکی اتاق رفتم و درو قفل کردم و همان جا پشت درنشستم نمیدونم چرا نمیتونستم مانع ریختن اشکهام بشم وقتی خوب خالی شدم بلند شدم لباس پوشیدم و سر درسم نشستم کامیار چند مرتبه صدام زد ولی نه تنها درو باز نکردم حتی جوابشم ندادم اون شب نه برای شام رفتم نه برای خواب ازاتاق خارج شدم تلاش اوهم برای باز کردن دربی نتیجه ماند صبح خیلی زودتر از او ازخونه بیرون زدم به جای این که به دانشگاه برم گوشه ای مخفی شدم و منتظر ماندم چیزی طول نکشید ازخونه اومد بیرون تا ظهر تو شرکت بود ولی بعدش دوباره سراغ دختره رفت و با هم به رستورانی رفتند با دیدن لبای خندان کامی دوباره اشکام جاری شد با سرعت ازاون جا دور شدم وقتی به خودم اومدم جلوی خونه روشنک بودم بی کاری و بهانه کردم و همون جا موندم بعدازشام به خونه برگشتم اون چند ساعت گوشیم و خاموش کرده بودم میدونستم کامی رواین که به موقع به خونه برگردم خیلی حساسه به همین خاطر دیرتر از حدمعمول برگشتم درو که باز کردم چشمم افتاد به کامی که توخونه درحال قدم زدن بود با دیدنم بطرفم اومد و با عصبانیت گفت: تا این ساعت کجا بودی اهمیتی بهش ندادم درو بستم و بطرف اتاق رفتم قبل از این که بتونم وارد اتاق بشم خودش و بهم رسوندازدستم کشید و گفت: باتوبودم پرسیدم تا این ساعت کجا بودی دستش و کنار زدم و مشتی تو سینه اش کوبیدم و گفتم: به تو ربطی نداره هرقرستونی که بودم به خودم مربوطه نه تو دست ازسر من بردار خوشم نمیاد به یکی مثل تو جواب پس بدم بهتره بری دنبال خوش گذرونی خودت و کاری به من و کارام نداشته باشی متعجب داشت براندازم میکرد که ازمقابلش گذشتم به اتاق رفتم و درو قفل کردم دوباره شب برای خواب به اتاق نرفتم صبحم زود ازخونه بیرون زدم با این که آمادگی چندانی نداشتم ولی امتهان و خوب دادم بعدازامتهان به همراه پنج دانشجوی بورس ایران بطرف آزمایشگاه رفتیم وسطای کار بود که اسمم و صدا زدند که یکی اومده کارم داره اینقدر درگیر بودم که گفتم: هرکی هست بگید الان نمیتونم بمونه بعدا" با کاشانی درحال صحبت راجع به آلیاژ بودم که یکی زد روشونه ام به عقب که برگشتم با کامیار مواجه شدم

—این جا چکار میکنی مثل همیشه لبخندی زد و گفت: باید باهم صحبت کنیم لطفا" راه بیافت —میبینی که کار دارم بازوم و گرفتم و گفتم: بمونه بعدا" راه بیافت رو به کاشانی گفتم: اگه ممکنه موارد و یادداشت کنید بعدا" ازتون میگیرم سرتاپای کامی و ازنظر گذراند و سری به علامت مثبت تکان داد روپوشم و درآوردم و از آزمایشگاه بیرون رفتم تو ماشین که نشستیم داد زدم برای چی بلند شدی اومدی این جا کلی کارم گره خورده نمیتونستی صبر

کمی برگردم خونه خونسرد بدون این که حرفی بزنه ماشین و به حرکت درآورد وقتی به خونه رسید همانطور که دستم و تو دست داشت به اتاق برد و رو تخت انداخت خودشم کنارم نشست و گفت: حرف بزن ببینم این دوروز چت شده بود

—به تو ربطی نداره هرچی شده به خودم مربوطه نه تو با تشر نگاهم کرد و گفت: رخساره ازت پرسیدم مشکلات چیه چرا دوسه روزه تغییر کردی

—جوابت و دادم دوست ندارم باهات صحبت کنم حالا اگه متوجه شدی دست از سرم بردار بلند شدم که برم بازوی و گرفت کشید و گفت: نخوای حرف بزنی دیگه نمیزارم پات و از این خونه بیرون بزاری خنده تمسخر آمیزی کردم و گفتم: وجودش و داری این کارو بکن ببین چه بلایی سرت میارم ابرویی بالا انداخت و گفت: وجودش و که دارم ولی به نفعته زبون باز کنی حرف بزنی چون اگه حرف نزنی برات گرون تموم میشه هلش دادم و گفتم: پسره احمق بار آخرت باشه من و تهدید کردی عرضه داری کاری که میگی بکن نه که رجز نخون حالا هم برو کنار میخوام برم کار دارم دراتاق و قفل کرد و گفت: هیچ جا نمیزارم بری

—گوش کن ببین چی بهت میگم الان نزاری برم به جان رضا نصفه شب میزارم میرم حالا بگرد تونستی پیدام کن دست از سر من بردار دلم نمیخواد کنارت بمونم دلم نمیخواد توخونه تو بمونم اگه میفهمی منظورم چیه دست از سرم بردار به درتکیه داد و گفت: به کسی علاقمند شدی با صدای بلند خندیدم و گفتم: من و مثل خودت کثیف فرض نکن دروباز کن میخوام برم تحمل تورو ندارم ازت متنفرم حرف آخر طلاقم بده

—نمیخوای بگی چی باعث شد بدفعه اینقدر تغییر کنی

داد زدم :به تو هیچ ارتباطی نداره به پدرو برادرتم گفتم طلاقم ندی کاری میکنم پشیمون بشی دیگه خود دانی حالا کنار فردا امتهان دارم حوصله سروکله زدن با آدم نفهمی مثل تو رو هم ندارم سربه زیر از مقابل درکنار رفت فوراً "لباسم و عوض کردم و سر درسم نشستم این اولین مرتبه ای بود که بهم خیره میشد و من دهنم قفل نشد و تا آخر حرفم و بهش زدم نگاهم به کتاب بود فکرم پیش کامیار و دختری و که وارد اون خونه شدن معلوم نیست چند وقته با اون رابطه داره فکر این که با اون بوده و بعدهم سراغ من می اومده حالم و بهم میزد تا خود صبح خواب به چشمم نیومد صبح کلافه حاضر شدم و ازاتاق بیرون رفتم متعجب کامیار و که دوباره رو پله نشسته بود دیدم بازم خون دماغ شده بود این بار بی تفاوت ازخونه بیرون زدم ولی تمام فکرم پیشش بود با این که با یکی دیگه دیده بودمش

ولی نمیدونم چرا همین که چشمم بهش می افتاد بازم قلبم به تپش می افتاد تودلم خدا خدا میکردم حالش بد نشه تنها هم که هست کسی نیست بهش برسه با این فکر بعدازدادن امتحان به خونه برگشتم تو پارکینگ که رسیدم مهیار تماس گرفت همانطور که با او صحبت میکردم وارد آسانسور شدم

—ببین مهیار نمیخوام چیزی بگم ناراحتت کنم لطفا" دراین زمینه هیچی نگو من تصمیم خودم و گرفتم ازاولم قرارمون آخر درس بود حالا هم چیزی به اتمام درس من نمونده باید سرحرفی که زده وایسه درو باز کردم و گفتم: نمیدونم من وسائلم و جا گذاشتم اومدم بردارم و برم آزمایشگاه باشه که..... لحظه ای به چیزی که مقابلم بود چشم دوختم باورم نمیشد اینقدر وقیح باشه که دست دختررو بگیره بیار توخونه ای که من هستم فوراً" نگاه ازاون دوتا گرفتم و گفتم: شنیدم آره این جاست یه لحظه گوشی و نگه دار میدم به خودش دختره مضطرب نگاهی به من بعد به کامیار انداخت خونسرد جلو رفتم گوشی و رو مبل انداختم و گفتم: مهیار کارت داره حتی نیم نگاهی هم به دختره ننداختم گویی اصلاً" ندیدمش به اتاق رفتم بغضم و فرو دادم برگه هایی که لازم داشتم و برداشتم داشتم دنبال تحقیقم میگشتم که ضربه ای روشونه ام خورد به عقب برگشتم گوشی و بطرفم گرفت گوشی وگرفتم پوشه ام و برداشتم و ازاتاق بیرون رفتم قبل از این که به پله ها برسم صدام زد همان جا ایستادم

—کجا داری میری بدون این که جوابش و بدم به راهم ادامه دادم اون روز روشنک من و به خونه رسونده بود قرارشد منتظرم بمونه تا برگردم متعجب بهم چشم دوخت و گفت: چه زود برگشتی مگه نگفتی کارت طول میکشه اشکی که رو گونه ام غلطید پاک کردم و گفتم: لطفا" حرکت کن

—چی شده رخساره چرا گریه میکنی

—خواهش میکنم روشنک راه بیافت هرچه دورتر میشدیم گریه من هم شدت میگرفت روشنک که هیچ جوری نتونست آروم کنه ماشین و زد کنار و بهم چشم دوخت درسکوت فقط نگاهم کرد به سختی تونستم آروم بگیرم

—آروم شدی سری به علامت مثبت تکان دادم :خوبه حالا بگو ببینم درعرض ده دقیقه چه اتفاقی افتاده که به این روز افتادی

—هیچی اخمی کرد و گفت: برای هیچی این همه گریه زاری راه انداخته بودی دیگه آره, حرف بزن شاید بتونم کاری بکنم

- روشنگر گفتم که چیزی نشد لطفا" ادامه نده صورتش و بطرف دیگه ای برگردوند و گفت: فکر نمی‌کردم اینقدر برات غریبه باشم بخوای چیزی و ازم مخفی کنی باشه هر جور راحتی

-خیلی خوب قهر نکن بهت میگم ولی خودم نمیدونم چه مرگم شده وقتی جریان و براش تعریف کردم دقیق نگاهم کرد و گفت: دوشش داری ؟ به روبه رو چشم دوختم و گفتم: خود احمقم نفهمیدم کی بهش علاقمند شدم

-طبیعیه عزیزم نمیشدی تعجب داشت تا اون جایی که من این مدت کامی و شناختم همیشه تعجب میکردم تو چه جوریه هیچ حسی بهش پیدا نکردی هم خوشگله هم خوش برخورد موقعیت فوق العاده ایه هم داره بیخود نمیخواد دمی شای اون موقع که هیچ جوری به سازش نمیرقصیدی و همش بهش بی توجهی میکردی باید فکر این جا رو میکردی نه حالا هرکی هم جای اون بود همین کارو میکرد بابا مرده تا کی ناز بکشه هروقت شمدوتا رو دیدم اون بود که میخواست نظرت و جلب کنه محض رضای خدا یه بار ندیدم یه حرف دل خوش کنک بهش بزنی همیشه سرد و بی روح باهش برخورد کردی هی بهت گفتم این برخوردت کار دستت میده آخرم همونی شد که من گفتم ولی این دلیل نمیشه بخواد پاش و از گلیمش دراز تر کنه و هر غلطی دلش میخواد بکنه اینقدر پرو شده که طرف و آورده توخونه ای که زنش زندگی میکنه بگو ببینم چکارشون کردی

-قرار بود چکار کنم به روی خودم نیاوردم انگار نه انگار که یه دختر توخونه است سری تکان داد و گفت: برات متاسفم رخساره اینقدر غدی حتی نخواستی اعتراضی کنی پوزخندی زدم و گفتم: مثلاً" اعتراض میکردم چه نفعی به حال داشت دختره رو ول میکرد که اگه این کارم بکنه دیگه برام مهم نیست

-یعنی میخوای.....آره ازش جدا میشم قرار بود تا آخر درسم صبر کنیم ولی دیگه تحمل نمیکنم توهمین هفته کارو یسره میکنم ساعت چهار با یه وکیل قراردادم چه رضایت بده چه نده کارخودم و میکنم بخواد سرسختی نشون بده میندازمش زندان تا بتونه دربیاد جداشدم و ازاین جا رفتم

-جدی جدی قصد داری طلاق بگیری با ناراحتی گفتم: نه تصمیم دارم کنار هووم به زندگی مسالمت آمیزم ادامه بدم حالا لطفا" حرکت کن بدون زدن حرفی ماشین و به حرکت درآورد سر ساعت به دفتر وکیل رفتم توضیحات و از قبل داده بودم برگه های وکالت و امضا زدم دستمزدش و پرداختم و بیرون رفتم حال خونه رو نداشتم بی هدف شروع به قدم زدن کردم وقتی به خودم اومدم که ساعت از نه گذشته بود خسته و کوفته به خونه رفتم اینقدر از دست

مزاحمت های سامان عصبی بودم که بودن ملاحظه اونایی که تو آسانسور بودن چندتا بدویبراه بارش کردم و تماس و قطع کردم بلافاصله شماره شهاب و گرفتم درو که باز کردم با کامیار مواجه شدم رو مبل نشسته بود و دستاش و گره کرده بود اهمیتی ندادم

-الوسلام-.....خودمم دیگه قرار بود کی باشه-.....خوبم-.....شهاب خواهش میکنم فقط گوش کن برای احوالپرسی زنگ نزدم میخوام ببینم میتونی من و ازدست یه مزاحم خلاص کنی یا نه-.....خوب میشناسیش لعنتی اعصاب برام نزاشته جدیدا" تماساش بیشترم شده چون این جام دسترسی بهش ندارم با رضا هم حرف نمیزنم بخوام بهش بگم نترس تراز تو هم سراغ نداشتم حالا میتونی کاری برام بکنی یا نه-.....سامان-.....آره همون استادم فردا پرواز داره میخواد بیاد این جا کاری کن تا یکی دوماه نتونه ازجا بلند شه شهاب نمیخوام پاش به این جا برسه حداقل تازمانی که من این جام ازپله ها بالا رفتم و گفتم: من حداقل یک ماه دیگه برمیگردم درضمن نمیخوام کسی با خبرشه الخصوص رضا متوجه شدی-.....ازت ممنونم فقط خواهشا" کاری کن زمین گیر شه مزاحمت هاش کلافه ام کرده-.....بازم ممنونم-.....ازچی؟-نه من با کسی درارتباط نیستم خبری هم ازشون ندارم مگه چی شده-.....جدی میگي -.....معلومه که خوشحال شدم بالاخره بعدازدوسال به همه ثابت شد من خطایی نکرده بودم حالا حالش چطوره-.....اون احمق اگه این غلط و نکرده بود الان وضع من این نبود امیدوارم بمیره ازشرش راحت شم تو اون جمع تنها کسی که حرف اون و باور نکردتو بودی-.....توهم کم عذابم ندادی ولی حماقت برادرتم نکردی -.....آدرس و برات ایمیل میکنم شهاب فراموش نکنی اون فردا یازده پرواز داره -.....منتظرم حتما" خبرش و بهم بده خداحافظ.

تماس و که قطع کردم ازتو آینه چشمم به کامیار افتاد توجهی نکردم حوله ام و برداشتم خواستم برم بیرون که دستاش و رو درگذاشت و مانع خارج شدنم شد بهش چشم دوختم

-دلیل رفتارهایی این دوسه روزت مزاحمت های این پسره است با تشر گفتم: دلیل کمیه روح و روانم و داغون کرده اینقدر که یا تهدیدم میکنه یا حرفهای نامربوط میزنه خسته شدم میفهمی یعنی چی

-چرا زودتر به من نگفتی پوزخندی زدم و گفتم: مثلاً" الان فهمیدی چکاری ازت برمیاد توهم مثل من این جایی و دستت به اون نمیرسه

-من این جام سامی که اون جاست بلند خندیدم و گفتم: چه پیغمبر جرجری

—وات؟

—کوفت می‌گم اونم هیچ کس نه سامیار عرضه داشته باشه شلوارش و بالا بکشه کلیه دستی رو چانه اش کشید هروقت میخواست جلوی خنده اش و بگیره این کارو میکرد —برو کنار حوصله ندارم اخمی کرد و گفت: بگو ببینم تا این ساعت کجا بودی

—یه جا زیر آسمون خدا مگه فرقی میکنه با تشر نگاهم کرد و گفت: معلومه که فرق میکنه

دستش و کنار زدم و گفتم: معطل کردم تا مزاحم جنابعالی و خوش گذرانتیون نشم حالا که متوجه شدی برای چی دیر اومدم تشریفت و ببر کنار خوابم میاد خودش و کشید کنار و گفت: ممنون که به فکر من بودی لبخند تمسخر آمیزی زدم و به حمام رفتم همین که درو بستم اشکام دوباره سرازیر شد اینقدر حالم بد بود که انگار با چوب کتکم زده بودن بی حال رو تخت دراز کشیدم تازه داشت خوابم میبرد که سروکله کامی پیدا شد تلاشم برای منصرف کردنش بی فایده بود وقتی دید دارم از حال میروم خودش و کنار کشید بلافاصله خواب که نه بیهوش شدم فردا وقتی چشم باز کردم نزدیک ظهر بود تاخواستم بلند شم صدای کامی منصرفم کرد کنارم نشست و گفت: بهتری

—تو چرا سرکار نرفتی لبخندی زد و گفت: امروز یک شنبه است نگفتی بهتری یا نه؟ نگاه ازش گرفته و سری به علامت مثبت تکان دادم

—خوبه پس بلند شو یه چیزی بخور که مهمون داری

—مهمون؟ کی هست؟

—دوستت روشنک وقتی فهمید حالت خوب نیست گفت داره میاد این جا منم بیرون کار دارم منتظر بودم بیدار شی حالا مطمئنی حالت خوبه با تشر گفتم: چندبار میپرسی میبینی که خوبم تو برو دنبال قرارت دست از سرم من هم بردار هرچی کمتر ببینمت بیشتر تو آرامشم چشمات و رو صورتم چرخوندوگفت: نمیخوای بگی چی باعث شده با من اینطوری رفتار کنی بلند شدم و گفتم: ادای آدمای بی گناه و برای من درنیار جانمازم آب نکش من یک ماه دیگه درسم تموم میشه طبق قراری که داشتیم باید طلاقم بدی

—باشه اگه اینطوری دوست داری حرفی ندارم همون بهتر که از هم جدا شیم من حوصله زن سرکشی مثل تورو ندارم سوئیچش و برداشت و ازخونه بیرون زد سرم و رو زانو هام قرار دادم بایدم راحت با این موضوع کنار بیاد مشخصه خیلی وقته منتظر همچین فرصتیه

اینی که به زور روز تعطیل ازخونه بیرون میرفت الان با چه عجله ای گذاشت رفت رفته تا خبرو به طرفش بده اونوقت من نشستم این جا ماتم گرفتم به جهنم که رفت بلند شدم دستی به سروصورتم کشیدم ناهار و آماده کردم و با روشنگ تماش گرفتم وقتی گفت تنها نیستم تصور کردم دوباره با یکی ازدوستاشه وقتی محمد و باهاش دیدم غافلگیر شدم

-سلام

-سلام خوش آمدید روشنگ بغلم کرد و گفت: سلام چیه غافلگیر شدی

-راستش آره فکرشم نمی‌کردم حالا چرا نمیشینید روشنگ به این وراون ور نگاهی انداخت و گفت:کامی نیست

-تازه رفته بیرون قرارداداشت بهم خیره شد و گفت:خودش گفت لبخندی زدم و سری به علامت مثبت تکان دادم قهوه و میوه رو روی میز گذاشتم نشستم و گفتم: کی تشریف آوردید -دیروز ساعت شش بود رسیدم ازروشنگ شنیدم حالت خوب نیست اومدم ببینمت

-لطف کردید خیلی خوشحال شدم چه خبر ازدانشگاه سری تکان داد و گفت:خبر خاصی نیست مثل همیشه فقط این که سامان به عنوان بازرس داره میاد این جا .من که همه چیزو میدونستم خودم و به بی خبری زدم و گفتم: واقعا" چه جوریه همچین چیزی و به اون سپردن

-خیلی دوندگی کرد به قول خودش کلی هم هزینه کرده امروز پرواز داره موافق باشی برای فردا باهاش قرار بزاریم همدیگر و ببینیم

- چرا که نه خوشحال میشم ببینمش دقیق نگاهم کرد و گفت: این سامان با اونی که قبلا" میشناختی خیلی فرق داره-

چرا مگه چه فرقی کرده؟

-خودمم نمیدونم ولی خیلی گوشه گیر شده بنظر افسرده میاد خودش که میگه تمام این تغییرات بخاطر ازدواج تو بوده نگاهم و به زمین دوختم و گفتم: اون لعنتی با غلطی که کرد هم من و هم خودش و به دردرس انداخت اگه اون حماقت نکرده بود الان مندستی رو پیشونیم کشیدم و ادامه دادم دیگه گذشته اتفاقی که نباید می افتاد افتاد خود شما چی شما چکار میکنی چی شد ازاین جا سردرآوردید لبخندی زد و گفت: اومدم سری به این خواهر بزنم ببینم بالاخره چه تصمیمی گرفته میخواد برگرده نمیخواد روشنگ گفت: معلومه

برمیگردم للخصوص حالا که رخساره داره برمیگرده ایران محمد متعجب نگاهم کرد و گفت: واقعا" میخوای برگردی

-بله برمیگردم

-ولی شنیدم قراره تو آزمایشگاه این جا مشغول بشی تا تحقیقت به نتیجه برسه روشنگ گفت:کجای کاری برادرمن به نتیجه رسید تموم شد مونده نظر دانشگاه

-آره رخساره تموم شده

-بله یکی دوروزی میشه تموم شده

-خوب موفقیت آمیز بود یا نه

-تقریبا" ,خیلی مطمئن نیستم راستش روز آخر مجبور شدم آخرش بزارم پیام بیرون هنوز نمیدونم به درصدی که میخواستیم رسیده یا نه فردا میرم ببینم مسئولا نظرشون چیه ولی احتمال این که موفق شده باشم خیلیه

-دعوت نامه به دستت رسید

-بله از دو جا دعوت نامه داشتم ولی هنوز نتونستم تصمیم بگیرم

-همسرت نظری نداره لبخندی زدم و گفتم:گذاشته بعهده خودم

-یعنی هرچاروانتخاب کنی باهات میاد موندم چه جوابی بدم که روشنگ گفت:اینا رو ول کنید یه امروز که باهمیم بی خیال درس و دانشگاه شید رخساره حاضرشو بریم بیرون

-کجا بریم شماکه تازه اومدید

-ناهار میریم بیرون بعد هم میریم میگردیم توهم یه هوایی عوض میکنی

-غذا گذاشتم همین جا غذا میخوریم خواستید بعد میریم بیرون خوبه

-آخ جون میگم یه بوهای خوشمزه میاد حالا چی گذاشتی منتظر جواب من نشد و به آشپزخونه رفت محمد نگاهم کرد وگفت:شوهرت برای ناهار نمیاد دلم میخواست دوباره میدیدمش

-اطلاعی نداشت شما هم تشریف میارید وگرنه نمیرفت چند وقت قراره بمونید

—یک ماهی هستم تا کارای روشنک و انجام بدم بعداً هم برمیگردیم تو کی میخوای برگردی

—بلیط من برای دوازدهم ماه دیگه است همه کارام و انجام دادم که زیاد معطل نشم

—معلومه خیلی دلت برای ایران تنگ شده به لبخندی اکتفا کردم اون روز بعدازناهار به خواسته محمد توخونه موندیم و راجع به تحقیق من صحبت کردیم نزدیک پنج بود که عزم رفتن کردند تازه درو باز کرده بودم که سروکله کامی پیدا شد با دیدن محمد نگاه گذرایی بهم انداخت و خیلی گرم با محمد احوالپرسی کرد بخاطر حضور کامی اونا نیم ساعتی ماندند و بعد رفتن به محض رفتن اونا کامی پشت سرم وارد اتاق شد و گفت: این پسره گفت دیروز اومده راست میگفت بطرفش چرخیدم و گفتم: منظورت چیه چه دروغی داره که بخواد به تو بگه لحظه ای خیره نگاهم کرد و ازاتاق بیرون رفت لباسم و عوض کردم و به آشپزخونه رفتم تا ریخت و پاش ها رو مرتب کنم که تلفن خونه زنگ خورد و رفت روییغام گیر ازشنیدن صدای رضا دست و پام شل شد بیرون رفتم کامی هم اومد و کنارم ایستاد وقتی اسرار رضا برای جواب دادن تلفن بی نتیجه ماند قطع کرد کامی همانجا نشست و گفت: چرا جواب ندادی حالا که همه همه چیز و میدونند

—نوش دارو بعدمرگ سهراب

—میشه یه جوری حرف بزنی منم متوجه بشم اینی که گفتی یعنی چی

—هیچی بابا ضرب المثل بود اصلاً" توکارو زندگی نداری توکارای من سرک میکشی اخمی کرد و گفت: فکر میکردم ازاین که بفهمی همه جریان و فهمیدن خوشحال میشی داد زدم آره خوشحال شدم اونم چه جورم میفهمی چی میگی دیونه برای چی باید خوشحال بشم فهمیدن نفهمیدن اونا چه دردی ازمن دوا میکنه زندگیم نباید نابود میشد که شد چه بفهمن چه نفهمن دیگه فرقی نمیکنه خواستم برم که دوباره تلفن زنگ خورد بهش نگاه کردم دست به سینه نشست و گفت: ازخونه پدرمه با پیچیدن صدای دائمی خواست گوشی و برداره که داد زدم جواب نده با من کار دارن

—خب پس چرا جواب نمیدی

—چون دلم نمیخواد

— کی میخوای بزرگ شی چی عایدت میشه این کارا رو میکنی

-حرف نزن خوشم نمیاد صدات و بشنوم حالا ساکت شو ببینم پدر جنابعالی چی برای گفتن داره

-الو رخساره جان خونه ای گوشی و بردار -.....-کامی توهم نیستی-.....-میخواستم خبر بدم ما همه چیز و فهمیدیم هرچند ازاولم میدونستیم شمدادوتا اهل چیزی نیستید و دروغ نمیگید ولی اینطوری خیلی خوب شد رضا بلایی سراون پسره احمق آورده نمیتونه ازجا بلند شه اومدید حتما"تماس بگیرید. بی تفاوت به نگاه خیره کامی به آشپزخونه رفتم فردای اون روز تازه داشتم به دانشگاه میرفتم که چشم افتاد به اون دختره که وارد ساختمان شد ازقصد ازکنارش رد شدم تا به کامی احمق برسونه من دیدمش دیگه تحمل اون خونه و کامی برام سخت شده بودولی نمیتونستم همینطوری ازاین موضوع بگذرم باید کاری کنم تلافی حماقتهاش دربیاد اون روز با روشنگ قرار گذاشتم و همه چیز و بهش گفتم اونم قبول کرد کمکم کنه اون روز زودتر از همیشه به خونه برگشتم یک ساعت بعدازمن هم کامی وارد خونه شد جواب سلامش و به سردی دادم میدونستم چی عصبیش میکنه بخاطر همین کتابم و ازقبل رومیز آشپزخونه گذاشته بودم همانجا نشستم و خودم و مشغول درس خواندن نشان دادم نگاه گذرایی بهم انداخت ولی حرفی نزد با بلند شدن صدای گوشیم با عجله ازآشپزخونه بیرون رفتم هنوز به اتاق نرسیده با کامی برخورد کردم ببخشیدی گفتم و وارد اتاق شدم

-جانم -.....-سلام حالت چطوره-.....-بد نیستم خیلی وقته منتظرم چرا اینقدر طول کشید خوب چی شد-.....-چرا که نه خوشحال میشم حالا قرار چه ساعتیه-.....-فردا کاری ندارم هرساعتی خودت راحتی بگو-خندیدم و گفتم: معلومه که تنهام پس ده صبح منتظرتم-.....-نه بابا برای چی به روشنگ خبر بدم خیالت راحت فقط خودمم-.....-میبینمت خداحافظ-با خوشحالی گوشی و رومبل انداختم که چشم افتاد به کامی که کنار درایستاده بوداخم به جای لبخند رو صورتم نشست نگاه ازش گرفته و بی تفاوت ازکنارش گذشتم تا خود شب آروم و قرار نداشت اولین باری بود که تا این حد مضطرب میدیدمش اون شب به اتاق نرفتم صبح زودتر ازاو بیدار شدم با نیم ساعت تاخیر ازاتاق بیرون اومد با عجله فنجان قهوه خورد و رفت بلوز دامن کوتاهی پوشیدم موهامم باز گذاشتم صورتم و هم ملایم درست کردم گوشی و تو گوشم گذاشتم و مشغول گردگیری شدم یه لحظه با گرفته شدن بازو هام وحشت زده جیغی کشیدم خواستم فرار کنم مانع شد با شنیدن صدای کامی دست ازتقلا برداشتم چشمان خیس اشکم و بهش دوختم نگران براندازم کرد و گفت: معذرت میخوام چند مرتبه صدات کردم متوجه نشدی قصد ترساندنت نداشتم رومبل نشستم

و صورتی و بین دستانم مخفی کردم دستی رو موهام کشید و گفت: لطفاً آروم باش و دیگه گریه نکن دستش و با ضرب کنار زدم و گفتم: دستت و به من نزن

— آروم باش رخساره من که عذرخواهی کردم

— داد زدم عذرخواهی تو سرت بخوره دیونه توتا من و سخته ندی دست از سرم برنمیداری اصلاً" تو این جا چکار میکنی مگه نرفته بودی شرکت لبخندی زد و گفت: چرا ولی کیفم و جا گذاشتم اومدم بردارم بطرف آشپزخونه رفت و کیف و برداشت و گفت: برو یه آبی به صورتت بزن الان مهمونت برسه اینطوری نبینت بهتره خداحافظ. با بسته شدن در صدای گریه من هم به هوا بلند شد وقتی تونستم کمی آروم بگیرم با روشنگ تماس گرفتم و ازش خواستم خودش و به خونه کامی برسونه چیزی نگذشته بود سروکله اش پیدا شد مضطرب براندازم کرد و گفت: چه بلایی سرت اومده چرا اینقدر گریه کردی نکنه با کامی دعوات شده من که بخاطر حضور دوستش نمیتونستم حرفی بزنم اشاره ای به دوستش کردم و گفتم: مهلت بده نمیخواهی دوستت و معرفی کنی اوکه انگارتازه یادش افتاده تنها نیست دستی توموهاش کشید و گفت: حواس نمیزاری که این ماریاس همونی که گفتم دلش میخواد تورو ببینه لبخندی زد و با او دست دادم و گفتم: خوشبختم

— فارسی نمیفهمه بزن اون یکی کانال بعد از خوش آمد گویی به دوست روشنگ هردو رو به نشستن دعوت کردم روشنگ کنار من نشست و گفت: خیلی خوب دیگه حرف بزن ببینم چی باعث شده اینطوری بشی جریان و برایش تعریف کردم لبخندی زد و گفت: دیدی نقشه ام گرفت گفتم دلش طاقت نمیاره خودش و میرسونه

— نه خانم جون زیاد خوشحالی نکن کیفش و رومیز آشپزخونه جا گذاشته بود اومده بود اون و برداره

- چرا اینقدر ساده ای اون از قصد کیف و گذاشته تا بهونه ای برای برگشتن داشته باشه

— همچنین آدمی نیست صبح خواب مونده بود نیم ساعت دیرتر به محل کارش رفت همون باعث شد کیفش و جا بزاره، قهوه که میخورد منتظر جوابشون نشدم و بلند شدم ولی یدفعه سرم گیج رفت و افتادم رو صندلی هردو وحشت زده بهم چشم دوختند

— خوبی رخساره چت شد دستم و رو سرم گذاشتم و گفتم: نمیدونم چرا اینقدر سرگیجه دارم

— بلند شو بریم دکتر اینطوری بمونی ممکنه حالت بدتر شه

—چیز مهمی نیست الان خوب می‌شم

—حرف گوش کن دیگه کله شق رنگت حسابی پریده بلند شو زود باش

—خواهش میکنم روشنک حوصله ندارم گفتم که چیزی مهمی نیست به سختی بلند شدم و به آشپزخونه رفتم تا زمان ناهار سعی کردم ازجا بلند نشم چون حال نداشتم بریم بیرون روشنک سفارش غذا داد و کنارم نشست اینقدر مزه ریخت تا کمی ازاون حال و هوا بیرون اومدم درست زمانی که میخواستم میز و بچینیم سرم گیج رفت و نقش زمین شدم و دیگه چیزی نفهمیدم یه لحظه با ضربه هایی که تو صورتم میخورد چشم باز کردم روشنک با چشمان خیس اشک نگاهم کرد و گفت: خوبی رخساره حتی نتونستم جوابش و بدم صدای ماریا که گفت: بزار استراحت کنه الان به برادرم خبر میدم بیاد ببینتش شنیدم و ازحال رفتم با سوزش دستم چشمانم را باز کردم ازدیدن پسری که کنارم نشسته بود وحشت زده خواستم بشینم که روشنک سریع گفت:نترس رخساره بنیامین برادرماریاس درضمن پزشک هم هست بخواب بزار فشارت و بگیریه پتورو محکم به خودم چسباندم و دراز کشیدم اوبدون این که زحمت نگاه کردن به صورتم و بده فشارم و گرفت و ازجا بلند شد اینقدر سرم سنگین بود که حال فکر کردن به چیزی و نداشتم چشمام و بستم چیزی طول نکشید به خواب رفتم با گرمای دستی چشمانم را باز کردم صورت نگران و ناراحت کامی و ازنظر گذروندم و دوباره چشمام و بستم با این که صدای گفتگوی اون و با روشنک میشنیدم ولی دلم نمیخواست چشمام و باز کنم اینقدر دلم ازش گرفته بود که دلم میخواست دیگه هیچ وقت چشمم بهش نمی افتاد ناخودآگاه قطرات اشک ازگوشه چشمانم بیرون غلتید پشت بندش نوازش دست مردانه مانع مقاومتتم شد آروم چشمانم را باز کردم اشکهام و پاک کرد و گفت: واقعا" متاسفم هیچ فکر نمیکردم اینطوری بشی تنها نگاهش کردم

—آقا کامیار از شما بعیده شما که میدونی چقدر حساسه نباید یدفعه مقابلش ظاهر شید تازه تازه داشت خوب میشد درست دم امتحاناتش دوباره حالش بد شد شانس آوردیم بنیامین خودش و زود رسوند وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد فشاربنده خدا رو شش بود کامی دستی رو صورتم کشید و بلند شد و گفت: الان برمیگردم ازاتاق بیرون رفت روشنک کنارم نشست و اروم گفت:دیدي گفتم دلش طاقت نمیاره میاد ببینه با کی قرارداشتی

—مگه تو بهش زنگ نزدی

—نه بابا من کجا شماره کامی و دارم همین که بنیامین سرم وصل کرد کامی هم رسید صدای کامی باعث شد دیگه ادامه نده داشت با گوشیش صحبت میکرد

-بله اومده بودم پرونده ای که جا گذاشته بودم بیارم ولی خودم نمیتونم پیام با پیک میفرستم تماس بگیرید عذرخواهی کنید و جلسه رو موکول کنید به روز دیگه فقط سریع باخبرشون کنید...-ممنونم خداحافظ به روشنک نگاه کردم وگفتم: دیدی حالا برای این اصلاً" همچین چیزی مهم نیست گفت: اینقدر که بی لیاقتی و لش کن دختر به فکر خودت باش لیاقت این همون دختره قرتی زشت تیفوسیه من دیگه میرم ولی بازم میام بهت سر میزنم کاری نداری

-ازت ممنونم ببخشید امروز و خراب کردم صورتم و بوسید و گفت: دیگه این حرف و نزن خداحافظ با رفتن روشنک چشمانم را بستم این بار وقتی کامی شروع به نوازشم کرد چشمانم را باز نکردم میدونستم اگه بهم چشم بدوزه از خود بی خود میشم نمیخواستم به احساسی که بهش پیدا کرده بودم پی ببره چند دقیقه ای کنارم نشست و بعد بلند شد چیزی نگذشته بود صدای صحبتش و شنیدم معلوم نیست با کی داشت حرف میزد که اینقدر صداش و آروم کرده بود هرچند جزاون دختره کی میتونست باشه دلم نمیخواست بهش فکر کنم ولی هرکاری میکردم چهره خندان کامی روزی که مقابل دانشگاه درماشین و براش باز میکرد از ذهنم دور نمیشد باید این چند وقتی که این جام با دلم کنار پیام و گرنه از این جا برم دیونه میشم درحال نقشه کشیدن بودم که خوابم برد تو خواب شاهین و سامان و دیدم که هر دو کنار من سوار قایقی شدند خنده های مستانه آنها و تکانهایی که به قایق میدادند باعث شده بود وحشت کنم هرچه عقب تر میرفتم آنها بیشتر نزدیک میشدن هرچی جیغ میزدم و کمک میطلبیدم پژواک صدام و تنها میشنیدم سامان با حرکتی من و به داخل آب انداخت از وحشت جیغی کشیدم و از خواب پریدم چهره مضطرب کامی اولین چیزی بود که دیدم خواست بغلم کنه هلش دادم و داد زدم دست از سر من بردار نمیخوام ببینمت به سختی از جا بلند شدم شانه هام و تو دست گرفت و گفت: کجا رخساره تونباید بلند شی هنوز سرم تو دستته با عصبانیت سرم و از دستم جدا کردم و بطرف اون یکی اتاق رفتم و درو قفل کردم چند مرتبه به درکوبید و خواست تا درو باز کنم ولی من هر دفعه با ناسزایی اورا روانه کردم چند ماهی میشد دیگه کابوس نمیدیدم ولی اون موقع وقتی کابوس میدیدم همیشه کامیار و کنارم میدیدم که من و از دست اون دوتا خلاص میکنه ولی این بار هرچی اسمش و صدا زدم نبود و من با اون دوتا تنهای تنها بودم اینقدر سرگیجه داشتم که هرکاری کردم نتونستم حرکتی کنم همان جا پشت در دراز کشیدم ولی از ترس این که شاهین و سامان و دوباره تو خواب ببینم تا خود صبح خواب به چشم نیومد ساعت از هشت گذشته بود که از جا بلند شدم دستی به صورتم کشیدم و آماده شدم و از اتاق بیرون رفتم درکمال تعجب کامی و توخونه دیدم چندمرتبه صدام زد توجهی بهش نکردم و بطرف در رفتم اومد جلو از بازو هام گرفت و من و بطرف خودش برگردوند و تو صورتم خیره شد سرم و بطرف دیگه ای برگردوندم

—من که عذرخواهی کردم برای چی دیگه قهر کردی بدون این که نگاهش کنم گفتم: از سن قهر کردم گذشته نیازی هم به عذرخواهی جنابعالی ندارم دیگه دستم و ول کن دیرم شده

—خودم می‌رسونمت با تشر نگاهش کردم و گفتم: چرا متوجه نمیشی نمیخوام تو کنارم باشی کجای این اینقدر سخته که درک نمیکنی میخوام تنها باشم میفهمی تنها دلم نمیخواد ببینمت دستاش و کنار زدم و از خونه بیرون رفتم حوصله رانندگی نداشتم با تاکسی خودم و به دانشگاه رسوندم اون روز امتهان داشتم خوشبختانه راحت بود و مشکلی پیدا نکردم تازه امتهانم تموم شده بود که روشنک تماس گرفت و گفت محمد خواسته ببینت جای همیشگی میبینمت تا ساعت یک که قرار داشتم هنوز دوساعتی وقت بود سری به ازمایشگاه زدم وقتی از نتیجه مطمئن شدم بیرون زدم اصلا" حوصله کسی و نداشتم دلم میخواست فقط تنها باشم نمیدونم این پسر چکار داره که خواسته من و ببینه تا زمان قرار هزار جور فکر از سرم گذشت غیر از محمد و روشنک ماریا و برادرشم اون جا بودند با همه خوش و بشی کردم و نشستم نگاه برادر ماریا مدام روسر تا پام در حرکت بود من که دیگه به این نگاه ها عادت کرده بودم توجهی نکردم و به محمد چشم دوختم و گفتم: روشنک گفت کارم دارید اتفاقی افتاده سری تکان داد و گفت: متاسفانه خبر خوبی ندارم تکیه دادم و نشون دادم منتظرم خبر ناگوارش و بشنوم

—میدونم ناراحت میشی ولی لازمه بدونی برای سامان اتفاق بدی افتاده که نتونسته به پرواز برسه خونسرد گفتم: چه اتفاقی

—پدرش گفت همراهش تا فرودگاه رفته حتی چمدان هاشم تحویل داده بود ولی هرچی این ور اون ور و میگرددن پیداش نمیکند وقتی برمیگردن جلوی درخونشون خونین و مالین پیداش میکنه گفتم: اونوقت چرا ؟ شانه ای بالا انداخت و گفت: هنوز کسی نمیدونه ولی حالش خیلی وخیمه جفت دست و پاش خرد شده سرو صورتم که دیگه میگه اصلا" قابل شناسایی نیست لبخندی رو صورتم نشست متحیر نگاهم کرد لبخندم تبدیل به خنده شد او نگاهی به خواهرش بعد به من انداخت سری تکان دادم و گفتم: بهترین خبری که طی این دو سال شنیدم همین بود خوشحالم که به این روز افتاده امیدوارم دیگه هیچ وقت نتونه از جا بلند شه چون من و بد زمین گیر کرد خودش و کمی جلو کشید و گفت: شما دوتا که با هم مشکلی نداشتید مگه چکار کرده که حالا از وضعیتش خوشحال شدی سری تکان دادم و گفتم: بهتره این و از خودش بپرسی وقتی برگردم حتما" به دیدنش میرم ولی اگه شما قبل از من برگشتی بگو رخساره گفت خیلی وقته دلم میخواد تو این وضع ببینمت این نتیجه مزاحمت ها و

دردسرهایی که برام درست کردی هرچی گفتم به گوشت نرفت حالا بکش نوش جونت روشنک دستم و گرفت و گفت: آروم باش چرا صدات میلرزه توچرا اینقدر بدنت سرده —چیزی نیست

—کاش امروز توخونه مونده بودی معلومه هنوز حالت خوب نشده

—دختر جان امتهان داشتم درضمن حتما" باید یه سر آزمایشگاه میرفتم محمد گفت: نتیجه اعلام شد گفتم: بله موفق شدم لبخندی زد و گفت: تبریک میگم پس چرا خوشحال نیستی نگاهم و به میز دوختم و گفتم: خوشحال که شدم ولی استادمون یه چیزی گفت که یکم ذهنم و مشغول کرده

—میشه بپرسم چی گفت ؟-بهش چشم دوختم :بنابر تبادلی که با دانشگاه تهران داشتند قرارشده من برای پی اچ دی این جا بمونم طی درس همین جا هم میتونم مشغول به کارشم —یعنی تو آزمون بورس موفق شدی سری به علامت مثبت تکان دادم خندید و گفت: این که عالیه هرکسی نمیتونه همچین چیزی به دست بیاره گل کاشتی دخترجان

—ولی من نمیخوام قبول کنم متعجب گفت: نمیخوای قبول کنی؟

—نه میخوام ازاین جا برم

—آخه برای چی میدونی چه فرصت خوبیه

—بله میدونم ولی اون موقعی که تواین آزمون شرکت کردم فکر نمیکردم روزی برسه که فرار و به قرار ترجیح بدم ولی حالا.....بگذریم حوصله این بحث و ندارم به بنیامین نگاه کردم و گفتم: بابت دیروز ممنون به زحمت افتادید لبخندی زد و گفت: وظیفه بود کاری نکردم امیدوارم دیگه اونطوری نشید بهتره ازاین به بعد بیشتر مراقب سلامتیون باشید دیگه بهتره یه چیزی سفارش بدیم روشنک خندید و گفت: بیا تا میای باهاش حرف بزنی گشنه اش میشه یکم خودت و نگه دار شکمو

—نمیتونم اول غذا بخوریم بعد حرف بزنینم موافقت محمد خندید و منو رو برداشت بعد اخمی کرد و گفت: روشنک جای بهتری نبود مارو بیاری لبخندی زدم وگفتم: خواهر شماتا همه مارو روانه بیمارستان نکنه دست برنمیداره هرچی گفتم بریم یه جای دیگه حرف تو گوشش نرفت حتما" بازم میخواد استیک سفارش بده روشنک دستاش و بهم مالید و گفت: آره دیگه

پس فکر کردی برای چی اومدم این جا سری تکان دادم و گفتم: رومن حساب نکن همون یک مرتبه برای هفت پشتم بس بود

اه رخساره نه نیار دیگه همه این جا میان فقط بخاطر استیکاش بخاطر من باشه... باشه لبخندی زدم و گفتم: خیلی خوب بابا التماس نکن با خنده دستی تکان داد و گارسون را فراخواند وقتی ظرف های غذا رو آوردندبا اخمی که محمد کرد به خنده افتادم نگاهی به من بعد به خواهرش انداخت و گفت: این که خامه

—ا محمد کجاش خامه بخور بعد حرف بزن نمیدونی چه مزه ای داره من و محمد به روشنک و اون خواهر برادر که با اشتها غذاشون و خوردن چشم دوخته بودیم من که ترجیح دادم فقط سالاد بخورم محمدم یه تیکه به اسرار روشنک خورد ولی دیگه هرکاری کرد دست نزد و گفت: بنده خدا رخساره حق داشت اینقدر نه می آورد اینم غذاست خوب برو قصابی یه تیکه گوشت بگیر همون جا خام خام بخور دیگه اومدنت این جا چیه انگار این و کردن تو آب جوش فقط رنگ روش تغییر کرده تیکه میکنی صدا میدی وای از دست تو با این غذا سفارش دادنت

—غر نزن دیگه محمد توهم شدی رخساره اصلا" بهتر نخورید مال شمدوتارو هم ما میخوریم ماریا دورلبش و پاک کرد و گفت: من که سیر شدم روشنک به بنیامن نگاه کرد او با لبخند دستش و آورد جلو ظرف من و برداشت و گفت: من جور این خانم و میکشم آخه نیاز به تقویت داره لحنش من و به خنده انداخت روشنک ضربه ای به پهلوم زد و تو گوشت گفت: میبینی چه جیگریه کیف کن ببین با کی آشنات کردم به لبخندی اکتفا کردم محمد تو رفتار خواهرش و بنیامین حساسی دقیق شده بود هرازگاهی نگاهی به من مینداخت و سری تکان میداد بالاخره غذاشون تموم شد و بلند شدند بلافاصله بهونه ای آوردم و ازشون جدا شدم ولی روشنک دست بردار نبود برای آخر هفته یه قرار دیگه گذاشت برای فرار ازتنهایی و البته ترس ازتنهایی به فروشگاهی رفتم و بی هدف شروع به گشت زدن کردم وقتی بیرون اومدم خودم خنده ام گرفت کلی وسیله گرفته بودم وقتی رسیدم ساعت ازنه گذشته بود بی تفاوت به کامی که رومبل لمیده بود و براندازم میکرد به اتاق رفتم ولی هنوز لباسم و درنیاورده بودم که حس کردم الانه که برگردونم با عجله خودم و به دستشویی رسوندم تا زمانی که خوابم ببره این اتفاق چند مرتبه دیگه هم افتاد وقتی بی حال گوشه اتاق رو زمین نشستم کامی کنارم قرار گرفت و گفت: بهتره بریم درمانگاه بی حال سری تکان دادم و گفتم: نیازی نیست بهترم

—چی خوردی اینطوری شدی

—با روشنگ رفته بودیم رستوران.....دیگه نتونستم ادامه بدم دستم و جلوی دهنم قرار دادم و بلند شدم با حوله ای که تو دست داشت صورتم و خشک کرد و گفت: آخر سر این دختره تورو به کشتن میده چرا برای غذا به یه جای مطمئن و تمیز نمیرید که اینطوری نشی حوصله نصیحت ها و حرفهای اون و نداشتن دستش و کنار زدم و رو تخت دراز کشیدم همین که سرم و گذاشتم رفتم اون روز اینقدر حالم بد بود که ازرفتن به دانشگاه منصرف شدم بعدازظهر بود که روشنگ تماس گرفت وقتی گفت ماهم همه حالمون بد شده خندیدم و گفتم: حقتونه تاشما باشید همچین چیزی انتخاب نکنید ازدیروز دل و روده ام قاطی شده امروزم نتونستم برم سر کلاس

—ناراحت نباش منم نتونستم برم همه مثل همیم بدبخت محمد از همه مون حالش بدتره گفت زنگ بزnm ببینم تو درچه حالی که توهم مثل خودمونی

—زهر مار بایدم بخندی مگه دستم بهت نرسه درمیان خنده های او تماس و قطع کردم یک هفته تمام اینقدر حالم بد بود که به زور حتی جرعه ای آب میخوردم بدبختی این بود بخاطر امتحانات آخر ترم حتی نمیتونستم استراحت کنم به هر بدبختی که بود امتحانات و پشت سر گذاشتم این مدت بخاطر اتفاقی که بین من و کامی افتاد او شبا خیلی دیر به خونه برمیگشت وقتی هم می اومد سراغی ازم نمیگرفت سر امتحان دوم یه روز عصبی وارد خونه شد و چندتا برگه رومیز کوبید و گفت: این چیه؟ وقتی برگه ها رو دیدم تازه فهمیدم دلیل عصبانیتش چیه خونسرد گفتم: معلومه درخواست طلاق

—باید این درخواست و به محل کارم میفرستادی تا همه مطلع بشن

—به حال تو چه فرقی میکنه این جا یا اون جا توکه اکثرا" نیستی وکیل هم بی کار نیست نصفه شب برای گرفتن امضاییاد این که این همه قیل و قال نداره عصبی برگه ها رو پاره کرد و گفت: یه بار بهت گفتم خودم پیگیر کارها هستم ولی به گوش توی کله شق نمیره رخساره گوشتات و باز کن ببین چی میگم طبق توافقی که داشتیم بعدازدرست طلاق میدم ولی نه این جا فهمیدی خواست بره بازوش و کشیدم و گفتم: صبرکن ببینم یعنی چی این جانه؟ منظورت چیه دستم و کنار زد و گفت: به خواست پدرم و پدرتو برمیگردیم ایران متوجه شدی وقتی برگشتی همون جا ازهم جدا میشیم دیگه هم مشکلی برای برگشت نداری دیگه همه واقعیت میدونن توهم که دیگه ارتباطت و با برادرت ازسر گرفتی دیگه تنها هم نیممونی حالا اگه متوجه شدی بزار این چند وقت تو آرامش بگذره من کلی کار سرم ریخته

وقت بچه بازی های تورو ندارم متوجه شدی ازخونه بیرون رفت و درو کوئید ازاون شب به بعد حتی یک کلمه هم با هم حرف نزدیم اون درگیر کارو من درگیر درس بودم حالا امروز مراسمی ترتیب دادند تا ازدانشجوهایی برتر تجلیل کنند اون روز وقتی به خونه رسیدم برعکس اون چند وقت کامی خونه بود توجهی بهش نکردم و به اتاق رفتم داشتم لباسم و عوض میکردم که وارد اتاق شد و پاکتی بطرفم گرفت نگاهی به او بعد پاکت انداختم و ازدستش گرفتم دعوت نامه ای برای من و کامی برای شرکت تو اون مراسم بود کارت و پاره کردم و تو سطل انداختم حوله ام و برداشتم توجهی هم به نگاه کامی نکردم زیر دوش آب گرم کمی حالم جا اومد تازه اومده بودم بیرون که روشنک تماس گرفت

-سلام -.....-نه بابا خدا بگم تورو چکار کنه یک ماه شد من خوب نشدم -.....-بایدم بخندی دیونه خداروشکر چند وقت دیگه ازشرت خلاص میشم -.....-راست میگی روشنک -.....-خوب بلیط منم برای همون روزه -.....-خیلی عالیه پس همه با هم برمیکردیم -.....-چه جوابی؟-.....-نه بابا هنوز جوابشون و ندادم غیر از این جا ازدوتا دانشگاه دیگه هم برام دعوت نامه اومده فعلا" که قصد موندن ندارم ازهمه چیز مهم تر کاریه که باید به نتیجه برسونمش حالا شاید بعدا" نظرم عوض شد-.....-خودش گفته که تو تهران طلاقم میده باید سرحرفش بمونه نده راه هست غیابی جدا میشم-.....-نه بابا حوصله اش و ندارم چیزی هم ازش نپرسیدم امیدوارم تاریخش با من یکی نباشه چون تحملش و دیگه ندارم وای روشنک حالم داره بد میشه بعدا" حرف میزنیم گوشه و قطع کردم و به سرویس رفتم بی رمق لباس راحتی تنم کردم ودراز کشیدم فردای اون روز با اسرار استادمون سرمراسم حاضر شدم اسم من بعنوان دانشجوی برترو تحقیقم با کسب بالاترین امتیازانتخاب شد وقتی برای گرفتن تقدیر نامه بالا رفتم چشمم افتاد به ردیف دوم کامی با لبی خندان بهم چشم دوخته بود لحظه ای لبخند رو لبم نشست ولی یدفعه یاداون دختره افتادم همین باعث شد نگاه ازش بگیرم وقتی میخواستم بشینم مقابلم ظاهر شد گلی که تو دست داشت بطرفم گرفت و گفت: تبریک میگم استحقاقش و داشتی سرم و انداختم پائین و تشکر کردم تا آخر مراسم کنارم نشسته بود و دستم و تو دست داشت بعدازمراسم هم خودش من و به خونه رسوند مقابل ساختمان ازم پرسید تصمیمت برای برگشت به ایران جدیه نگاهش کردم و گفتم: آره قرارمون و که فراموش نکردی به روبه رو چشم دوخت و گفت: نه فراموش نکردم بلیطت مال کیه؟

- سه روز دیگه نگاهم کرد و گفت: سه روز؟ سری به علامت مثبت تکان دادم گفت: متاسفم من نمیتونم باتو برگردم اخمی کردم وگفتم: توکه قصد نداری من و بازی بدی با

ناراحتی گفت: نه این قصدو ندارم ممکنه کارم یکم طول بکشه ولی قول میدم حتما" برگردم بازم شرمنده دلم نمیخواست تنها برگردی پوزخندی زدم و گفتم: مزاحم تو و کارهات نمیشم خودم میتونم برگردم نیاز به یکی دیگه ندارم هرچند خیلی هم تنها نیستم محمد و روشنگ بامن میان این و گفتم و پیاده شدم نرسیده دوباره حالم بد شد سریخچال رفتم و طبق عادت این چند وقت فنجانی آبغوره خوردم و رو تخت دراز کشیدم بی اختیار اشکهام سرازیر شد نبایدم بتونه با من بیاد دوهفته پیش روشنگ بیخبر به دیدنم اومد و بعدازکلی مقدمه چینی گفت ته توی کاراون دختر و درآوردم وقتی سکوتش و دیدم گفتم تمومش کن روشنگ بگو چی فهمیدی سرش و انداخت پائین و گفت طرف شوهرداره اسم شوهرشم فروغیه ولی خودت و ناراحت نکنی ها به این فکر کن لیاقت تورو نداشت جلوی اون حرفی نزدیم عکس العملی هم نشون ندادم ولی وقتی رفت دیگه نتونستم خودم و نگه دارم حالا هم مثل اون روز بیقرارم اون بخاطر زن دومش حتی حاضر نشد با من برگرده حتما" الانم رفته پیش اون تا خبر رفتن من و بهش بده تا با هم جشن بگیرند دوروز باقی مانده رو فقط با محمد و روشنگ گذراندم شب هم دیر برمیگشتم وقتی هم برمیگشتم میرفتم اون یکی اتاق و بیرون نمی اومدم تاخود صبح اون روز کامی یادداشتی گذاشته بود خودم و میرسونم با تاکسی نری اهمیتی ندادم خیلی زودتر ازخونه بیرون زدم تنها براش یادداشتی گذاشتم که نیاز نیست بخاطر من ازکارت بزنی طلاق و فراموش نکنی به این طریق زندگی دوسال و یکی دوماهه من تو لندن به پایان رسید برای این که مبادا محمد و روشنگ بویی ازماجرا ببرند خودم و خوشحال نشون دادم وقتی هواپیما ازرو زمین بلند شد حس کردم قلبم و جا گذاشتم بد بودن حالم و بهانه کردم و چشمم و بستم تمام اتفاقاتی این دوسال مثل فیلم ازبرابر چشمم گذشت کارهای کامی طی این مدت باعث شده بود تصور کنم بهم علاقه داره ولی وقتی فهمیدم اشتباه میکنم که خودم گرفتار شده بودم وقتی هواپیما نشست منم چشمانم را باز کردم روشنگ بهم چشم دوخت و گفت: خوبی رخساره بدون این که نگاهش کنم سری به علامت مثبت تکان دادم از دیدن اون جمعیت که برای استقبال اومده بودن تعجب کردم روشنگ و محمد همان جا ازما جدا شدند وقتی پدرم درآغوشم کشید با این که دلم خیلی براش تنگ شده بود عکس العملی ازخود نشان ندادم با بقیه هم بهتر از پدرم برخورد نکردم تنها وقتی دائم بغلم کرد نتونستم خودم و نگه دارم سرم و به سینه اش چسباندم هیچ کدوم حرفی نزدیم سکوتمون گویای همه چیز بود رضا دستش و دور شانه ام حلقه کرد و به این طریق به من فهماند حرکت کنم توماشین به سئوالاتی که میپرسید جواب کوتاهی میدادم و دوباره سکوت میکردم وقتی بی تمایلیم برای صحبت دید اونم سکوت کرد اون شب همه خونه پدرم جمع بودند با این که حوصله هیچ کدوم و نداشتم ولی بخاطر رضا توجمع حاضر شدم وقتی چشمم

به شهاب افتاد لبخند رو لبم نشست بطرفش رفتم و باهاش دست دادم و گفتم: خبر شاهکارت بهم رسید ازت ممنونم گل کاشتی سرخم کرد و گفت: خداروشکر که رضایتت و جلب کرد خندیدم و گفتم: کارخودت بود یا کسی و فرستاده بودی

-مگه میشه توکاری بخوای به کس دیگه بسپارم خودم رفتم سروقتش میدونی هنوزم تو بیمارستانه

-واقعا"

-آره حالا حالاها هم باید بمونه جوری زدمش که یکی دوسال باید توجا بخوابه دیروز رفته بودم دیدنش نمیدونی وقتی چشمش به من افتاد چه جوری دست و پاش و گم کرده بلند خندیدم با خوانده شدن اسمم نگاه از شهاب گرفتم

-بله

-میشه یه لحظه بیای کارت دارم با مهیار به گوشه خلوتی رفتیم

-الان داشتم با کامی صحبت میکردم خیلی ناراحت بود برای چی؟

-چرا منتظر نشدی با اون بری فرودگاه پوزخندی زدم و گفتم: نخواستم مزاحم قرارهاش بشم چشماش و کمی تنگ کرد و گفت: قرارهاش؟

-بیخال شو مهیار الان اصلا" حوصله صحبت راجع به برادرت و ندارم بمونه یه وقت دیگه نشون به اون نشون دوماه داره ازاون روز میگذره و من نه تنها با مهیار بلکه با هیچ کس دیگه هم ارتباط برقرار نکردم سرم و به کاری که تو دانشگاه سپرده بودند گرم میکردم صبح هفت میرفتم تا پنج بعدازظهر , بعد هم که برمینگشتم تواتاق خودم و زندانی میکردم تا فردا تو خونه لب به هیچی هم نمیزدم کامی حتی یک مرتبه هم تماس نگرفته بود منم زحمت تماسی به خودم ندادم ولی هیچ جوری نمیتونستم از فکرش بیام بیرون تمام ساعاتی که تو اتاق بودم سرگرم تماشای عکس ها و فیلم عروسی بودم یه روز تازه ازسرکار برگشته بودم داشتم ماشین و وارد پارکینگ میکردم که با مهیار روبه رو شدم مثل همیشه لبخند به لب داشت تعارف کردم بریم داخل قبول نکرد توحیات رو تاب نشستیم ازهردری حرف زد تا حرف و کشید به مراسم عروسی سامیار کلافه گفتم: ببخشید مهیار جان اگه مراسم خودت بود می اومدم ولی لطفا" اسرار نکن محاله توجشن برادرت پا بزارم

—میدونم با حرفاش خیلی ناراحتت کرده ولی بخاطر پدرم نمیدونی چقدر افسرده شده ازوقتی تو برگشتی اون گوشه گیر شده بخاطر اون بیا سری تکان دادم و گفتم: نمیتونم هرکار میکنم حرفهای زننده اش ازخاطرم نمیره اون حتی بعدازمشخص شدن واقعیت دست ازتیکه انداختن هاش برنداشته نه مهیار جان نمیام خوب بگو ببینم خودت کی میخوای ازدواج کنی سری تکان داد و گفت: چند ماه دیگه فعلاً" درگیر کارمم خب من دیگه میرم اومده بودم این کارت و بهت بدم ولی بازم فکر کن اگه نظرت تغییر کرد خبرم کن سری تکان دادم و بلند شدم بعدازرفتن او من هم به اتاقم رفتم بخاطر کمردردهای شدیدی که داشتم راه رفتن برام خیلی دشوار بود به سختی پله ها رو بالا رفتم امروز شنبه بود و مراسم اونا قرار بود پنج شنبه برگزار شه سه شنبه طی تماسی پدرم ازم خواست برم خونه دائیم و من بازم مخالفت کردم اون روز نه گذشته بود که به خونه برگشتم خوشبختانه کسی هم توخونه نبود دوش گرفتم کمرم و بستم و دراز کشیدم یه لحظه باگرمای دستی چشمانم را باز کردم چیزی و که دیدم باورم نمیشد چندبار چشمانم را باز و بسته کردم نه خواب نبود خود کامیار بود خواستم بلند شم مانعم شد کنارم دراز کشید و بازوش و زیر سرم قرار داد و با اون یکی دست موهام و نوازش کرد لحظه ای درسکوت صورتش را برانداز کردم بعد گفتم: کی برگشتی؟

-امروز صبح

-پس چرا خبر ندادی دستی رو گونه ام کشید و گفت: مگه تو وقتی گذاشتی رفتی خبرم کردی نگاه ازش گرفتم و گفتم: نگفتم چون نمیخواستم بخاطر من ازکارهات بیافتی

-ولی من تصور کردم چون ازم متنفری نخواستی کنارت باشم جوابی ندادم جوابی نداشتم که بدم

—چرا وقتی پدرت تماس گرفت نیومدی

-حوصله هیچ کس و ندارم

-برای چی اینطوری شدی چرا با هیچ کس رفت و آمد نمیکنی چرا خودت و زندانی کردی پوزخندی زدم و گفتم:کی گفته من خودم و زندانی کردم من صبح میرم بعدازظهر میام وقتی هم میام کلی کار میارم که باید تا فردا تمومش کنم این کجاش زندانی کردنه

—چرا ارتباطت و با پدرم قطع کردی؟

-چون هروقت چشمش به من میافته سعی میکنه من و ازتصمیم منصرف کنه منم حال حرفهای تکراری و ندارم ببینم توکه سرحرفت هستی فقط نگاهم کرد نشستم و گفتم: با توام کامی سرحرفت هستی دیگه؟

-نمیخوای تصمیمت و عوض کنی؟ با تشر گفتم که چی بشه؟ طاق باز خوابید جفت دستاش و زیر سرش گذاشت و گفت: فکر میکردم نظرت تغییر کرده باشه

-مگه چه اتفاق جدیدی افتاده که بخواد رو تصمیم من تاثیر بزاره بطرفم چرخید و گفت:میخوای جدا شی که چکار کنی داد زدم اونش دیگه به خودم مربوطه نه تو بعدازاین همه وقت تازه میپرسه لیلی زن بود یا مرد گره ای به پیشانی انداخت و گفت: خب معلومه لیلی زنه دستی تو موهام کشیدم و گفتم: آفرین پسر باهوش به سختی ازرو تخت بلند شدم

-ببینمت رخساره

-فرض کن دیدی کارت و بگو

-هنوزم کمرت درد میکنه بطرفش چرخیدم

-هنوزم؟

-آره ازمادرت شنیدم ازوقتی برگشتی یسره کمردرد داری چرا؟

-چه میدونم کامی توهم چه سئوالهایی میکنی

-تومادرت متخصص زنانه چرا بهش نمیگی مشکلات چیه تا کمکت کنه

-کلافه گفتم: من نه مشکلی دارم نه نیاز به کمک کسی حالا اگه باز جویی تموم شد به کارم برسم

-آره تموم شد برس خیره نگاهش کردم لبخندی زد نیم خیز شد دستم و کشید و کنار خودش رو تخت نشاند و گفت: حاضر شو بریم

-کجا؟

-خونه پدرم

-که چی بشه؟

-خواهش میکنم رخساره من خیلی خسته ام بعدازدوماه همدیگر و دیدیم اینقدر تلخی نکن همه منتظرن بلند شو نمیخوام نه بشنوم بهش نگاه کردم و گفتم: نیام کامی خودت برو ملتسمانه نگاهم کرد و گفت:سامی گفت بیام خودم و ضایع کردم بخاطر من ,خواهش میکنم.سری تکان دادم و گفتم: باشه بوسه ای رو صورتم زد و گفت:ممنون فقط برای این چند روز لباس بردار چون دیگه وقت نمیکنی برگردی این جا من برای مراسم برات لباس آوردم البته امیدوارم اندازه ات بشه بنظرم یکم پرشده دستی رو شکم کشیدم ادامه داد معلومه دوری ازمن بهت ساخته بلند شدم و گفتم:همینطوره وقتی کمربند طبی و ازکمرم باز کردم متعجب گفتم: اینقدر درد شدیده که این و بستی بدون این که نگاهش کنم گفتم:نه برای کلاشش بستم خندید و محکم درآغوشم کشید وقتی بطرف تخت کشیدم دستش و کنار زدم و گفتم: نه کامی حالم خوب نیست دقیق نگاهم کرد و گفت: نکته کمردردت بخاطر.....حرفش و بریدم و گفتم: آره به همون دلیله لبه تخت نشست وبه من که لباس میپوشیدم چشم دوخت وسائلم و برداشت و جلوتر ازمن ازاتاق بیرون رفت به سختی پله ها رو پائین میرفتم متحیر براندام کرد و گفت: مطمئنی حالت خوبه سری به علامت مثبت تکان دادم سوئیچ و به او دادم و نشستم تکانهای ماشین بردت دردم افزوده بود با رفتن ماشین رودست انداز صدای فریادم به هوا بلند شد و او ازترس ماشین و زد بغل و بطرفم برگشت چی شد رخساره خوبی دستم و روشکم گذاشتم و گفتم: این چه طرز رانندگیه

—معذرت میخوام فکر نمیکردم دردت اینقدر شدید باشه میخوای بریم دکتر

-نه حرکت کن فقط لطفا" آروم رانندگی کن این بار باسرعت کمی ماشین و میراند وقتی رسیدیم درست نمیتونستم نفس بکشم بازوم و گرفت و آروم به راه افتادخیلی حوصله داشتم اینا هم چه سروصدایی راه انداخته بودند همانطور که بازوم و چسبیده بود باهمه احوالپرسی کردم دائیم با دیدنم چشماش پراشک شد محکم بغلم کرد و کنار گوشم گفت: باز خدارو شکر حداقل تونست راضیت کنه بیای سری تکان دادم و همانطور آروم گفتم: بخاطر اون نیومدم اومدم تاروی پسر بزرگت و کم کنم نگاهش و به زمین دوخت و دیگه چیزی نگفت کامی به مبل اشاره کرد و گفت: بشین منم الان میام تازه میخواستم بشینم که چشمم افتاد به اون دختره وای خدای من چی میدیدم یعنی کامیار با این دختره بلند شده اومده این جا اینقدر وقیح شده که براش فرقی نمیکنه کسی بفهمه اون جا با وجود من مجدد ازدواج کرده این موضوع دردم و مضاعف کرد به سختی نشستم و دست رضا رو گرفتم

—خوبی رخساره چرا اینقد عرق کردی فشاری به دستش دادم خودش و کشید جلو کنار گوشش گفتم:ترخدا من و ببر رضا حالم خوب نیست من و ببر

—چت شده رخساره سرم و به شونه اش تکیه دادم و چشمم و بستم و دیگه چیزی نفهمیدم وقتی باز کردم رضا و کامی کنارم ایستاده بودند نگاهی به اطراف انداختم رضا صورتم و نوازشی کرد و گفت: تودرمانگاهیم بهتری

—آره رضا من و ببر خونه

—صبرکن بزار سرمت تموم شه کلافه نیم خیز شدم و گفتم: نمیتونم میخوام برم خونه کامیار شانه هام و گرفت و گفت: لج نکن دراز بکش چیزی از سرمت نمونه تموم که شد هرجا بخوای میبریمت دستش و کنار زدم و سرم و ازدستم کشیدم

—چکار داری میکنی

—حرف نزن رضا راه بیافت بخاطر سرگیجه ای که داشتم درست نمیتونستم راه برم نیم نگاهی به کامیار انداختم و کمکم کرد سوار ماشین بشم رضا پشت فرمون نشست و گفت: کجا برم قبل از من کامی گفت: برو خونه پدرم

—نه رضا من و ببر خونه حالم خوب نیست اون جا راحت نیستم او به کامی نگاه کرد عصبی دادزدم راه نمیافتی با تاکسی برم

—آروم باش, رضا برو خونه پدرخودت باید استراحت کنه بی حال روتخت افتادم حتی حال عوض کردن لباسم نداشتم چیزی طول نکشید به خواب رفتم با صدای زنگ گوشیم چشمانم را باز کردم ازدیدن شماره رئیس گروهمون آه از نهادم بلند شد نگاهی به ساعت انداختم نزدیک ده بود با عذرخواهی گفتم کاری پیش اومده تا نیم ساعت دیگه خودم و میرسونم سریع حاضر شدم و ازخونه بیرون زدم اون روز تاهشت سرکار بودم تازه داشتم وسائلم و جمع میکردم که رئیس گروه وارد اتاق شد و گفت: یه آقایی اومدن میخوان شمارو ببینند فکر کنم برادرتون هستند آخه خیلی شبیه خودتون هستند باسرفه ای که کامی کرد نگاه هر دو بطرف دربرگشت نگاهم و روسرتاپاش چرخوندم و روصورت مدیرگروه ثابت ماندم انگار منتظر بود ببینه تصدیق میکنم برادرمه یانه کامی پیش دستی کرد و گفت: من همسر ایشون هستم نه برادرشون با شنیدن این حرف انگار دیگ آب جوشی رواوخالی کرده باشند سرخ شدبه من چشم دوخت و با لکنت گفت: شما متهلید لبخندی زدم و گفتم: بله این جا همه این و میدونند

—همه نه من نمیدونستم درهرصورت خوشحال شدم زیارتتون کردم ببخشید با عجله ازاتاق بیرون رفت کامی با نگاهش اورا بدرقه کرد بعد به من چشم دوخت کیفم و برداشتم و گفتم:

چی باعث شده بیای این جا روصندلی نشست و گفت: بعنوان همسرت حق داشتم محیط کارت و ببینم اینطور نیست پوزخندی زدم و گفتم: خیلی جدی نگیر چندروز دیگه ازهم جدامیشیم بلند شد بازوم و گرفت و گفت: حالاتاچند روز دیگه فعلا" که همسرت هستم خوب کارت تموم شده دیگه

—میبینی که بله

—پس بریم

—کجا کامی؟

—معلومه خونه پدرم

—من اون جا نمیام

—وای رخساره شروع نکن دیشب گفتم بخاطر من چندروز و تحمل کن

—من حوصله خودت و ندارم چه برسه به افرادی که اون جا جمعند درماشین و باز کرد و گفت: ببینم نکنه اون جا کسی هست که توازش بدت میاد

—آره یکی برادرت یکی خودت اخمی کرد و گفت: قبلا" اینقدر بی ملاحظه نبودی

—ازخودت یاد گرفتم حالا تا چندتااساسی بارخودت و برادرت نکردم راه بیافت ماشین و بحرکت درآورد و گفت:کاش حداقل میدونستم این رفتارت بخاطر چیه

—خوبم میدونی ولی اینقدر وقیح و پرویی به روی خودت نمیاری هرکی جای تو بود تاحالا ازخجالت آب شده بود

—آخه مگه من چکار کردم

—حرف نزن کامیار حوصله ات و ندارم برام مهم نیست چکار کردی حالا هم بزن کنار

—برای چی؟

—میخوام تنها باشم

—رخساره داری عصبیم میکنی دادزدم مثلا" اگه عصبی بشی چه غلطی میکنی هان با غضب نگاهم کرد همیشه دربرابر این نگاهش ضعیف بودم این بار هم نتونستم مقاومت کنم

و نگاه ازش گرفتم باسرعت میراند همین باعث شد دوباره دردم شروع بشه ولی بر ای این که کامی متوجه نشه به روی خودم نیاوردم به محض پیاده شدن گازش و گرفت و ازم دور شد شب تازه دراز کشیده بودم که دراتاق باز شد عصبی به کامی که با جعبه بزرگی وارد اتاق شد چشم دوختم جعبه رو روی میز گذاشت و گفت:لباست و آوردم

—چه لباسی با اخم گفت: لباسی که فردا باید تنت کنی دراز کشیدم وگفتم: من نه جایی میام نه لباسی میخوام دادزد گوش کن رخساره فردا سرساعت حاضر میشی ببینم این لباس تنت نیست من میدونم وتو روبه روش ایستادم و گفتم: مثلاً" اگه تنم نکنم چه غلطی میخوای بکنی بازوم و محکم کشید نزدیک گوشم گفت: اونوقت هیچ وقت طلاقتم نمیدم میزارم میرم و همین جوری نگهت میدارم اگه طلاق میخوای فردا با این لباس توجشن شرکت میکنی دیگه میل خودته خواستی بیا خواستی نیا ازاتاق بیرون رفت درو همچین کوبید که تکان خوردم تا خود صبح گوشه ای نشستم و به جعبه لباس چشم دوختم هفت گذشته بود که لباس پوشیدم و ازخونه زدم بیرون مطمئن بودم کاری که گفته میکنه ولی هیچ جوری تمایل نداشتم تااون جشن شرکت کنم تحمل اون دختره رو نداشتم معلوم نیست به خانواده اش چی گفته که دائمی اون و توخونه اش راه داده اول پیش دکترم رفتم و ازاون جا سونوگرافی بعدکه مطمئن شدم دردهام مشکلی برام ایجاد نمیکنه به شرکت رفتم تا ساعت سه اون جا بودم چندمرتبه کامی تماس گرفته بود ولی جواب ندادم یک بارم رضا زنگ زد به اونم توجهی نکردم شروع جشن از ساعت هفت بود ساعت نه بود که به ویلا رسیدم این بار وقتی کامی تماس گرفت جواب دادم

— بله

—هیچ معلومه کجایی چرا جواب گوشیت و نمیدی

—چون دلم نمیخواست جواب بدم تماس و قطع کردم نگاهی توآینه به خودم انداختم و پیاده شدم دربدو ورود با دائیم و مهیار روبه رو شدم هردوسرتاپام و نگاهی انداختند دائیم بغلم کرد و گفت: یه لحظه نشناختمت چقدر تغییر کردی مهیارم دستم و فشرد و گفت:حق با پدره منم اول متوجه نشدم خودتی چرا اینقدر دیر اومدی رکساره لبخندی زدم و گفتم: تا بعدازظهر سرکار بودم بعدشم که دیگه خندید و گفت: بله مشخصه بعدشم آرایشگاه و کودتا بلند خندیدم و گفتم:کودتا هنوز مونده گذاشتم برای بعدازجشن پدرو پسر هردو بهم نگاه کردند دائیم گفت: اتفاقی افتاده

—نه دائی جون راستی حال عروست چطوره

—کدومش عزیزم

—چهارمیه گره ای به ابرو انداخت و گفت: من همش سه تا پسر دارم اونوقت چطوری چهارتا عروس دارم خندیدم و گفتم: یعنی همیشه یکیشون دوتا زن داشته باشه بازوم و گرفت و گفت: چی میخوای بگی منظورت کدوم پسرمه

—تواین جایی هردوبطرف رضا برگشتیم متحیر سرتاپام و برانداز کرد و گفت: خودتی رخساره

—نه من کامیارم مهیار بلند خندید بصدای خنده او پسرخاله هام که با فاصله کمی ازما ایستاده بودند بهمون چشم دوختند بازوی رضا رو گرفتم و گفتم: بریم خیلی خسته ام دائیم مقابلم ایستاد و گفت: باید حرف بزنی لبخندی به روش زدم و گفتم: خیلی دیر شده دائی از دست کسی دیگه کاری برنمیاد پس خودتون و خسته نکنید برید به مهمانهاتون برسید بازوی رضا رو کشیدم و به جلو هدایتش کردم

—چی شده رخساره منظورت از حرفی که به دائی زدی چی بود

—بعدا" رضا حسام با خنده نگاهم کرد و گفت: مشخص شد چرا دیراومدی رفته بودی خودت و بسازی خندیدم و گفتم: نمیرفتم بدن دردمیگرفتم با بقیه هم خوش و بشی کردم و همراه اونا وارد سالن شدم حسام کنار گوشم گفت: جاریت و دیدی نگاهش کردم و گفتم: نه چطور؟ اخی کرد و گفت: خیلی زشته انگار با قلم صورتش و نقطه نقطه گذاشتند شاهرخ گفت: چه ایرادی داره اینطوری حوصله اش سرنمیره روصورت زنش نقطه خط بازی میکنه به او نگاه کردم و دیگه نتونستم خودم و نگه دارم و با صدای بلند خندیدم خنده من اونا رو هم به خنده انداخت

—اوه اوه صاحبش اومد با این حرف شاهرخ، رضا فشار محکمی به بازوم وارد کرد ردنگاهش و دنبال کردم و رو صورت کامیار ثابت ماندم کت شلوار مشکی که به تن کرده بود دوچندان جذاب نشونش میداد بادقت براندازم کرد و نگاهی به ساعت انداخت بعد نگاهی به رضا انداخت رضا با لبخند خودش و کنار کشیدکامی بازوم و گرفت وبا عذرخواهی من و بطرف دیگه ای کشوند کمی که فاصله گرفتم روبه روم ایستاد و با ناراحتی بهم چشم دوخت و گفت: توکه میدونستی من از موی بلوند بیزارم نمیدونستی

—چرا میدونستم

-پس میخواستی من و عصبانی کنی ابرویی بالا انداختم و گفتم: من با تو چکار دارم مگه موهای تورو مش کردم که اینطوری میگی موهای خودمه دلم میخواد هرجور دوست دارم رنگشون کنم حالا هم بازوم و ول کن میخوام بشینم اینطوری اذیت میشم

-تو آرایشگاه اذیت نمیشدی؟

-نه عزیزم اون جا نشسته بودم سرپا نبودم که اذیت شم

-وقت برای نشستن زیاده بیا کارت دارم

-خیلی خوب آروم راه برو نگاهی بهم انداخت و گفت: هنوزم کمرت درد میکنه بدون این که نگاهش کنم گفتم: بله درد میکنه بعداز احوالپرسی با مادرخودم و کامی من و بطرف میزی برد که از دیدن مرده هر دو متعجب بهم چشم دوختیم -پارسا؟ درسته !!

-بله خودم هستم حالتون چگونه

-یکم شوکه شدم فکر نمیکردم بعداز دوسال این جا به جواب برسم کامی فشاری به دستم داد و گفت: چه جوابی به جای من مرده گفت: دوساله هروقت این خانم و تو دانشگاه میبینم فکر میکنم من کجا دیدمش حالا میفهمم من اون و با تو اشتباه گرفته بودم شما دوتا چقدر بهم شبیه هستید گفتی همسرته

-هم همسرمه هم دختر عمه ام سری تکان داد و گفت: دخترم خیلی دلش میخواست تورو ببینه -دخترتون؟ کامی گفت: دخترایشون همسر سامیار هستند نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: نمیبینمشون

-رفتند برای عکس دیگه باید برسن توهم دیگه سرپا نیست بریم با گفتن تبریک از او فاصله گرفتم با اشاره ای که مادر کامی کرد کنار آنها نشستیم دائم یه لحظه چشم ازم برنمیداشت سعی کردم توجهی نکنم حتی به کامی هم محل نمیزاشتم تنها با مهیار و مژده میگفتم و میخندیدم سرگرم بگو بخند بودیم که صدای سامیار باعث شد مهیار حرفش و قطع کنه

-به به رخساره خانم چه عجب از این طرفا بدون این که از جام بلند شم نگاهی بهش انداختم با حالت خاصی براندازم کرد و گفت: معلوم میشه این چند وقتی که پیدات نبود سرگرم بودی ابرویی بالا انداختم و گفتم: همینطوره پوزخندی زد و گفت: بنده خدا کامی چقدر این مدت نگران تو بود خنده ای بلندی سر دادم همانطور که بلند میشدم گفتم: این بنده خدا نگران پته

خودش بوده که رو آب نریزه نه من کامی دستم و گرفت و گفت: کجا رخساره نگاهی به دستم بعد به او انداختم دستم و رها کرد و سرش و انداخت پائین کنار مادرم نشستم و نزدیک گوشش چیزی گفتم متعجب بهم چشم دوخت-گفتم: هنوزم هست

--نمیدونم من خیلی وقته این جا نیومدم حالت خوب نیست میخوای بریم دکتر

-نه مامان فکر کنم دوباره مصوم شدم دقیق نگاهم کرد و نبضم و گرفت و بلند شد

-کجا مامان

-میرم ببینم شاید پیدا کنم بارفتن مادرم پدرم بلند شد دنبالش رفت دائمی جای مادرم و گرفت و نزدیک گوشم گفتم: نمیخوای بگی پسرمن چه خطایی کرده که حاضر به بخشیدنش نیستی نگاهش کردم و گفتم: فکر کنم واضح منظورم و بهتون رسوندم دستم و گرفت و گفت: امکان نداره رخساره خندیدم و گفتم: یعنی چشمای من اشتباه دیده

-اون عاشقته دختر جان هیچ وقت این کارو نمیکنه از شنیدن این حرف بلند خندیدم برای لحظه ای همه اونایی که سرمیز نشسته بودن متعجب نگاهم کردن گفتم: جالب بود خوشم اومد منم گوشام درازه دیگه نه

-اشتباه میکنی رخساره باناراحتی نگاهش کردم و گفتم: کاری که شما بامن کردی هیچ کس نکرد نمیبخشمت دایی مقصر اصلی این ماجرا شمایی سعی نکن با این حرفها خطای کس دیگه ای و لاپوشونی کنی من از تصمیم برنمیگردم .

-بهتر نیست در رابطه با این موضوع زمان دیگه ای صحبت کنید به زن دائمی که با دلخوری این و گفت نگاه کردم لبخندی زدم و گفتم: نمردیم و یک کلامم از مادرشوهر شنیدیم دایی جون حرف زنت و گوش کن بهتره دیگه در این رابطه حرفی نزنیم دستم و گرفت و گفت: اون گفت بعدا" حرف بزنید به این راحتی ها نمیزارم زندگی شما دوتا بهم بخوره خندیدم و سری تکان دادم و گفتم: چه اسراری دارید حالا به نظر پسر تون بپرسید بد نیست شاید اون دلش بخواد کنار اون یکی باشه اخمی کرد و گفت: کامیار من از اولم دلش میخواست باتو باشه پوزخندی زدم و گفتم: بله بهم ثابت شد فقط همین و میخواست به بافراخوانده شدن همه برای صرف شام سکوت کردم دائمی بلند شد و بازوی من و هم کشید و گفت: امشب تکلیف شما دوتا باید مشخص شه فعلا" بیا غذات و بخور تا بعد

—من اشتها ندارم شما بفرمائید مهیار گفت: رکساره سامیار هرچی تودوست داری سفارش داده بیا زود باش کامیار بازوم و گرفت و بهم اشاره کرد بلند شم نگاهی به میز انداختم ولی چیزی که من دلم میخواست اون جا نبود کامیار گفت: لج نکن جلوی بقیه زشته بگو چی میخوری نگاهش کردم و گفتم: نمیتونم کامی ازهمشون بدم میاد متعجب گفت: ولی توکه اینا رو دوست داشتی با اخم گفتم: اما الان ندارم

—میخوای من و عصبانی کنی بازوش و نیش گونی گرفتم و گفتم: برام مهم نیست عصبی بشی یا نشی من تا یکم آبغوره نخورم نمیتونم لب به هیچی بزنم او نگاهی رومیز انداخت و گفت: ولی این جا که نداریم نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: برو دنبال مادرم رفته ببینه میتونه برام گیر بیاره یا نه حالم داره بهم میخوره زود باش.

—خیلی خوب توبیا بشین این جا تا من بیام

—رخساره هر دوبه دائیم چشم دوختیم لیوانی بطرفم گرفت و با لبخند گفت: بیا عزیزم اینم چیزی که میخواستی نگاهی به داخل لیوان انداختم و لبخند رو لبم نشست داخل لیوان نمک ریختم و یه جا سر کشیدم

—وای دختر چکار کردی نباید اینقدر میخوردی خندیدم و گفتم: این که چیزی نبود دای مامان پیدا کرد با لبخند سری تکان داد و گفت: آره ولی ازمن خواست برات بیارم دقیق نگاهش کردم و گفتم: چیزی شده دای

—نه عزیزم چطور

—نمیدونم ولی بنظر یدفعه خیلی سرحال شدید بغلم کرد و گفت: چرا نشم عزیزم دارم به آرزوم میرسم خیلی وقت بود منتظر همچین چیزی بودم دوروبرونگاهی انداختم و گفتم: فکر نمیکردم اینقدر ازدواج سامی خوشحالتون میکنه اخمی کرد و گفت: منظورم چیز دیگه ای بود که خودت خوب متوجه شدی کامی چرا غذا نکشیدید

—چی بگم میگه نمیخورم

—نمیشه دخترجان حتما" باید بخوری برو براش غذا بکش بیار زود باش کامی نگاهی به من انداخت و ازمون فاصله گرفت دائیم دستم و گرفت و گفت: کامی نمیدونه درسته متعجب گفتم: چی و دای جان

—همین که بارداری، توبارداری دیگه درسته؟ مادرت که میگفت من مطمئنم رخساره بارداره نگاهم و به میز دوختم

—باتوام رخساره مادرتو متخصص محاله اشتباه کنه میخوام ازربون خودت بشنوم درسته که تو بارداری بدون اینکه نگاهش کنم سری به علامت مثبت تکان دادم بغلم کرد و گفت: تبریک میگم عزیزم چرا به خودش نگفتی میدونی چقدر خوشحال میشه نگاهش کردم و گفتم: خواهش میکنم دایی نمیخوام اون چیزی بدونه

—مگه میشه دختر جان چرا نباید بدونه

—ما قراره ازهم جدا بشیم نمیخوام با دونستن این موضوع طلاق ما عقب بیافته با دلخوری گفت:دیگه فقط خودت نیستی پای این بچه هم وسطه بخاطر اون کوتاه بیا

—که چی بشه دایی هان بشینم و سایه یکی دیگه رو تحمل کنم نه من این کارو نمیکنم قصدم اینه که این بچه رو بندازم نمیخوام اون چیزی بفهمه به اندازه کافی طی این مدت خردم کرده نمیخوام حالا بخاطر این بچه بیشتر ازاین متحمل عذاب بشم برای خودشم اینطوری بهتره چه فایده داره پاش به زندگی باز شه که ازهمون اول مجبوره بدون پدربزرگ شه منم به محض این که ازکامی جدا شم ازایران میرم چون پیشنهاد دانشگاه و قبول کردم و جواب مثبت بهشون دادم

—بدون رضایت و مشورت بامن چنین تصمیمی گرفتی به پشت سرم نگاهی انداختم ظرف و مقابلم قرار داد و کنارم نشست و گفت: چرا راجع به قبول پیشنهاد اونا حرفی به من نزدی

—توفقط همین قسمت حرفهای مارو شنیدی لبخندی زد و گفت: آره چیز دیگه ای هم بوده که ازم پنهون کردی به دایم نگاه کردم بلند شد و گفت: بهتر تنها باشید و حرفهاتون و بزنیذ گفتم: ما حرفی برای زدن نداریم البته دیگه نداریم دایم صورتم و بوسید و گفت:چرا عزیزم هنوز یه حرف مشترک دارید لازمه درموردش باهم حرف بزنیذ راستی میدونی جنسش چیه لبم و گزیدم و گفتم:خواهش میکنم دایی بلند خندید و گفت: باشه عزیزم به کامی بگو خودش بهم میگه با رفتن دایم کامی خودش و کمی جلو کشید و گفت: چی به پدرم گفتی اینقدر سرحال شده شانه ای بالا انداختم و گفتم: من حرفی نزد پدرت حرف زد

—خوب؟

—خوب که چی

—بگو چی بهت گفت

—دوست ندارم بگم مگه فضولی اینقدر سؤال میکنی اخمی کرد و گفت: هرروز داری بدتر از روز قبل میشی من شوهرتم نباید با من اینطوری حرف بزنی دستم و گذاشتم روسینه ام کمی خم شدم و گفتم: ببخشید سرورم که بهتون بی احترامی کردم بچه پرو چی خودش و تحویل میگیره خندید و گفت: ازدست تو رخساره غزات و بخور نگاهی به بشقاب انداختم و گفتم: این چیه آوردی کامی

—بهونه نگیر دیگه بهتریناش و برات آوردم درضمن اینا هموناییه که فقط میخوردی حالا چی شده ازشون بدت اومده با اومدن مهیار و مژده اودیگه ادامه نداد مهیار نشست و گفت: هنوز نخوردید

—ببینم چی داری میخوری ظرفش و گذاشت رومیز و گفت: برگ میخوری تکه ای کندم و گفتم: بدم نیاد امتهان کنم اما نخورده درآوردم و گفتم: این چقدر بد مزه است مژده تکه ای خورد و گفت: چی میگی رخساره این که خوشمزه است دوردهم و پاک کردم و گفتم: توچی میخوری

—میدونی که من فقط جوجه دوست دارم میخوری سری تکان دادم و گفتم: نه دوست ندارم مژده با خنده گفت: مشکوک میزنی رخساره نکنه خبرائیه ظرفی که کامی برام آورده بود برداشتم و گفتم: مثلاً "چه خبرائیه

—میگم نکنه دارم زن عمو میشم هان غذا پرید توگلوب و به سرفه افتادم کامی لیوان آب و به دستم داد و گفت: خوبی رخساره چیزیت نشد به مژده نگاه کردم خندید و گفت: چرا اینجوری نگاه میکنی شوخی کردم حالا بنظرت اون غذا هم بدمزه است نگاه ازش گرفتم و گفتم: نخیر

—بله دیگه نبایدم باشه آخه شوهرت آورده بایدم بهت مزه بده

—چیه حسودیت شد بگم مهیار یکم تحویلِت بگیره

—بخوردیگه رخساره سرد شد به کامیار نگاه کردم —باید بریم زود باش

—کجا؟ مژده گفت: خوب معلومه دیگه دنبال ماشین عروس

—من حالش و ندارم نمیام

—فعلا" غذات و بخور برعکس اولی که طعمش برام خوشایند نبود حالا به قول مژده بهم مزه داده تا آخر غدام و خوردم موقع رفتن سامیار بطرفمون اومد و رو به کامی گفت: چرا نمیاید کامی همه منتظرند

—حال رخساره خوب نیست ما میریم خونه سامی نگاهی به من انداخت و گفت: نمیخوای بیای سرتاپاش و از نظر گذرانم و گفتم: نه نیام بابرارتم کاری ندارم میتونه باشما بیاد راهم و بلدم لبخندی زد و گفت: ولی من سرمراسم شما تا لحظه آخر بودم نمیخوای جبران کنی برای رقص هم بلند نشدی درضمن توهنوز به من و زنم تبریک نگفتی فکر کنم اصلا" ندیدیش پوزخندی زدم و گفتم: فقط من نیستم که همسر شما روندیدیم فکر میکنم امشب همه این جا دنبال عروس فراری شما بودند بلند خندید و گفت: قهر کرده و ازمراسم راضی نیست مجبور شدم قول بدم یه جشن دیگه براش بگیرم تا رضایت داد آشتی کنه

—بنده خدا حق داشته این جشن عروسی بود یا جشن تولد بهتر بود میسپردی به کسی که تواین کار سر رشته داشته باشه

—همه که مثل شوهر شما تواین جور چیزا سر رشته ندارن حالا چکار میکنی میای یا نه

—آره میاد به کامی نگاه کردم لبخندی زد و گفت: حاضر شو الان میام با فاصله گرفتن کامی سامیار گفت: بایدباهم حرف بزنیم گفتم: من با برادرت به زور حرف میزنم چه برسه به تو

—رخساره الان میاد وقت نداریم کی میتونم ببینمت

—کارت چیه؟

— درمورد کامیه حالا کی؟

—شنبه خوبه

—آره خوبه پس میبینمت فقط به خودش حرفی نزن من میرم بیرون زود بیاید با اومدن کامی ازویلا بیرون زدیم سوئیچ و به کامی دادم و سوار شدم هنوز حرکت نکرده بود که سروکله دائیم پیدا شد روبه کامی گفت: شماهم میخواید دنبال ماشین عروس برید

—بله چطور؟ نگاهی به من انداخت و گفت: توکه حالت خوبه مشکلی که نداری

—نه خوبم سری تکان داد و گفت: باشه پس خیلی مراقب باشید درضمن آروم برو به اونا نگاه نکن به سامی هم سفارش کردم آروم بره بعدازدورتون بیاید خونه ما منتظریم با رفتن

دائیم کامی ماشین و حرکت درآورد و گفت: نمیفهمم چرا امشب هرکی من و میبینه فقط سفارش میکنه تو میدونی چه خبره

—نه من از کجا باید بدونم نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: نمیخوای اخمهاات و باز کنی تومثلاً" دختری این چه طرز برخوردی آدم جرأت نمیکنه طرفت بیاد نگاه گذرای بهش انداختم و گفتم: بخاطر همینه بیست چهارساعته بهم چسبیدی و دست برنمیداری دستم و گرفت و گفت: سه روز من برگشتم ولی یه ساعت پیش هم نبودیم

—اونی که باید کنارت باشه هست نیاز به من نیست

—منظورت کیه

—بسه کامی حوصله ندارم

—چرا بسه تا میام حرف بزنی میگی حوصله ندارم آخه بگو چرا یدفعه اینقدر تغییر کردی تو خوب بودی باهیچی مخالفت نمیکردی حس میکردم بهم علاقمند شدی ولی..... با خنده من حرفش و قطع کرد ماشین و زد کنار بطرفم چرخید و گفت: یعنی دوست داشتن من اینقدر خنده داره به روبه رو چشم دوختم دادزد با توام چرا جواب نمیدی آروم گفتم: تمومش کن نمیخوام دراین رابطه حرفی بزنی

—ولی من میخوام حرف بزنی میفهمی میخوام حرف بزنی و تازمانی که دلیل این کارهاات و نگی از طلاق خبری نیست نگاهش کردم گفتم: تاکی میتونی به این وسیله من و وادار به کاری بکنی

—همین که گفتم دیگه میل خودته یا میگی دلیل برخوردت چیه یا میزارم میرم و همینطوری میمونی

—هرکار دلت میخواد بکن تویی که ضرر میکنی به من چیزی نمیشه کاری میکنم پدرت به خدمتت برسه حالا هم من و برسون خونه پدرم حالم خوب نیست

—بهتر دیگه نمیزارم بری اون جا

—چی؟ دادزد همین که شنیدی من شوهرتم تاوقتی این جام باید کنارم بمونی ماشین و باسرعت زیاد حرکت درآورد همزمان با ما دائیم و زنشم رسیدن دائیم فوراً" پیاده شد گفت: مگه نگفتم آروم رانندگی میکنی نمیبینی حال زنت خوب نیست بازوم وگرفت و گفت: بیا

دائی جان بریم یکم استراحت کن کامی طرف دیگه ام قرار گرفت و گفت: نکنه تو چیزیت شده اینا میدونن وبه من نمیگن

—خیلی دلت میخواد من یه طوریم بشه راحت شی دیگه آره خیره نگاهم کرد و بعد روبه پدرش گفت: میبینید این طرز برخوردشه اونوقت ببخشید من خیلی خسته ام میرم بخوابم این و گفت بطرف اتاقش رفت

—دائی من دیگه میرم حالم خوب نیست

—کجا رخساره جان نمیزارم بری کلی حرف دارم ازاین به بعد همین جا پیش خودم میمونی —خواهش میکنم اصلاً" حوصله ندارم دلم میخواد تنها باشم لطفا" با پسرت صحبت کن شنبه بریم دادگاه مرخصی گرفتم تا به کارمون برسیم اخی کرد و گفت: رخساره بزار با کامیار حرف بزنم ببینم جریان چیه شاید سوءتفاهم شده باشه خنده تمسخرآمیزی کردم و گفتم: بله سوءتفاهم شده اونم چه سوء تفاهمی، طرف و برداشته آورده این جا اونوقت میگید سوء تفاهم شده دائی فکر میکنی با بچه طرفی من مطمئنم شما خودت همه چیز و میدونی وگرنه طرف و توخونه ات راه نمیدادی متحیر نگاهم کرد و گفت: چی میگی ازکی داری حرف میزنی دستم و کشیدم و گفتم: بسه دائی چی و داری ازمن مخفی میکنی اگه من اشتباه میکنم چرا یه بار ازپسرت نپرسیدی این کیه دستش و گرفتی آوردی این جا هان از شما اصلاً" انتظار نداشتیم من خیلی راحت میتونستم با این ازدواج مخالفت کنم و کاری کنم پدرم راضی شه دست از سماجت برداره ولی بخاطر حرفهایی که روز قبل از عروسی بهم زدی اینکارو نکردم یادتون که نرفته چیا بهم گفتید هان

—باید با کامیار حرف بزنیم اینطوری نمیشه بیا ببینم

—من جایی نمیام با کسی هم حرفی ندارم کلام آخر طلاق کاراشم انجام دادم شنبه ده صبح وقت دادگاه داریم کافیه بیاد ظرف یک هفته میتونیم بریم محضر راضی کردنش باشما وگرنه به جان خودت به جان رضا جایی میرم که هیچ کس دستش بهم نرسه .بی توجه به نگاه زن دائیم ازخونه بیرون زدم تازه ماشین و بیرون برده بودم که سروکله کامی پیدا شد با عجله پام و روپدال فشار داده و ازاون جا دور شدم .تاخود شنبه خودم و تو اتاق زندانی کردم نه جواب کسی و میدادم نه درو برای کسی باز میکردم طبق قراری که با دائیم گذاشته بودم شنبه صبح خودش به همراه کامی وارد دادگاه شدند به سردی سلام کردم و جلوتر از اونا وارد اتاق شدم از قبل ترتیب برگه آزمایش و داده بودم کامی بدون این که با من حرفی بزنه به سؤالاتی که قاضی ازش پرسید جواب داد و بعد برگه رو امضا زد و ازاتاق بیرون رفت

-قاضی گفت: شما میتونید تا چهارشنبه به یه دفتر خونه مراجعه کنید برگه رو گرفتم و از اتاق بیرون رفتم دایم دستم و گرفت و گفت: صبرکن رخساره بزار باهاش حرف بزنی

-نه دای هر وقت صیغه جاری شد میتونید حرف بزنی ولی الان نه شما قسم خوردی تا من نخوام حرفی بهش نمیزنی

-ولی آخهخواهش میکنم دای بزار تموم شه دیگه نمیتونم

-پس تکلیف اون بچه چی میشه

-کدوم بچه دیدی که جواب آزمایش منفی بود اخمی کرد و گفت: سرقاضی و با آزمایش دروغ شیرمالیدی سرمن و که نمیتونی

-دروغی درکار نیست دراصل بچه ای درکار نیست این تصور مادرم بود اونم فقط بخاطر آبغوره من اون روز بخاطر غذایی که بیرون خورده بودم مسموم شدم بخاطر همین اون و خواستم که مادرم اشتباهی فکر کرد باردارم خوب دیگه دای جان من باید برم سرکارم باندازه کافی دیر کردم شماهم خودت و ناراحت نکن چیزی نمیگذره دست اون یکی و میگیره به عنوان عروس براتون میاره خداحافظ کامی جلوی دردادگاه توماشین نشسته بود بی توجه به نگاه ناراحتش سوار ماشینم شدم به خونه رفتم اینقدر حالم بد بود که نمیتونستم بشینم تا دراز کشیدم خوابم برد تادوروز هیچ خبری ازخونه دایم نداشتم دوشنبه بعدازظهر وقتی ازسرکار برگشتم کامی وتو اتاقم دیدم بنظرم خیلی آشفته بود لحظه ای مقابلم ایستاد و خیره نگاهم کرد بعد گفت : راه بیافت

-کجا؟

-باید یه جایی بریم

-کجا

-بریم بهت میگم

-برو کامی حوصله ات و ندارم میخوام تنها باشم دستم و گرفت و دنبال خود کشید و گفت: وقتی میگم راه بیافت یعنی راه بیافت دستی که آزاد بود رو شکم گذاشتم و ازپله ها پائین رفتم نیم نگاهی بهم انداخت ولی چیزی نگفت تنها قدم هاش و آهسته تر کرد وقتی ماشین و حرکت درآورد گفتم: من و داری کجا میری

-هیس هیچی نگو نمیخوام صدات و بشنوم

-به جهنم فکرکردی من خوشم میاد بزن کنار ببینم من هیچ جا نمیام دادزد ساکت شو
رخساره هیچی نگو فقط وای به حالت اگه حقیقت داشته باشه اونوقت من میدونم و تو هرچی
تاحالا سکوت کردم و بچه بازیهاش و ندید گرفتم بسه دیگه ساکت نمیومم میدونم چه بلایی
سرتوی زبون نفهم بیارم محکم کوبیدم توسینه اش و گفتم: آهای حواست و جمع کنا بفهم چی
میریزی بیرون بخوای توهین کنی میدم..... با تندی نگاهم کرد و گفت: هان بگو خجالت
نکش میدی به اون پسرعموی بزن بهادرت دخل من و هم بیاره آره میخوای من و هم زمین
گیر کنی دیگه منظورت همین بود دیگه درست فهمیدم نگاه ازش گرفتم

-پس چی شد ساکت شدی بگو خجالت نکش بدون این که نگاهش کنم گفتم: نیاز به شهاب
نیست کاری که خودم میتونم بکنم به کس دیگه نمیسپرم هرچند ارزش اینم نداری بدم بلایی
سرت بیارن نامردی هستی دومی نداری

-چند دقیقه دیگه مشخص میشه کی نامرده فقط خداخدا کن دروغ باشه وگرنه کاری میکنم
شب وروزت به گریه بگذره وقتی ماشین و پارک کرد متعجب گفتم: این جا برای چی
اومدی

-به تو ربطی نداره پیاده شو وقتی دید پیاده نمیشم درو بازکرد و ازبازوم گرفت کشید
بیرون کسی تو مطب نبود کامی ضربه ای به درزد با تعجب به مادرم و زن دائیم چشم
دوختم برو تو دستش و کنار زدم و گفتم: چه خبره مامان این دیونه برای چی من و آورده
این جا

-چرا ازخودش نمیپرسی

-پرسیدم ولی لال شده و حرف نمیزنه دوباره بازوم و گرفت و گفت: ساکت شو رخساره
برو بخواب رو تخت

-چی؟ دادزد همین حالا زن دائیم اومد جلو دست پسرش و کنار زد و گفت: آروم کامی
این چه طرز برخوردی بعد به من نگاه کرد و گفت: برو عزیزم بخواب رو تخت

-که چی بشه

-کامی میخواد بدونه این دردهای پشت سرهم تو به چه دلیله ازلبخندی که رولب او و
مادرم بود فهمیدم چه نقشه ای دارن

—من این کارو نمیکنم کامی این بار توجهی به اون دوتا نکرد و من محکم بطرف تخت کشید مثل بچه ازجا بلندم کرد و رو تخت کوبید صدای فریادم به هوا بلند شد توجهی نکرد کفشم و درآورد روشانه هام فشاری وارد کرد تابخوابم مادرم دستگاه و روشن کرد وگفت: باز کن دگمه هات

—دست بردار مامان این دیگه چه بازیه درآوردید اخمی کرد و گفت: مشخصه کی بازی درآورده گفتم دگمه هات و باز کن کامی به من مهلت نداد خودش دگمه های مانتوم و باز کرد و پیراهنم و بالا زد وقتی دستگاه و روشکم کشید نیم نگاهی بهم انداخت و سری تکان داد —کامی جان بیا این جا دگمه ای و زد و گفت: میتونی صدای قلبش و گوش کنی

—یعنی حقیقت داشته

—بله حقیقت داره رخساره بارداره تقریبا" هفده هفته شم هست درضمن دوقلو هم بارداره جنسیتشونم کاملا" مشخصه میخوای بدونی چی هستند سرم و بطرف دیگه ای برگردوندم

—واقعا" مشخصه عمه

—بله یه پسر یه دختر مبارک باشه سالم سالم هستند فقط

—فقط چی عمه مشکلی دارن

—نه ولی بهتره یه غرلبالگری بشن مینویسم فردا صبح حتما" ببرش انجام بده دست مادرم و کنار زدم و گفتم: ما فردا وقت این کارو نداریم باید بریم محضر وقت داریم

—متاسفم من جایی نمیام بهش نگاه کردم و گفتم: بیخود میکنی باید بیای

—کی میخواد مجبورم کنه مادرم گفت: آروم باشید با هردوتونم رخساره خانم مگه نمیدونی تا زمانی که بارداری کسی صیغه رو جاری نمیکنه طلاق میخوای باید صبر کنی تا زمانی که این دوتادنیا بیان

—نمیزارم دنیا بیان فردا بعدازظهر وقت گرفتم میرم میندازمشون کامی مقابلم ایستاد و سیلی به گوشم زد و گفت: کارت به جایی رسیده بچه های من و میخوای بندازی هلش دادم و گفتم: تواگه بچه میفهمیدی چیه اون غلط اضافه رو نمیکردی چرا بهشون نمیگی ازخدااته من و طلاق بدی چرا نمیگی ازخداات این بچه ها بمیرن ولی نیان تا مانعت بشن هان پس چرا لال شدی متعجب گفتم:چی میگی ازچی داری حرف میزنی خنده تمسخرآمیزی کردم و گفتم: آهان به این جا که رسید موش شدی اونی که فکر میکنی منم خودتی محاله بزارم این

دوتا دنیا بیان نمیزارم مثل خودم بدبخت بشن آگه باز مرد بودی یه چیزی ولی اینقدر نامردی که نراستی حداقل من برگردم بعد غلط اضافه ات و بکنی مادرم دستم و گرفت و گفت: ازچی حرف میزنی رخساره دادزدم چرا ازخودش نمپیرسید اون جا چه گندی زده آهای تو چرا لال شدی و حرف نمیزنی چرا بهشون نمیگی یکی دیگه هم داری هان چشماش و کمی تنگ کرد و گفت: متوجه نمیشم یکی دیگه دارم؟ چی دارم؟ به مادرم نگاه کردم مادرم نگاهی به کامی بعد به من انداخت و گفت: منظورت که این نیست سرت.....خندیدم و گفتم: چرا اتفاقاً "دقیقا" منظورم همینه حالا بازم میخوای اینا رو نگه دارم آگه شماها میتونید با این مسئله کنار بیاید من نمیتونم شده باشه خودم و بکشم میکشم ولی حاضر به تحمل این آدم کثیف نیستم این و به شوهرتم بگو همینطور اون برادرت ازاتاق که بیرون رفتم کامی خودش و به من رسوند و گفت: کجا دادزدم به تو چه میرم قبرستون میخوای بیای اخمی کرد و گفت: اول بچه های من و دنیا میاری بعدهرجا خواستی برو راه بیافت

—من با تو هیچ جا نمیام بازو هام و گرفت فشارمحکمی داد و گفت: ببین چی دارم بهت میگم بخوای خلاف نظرم کاری کنی اینقدر میزنمت نتونی ازجات تکون بخوری فهمیدی راه بیافت اینقدر صورتش عضبناک بود که ازش وحشت کردم همون باعث شد زبونم قفل شه و نتونم حرفی بزنم مثل بره ای دنبالش راه افتادم من و به خونه پدرش برد و وادارم کرد برم تو اتاق خودش درم روم قفل کرد و رفت اینقدر درد کمرم شدید شده بود که نمیتونستم بشینم به سختی روپهلوی دراز کشیدم ولی هرکاری کردم خوابم نبرد یک ساعت نشده دراتاق با ضرب باز شد ازترس جیغی کشیدم بلافاصله پشت سر کامی دای و زن دائیم وارد اتاق شدند دادزدم دیونه این چه طرز اومدنه دائیم کنارم نشست و دستم و گرفت و گفت: آروم باش عزیزم دستاش و کنار زدم و گفتم: پسر دیونه ات من و این جا زندانی کرده بگو دست ازسرم برداره چی ازجونم میخواد کامی با تشر ساکی که تو دست داشت کوبید روزمین و گفت: وقتی بچه هام دنیا اومدن دست ازسرت برمیدارم طلاقتم میدم اون وقت هر قبرستونی خواستی بری برو ازاین به بعد حق این که پات و بیرون بزاری نداری فهمیدی توهمین اتاق میمونی تا زمانی که بچه ها دنیا بیان

—نمیتونی من و زندانی کنی دادزد میتونم چون شوهرتم کافیه بدون اطلاع من ازاتاق بیای بیرون میبینی چه بلایی سرت میارم حالا میخواستی بچه های من و بکشی آره کاری میکنیم پشیمون شی گوشیت کجاست بده من ببینم اومد جلو کیفم و روزمین خالی کرد و گوشی و برداشت ولی دوباره توکیف گذاشت و گفت: ولی نه اینا رو هم میبرم اینا به دردت نمیخوره نمیخوام اتفاقی برای بچه هام بیافته درضمن هیچ کسم نمیزارم ببینی هیچ کسم حق

نداره پاش و این جا بزاره خنده تمسخر آمیزی کردم که باعث شد لحظه ای خیره نگاهم کنه قدمی بطرفش برداشتم و گفتم: گوشتات و باز کن پسر دانی توکه هیچ گنده تراز تو شم نمیتونه من و زندانی کنه بخوای اذیتم کنی کاری میکنم پشیمون شی نه تهدیدم کن نه کاری بهم داشته باش به نفعته دست از سرم برداری چون نمیتونی من و این جا نگه داری برای من در رفتن از دست تو و ایل و تبارت هیچ کاری نداره نخواه امتهان کنی که این تویی که ضرر میکنی حالا کیفم و بده میخوام برم سرتاریخ مقرر میای محضر و گرنه غیابی ازت جدا میشم خواستم برم بازوم و گرفت بدون این که نگاهم کنه گفت: خودتم بکشی نمیزارم بری حالا هرکاری دلت میخواد بکن

-باشه فقط یادت باشه خودت اینطور خواستی وقتی با جناره ام روبه رو شدی دست و پات و گم نکنی خیره نگاهم کرد و گفت: دلش و نداری پوزخندی زدم و گفتم: دل من خیلی گنده تراز این حرفهاست بشین و تماشا کن نگاهی به مادر و پدرش انداخت و گفت: لطفا" تشریف ببرید بیرون این حالش خوب نیست داره هذیون میگه بهتره استراحت کنه مادرش بلافاصله از اتاق بیرون رفت ولی دایم با ناراحتی به پسرش چشم دوخت و گفت: کامی وای به حالت اتفاقی براش بیافته اونوقت من میدونم و تو

-نگران نباشید بفرمائید با رفتن دایم درو بست و بطرفم اومد و گفت: تمام چیزایی که گفתי نشنیده میگیرم و کاریت ندارم کافیه یه بار دیگه از این حرفها بزنی اونوقت..... خودم و بهش نزدیک تر کردم و گفتم: اونوقت چی؟ درسکوت براندازم کرد و سری تکان داد و گفت: برای خودم متاسفم تصورم از تو چیز دیگه ای بود تا این جا رفتار زشتت و تحمل کردم ولی از این به بعد نمیتونم مراقب رفتارت باش و سعی نکن اعصاب من و بهم بریزی دیگه لباسست و عوض کن با این که نگاهش پرازخشم بود ولی تن صداش آروم بود نمیدونم چطور میتونست باوجود خشم اینطور حرف بزنه هرچی بود که اون لحظه لحنش مانع این شد به اون مجادله ادامه بدم مانتوم و ازم گرفت و توکمد آویزون کرد و گفت: مجبورم برم بیرون ولی درو قفل میکنم آروم میمونی تا برگردم متوجه شدی تنها نگاهش کردم اومد جلو چانه ام را بالا گرفت و گفت: تاچند دقیقه پیش داشتی بلبل زبونی میکردی چی شد سکوت کردی بازم درسکوت نگاهش کردم ابرویی بالا انداخت و گفت: هرکاری کنی با خودت کردی آخرش اینه بچه هام و میگیرم و میگم خوش اومدی اون بچه ها برای این که خوب رشد کنند باید خوب غذا بخوری و خوب استراحت کنی تمام تلاشت و بکن چون دوتان یکیشون ضعیف نباشه از اتاق بیرون و رفت و درو قفل کردلبه تخت نشستم وبا خودم گفتم: حتما" میخواد با اون دختره بره بیرون با این حساب ممکنه دوسه ساعتی برگشتنش طول بکشه و

بهترین زمانه که برم از پنجره نگاهی به بیرون انداختم لعنتی پنجره حفاظ داشت و نمیتونستم از اون جا برم باید فکر دیگه ای میکردم به کامی که به همراه مهیار ازخونه بیرون رفت نگاهی انداختم به گوشه کنار اتاق کامی سرک کشیدم جز چنبدست لباس چیزی نبود به ناچار رو تخت دراز کشیدم اینقدر کمرم درد میکرد که به کل از فکر کامی و حرفه‌اش بیرون اومدم اینقدر اینطرف اونطرف کردم تا خوابم برد وقتی چشم باز کردم هوا روشن شده بود سرم و که برگردوندم روصورت کامی که بهم زل زده بود ثابت ماندم فوراً نگاه ازش گرفتم و بلند شدم درکمد و باز کردم و مانتوم و برداشتم بدون این که از رو تخت بلند شه گفت: کجا رخساره؟ جوابش و ندادم موهام و بافتم و پشت سرم جمع کردم وقتی میخواستم از اتاق برم بیرون نیم خیز شد دستم و گرفت و گفت: بگیر بشین توجایی نمیری دستش و کنار زدم و گفتم: من تا دوهفته دیگه باید پروژه رو تحویل بدم تموم نشه کارم و از دست میدم

—مهم نیست توفقط به استراحت نیاز داری بگیر بشین

—ببین پسردائی کارم و از دست بدم زندگیت و از دستت درمیارم من و سرلج ننداز درو باز کن بزار برم امروز قراره بازرس بیاد اینطوری دیر میرسم

—که از اونطرفم راحت بزاری بری آره نه رخساره نمیزارم بری

—برمیگردم همین جا حالا دروباز کن سری تکان داد و گفت: نه رخساره نمیزارم

—لعنتی من و عصبی نکن کلی برای کارم زحمت کشیدم

—میدونم ولی با تمام این حرفها نمیزارم چون ساعت نه باید بریم برای غربالگری اخمی کردم و گفتم: کامیار دروباز کن بزار برم اون وفردا هم میشه رفت امروز کلی کار دارم تا بازرس نرسیده باید کارو تموم کنم بزار برم باعث نشو زحمتها به باد بره بلند شد و گفت: باشه خودم میبرمت ولی قبلش باید یه چیزی بخوری اینطوری نمیزارم بری

—کامیار داره دیرم میشه کارم که تموم شه همون جا یه چیزی میخورم ترخدا اذیتم نکن کلی کار دارم

—باشه بزار آماده شم لبه تخت نشستم و سرم و پائین انداختم چیزی نگذشته بود که گفت: بریم من آماده ام بدون این که نگاهش کنم پشت سرش راه افتادم وقتی به دانشگاه رسیدیم گفت: میتونم همراهت پیام مانعی که نداره سری تکان دادم و گفتم: چیه میترسی فرار کنم

-اون و که نمیتونی ولی نه میخوام ببینم کارت توجه مرحله ایه کیفم و برداشتم و گفتم:خیلی خوب راه بیافت به اندازه کافی تاخیردارم وقتی باهم وارد آزمایشگاه شدیم چند نفری که اون جا بودند با تعجب به ما دوتا نگاه کردند اهمیتی ندادم روپوشم و تنم کردم و پشت سیستم نشستم تازمانی که من سرگرم وارد کردن اطلاعات به پرونده بودم کامی هم مشغول زیرو رو کردن برگه های رومیزم بود کارمن که تموم شد سروکله محمدم پیدا شد با دیدن کامیار لبخندی زد و با او گرم گرفت بعدبه من نگاه کرد و گفت:اومدم یه خبری بهت بدم همانطور که سرم تو پرونده بود گفتم: چه خبری نکنه بازرس نمیاد خندید و گفت: چرا اون که الان میرسه ولی یکی دیگه هم همراهش هست

-خوب طرف کیه؟

-سامان با این حرف انگار برق بهم وصل کردن با وحشت بهش چشم دوختم و گفتم: سامان ! مگه خوب شده؟ متعجب نگاهم کرد و گفت: تقریبا" چت شد چرا رنگت پرید نگاهم و به میز دوختم و گفتم: هیچی وقتی سکوت من و دید سرگرم صحبت با کامی شد شانس آوردم این خبرو بعدازتموم شدن کارم بهم داد وگرنه محال بود بتونم کارو تموم کنم به محض وارد شدن بازرس و دیدن سامان سرجام نشستم

-رخساره به کامی چشم دوختم لبخندی زد و گفت: وقتی من کنارتم ازچی میترسی فقط نگاهش کردم با خوانده شدن اسمم بهم اشاره کرد بلند شم به سختی ازجا بلند شدم و بطرف بازرس رفتم سعیم برای ندیده گرفتن سامان بی نتیجه بود چون او درست مثل سابق با من گرم گرفت و ازدیدن مجددم اظهار خوشحالی کرد حضور چندین استاد برای اطلاع ازآخرین نتیجه پروژه باعث شده بودسالن مملو ازجمعیت باشه غیرازاون دانشجویها پشت دراجتماع کرده بودند تا بعد از بازید بازرس برای گرفتن تو ضیحات ازاستادا به داخل بیان گرمای اون جا کلافه ام کرده بود بطور مداوم ازم سؤال میپرسیدند حتی مجال این و نداشتنم نفسی تازه کنم تنها چیزی که باعث شده بود به اعصابم مسلط بشم حضور کامیار بودکه وقتی حس میکردم دوباره دارم مغلوب ترسم میشم با نگاه کردن به چشمانش و لبخند گرمش انرژی میگرفتم و دوباره ادامه میدادم سرم گرم جواب دادن به سؤال یکی ازاستادا بودم که بازرس بطرف دیگه سالن رفت وقتی سرم و برگردوندم دیدم مشغول صحبت با کامیار بقیه هم دورشون جمع شده بودند باعذر خواهی ازش فاصله گرفتم و بطرف اونا رفتم کامیارداشت دررابطه با آلیاژ بدست اومده توضیحاتی میداد برام جالب بود اونم نظر من و داشت بازرس وقتی توضیح کامیار تموم شد با پرسیدن سنوالی باعث شد کامی لحظه ای مکث کنه بعد بگه : بهتره دراین زمینه مسئول پروژه توضیحاتی دراختیارتون قرار بدن بعد

به من نگاه کرد وقتی کنارش قرار گرفتم بازرس متعجب به من بعد به کامیار نگاه کرد و گفت: خواهر برادرید

—کامیار با لبخند گفت: خیر همسر هستم بازرس ابرویی بالا انداخت و گفت: میخوره دوقلو باشید خوب مسئول پروژه شما توضیح بده نگاه از کامیار گرفته و توضیحی که خواسته بود دادم او مواردی و یاداشت کرد و گفت: هر دو با هم رواین پروژه کار میکنید به کامیار نگاه کردم او به جای من گفت: خیر ایشون به تنهایی رواین پرونده کار میکنند من تو لندن مشغول به کار هستم بازرس نگاه ازپوشه تو دستش گرفت و گفت: لندن؟

- نگاه بازرس جور خاصی تغییر کرد سامان کمی خودش و به ما نزدیک کرد و گفت: من از همسر ایشون خواستم دراین جلسه شرکت کنند ایشون دراین زمینه اطلاعات بالایی دارند و تو لندن به موفقیت های چشمگیری دست پیدا کردند درضمن ایشون با دانشگاه ما چندین بار در تماس بودند مدارکشونم همه درج شده بازرس ابرویی بالا انداخت و گفت: شما با هزینه ایران درس خوندید کامی متعجب به من چشم دوخت سری تکان دادم و به انگلیسی گفتم: منظورش بورسیه است به بازرس چشم دوختم و گفتم: ایشون بزرگ شده لندن هستند —یعنی جدا از هم زندگی میکنید کلافه گفتم: ببخشید ولی فکر نمیکنید بهتره به کار پروژه برسیم همه منتظرند او نگاهی به اونایی که دورمون جمع شده بودند و درسکوت به حرفهای ما گوش میدادند چشم دوخت بعد خندید و گفت: زنگ تفریح بسه بپردازیم به کارمون دوباره پرسش ها از سر گرفته شد وقتی بازرس قصد رفتن کرد ساعت از دو گذشته بود از کمردرد کم مونده بود فریاد بزنم دستم و رو دسته صندلی گذاشتم و آروم نشستم کامی سری تکان داد و آروم گفت: آگه یه بلایی سرخودت نیاوردی بهش زل زدم و گفتم: نگران اون دوتایی یا من؟ لبخندی زد و گفت: سه تاتون البته تو یکم بیشتر اونم بخاطر این که باید جوراونا رو بکشی آگه دیگه تموم شد بلند شو بریم الان از گشنگی غش میکنی خندیدم و گفتم: من یا خودت دوباره لبخندی زد و گفت: هر دو بازم تو بیشتر چون تو سه تایی ولی من حرفش و قطع کردم و گفتم: ولی توده تایی. ابرویی بالا انداخت و گفت: منظورت همون بچه قول و این حرفهاست دیگه با خنده سری به علامت مثبت تکان دادم و نگاه ازش گرفتم ولی با دیدن سامان خنده از لبم محو شد با نزدیک شدن او به کامیار چشم دوختم نیم نگاهی به سامان بعد به من انداخت سامان نزدیکمون شد بدون توجه به کامیار با اخم نگاهم کرد و گفت: خیلی وقته منتظر این لحظه ام میدونی چه عذابی کشیدم تا ازجا بلند شدم پوزخندی زدم و گفتم: خیلی زودتر از موعد ازجا بلند شدی در هر صورت حواست و جمع کن چون این بار فقط به دست و پا اکتفا نمیکنم صاف میرم سر بریدن نفست

—میتونستم ازت شکایت کنم

—میتونستی تاحالا صدباره این کارو کرده بودی

—دلم نیومد من مثل تو نیستم بلند شدم و گفتم: خیلی بدتری نشون به اون نشون که با دادن قرص به کامی زندگیش و بخطر انداختی جا خورد کنار کامی ایستادم و گفتم: هنوز که هنوزه بخاطر حماقتت خون دماغ میشه شانس آوردی اون موقع چیزیش نشد وگرنه فقط با جواب رد دادن ازت نمیگذشتم حالا هم اگه دلت نمیخواد کارت و ازدست بدی دیگه سرراهم سبز نشو وگرنه تضمین نمیکنم بتونم جلوی زبونم و نگه دارم کامیار بازوم و گرفت و باسر اشاره کرد بریم خواستم برم که گفتم: صبرکن رخساره با تشر نگاهش کردم قبل ازاین که محلت پیدا کنم حرفی بزنم کامیار بهش چشم دوخت و گفت: خانم پارسا جناب شایسته درضمن فاصله ات و با همسر من حفظ کن وگرنه با من طرفی فشاری به بازوم وارد کرد و به این وسیله بهم فهموند حرکت کنم محمد که شاهد صحبتهای ما بود تاجلوی درهمراهیمون کرد و بعد گفت: یه چیزایی شنیده بودم ولی فکر نمیکردم حقیقت داشته باشه واقعا" براتون مزاحمت درست کرده بود؟ کامیار به جای من گفت: مهم نیست دیگه گذشته ازدیدنت خوشحال شدم

—منم همینطور تا کی ایرانی

—دو هفته ای هستم

—خوشحال میشم اگه بتونم بیرون از این محیط دوباره ببینمت راستی به من خیره شد و گفت: روشنک داره برمیگرده لندن خیلی دلش میخواست قبل از رفتن تورو ببینه هرچی هم باهات تماس گرفت گوشیت خاموشه

—برای چی میخواد بره اون که درسش تموم شده گفت: بنیامین کارخودش و کرد جواب و ازش گرفت خندیدم و گفتم: فکرش و میکردم هرچند خواهرت بیشتر هوس اون استیک های خام و کرده بنیامین بهانه است بلند خندید و گفت: خودشم همین و میگه گوشیت اگه روشنه بگم باهات تماس بگیره

—خطم و عوض کردم خودم باهات تماس میگیرم با کامی دست داد و خداحافظی کرد توماشین که نشستم کامی گفت: نمیدونستم خطت و عوض کردی

- نگاه گذرایی بهش انداخت و گفتم: چون هنوز عوض نکردم میخوام این کارو بکنم خوب دیگه حرکت کن فقط من و برسون خونه پدرم اخمی کرد و گفت: نه رخساره اون جا نه

—میخوام وسائلم و بردارم

—هرچی لازم داری بگو میگیرم

—چیزی لازم داشته باشم خودم دست و پا دارم میرم میگیرم یسری لوازم مربوط به کارمه که لازمشون دارم

—باشه بگو چی هست خودم بعدا" میرم میارم حالا هم بریم یه چیزی بخوریم اون بچه های بدبخت ضعف کردن

-روت نشد بگی باباشون ضعف کرد با لبخند نگاهی بهم انداخت و گفت: چه فرقی میکنه مهم اینه بخاطر لجبازی تو هرچهارتامون گرسنه موندیم حالا هم خودت دست به جیب میشی ما سه تا امروز مهمون توئیم خندیدم و صورتم و بطرف دیگه ای برگردوندم کنار رستورانی که نگه داشت یه مغازه بود که زده بود انواع آش بوی آش رشتشم همه جا رو برداشته بود

-به چی زل زدی نگاهش کردم و گفتم: تو برو اون جا من میرم این جا با تعجب نگاهی انداخت و گفت: کجا؟ دوباره نگاهم کرد و گفت: هوس کردی سرم و به علامت مثبت تکان دادم دستم و گرفتم و گفتم: اول از هوس تومیخوریم بعداز هوس من هرکاری کردم نتونستم جلوی خودم و بگیرم خودشم خندید و وارد مغازه شد من هنوز سرهمون کاسه اول بودم که اون سه تا کاسه اش و تموم کرد وقتی نگاهم و دید آروم گفتم: دست بچه ها درد نکنه چه هوس خوشمزه ای هم کردند حالا بریم سر هوس باباشون به ناچار با او وارد رستوران شدم کامی غذاش و کامل خورد ولی من تنها تکه ای جوجه خوردم نگاهی به ظرف غذام انداخت و گفت: چرا نخوردی خورش نیومد بگم یه چیز دیگه بیارن

—نه سیر شدم اخمی کرد و گفت: به این نمیگن غذا بخوای اینطوری ادامه بدی هم خودت ضعیف میشی هم اون دوتا حالا بخور نگاه ازش گرفته و گفتم: دیگه نمیتونم اگه میشه بریم کمرم خیلی درد میکنه این و گفتم وازجا بلند شدم به محض نشستن گفتم: چرا سعی میکنی با اعصاب من بازی میکنی نگاهش کردم و گفتم: مگه چکار کردم

—تازه میگی چکار کردی نخوردنت به چه معنیه

کلافه گفتم: توبه خودت نگاه میکنی انتظار داری منم مثل خودت بخورم خوب نمیتونم مگه زوره حالا راه بیافت نمیتونم بشینم ماشین و حرکت درآورد کمی از مسیر و که رفت گفتم: حوصله داری یکم صحبت کنیم

—آره بگو به روبه رو چشم دوختم برای گفتنش تردید داشتم همش میترسیدم بندازه سرلج —پس چرا نمیگی نگاهش کردم و گفتم: ما فقط تا چهارشنبه فرصت داریم نگاهم کرد و گفت: چه فرصتی دوباره نگاهم و به بیرون دوختم و گفتم: برای رفتن به محضر ماشین و زد کنار و کامل بطرفم چرخید

—به من نگاه کن رخساره بهش چشم دوختم :تو هیچ حسی به من نداری؟

—خواهش میکنم کامیار لجبازی و بزار کنار من و تو به درد هم نمیخوریم طلاقم بده چشماتش و رو صورتم لغزاند و گفت: حتما" میخوای بعدش بری برای انداختن بچه ها نگاه ازش گرفته و گفتم: چه فایده ای داره بیان اینطوری برای خودشونم بهتره

—برای اونا یا تو ؟ نگاهش کردم و گفتم:برای همه مون ,طلاقم بده دیگه نمیتونم تحمل کنم خودتم راحت میشی

—اگه به فکر راحتی من بودی کنارم میموندی و بهم پشت نمیکردی و حرفی از طلاق نمیزدی ولی ازاولی که زن من شدی یه خط درمیان ورد زبونت طلاق بوده چرا نمیدونم ولی حس میکنم این وسط چیزی هست که تو داری مخفی میکنی

—آره دارم مخفی میکنم حالا طلاقم میدی یا نه

—طرف کیه؟ متحیر نگاهش کردم و گفتم:یعنی چی که طرف کیه با تشر گفت: مگه نمیگی داری پنهون میکنی میخوام بدونم تو بخاطر کی داری ازمن جدا میشی میخوام ببینم چه برتری به من داشته که چنین تصمیمی گرفتی سری تکان دادم و گفتم: دست پیش گرفتی پس نیافتی خیلی وقیحی کامی خیلی یه کلام ختم کلام ازت بیزارم حالا طلاقم میدی یا نه؟ ماشین و به حرکت درآورد

—جواب من و بده کامی من طلاق میخوام فقط همین امروز و وقت داریم با صدای گرفته ای گفت:باشه ولی شرط داره

—چه شرطی

— تا زمان دنیا اومدن بچه ها صبرکنی بعداونا رو بده من طلاق میدم یا قبول کن یا قید طلاق و بزنی تا رسیدن به خونه دیگه چیزی بینمون ردوبدل نشد ماشین و وارد حیاط کرد و گفت: خب چکار میکنی نگاهش کردم و گفتم: چرا میخوای دونفر دیگه رو بدبخت کنی با عصبانیت گفت: بچه های خودمن خودم براشون تصمیم میگیریم حالا چکار میکنی

—بچه بدون مادر چه جوری میخواد بزرگ شه

—اینش دیگه به تو ربطی نداره تو اگه این چیزا رومیفهمیدی حرف طلاق نمیزدی توی خودخواه فقط به خودت فکر میکنی منم مخالفتی ندارم فقط بچه هام و میخوام دیگه هم نمیخوام چیزی بشنوم دیگه پشیمونم بشی برام اهمیت نداره تا دنیا اومدن بچه هام همین جا میمونی بعد خوش اومدی پیاده شد و درو کوبید وقتی تعللم و برای پیاده شدن دید درو باز کرد و گفت: بیا پائین بدون حرفی پیاده شدم بازوم و گرفتم و با هم به داخل رفتیم هیچ کس خونه نبود با سربهم اشاره کرد وارد اتاق بشم بدون این که خودش بیاد درو بست پشت بندش قفل کرد نخیل این تازه شروع کرده باید کار دیگه ای بکنم پرونده هایی که آورده بودم و رو تخت انداختم و شروع به یادداشت موارد کردم اینقدر سرگرم بودم که به کل کامیار و جریان طلاق و فراموش کردم داشتم مورد آخر و وارد میکردم که دراتاق باز شد بدون این که توجهی بکنم به کارم ادامه دادم

—رخساره سرم و بلند کردم و به زن دائم چشم دوختم بلند شدم و گفتم: سلام بفرمائید اومد جلو بغلم کرد و گفتم: خوبی عزیزم

—ممنون کارم داشتید لبخندی زد دستم و گرفتم و اشاره کرد بشینم کنارش نشستم و بهش چشم دوختم همانطور که دستم نوازش میکرد گفت: تا امروز به خودم اجازه ندادم در رابطه با زندگیتون چیزی بگم ولی الان دیگه نمیتونم کامی گفتم چه تصمیمی گرفتید ولی هیچ فکر اون دوتا بچه رو کردید نگاه ازش گرفته و گفتم: اینم تصمیم پسر تونه نه من

—یعنی دیگه طلاق نمیخوای

—منظورم به دنیا اومدن بچه ها بود نه طلاق

—بنظرت انداختن بچه ها درسته

—راه بهتری سراغ دارید بفرمائید

—آره زندگی کنید بلند خندیدم و گفتم: سه تایی دیگه نه ؟

-رخساره جان چهارتایی نه سه تایی فراموش کردی دوقلو بارداری پوزخندی زدم و گفتم: کتی جون منظورم چیز دیگه ای بود نه بچه ها شانه ای بالا انداخت و گفت: منظورت چی بود من که نفهمیدم صورتش و از نظر گذراندم و گفتم: شما بودی حاضر میشدی سایه یکی دیگه رو روزندگیت تحمل کنی نه نمیکردی از منم این توقع و نداشته باشید دستی توموهاش کشید و گفت: من درست متوجه حرفهای تو نمیشم خیلی مبهم حرف میزنی

-مهم نیست زن دایی هرچقدرم بگم چیزی تغییر نمیکنه اول و آخر کارما به طلاق ختم میشه ولی کاش راضیش میکردید تادیر نشده از هم جدا میشدیم بلند شد و از اتاق بیرون رفت درم قفل کرد خندیدم و گفتم: جالبه این جا همه شدن زندان بان من دوباره سرم و به کارم گرم کردم بعداز اتمام کارم شالم و دورکرم بستم برق و خاموش کردم و دراز کشیدم چیزی نگذشته بود دراتاق باز شد چشمم و باز نکردم تا هرکی بود فکر کنه خوابیدم بزاره بره وقتی درآروم بسته شد باخودم گفتم خداروشکر رفت ولی خوشحالیم زیاد دووم نداشت چون صدای کامی تو اتاق پیچید که گفت: میدونم بیداری بلند شو توجهی نکردم کنارم نشست پتورو زد کنار و ازشانه هام گرفت و بلند کرد بهش خیره شدم ولی بدون این که نگاهم کنه گفت: غذات و بخور بعد بخواب

-نمیخورم حالا برو کنار کمرم درد میکنه خواستم دراز بکشم دستم و محکم کشید و گفت: اول غذا توظهرم چیزی نخوردی اون بچه های بدبخت باید یه چیزی بهشون برسه زود باش دستش و کنار زدم و بلند شدم شال و ازکمرم باز کردم و لباسم و پوشیدم و همراه او ازاتاق بیرون رفتم دایم با دیدنم جلو اومد و درآغوشم کشید و گفت: حالت چطوره عزیزم

-به لطف زندان بانی که پرورش دادید خوبم دقیق نگاهم کرد و گفت: اذیتت میکنه پوزخندی زدم و گفتم: نه قربونت بشم تومرام پسرشما آزار اذیت زن وجود نداره

-سلام رکساره به پشت سرم نگاه کردم -سلام حالت چطوره

-من که خوبم توچی توهم خوبی خندیدم و گفتم:حالا که تو رو دیدم خوب شدم چه خبراز مجده خندید و گفت: خوبه داره میاد این جا بشین چرا ایستادی روبه روش نشستم

-امروز دانشگاه بودی سری به علامت مثبت تکان دادم

-مجده بهم گفت گویا بهت پیشنهاد تدریس دادند

-آره ولی قبول نکردم

—چرا از این کار خوشش نمیاد

—نه من این جا نمیوم

—میخوای برگردی لندن خندیدم و گفتم: دیگه پام اونجا نمیزارم

—پس این جا مشغول میشی

- نه میرم سوئد پیش عموم کارام و درست کرده نگاه می به کامی انداخت و گفت: یعنی برای ادامه تحصیل میری دیگه درسته

—نه مهیار جان چندماه دیگه که برم برای همیشه همون جا موندگار میشم من از اولم قصدم رفتن به اون جا بود راستی دای به دایم چشم دوختم نگاه ناراحتش و بهم دوخت-مهمان پدرم رسیده نگاه می به کامیار انداخت و گفت: آره خبرداشتی لبخندی زدم و گفتم: بله میدونستم شما دیدیش

—آره امروز اون جا بودم فکر نمیکردم این شکلی باشه خندیدم و گفتم: آره این پسر عموم با بقیه خیلی فرق داره سراغ من و نگرفت

—چرا خیلی وقتی گفتم این جایی گفت فردا حتما" میاد میبینت

—چیزی نداد برام بیاری سری به علامت نه تکان داد

-تواگه چیزی میخوای چرا به من نگفتی با پوزخند به کامی نگاه کردم تونگاهش خشم موج میزد-من اگه چیزی بخوام به بابای خودم نمیگم چه برسه به تو یا بقیه منتظر مدارکم اون فقط به همین دلیل اومده ایران

—باهاش در ارتباط بودی؟

—آره بطور مداوم باهم در ارتباطیم راستی دای تنها اومده یا زنشم همراهشه

—مگه زن داره؟ دوباره به کامی نگاه کردم و گفتم: بله با دوست من ازدواج کرده ایرادی داره

—نه همینطوری پرسیدم متعجب به او که یدفعه تن صدایش آروم شد نگاه کردم —باخوانده شدن اسمم توسط مهیار نگاه از او گرفتم —جانم

—پروژه ای که بهت سپرده بودن کاراش تموم شده ؟

—آره امروز تموم شد ولی جواب و دوهفته دیگه میدن

—فکر میکنی موفق بشی

—من طبق چیزی که تو لندن زدم این جا هم زدم وقتی اون جا به نتیجه رسیده این جا هم میرسه البته اگه اون پسره دردسری برام درست نکنه

—منظورت سامانه

—آره اون خیلی پارتی داره بخواد راحت میتونه کارمن و خراب کنه

—دلیل این که پیشنهاد دانشگاه و قبول نکردی بخاطر اون بود

—نه بخوام راحت از شرش خلاص میشم خودم تمایلی به ماندن این جا ندارم

—باین حساب تصمیمتون برای طلاق جدیه نگاهی به دائیم و زنش که بهم چشم دوخته بودند انداختم قبل از این که بتونم جواب بدم کامیار گفت: آره جدیه خونسرد البته با خنده گفتم: ما از همون اولم همین تصمیم و داشتیم منم عادت ندارم تصمیم که میگیرم خلافتش انجام بدم

—پس تکلیف این دوتا بچه چی میشه به دائیم نگاه کردم و گفتم: پسرت خیلی دلش میخواد اینا دنیا بیان باشه مخالفتی ندارم

—یعنی کوتاه اومدی دیگه طلاق نمیخوای با این حرف کامیار تو صورتم خیره شد بی تفاوت گفتم: نه منصرف نشدم بچه هاش و میدم بعد میرم حالا که خودش این و میخواد گفتم که منم مخالفتی ندارم

—دختر جان کی میخواد بزرگشون کنه

—شما نگران اونش نباش پسرت خیلی وقت پیش فکر اون جاش و کرده با بلند شدن صدای زنگ دیگه ادامه ندادم مهیار سری تکان داد و بطرف دررفت با اومدن مژده بحث تغییر کرد وقتی وارد خونه شد مهیار با تعجب نگاهش کرد و گفت: قهر کردی

خندید گفت: نه بابا برای چی باید قهر کنم سفارشات رخساره رو آوردم صورتش و بوسیدم و گفتم: همه رو آوردی

—آره هرچی گفته بودی گذاشتم تو این چمدون

—مژده لب تابم چی اونم آوردی

—آره توهمونه درضمن بیا خانم اینا رو هم پسرعموت داد گفت تا فردا که میاد دیدنت مطالعه کن تا بتونه کارای دیگه اش و انجام بده وای رخساره چیزی نمونده بود رضا بدبخت و بگیره بزنه

—رضا خیلی بیخود کرده به اون هیچ ربطی نداره سری تکان داد و گفت: پدرتم دسته کمی ازاون نداشت گفت بهت بگم هیچ جوری نمیزاره ازاین جا بری

پوزخندی زد و گفت: دفعه پیشم همین و میگفتن من بخوام کاری بکنم هیچ کس نمیتونه جلوم و بگیره مدارک و بده ببینم نگاهی به بسته انداختم و گفتم: فقط همین بود

—گفت یه چیز دیگه هم هست که خودم براش میارم راستش رضا نزدیک بود اینا رو پاره کنه فکر کنم بخاطر همین اونا رو نداده گفت پیش بینی رخساره درست بود اون و خودم بهش میرسونم بسته رو باز کردم و مدارک و نگاهی انداختم

—رخساره

همانطور که نگاهم رو برگه ها بود گفتم: بگو مژده

—راسته تو مبلغ زیادی و توسوئد سرمایه گذاری کردی بهش چشم دوختم و گفتم: این و پسرعموم گفت

—پس درسته

—بگو کی این و بهت گفت اون اصلاً" ازاین موضوع خبر نداشت

—چرا داشت به من گفت بهت بگم ازاون لحاظ خیالت راحت طبق برنامه ات پیش رفته

—این موضوع رو پدرمم فهمید

—نه راستش این و نوشته بود و بهم داد نه رضا نه پدرت رخساره نکنه چیزی که اون جا فرستادی همون پولیه که تولندن.....حرفش و بریدم و گفتم: آره همونه

—میتونم ببینم به مهیار نگاه کردم و برگه ها رو بهش دادم هرصفحه ای که میخوند چشمانش ازتعجب گرد تر میشد

—وای رخساره واقعا" قراره تو اون جا مشغول به کار بشی اونم تو اون دم و دستگاه

—آره

-موقعیت فوق العاده ایه اصلا" حتی تصورشم نمیکردم بیخود نیست برای رفتن اینقدر اسرار داری کامی تو میدونستی ؟ کامی برگه ها رو گرفت و با دقت زیرو رو کرد و گفت: نه نمیدونستم موقعیت خوبیه حالا که فهمیدم میگم ارزشش و داره زندگیش و خراب کنه دوتا بچه رو بزازه بره دنبالش برگه ها رو با عصبانیت رو میز کوبید و بطرف اتاقش رفت مهیار برگه ها رو برداشت و تو پوشه قرارداد و گفت: دلیل جداسختن اینه

سری به علامت نه تکان دادم و گفتم: دلیلش کاریه که کرده نه این من تولدن هم همین موقعیت و داشتم به مراتب خیلی بهتر از این ولی بخاطر کامیار ردش کردم خودش امروز بامن به دانشگاه اومده بود و صحبتهای استاد رو که راجع به توافق دانشگاه های کشورهای دیگه بود شنید انتخاب با خودمه هرکدوم که بخوام میتونم برم اول قصد داشتم لندن و قبول کنم حتی مکاتباتمون و هم انجام داده بودیم ولی

-ولی چی بهتر نیست به ما بگی بین شما دوتا چه اتفاقی افتاده به زن دائیم که جمله اش و با حرص اداکرد چشم دوختم ابرویی بالا انداختم و گفتم: وقتی پسرتون موند با دوتا بچه خودتون دلیلش و خواهید فهمید هرچند مطمئنم تا حالا خودتون دلیلش و فهمیدید وگرنه به این راحتی سکوت نمیکردید الیخصوص شما

-ولی ما هیچ کدوم چیزی نمیدونیم حتی خود کامی هم اظهار بی اطلاعی میکنه

-مطمئنا" وقتی اظهار بی اطلاعی کرده به این معنی که نخواسته کسی الان متوجه چیزی بشه صبر کنید تا به موقعش به حرف بیاد

-پس تو چی, فکر میکنی میتونی از بچه هات بگذری

-بغضم و فرو دادم و گفتم: چیزی و که الان ازش گذشتم به مراتب برام سخت تر و دردناک تر از از دست دادن بچه هاست اگه میبینید الان سکوت کردم اگه الان توخونه شما تن به زندانی بودن دادم برای اینه که بعدا" جای گله گذاری برای کسی نباشه وگرنه برای من فرار از این جا مثل آب خوردنه پسرتون گوشی اتاقش و موبایل من و هرچیزی که بشه با بیرون از این جا ارتباط داشت جمع کرده فکر میکنید من امروز بعدازظهر چطور با مژده تماس گرفتم هان هیچ کس هیچ کس نمیتونه من و زندانی کنه من اگه این جام به میل خودمه چون تحمل گریه زاری های مادرم و ندارم وگرنه جوری میرم که هیچ کس ننونه ردی ازم بگیره مگه وقتی گذاشتم رفتم کسی باخبر شد که من رفتم این بارم مثل همون موقع با این تفاوت که اون دفعه یکی خبر داشت این بار اونم مطلع نخواهد شد به جان

خودت دائی جان اگه اون موضوع نبود محال بود اسم طلاق و بیارم همونطورکه خودشم بهتون گفته من مخالفتی با زندگی با کامیار نداشتم ولی اون.....بهتره فراموشش کنیم این چند وقت اینقدر به این موضوع فکر کردم روح روانم بهم ریخته

زن دائیم بلند شد و به آشپزخانه رفت دائیم پشت سرش مژده کنارم نشست و گفت: رخساره اونا نمیزارن بری نمیدونی پدرت چقدر عصبانی شده بود

-دیگه نمیزارم برام تصمیم بگیرن یه بار این کار و کردند زندگیم به این جا کشید ازاین پسره که جدا شم دیگه نیاز به اجازه هیچ کدوم ندارم

—مطمئنی کامی طلاق میدی

-آره طلاقش میدم هردو به کامیار نگاه کردیم پوشه و چمدانم و برداشت و بطرف اتاق رفت —بچه ها بیاید سرمیز مژده کنار گوشم گفت: فکر نمی‌کردم اینقدر راحت با طلاق کنار بیاد پوزخندی زدم و گفتم: اون از خدایه زودتر ازشر من خلاص شه تا بره سراغ اون یکی متعجب نگاهم کرد و گفت: چی گفتی رخساره

بلند شدم و گفتم: هیچی بی خیال بریم ببینم دست پخت مادرشوهر چه جوریه

آروم گفتم: وای وحشتناکه رخساره

بلند خندیدم و گفتم: پس خدایه دادمون برسه تازه نشسته بودیم که کامی هم اومد سرمیز و کنارمن نشست نگاهی به میز انداخت و رو صورت من ثابت ماند

-رخساره جان دائی چرا نمیکشی

—چشم میکشم

-سوپ برات بکشم به کامی نگاه کردم و گفتم: نه

—پس قرمه میخوای بخوری

-نه نگاه دیگه ای به میز انداخت و کمی راویولی برام کشید وبه فارسی گفت: طعم غذای ایرانیش خوب نیست ولی این خوش طعمه حق با کامیار بود همانطور که میخوردم نگاهم و رومیز گرداندم

—چیزی میخوای؟

-آبغوره بلند شد و بطرف آشپزخونه رفت وقتی برگشت فنجانی آبغوره به همراه داشت زن دائیم با دیدن فنجان گفت: خوب نیست پوست بچه رو تیره میکنه

خندیدیم وگفتم: بختش تیره نشه پوست که چیزی نیست فنجان و سر کشیدم دائیم و کامی بهم چشم دوختند اهمیتی ندادم روبه مژده گفتم: با روشنگ حرف زدی

-آره قراره پس فردا بیاد دانشگاه ولی گفت ساعت ده یازده میاد

-خوبه اون ساعت کارم کمتره توچکار کردی رفتی دنبال کارت

-وای نه رخساره اصلا" حالش و ندارم به خودت نگاه نکن به قول استاد معظمی تو نابغه ای من تا همین جا پیش اومدم با کمکای تو بوده دیگه حال ادامه دادن ندارم اصلا" از اولم اشتباه کردم تو این رشته شرکت کردم این جا به زنا سخت میدون میدن هنوز یادم نرفته سرتحقیقت چقدر اذیتت کردن آخرم تو لندن تونستی به اجرا دربیاریش این جا مونده بودی عمرا" موافقت میکردند حتی مطرحش کنی الانم اگه بیشتر هزینه رو خودت پراخت نکرده بودی محال بود بزارن کاری پیش ببری الانم اگه نمیتونن برای نگهداشتنت تو ایران حرفی بزنی فقط بخاطر هزینه ای که بهشون پرداخت کردی وگرنه ازتوهم یه وصیغه برای برگشتت میخواستند هرکی جای تو بود طرحش و توهمون لندن به اجرا میذاشت ازکنارش سود قابل توجهی میبرد ولی تو این کارو نکردی فقط میترسم مثل سری قبل کارت و به نام خودشون تموم کنند آخ راستی فراموش کردم بگم مادرت گفت امروز ازدانشگاه تماس گرفته بودند فردا ساعت یازده جلسه دارید گفتن حتما" باید شرکت کنی این خبرو هم شایسته به مادرت داده بهش چشم دوختم شانه ای بالا انداخت و گفت: میدونی که این کارا همه بعهدہ اونه حالا چکار میکنی میری

-نمیدونم حالا تا فردا ممنون زن دائی خوش مزه بود

-خواهش میکنم

-توکه چیزی نخوردی

- بدون این که به کامی نگاه کنم گفتم: سیر شدم ظرفم و برداشتم و به آشپزخونه رفتم همان جا نشستم و سرم و رومیز قرار دادم با کشیده شدن صندلی سرم و بلند کردم -خوبی

-آره دائی جون

-چپت شد دخترجان توکه خوب بودی

—چیزی نیست

—این پسر هنوز برات مزاحمت درست میکنه

—امروز تازه دیدمش

—ازش میترسی نگاهش کردم و گفتم: نه دایی برای چی باید بترسم فقط دلم نمیخواد دیگه ببینمش ولی با این چیزی که مزده گفت حتما" فردا اونم هست

—تو فردا نمیری دلیلی نداره نگران باشی به کامی که روبه رومون نشست چشم دوختم

—چرا نباید برم

—فردا میریم برای غربالگری کلافه نگاه ازش گرفتم و گفتم: اولاً" من حوصله این کارارو ندارم دوما" اگه قراربه رفتن باشه باید صبح زود رفت تا اون موقع هم تموم میشه

—یعنی بعدش میخوای بری

—نمیدونم اول باید مطمئن بشم ببینم همچین جلسه ای هست یا نه باشه که میریم نباشه که دیگه هیچی

—چه جوری میخوای مطمئن بشی

—زنگ میزنم به مهندس بختیاری جلسه ای باشه اون حتما" توجریانه

—منظورت محمده؟ به او که زل زده بود تو چشمام نگاه کردم و گفتم: آره ازجا بلند شد و بدون حرفی ازآشپزخونه بیرون رفت دایم گفتم: محمد کیه دایی جان

—همون خواستگار معروف خندید و گفت: پس بخاطر همین اخمهاش رفت توهم

—محمد پسر خیلی فهمیده ایه زمین تا آسمون با شایسته فرق داره بیخود اخمهاش و کشید توهم من اگه تمایلی به این آدم داشتم همون موقع بهش جواب مثبت میدادم

—میدونم دایی جون ولی هرچی باشه مردغیرتی میشه خنده تمسخر آمیزی کردم و گفتم: مردا بلدن برای زنا غیرت به خرج بدن به خودشون که میرسه غیرت معنا و مفهومی براشون نداره هرچند کافر همه را به کیش خود پندارد این آقا خودش خطا کرده تصور میکنه منم مثل خودشم

دستم و گرفت و گفت: هنوزم نمیخوای بگی چی بینتون گذشته

—نه نمیخوام بگم بلند شدم و به زن دائیم کمک کردم میز و جمع کنه به تشر کامی که گفت: سرپا نباید باشی توجهی نکردم و همراه مژده ظرفها رو شستم و بعد به سالن رفتیم تو گوشم گفت: زن سامی و دیدی

—نه چطور؟

—خیلی وحشتناکه خندیدم و گفتم: جاری بازی داری درمیاری

—نه بخدا ولی یه جوریه سامی خودش به اون خوشگلی نمیدونم اون چه زنی بوده که انتخاب کرده

—عزیزم همه که مثل مهیار خان شما با سلیقه نیستند هوری پری بر ای خودشون انتخاب کنند بلند خندید و گفت: توهم بله دیگه آره، خواستی بگی توهم جاری بازی بلدی

خندیدم و گفتم: به جون خودت جدی گفتم

—جون عمه ات دوباره خندیدم و گفتم: از شوخی گذشته من هنوز ندیدمش اخلاقی چه جوریه

—برعکس ظاهرش خونگرمه البته خیلی غلیظ صحبت میکنه من خیلی متوجه حرفهاش نمیشم مهیار برام ترجمه میکنه چه جوریه تو هنوز ندیدیش اونم که تو لندن زندگی میکنه

—میدونم ولی ندیدیمش توجشنشونم که خودت بودی اصلا" نبود که کسی بخواد ببینتش اینا رو ول کن شما کی میخواد جشن بگیرید شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم فعلا" مهیار همش از زیرش درمیره

—چرا مگه چه بلایی سرش آوردی نکنه جلف بازی درآوردی پشیمون شده راستش و بگو اگه اینطوره زود یکی دیگه براش دست و پا کنم ضربه ای تو شونه ام زد و گفت: خاک برسرت با این دوست بودنت

—عزیزم دوست چیه من الان جاریم باید خودی نشون بدم

—جاریا خوب خلوت کردن به دائیم نگاه کردم و خندیدم و گفتم: شما هم بفرما پدرشوهر مبل کنار من نشست گفتم: اون یکی عروست هنوز فراریه خندید و گفت: رفتن ماه عسل

-آفرین حالا کجا رفتن

-شمال بلند خندیدم و گفتم: این سامی چقدر زرنکه سروته ماه عسلش و با یه شمال هم آورد
دائیم خندید و گفت: خواسته خود آنا بود

-رخساره

-بله

-حوصله داری پنج شنبه بریم شکار خندیدم و گفتم: یادمه میگفتی علاقه زیادی نداری چی
شد نظرت تغییر کرد مهیار خندید و گفت: راستش علاقه که دارم ولی از تفنگ دست
گرفتن تو خیلی ترسیده بودم اللخصوص وقتی پسر عمو و نشونه رفتی

-چیه میترسیدی تیرم خطا بره

-آره همش فکر میکردم الانه که یکی از ماها رو بزنی حالا میای

-آره خودمم بدم نمیاد

-تو که میای مژده

-آره ولی از جک و جونور خیلی میترسم

-تنها چیزی که ترسناکه همین موجود دوپاس میبینی که همون جک و جونوری که میگی
از دست همین موجود دوپا درامون نیست

-فقط الان خیلی سرد نیست

-اون جا چون توکوهه همیشه سرده ولی نه مثل اون موقع که رفتیم الان زمان خوبیه

-خوبه پس حتما" بریم سامی هم خیلی دلش میخواست بیاد ولی بمونه یه وقت دیگه کامی
تو که میای نگاه گذرای به من انداخت و گفت: اگه تا اون روز کاری پیش نیادمن و رخساره
هم میایم همه به من و من به کامی چشم دوختم با نگاهش بهم فهموند تمایلی به رفتن نداره
نگاه ازش گرفته و سکوت کردم مژده خودش و کمی جلو کشید و گفت: ممکنه نزاره بیای
خندیدم و گفتم: پس فکر کردی الان چی گفت

-مخالفت نمیکنی

نه خوب دلش نمیخواد برم برای چی مخالفت کنم سقلمه ای به پهلوم زد و گفت: بهت نیاید حرف گوش کن باشی

پهلوم و ماسازی دادم و گفتم: نیستم این فرق میکنه دیونه دردم اومد

آخ ببخشید حواسم نبود چیزیت نشد

- خوبی رخساره چیزیت نشد به زن دائیم نگاه کردم و گفتم: نه خوبم مژده نگاهی به ساعت انداخت و گفت: من دیگه میرم چند وقت این جا میمونی

تا آخر زایمانش این جا میمونه بی توجه به حرف کامیار گفتم: چندروزی هستم تا مهمون پدرم بره

منظورت پسر عموته

نه این یکی هنوز نیومده بیاد بره بعدمیرم ازتوکیفش سوئیچم و درآورد و گفت: ماشینتم آوردم کاری داشتی خبرم کن

ممنون زحمت کشیدی باآوردن هوو برات جبران میکنم سری تکان داد و گفت: جون به جونت کنند جاری کاریت نمیشه کرد خندیدم بلند شدم با رفتن مهیار و مژده دائیم نگاهی به ساعت انداخت گفت: من خیلی خسته ام شب بخیر با رفتن دائیم و زنش کامیار هم به من اشاره کرد به اتاق رفتم و لبه تخت نشستم کامیار درو قفل کرد و اومد روبه روم ایستاد و گفت: هنوز نمیدونی باید قبل از این که برنامه ای بریزی با من مشورت کنی

نیاز به مشورت نیست تعارف نداریم که موافق نباشی مخالفت میکنی مثل الان

حداقلش اینه جلوی بقیه ضایع نمیشی خنده تمسخرآمیزی کردم و گفتم: وقتی رفتم میفهمی که کی ضایع شده بعد بهش چشم دوختم و گفتم: نخواه باهات لج کنم وگرنه هیچ جوری حریفم نمیشی دوست نداری نمیرم ولی بخوای ادای مردای دیسپرین و برام دربیاری کله ات و میکوبم به طاق خواستم دراز بکشم که مانع شد

کامیار کمرم درد میکنه دست از سرم بردار سرکمدم رفت لباس خوابم و آورد و گفت: عوضش کن بعدازاین همه وقت نمیدونی خوشم نمیاد موقع خواب با چیز دیگه ببینمت بدون مخالفت عوضش کردم ودراز کشیدم کنارم دراز کشید و رومو کشید به چشمای مشتاقش خیره شدم با این که تمایلی نداشتم ولی بدون مخالفت درمیان بازوانش خود را رها کردم صبح با نوازش موهایم چشمانم را باز کردم کمکم کرد بلند شدم و لباس پوشیدم

بعد از غربالگری که تا ده و نیم طول کشید با هم به دانشگاه رفتیم کامیار تو اتاق محمد موند و من به جلسه رفتم برعکس چیزی که انتظار داشتم سامان مثل سابق برخورد کرد کوچکترین چیزی که به ضرر من باشه به زبون نیاورد بعد از اتمام جلسه خودش و بهم رسوند و گفت: باید با هم حرف بزنیم

—چه حرفی استاد

—رخساره خواهش میکنم من هنوزم همون سامانم با تشر نگاهش کردم و گفتم: توهمونی اما من اون نیستم بزار برو شرراه ننداز کامیار این جاست ببینت برات بدمیشه

—تو برای چی هی این پسر رو میندازی دنبالت میاری این جا پوزخندی زدم و گفتم: به لطف جنابعالی شده بادیگاردم

—من هیچ وقت به تو آسیبی نمیزنم

—وقتی به پسردائیم آسیب زدی انگار به من زدی

—فکر نمیکردم دوش داشته باشی

—اون موقع نداشتم برعکس ازش بیزارم بودم

—حالا چی نگاهش کردم و گفتم: بزار برو میبینمت داغون میشم

—تو هم هنوز من و دوست داری درسته پوزخندی زدم و گفتم: همون موقع که اون حماقت و کردی ازت بیزار شدم

—من نمیتونم فراموش کنم خواهش میکنم رخساره مقابلش ایستادم و گفتم: گاهی فراموشی تنها دواي درده بهتره به این دوا خودت و عادت بدی کاری که من الان دارم در قبال شوهرم میکنم و تمام اینا مقصرش تویی هیچ وقت نمیبخشمت استاد هیچ وقت نگاه لرزانم و ازش گرفتم و با عجله ازش دور شدم کامیار و محمد سرگرم صحبت بودند هر دو متعجب به من چشم دوختند بدون اهمیت به اون دونفر با روشنگ احوالپرسی کردم و نشستم

—چیزی شده رخساره تو جلسه مشکلی پیش اومد

—نه روشنگ جان همه چی خوب پیش رفت محمد گفت: نتیجه رو اعلام کردند

—بله تائید کردند

لبخندی زد و گفت: تبریک میگم این که خیلی عالیه پس چرا خوشحال نیستی

سرم و انداختم پائین و گفتم: اینا قرار گذاشتند تمام مراحل مقابل چند تا از اساتید دوباره اجرا شه و این یعنی دوسه ماه کار من اصلاً " حوصله این جا رو ندارم

— موافقت کردی سری به علامت نه تکان دادم و گفتم: مخالفت کردم ولی بازرس دیروزی گفت فقط در این صورته که اختیارات تام بهت میدیم تا طرحت را به اجرا بزاری

— حالا میخوای چکار کنی

— قبول نمیکنم

— ولی این به ضررته تمام تلاشت به باد میره کلافه گفتم: از اولم تلاشم بیخود بود به روشنگر چشم دوختم و گفتم: این جا که کاری نداری

— نه

— پس پاشو شو بریم خودم بلند شدم و به کامی چشم دوختم سری تکان داد و بلند شد بعد از خدا حافظی از محمد سه تایی باهم بیرون رفتیم تازه به وسط راهرو رسیده بودیم که سامان مقابلمون سبز شد از دیدنش با اون چهره غضبناک تکون خوردم وانگار نه کامیار و دیده باشه نه روشنگر و با تشر گفت: چند سال رو این کار نکردی که به این راحتی بندازیش تو سطل آشغال بگیرش فردا به موقع سرکارت حاضر میشی اگه موافقت نکنی محاله بزارم با خروجت موافقت کنند تا این به نتیجه نرسه هیچ جا نمیتونی بری پوشه رو کوبید تو سینه ام خواست بره که کامیار مچ دستش و زمانی که داشت از کنارش رد میشد گرفت و گفت: بار آخرت باشه با این لحن با زن من حرف زدی دلش بخواد کارو قبول میکنه بخواد هیچ احدی نمیتونه مجبورش کنه کسی بخواد بهش تو بگه با من طرفه

بازوش گرفتم و گفتم: بزار بره کامی

بهم چشم دوخت: خواهش میکنم دارن نگاه میکنند دست سامان و رها کرد و دست من و گرفت کشید وقتی وارد حیاط شدیم روشنگر گفت: این کی بود برای چی با تو اینطوری صحبت کرد

— قبلاً" استاد راهنمام بود اون من و تشویق کرد این کارو ادامه بدم

— پس بخاطر همین الان آتیش گرفته بود

کامیار درو زد و نگاهی بهم انداخت و گفت: امیدوارم از تصمیمی که گرفتی منصرف نشی
نشست و درو کوبید نگاه من و روشنگ درهم گره خورد ابرویی بالا انداخت و سری تکان
داد

-بشین روشنگ جان کمی بطرفش چرخیدم و گفتم: کی قراره برگردی لندن لب چید و
گفت: خیلی مردهم رخساره خودمم نمیدونم چکار کنم تونمیخوای بری لندن کامیار نگاهی به
من انداخت منتظر بود ببینه چه جوابی میخوام بدم

-نه محاله اون جا دیگه پا بزارم-

راستی چه خبر از اون تیفوسیه

-خوب خوبه همین جاها درحال چرخیدنه چشمانش از تعجب گرد شد

- یعنی دستش و گرفته آورده این جا

-یه همچین چیزایی من یه بار دیدمش دیگه ازش خبر ندارم این و ولش کن بگو ببینم اونایی
که قرار بود برسونی رسوندی

-آره همه رو فقط فکر کنم به جای خودش با پسرش حرف زدم البته این و وقتی حرفهامون
تموم شد متوجه شدم خیط کاشتم نه

-چه جورم آدم با تو بره دزدی خندید و گفت: به من چه پسرش خیلی جلب بود اول
خودش و جای پدرش جا زد بعد که همه چی و خوب از زیر زبون من کشید گفت من
عرشیام پسرعموش خندیدم و سری تکان دادم و گفتم: خدایی شده یه بار کاری و درست
انجام بدی

-به همه گفته آره؟

-نه هنوز ندیدمش امروز میبینمش

-اومده ایران

-آره پریروز رسیده چیه نکنه دلت میخواد ببینیش

-بدم نمیاد

- طرف زن داره تصمیمت برای رفتن جدی نیست یه خوش و بهت معرفی کنم خندید و گفت: آدم عاقل نقدو ول نمیکنه بره دنبال نسیه حالا طرف کی هست

-عجب آدمی هستی تومگه بنیامین و دوست نداشتی

-نه بابا من با خواهرش دوست بودم

-ولی برادرت گفت بهش جواب مثبت دادی

-مثبت مثبت که نه گفتم ازت خوشم میاد همین این که نشد جواب آدم یه وقت از یکی خوشش میاد ولی به درد زندگی نمیخوره اینم جزهمون دسته است همیشه روش حساب کرد اینا چیه -چی؟

-این مال تو رخساره سری به علامت مثبت تکان دادم

-حامله ای

-متاسفانه بله بیبیج تواین خیابون کامی دوباره به روشنک چشم دوختم

-مشخص شده جنسش چیه کامی گفت: جنسش جوهره روشنک متعجب نگاهش کرد و گفت: یعنی چی که جنسش جوهره

کامیار لبخند تلخی زد و گفت: یه پسر یه دختر

-وای دوقلوان؟ سری به علامت مثبت تکان دادم

-تبریک میگم اینطوری که کارت دراومد بازم کامی گفت: کارمن دراومد نه اون مادرشون دوستشون نداره میخواد بزارشون و بره ماشین و جلوی رستوران نگه داشت و پیاده شد و به ماشین تکیه زد

-این چی میگه رخساره دارید جدا میشد

-دادگاه رفته بودیم حکم صادر شد ولی گفت تا بچه ها دنیا نیان طلاق نمیدم

- وای دختر هیچ فکر کردی با دوتا بچه میخوای چکار کنی چه جوری جدا شی بی خیال شو رخساره بگو اون وطلاق بده

—طلاق بده بود دستش و نمیگرفت بیاره این جا وردل من بیا پائین خیلی گرسنه ام هر سه باهم وارد رستوران شدیم روشنک روبه روی ما نشست و تو صورت کامیار خیره شد و گفت: ببخشید آقا کامیار میشه یه سؤال ازتون بپرسم

کامیار بهش چشم دوخت و گفت: بفرمائید

—شما حاضر میشدید رخساره رو طلاق بدید کامی نگاهش و به میز دوخت و گفت: وقتی خودش اسرار داره نمیتونم به زور نگاهش دارم

—فکر نمیکنید شاید شما کاری کرده باشید که همچین تصمیمی گرفته کامیار متعجب نگاهی به من بعد به او انداخت و گفت: نمیدونم ولی تا اون جایی که مربوط به منه همیشه مراقب رفتارم بودم که مبادا ازم دلگیر بشه ولی اگه واقعا اشتباهی ازمن سرزده که میدونم این نیست خوشحال میشم شما بهم بگید خودش که چیزی نمیگه

گره ای به ابرو انداختم سری به علامت نه تکان دادم روشنک سرش و انداخت پائین برعکس همیشه که کامی با اشتها غذا میخورد این بار فقط با غذاش بازی کرد اون روز بعد ازرسوندن روشنک تو خیابونا بی هدف چرخ میزدیم بدون این که کلمه ای بینمون ردوبدل شه وقتی به خونه رسیدیم ساعت ازشش گذشته بود وقتی میخواستم پیاده شم دستم و گرفت بهش نگاه کردم ولی اون به روبه رو چشم دوخته بود

—چیه چیزی میخوای بگی بهم چشم دوخت و گفت: این سه چهار ساعت میخواستم بگم ولی نتونستم هرچند میدونم گفتنش فایده ای نداره

ابرویی بالا انداختم و گفتم: پس خودت و خسته نکن نگاه ناراحتش و روصورتم چرخوند و گفت: خیلی سردی رخساره هچ جوری نمیشه باهات کنار اومد ازهردری میخوام وارد شم دردیگه ای و میبینی باید باتو چکار کنم

—هیچی طلاقم بده برو سراغ کسی که مثل من نباشه درم روت نبنده

سری تکان داد و گفت: هنوز بچه ای فقط میخوای بالج بازی حرفت و به کرسی بشونی ولی این وسط تویی که بیشتر ازهر کسی ضرر میکنی من مردم چیزی بهم نمیشه ولی تو.....حرفش و بریدم و گفتم: ساکت شو کامیار برای منم روضه نخون اتفاقا این وسط تویی که ضرر میکنی نه من بچه هات و که دادم میرم دنبال زندگیم تومیمونی دوتا بچه ای که باید ببینی اونی که انتخاب کردی عرضه بزرگ کردن بچه هات و داره یا نه اصلا

حاضر به قبول بچه های یکی دیگه هست یا نه میبینی من فقط خودمم و خودم تویی که باید به فکر دوتادیگه باشی پس تویی که ضرر میکنی

سری ازروی تاسف تکان داد و گفت: وقتی تو اینقدر عاطفه نداری که راجع به بچه های خودت اینطوری حرف میزنی چه توقع بی جایی دارم من که میخوام دست از خیره سری برداری اگه این ضرره ایرادی نداره من این ضرر و به جون میخرم ولی نمیزارم ازبین برن توهم برو دنبال آرزوهای دورورازت امیدوارم بهشون بررسی پیاده شد و درکوبید جلوتر ازمن وارد خونه شد و بطرف اتاقش رفت

-سلام زن دایی

-سلام عزیزم کامی چشم بود

-شانه ای بالا انداختم و گفتم: به من حرفی نزد خبریه

-آره عزیزم مهمون داریم پسرعموت و خانواده ات دارن میان

-اگه کاری دارید بگید کمکتون کنم صورتم و بوسید و گفت: نه ممنون یکم استراحت کن رنگت خیلی پریده ببینم کامی که اذیتت نمیکنه هان تندى که نمیکنه

-نه ازاین اخلاقا نداره

-خوبه اگه اذیتت کرد کافیه به خودم بگی لبخندی زدم و ازش فاصله گرفتم ضربه ای به درزدم وارد شدم لبه تخت نشسته بود و سرش بین دستانش گرفته بود به حمام رفتم وقتی بیرون اومدم همچنان درهمان حالت بود لباس که میپوشیدم بهش دقیق شدم اولین باری بود که اینطوری میدیدمش یه لحظه ازدیدن قطره های خونی که روشلوارش ریخته بود وحشت کردم کنارش نشستم صداس زدم ولی جوابی نداد تکونش که دادم دستم و کنار زد دستمالی براش بردم و گفتم: نباید سرت و بگیری پائین بدتر میشی وقتی حرکتی نکرد کلافه دستم و به زیر چانه اش و بردم و سرش و بالا آوردم و گفتم: مگه بچه ای لج میکنی مادرت اینطوری ببینت سخته میکنه صورتش و تمیز کردم و پیراهنش و درآوردم

-دراز بکش کامی لباساش و گوشه ای گذاشتم و ازاتاق بیرون رفتم زن دایم تو آشپزخونه مشغول بود از نحوه آشپزیش خنده ام گرفت نگاهم کرد و گفت:چیزی میخوای رخساره

-یه لیوان شیر میخوام برای کامی لبخندی زد و گفت: برو بردار عزیزم کمی عسل توشیرش ریختم و براش بردم دستش و رو صورتش گذاشته بود کنارش نشستم و گفتم: بلند

شو این و بخور حرکتی نکرد بازوش نیشگونی گرفتم و گفتم: داری بابا میشی بازم میخوای نازت و بکشن بلند شو دیگه به من میگه بچه دستش و کشیدم از چیزی که دیدم خشکم زد -چته کامی

صورت خیس اشکش و بطرف دیگه ای برگردوند و گفت: تنهام بزار رخساره

-حالت خوب نیست پشتش و کرد و گفت: لطفا" برو میخوام تنهام باشم بلند شدم و لیوان و روکنار تختی گذاشتم و گفتم: حداقل اون و بخور رنگت خیلی پریده طاق بازم بخواب

رفتم و درو بستم یعنی چی برای چی داشت گریه میکرد یعنی اینقدر حالش بده که به گریه انداختش شانه ای بالا انداختم و به آشپزخونه رفتم زن دایم سردرگم پای گاز ایستاده بود دستش و رو سرش گذاشته بود

-چیزی شده زن دای

-هان تویی رخساره جان چیزی گفتی

-میگم اتفاقی افتاده

-نمیدونم این چرا اینطوری شده نگاهی به داخل قابلمه انداختم نتونستم جلوی خنده ام و بگیرم نگاهم کرد و گفت: وای خیلی وحشتناک شده دوباره خندیدم و گفتم: اجازه بدید من درست میکنم شما بفرمائید

-تومگه بلدی غذا درست کنی

-یه چیزایی بلدم حالا اجازه میدید

-آره عزیزم اون گوشه ای ایستاد و تا زمانی که من سرگرم بودم دقیق نگاهم میکرد وقتی برنجم دم گذاشتم بطرفش برگشتم محکم بغلم کرد و گفت: وای توچقدر خوب آشپزی میکنی اصلا" فکرشم نمیکردم ازاین کارا بلد باشی

خندیدم و گفتم: باید دید مزه اش چطوری از آب درمیاد خوب کاهورو شما شستید

-آره میخوام خردشون کنم تو برو کمی استراحت کن خسته شدی

—خسته نیستم باهم درست میکنیم کمکش کردم سالاد و درست کرد سسم آماده کردم وقتی آماده شد کمی ازش خورد و گفت: وای رخساره خیلی خوش طعمه از مال مامانتم خوشمزه تره دیگه برو آماده شو الان میان راستی کامی چکار میکنه

—گفت خسته ام میخوام استراحت کنم گره ای به ابرو انداخت و گفت: بعیده کامی این وقت روز بخوابه

—دیشب خوابش نبرده بخاطر همین خیلی خسته بود خوب من میرم لباس بپوشم کارم داشتید صدام کنید. ضربه ای به درزدم و وارد شدم این بار پشت میزش نشسته بود و سرش و رومیز گذاشته بود به لیوانش دست نزده بود بدون این که حرفی بزنم لباسی پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم زن دائیم دوباره با دیدنم گفت: کامی هنوز خوابه

—بله اگه ممکنه بزارید بخوابه دائی هنوز نیومده

—چرا رفته حمام منم میرم آماده شم دیگه باید برسن با رفتن او گوشه ای نشستم هرکاری میکردم از فکر کامی بیرون نمی اومدم حتما" دلتنگ زنشه که اینطوری بهم ریخته دیدم گوشیش تو دستش بود معلوم نیست کجا بردش مطمئنا" برده اش هتل جای دیگه ای نداره که ببره اش این چند روز یسره کنار من بوده مشخصه طرف صداش دراومده چیزی گفته اینم بهم ریخته حتما" الان درحال فکرکردنه که چطور از دست من فرار کنه و بزاره بره پیش اون من اگه ازاین جا برم اونم راحت میشه باید از پدرم بخوام من و با خودش ببره کامی به اون نمیتونه چیزی بگه با گرمای دستی از فکر بیرون اومدم

—سلام دائی جان

—سلام چیزی شده لبخندی زدم و گفتم: نه چطور؟

—خیلی توفکر بودی صداتم کردم ولی متوجه نشدی با کامی دعوات شده

—نه برای چی دعوام بشه اون ازوقتی اومده خوابیده

—برای چی؟

—گفت خسته است مهیار و نمیبینم

—رفته دنبال مژده کارش داری

—آره

-خوب چرا به من نمیگی خندیدم دستش و دور گردنم حلقه کرد و گفت: به چی میخندی
پدر سوخته

-خوشم میاد زن و شوهر مثل همید در هر حالی میخواید از زیر زبون آدم حرف بکشید گونه
ام و بوسید و گفت: آخه حرف نمیزنی که باید اینطوری وادارت کرد یه چیزی بگی خوب
کار چطور بود

-بد نبود

-نتیجه رو اعلام نکردند؟

-چرا تائید شد ولی به مشکل خورده صاف نشست و گفت: چه مشکلی نکنه باز این پسره
دردسر درست کرده

-نه بازرس گفت باید تمام مراحل و دوباره انجام بدم و این یعنی دو سه ماه کار تو
آزمایشگاه دانشگاه

-خوب مشکلتش کجاست

-مشکل اصلی شایسته س اون تو تمام مراحل باید باشه

-خب باشه باتو چکار داره سرم و انداختم پائین و گفتم: دلم نمیخواد باهاش روبه رو بشم
اون هنوز-هنوز چی رخساره به من بگو بهش چشم دوختم و گفتم: اون دست
بردار نیست با علم به این که میدونه من متاهله ام ولی همچنان درخواستش و تکرار میکنه
-رخساره

-جانم

-اگه یه چیزی بپرسم راستش و میگی

-حتما" سئوالتون حالا چی هست

-وقتی از کامی جدا شی واقعا" قصد ترک ایران داری

-بله

-تنها میخوای بری

-بله، قراره با کسی برم؟

-خب فکر کردم تصمیم داری مجدد ازدواج کنی دستش و گرفتم و گفتم: ببینمت دایی نکنه فکر میکنی بخاطر یکی دیگه دارم از پسرت جدا میشم

- راستش دلم نمیخواد به این موضوع فکر کنم ولی احتمالش و میدم خوب تو از اولم با کامی موافق نبودی تصورم اینه توبه کس دیگه ای علاقه داری همین باعث شده نتونی بعد از دو سال هیچ حسی بهش پیدا کنی هرچند اینطوری برای تو راحت تره ولی برای کامی

....

-ببین دایی من قبل از ازدواج با پسرت به شایسته جواب داده بودم اونم بخاطر این بود که یه جورایی با بقیه فرق داشت ولی موضوعی پیش اومد که از پدرم خواستم ردش کنه که اونم فقط بخاطر کامی بود اون خودش در جریان کامل جریان هست ولی بعد از ازدواج با کامی هیچ وقت به حسی که داشتم فکر نکردم نه اون موقع نه حالا آدم باید کور باشه یکی مثل کامیار و ندید بگیره بره سراغ شایسته

-پس چی چرا میخوای ازش جدا شی

-بزار وقتی ازش جدا شدم بهت میگم نمیخوام الان هیچ کس واقعیت و بدونه وقتی کامی بچه هاش و از ایران برد همه چیز و بهتون میگم قول میدم لطفاً فکرتون و بخاطر این موضوع درگیر نکنید

-مگه میشه دختر جان زندگی شماها داره از هم میپاشه چطور انتظار داری فکرما درگیر این موضوع نباشه بدتر از من پدرته نمیدونی به چه وضعیه

-ببخشید دایی جان دلم نمیخواد این و بگم ولی اون موقعی که اون همه التماس کردم به گوش هیچ کدومتون نرفت شماها با زندگی هردوی ما بازی کردید اگه وادارمون نکرده بودید الان هیچ کدوم همچین وضعیتی نداشتیم پدرمن باید اون موقعی که پشت سرهم سیلی توگوشم میزد و من خاطی خطاب میکرد و میگفت باید تاوان پس بدی فکر این جا رو میکرد که اگه تاوانی باشه خودشم پابه پای من پاسوز میشه زندگی من اگه به این جا رسید فقط بخاطر لج بازی های پدرمه اون فقط تمایل داشت من با پسر بهترین دوستش ازدواج کنم ولی حتی به این فکر هم نکرد ممکنه پسر دوستشپسر دوستش....

-پسر دوستش چی رخساره

— شماها یه بار بخاطر خواسته خودتون با زندگی ما بازی کردید لطفا" دیگه این کارو نکنید بخدا دیگه نمیتونم اینقدر خودم و سرگرم درس و کار کردم که اسم خودمم داره فراموشم میشه ازاین وضعیت خسته شدم نمیخوام به هیچ کس و هیچ چیز اللخصوص کامیار فکر کنم دلم میخواد از همه فرار کنم اگه میبینید تصمیم دارم برم سوئد فقط برای این که تحمل این جا رو ندارم اگه میخوام ازاین جا برم برای اینه که نمیخوام چیزی من و یاد گذشته بندازه میخوام برم جایی که هیچ کس و هیچ چیزش با روح روانم بازی نکرده باشه واضح بگم دائی دارم فرار میکنم برای من سخت تر از هرکسیه اون موقع سخت ترم میشه نمیدونم با دیدن اون دوتا بچه چه حالی پیدا میکنم ولی رها کردن اونا آسون تر از تحمل اونیه که این مدت باعث عذابم شده ازتون خواهش میکنم با پدرم صحبت کنید کاری به کارم نداشته باشه نمیخوام مجبور شم هنوز اینا دنیا نیومدن برم به اندازه کافی فکرم درگیر هست تحمل بیشتر ازاین و ندارم با بلند شدن صدای زنگ سکوت کردم سرم و بطرف دیگه ای برگردوندم ازدیدن کامیار که به دیوار تکیه داده بود نگاهم میکرد جا خوردم سریع نگاه ازش گرفتم

دائیم بلند گفتم: اومدن کامی مادرت و صدا کن پدرم اولین نفری بود که وارد شد خیلی سرد باهام برخورد کرد توجهی نکردم و به عرشیا که با کامیار داشت دست میداد نگاه کردم وقتی خوش و بشش با اون تموم شد قدمی بطرف من برداشت با حیرت سرتاپام و براندازی کرد و گفتم: چقدر تغییر کردی چشما تم آبی شده

بلند خندیدم و گفتم: برس بعد شروع کن پسر جان مگه رنگ چشم هم تغییر میکنه دستش و فشردم و گفتم: چه بلایی سر زنت آوردی

— پیچوندمش نمیدونی چه آتیشیه

— آهان از حرارت اونه برنزه شدی دیگه نه

— ای یه همچین چیزایی

— ماهم هستیم رخک خانم مارو نمیبینی

— سلام شاهرخ جان خوش اومدی باید کور بود و این جثه رو ندید این و برای چی آوردی

— دلم خواست مگه فضولی

— سلام

—سلام رضا جان حالت چطوره

—به احوال بررسی های شما

—دست پیش گرفتی دیگه شماها الان ملاقاتی من به حساب میاید زندانی که نمیتونه به دیدن کسی بره میتونه او نگاهی به کامی که کنارمون ایستاده بود انداخت کامی با ناراحتی جواب سلام رعنا رو داد و ازمون فاصله گرفت صورت رعنا رو بوسیدم و دخترش و ازش گرفتم و روپام نشوندم سرگرم بازی باموهای فرفری طلایش بودم که شاهرخ گفت: داری چکار میکنی اون به اندازه کافی موهاش پرگره هست لپلای تپش بوسیدم و گفتم: دربیاد چشمت شاهرخ بچه به گریه افتاد

خندید و گفت: بده به من بابا آبرومون و بردی بچه داری بلد نیستی که

—بفرما آقا یادم نبود ده تا بچه بزرگ کردی همین که بچه رو گرفت صدای گریه اش بلند تر شد فوری بچه رو انداخت تو بغلم گفتم: بگیرش چه کولیه این پاهاش به شکم خورد چیزی نمونده بود صدای فریادم به هوا بلند شه کامی فوراً "تینا رو ازم گرفت و گفت: چیزیت که نشد

سری به علامت نه تکان دادم بچه رو به رعنا داد و کنارم نشست شاهرخ گفت: توچرا رنگت پرید بدون این که نگاهش کنم گفتم: چیزی نیست مادرم و زن دائیم به آشپزخونه رفتن دائیم و پدرمم گوشه ای نشستند و آروم شروع به صحبت کردند منم بدون توجه به حرفهای درگوشی کامیار و رضا به عرشیا چشم دوختم آروم گفتم: به دستت رسید

—آره ممنون درخواستی که برات فاکس کرده بودم و چکار کردی

—نتیجه اش مثبته آوردم ولی راستش ترسیدم دیروز رو کنم اینا بفهمن غوغا راه بندازند انگار این سه چهار سالی که من نبودم خیلی چیزا تغییر کرده

—شاهرخ گفت: نه بابا همه چی مثل همون موقع س تنها چیزی که تغییر کرده همین رخساره س یه جورایی شده راستی توچرا اینقدر خودت و میگیری

خندیدم گفتم: من خودم و میگیرم

—آره دیگه رفتی لندن اومدی فکر کردی چه خبره نه میای نه میری بس نشستی وردله....
صداش و آروم کرد و گفت: نشستی وردل این جیگر من و عرشیا با صدای بلند خندیدم که همین باعث شد رضا و کامی هردو با ناراحتی به من چشم بدوزند

-کورشی شاهرخ توجشمت خیلی شوره بدبخت الان یه چیزیش میشه

-غصه نخور دخترعمو الان خودم براش اسفند دود میکنم این و گفت و بطرف آشپزخونه رفت عرشیا ازنبود شاهرخ استفاده کرد و گفت: خوب تصمیمت چیه میخوای چکار کنی

-مدارک و برات ارسال میکنم لبخندی زد و گفت: پس حتمی شد میای، شوهرت که مخالفتی نداره عمو و رضا که مخالفن بدفرم اونارو میخوای چکار کنی

-باید یه جوری خودمون و نشون بدیم که انگار گره ای توکار افتاده و نمیتونم برم اینطوری بی خیال میشن تا اون موقع منم کارام و جمع و جور میکنم

-شوهرتم باتو میاد بدون این که نگاهش کنم گفتم: نه نمیاد

-پس میخوای چکار کنی اون لندن تو سوئد چه جوری میخواید زندگی کنید

-بعدا" درموردش حرف میزنیم فقط حواست باشه اگه چیزی ازت پرسیدن بگو چیزی که رخساره میخواد موافقت نشده پیشنهاد اونا رو هم قبول نکرده

-خیلی خوب حواسم هست خوب بگو ببینم اون سرمایه رو کی ریخته بودی به حساب پدرم -هیس عرشیا آروم نمیخوام کسی بدونه چندماه پیش یه تبلیغ دیدم با پدرت که صحبت کردم گفت پیگیری میکنم خبرش میدم بعدخبر داد ارزش سرمایه گذاری داره منم بیشتر سرمایه ای که اون جا داشتم ریختم به حساب

-شانس آوردی ولی بهتره دیگه سرمایه ات و بکشی بیرون

-آره خودمم همین تصمیم و دارم دیروز با پدرت که صحبت میکردم گفتم کاراش و انجام بده

-رخساره رشته متالورژی برای تو سخت نیست

-نه من خیلی به این رشته علاقه دارم

-شوهرت چی خونده

-هم رشته ایم

-جدا" جالبه چرا راضیش نمیکنی اونم بیاد اینجوری زندگیتونم بهم نمیخوره راضی شه کاراش و خودم همه رو انجام میدم

-کامیار موقعیتش تو لندن خیلی بهتره اون وابستگی شدیدی به جایی که بزرگ شده داره اون جا هم نمیداد

-میخوای من باهاش حرف بزنم لبخندی زدم و گفتم: نه نمیخوام به اینا باشه نمیزارن من از این جا خارج شم ترجیح میدم تنها برم

-مگه دوشش نداری به کامیار که سرش پائین بود و به حرفهای رضا گوش میداد چشم دوختم

-کجایی چت شد سرم و انداختم پائین

-بهتره بشینی خوب فکرات و بکنی هنوز دوماهی وقت داری کاری نکن بعدها پشیمون بشی هیچ چیزی ارزشش بالاتر از زندگیت نیست اگه مرد خوبیه که بنظر همینطور میاد نزار از دستت بره موقعیت کاری وبا امتیازاتی که توداری هرجایی میتونی به دست بیاری ولی مثل کامیار و نمیتونی بارها خودت از علاقه ای که بهش داری با من حرف زدی ولی از دیروز چیزایی شنیدم که به شک افتادم باورم نمیشه راضی شده باشی بچه هات و بزاری و بری اصلا" توکه قصدت جدایی بود برای چی باردار شدی چرا گذاشتی دوتا بچه بی گناه این وسط پاسوز شما دوتا بشن اگه خطایی کرده اگه خطایی کردی که نمیتونید فراموش کنید بخاطر این دوتا بگذرید از تو انتظار بیشتری میره الیخصوص که میدونم بهش علاقه داری ولی چون میدونستم این جا کسی از احساس تو باخبر نیست هیچی به کسی نگفتم با این که مداوم ازم سئوالات مختلفی کردند رضا یه جور یه باهام حرف زد که من و مقصر بهم خوردن زندگیتون فرض میکنه نمیخوام بعدها وجدان خودم درگیر این مسائل بشه

با عصبانیت گفتم رضا خیلی غلط کرده همچین چیزی فکر کرده به هیچ کس ربطی نداره میخوام چکار کنم یه بار خفه شدم و تن به خواستشون دادم کافیه دیگه نمیزارم برام اختیار داری کنند توهم بیخود فکرت و درگیر این ماجرا نکن قضیه چیز دیگه ایه و ربطی به رفتن نرفتن من نداره دیگه هم با هیچ کدوم حرفی در این زمینه نزن نیازی هم نیست به سئوالاتشون جواب بدی چیزی پرسیدن بگو برید از خود رخساره بپرسید

سری تکان داد و گفت: میتونم جایی به جز این جا ببینمت یه چیزایی هست که باید بهت بگم این جا همیشه همه چشم دوختن ببین مادوتا چی داریم تو گوش هم میخونیم سری تکان دادم و گفتم: حتما" ولی خودم خبرت میکنم تا کی ایرانی

- تا سه شنبه هفته دیگه

—رخساره مهیار نمیاد؟ به شاهرخ نگاه کردم و گفتم: نمیدونم از برادرش بپرس کامیار
نگاهی به ساعت انداخت و گفت: دیگه باید پیداش بشه

شاهرخ روبه روم نشست و گفت: مهیار قرار و بهت گفت

—چه قراری

—رفتن به شکارو دیگه

—آره گفت ولی معلوم نیست من پیام

—توییخود نمیای ما دوبار رفتیم هیچی نتونستیم بزنیم باید بیای میگم تغییر کرده هیشکی
باورش نمیشه میبینید عاشق شکار بود و حالا داره کلاس میزاره لبخندی زدم و گفتم: پنج
شنبه تو دانشگاه جلسه دارم

—بندازش برای یه روز دیگه خندیدم و گفتم: یه جوری میگی بندازش برای یه روز دیگه
انگار من مدیر اون جام مگه دست منه بعدشم این جلسه مربوط به کارمه نمیتونم نرم

—باشه بابا میندازیمش برای جمعه کامیار توهم که میای کامیار نگاهی به من انداخت و
گفت: قول نمیدم قبلا" برای سه روز آخر هفته جایی قرار گذاشتم بتونم یه روزش و کنسل
میکنم میام بقدری شنیدن این حرف بهم ریخت که دلم میخواست بلند میشدم و جلوی همه
میخوابوندم تو دهنش شاهرخ نگاهم کرد و گفت: با این حساب روتوهم نمیشه حساب کرد
خندیدم و گفتم: کامیار قرار داره نه من من حتما" میام چه بیاد چه نیاد با اون کار نداشته
باش قرارش مهم تره توهم که میای عرشیا

اونگاهی به کامی که به من زل زده بود انداخت و گفت: آره میام رضا توهم میای به جای
رضا گفتم: اون که نمیتونه زن و بچه اش و تنها بزاره بره شکار به این طریق فهموندم
تمایلی به حضور رضا هم ندارم

—سلام به همگی چشم از رضا که باعصبانیت براندازم میکرد گرفتم و به مهیار دوختم با
دیدنش دوباره لبخند رو لبم نشست اول با مردا دست داد و بعد بطرف من اومد و گفت: وای
رکساره یه چیزی برات گرفتم

مژده خندید و گفت: تا حالا هیچ عمویی و ندیده بودم که اینقدر هیجان دیدن بچه های
برادرش و داشته باشه مهیار جعبه ای به دستم داد و گفت: صبر کن رخساره کامی بیا زود
باش کامی بلند شد و اومد کنار من نشست

-بازش کن رکساره درجعه رو برداشتم دوتا عروسک سیاه زشت با لباسای سرخپوستی و موهای ژولی پولی یه دختریه پسر یکیش و درآوردم و بطرف بچه رضا که با دقت به جعبه چشم دوخته بود گرفتم تکونی خورد و جیغی کشید بلند خندیدم و عروسک و طرف دائیم گرفتم که گفت: ببینم چی گرفته

—خیلی بانمکن ممنون

—دیدی گرفتم رکساره خوشش میاد کامی تو چی توهم خوشت اومد کامی لبخندی زد و گفت: آره قشنگن بعد دستش و برای گرفتن عروسک جلو آورد با حالت خاصی نگاهم کرد و نزدیک گوشم گفت: این بدبختها هم مادری مثل مادر بچه های من داشتن که به این سرووضع دراومدن عروسک و تو جعبه گذاشت و بطرف اتاقش رفت مهیار با نگاهش دنبالش کرد و گفت: چی شد ناراحت شد

خندیدم و گفتم: نه مهیار جان این جا روش نشد رفت توخفا تمرین بچه داری کنه اونم از نوع بی مادرش با خوانده شدن همه برای صرف شام به این بحث خاتمه دادم سرمیز بی توجه به نگاه غضبناک کامیار بین شاهرخ و عرشیا نشستم و با اونا سرگرم بگو بخند شدم مهیارم با ما همسو بود مژده قاشقی به دهن برد و گفت: امشب چقدر غذای کتی جون خوشمزه شده با همیشه فرق داره مهیارم تائید کرد و دوباره برای خودش برنج کشیدم دائیم دستی توموهاش کشید و گفت: آره ها خیلی خوشمزه شده بعد به انگلیسی به زنش گفت غذات عالی شده راه افتادی

زن دائیم خندید و گفت: دست آشپزش درد نکنه مهیار گفت: یعنی از بیرون گرفتید سری تکان داد و گفت: نه رخساره درست کرده

دائیم خندید و گفت: آره رخساره کارتو سری به علامت مثبت تکان دادم گفت: میگم کامیار برخلاف شبهای دیگه امشب داره با اشتها غذا میخوره نگو دلش هوای دست پخت خانمش و کرده بوده برای لحظه ای نگاهمون درهم گره خورد زود نگاهم و به میز دوختم شاهرخ با گفتن اون دوسال به جای درس مشغول تمرین آشپزی بودی باعث شد بهش چشم بدوزم خندید و گفت: معلوم نیست چه چیزایی به خورد بدبخت دادی تا دست پخت این شده

با پوزخند گفتم: کسی که دستش نمک نداشته باشه به طرفش آسیب نمیزنه پدر و مادرم و دائیم بهم چشم دوختند

—ولی این که بی نمک نیست به مهیار نگاه کردم و از تعبیرش به خنده افتادم

—واقعا" خوشمزه است مژده توهم آشپزی بلدی مژده دوردننش و پاک کرد وگفت: حالا بیا درستش کن مگه قراره من آشپزی کنم

شاهرخ با خنده گفت: نخیر قراره ایشون یه تخت بخرن شمارو بززن به تخت یکی وهم استخدام کنند شمارو باد بزنه

من و عرشیا بلند خندیدیم شاهرخ سری تکان داد و گفت: خودمونیم رخساره هرچی دوست عتیقه داشتی آوردی غالب پسرای فامیلت کردی این ازمژده اونم ازشقایق و نسترن ببینم عرشیا فهیمه چه جوریه چیزی بارش هست یا نه

—آره دست پخت خوبی داره ولی یه زبونی داره آدم واقعا" کم میاره اون جا دمار ازروزگار همه درآورده تازه تازه زبانشم خوب شده فقط حرف میزنه و سرهمه رو میبره مژده گفت: رخساره میگم بیا این روشنگ و بنداز به جون این شاهرخ بزار یه حال اساسی ازش بگیره کیف کنیم

خندیدیم و گفتم: اتفاقا" امروز شماره شاهرخ و بهش دادم فردا پس فرداس که اینم بیافته تو تله

—وای رخساره هرچی دوست ترشیده رودست باباشون باد کرده داری داری غالب ما میکنی بگو ببینم این چند سالشه مژده گفت: تاریخ مصرفش گذشته کرخودته با هم جورجورید مبارکت باشه

—دختر خوبیه شاهرخ فقط خام خواره

—خوب منم خامم خوشمزه تره اول خواستم به روی خودم نیارم ولی وقتی صدای خنده مادرم بلند شد منم نتونستم خوداری کنم خودشم خندید و ازسر میز بلند شد به رضا هم اشاره ای کرد هردوباهم به گوشه ای رفتن چیزی طول نکشید که مهیار و عرشیا هم به اون دوتا پیوستند زن دائیم نداشت ظرفها رو بشورم با رعنا به پذیرایی برگشتم و با فاصله ازپسرا نشستم دستم و گرفت و گفت: ازوقتی برگشتی سراگی ازما نگرفتی

لبخندی زدم و گفتم: خودت که شوهرت و میشناسی تا چشمش به من می افته شروع میکنه به نصیحت کردن منم اصلا" حال این حرفها رو ندارم

—ازسری قبل که دیدمت پرترشی بنظر وزنت داره خیلی سریع میره بالا

—آره هشت کیلو اضافه کردم حالا خیلی هم مراعات میکنم ولی نمیدونم چرا اینجوری میشم
—تحت نظر مامانته دیگه

خندیدیم و گفتیم: چه بده که مادرما متخصص زنانه

—چرا این که خیلی خوبه من که خیلی راحت بودم با برنامه ای که بهم داده بود هیچ مشکلی
برام پیش نیومد توهم اگه درست برنامه اش و انجام بدی هیچیت نمیشه حالا چند وقتته

—چهارماهه خداکنه زود این چندماهه بگذره خلاص شم مستقیم نگاهم کرد و گفت: شنیدم
با کامیار توافق کردید بچه ها رو بدی بهش تا طلاق بده آره سری به علامت مثبت تکان
دادم

—نمیتونی رخساره کافیه چشمت به بچه ات بیافته مگه دیگه میتونی دل بکنی بهتره مشکلتون
و حل کنید حیفه زندگیتون و به این راحتی از دست بدید بچه ها که گناهی ندارن فکر کردی
اون که تنها نمیتونه از پس بچه ها بریاد ناچاراً" میره زن میگیره کیه که از بچه یکی دیگه
درست مراقبت کنه اونطوری سخته میکنی دختر من تورو خوب میشناسم من و تو ده ساله
که با هم دوستیم دیگه حالت هات و خوب میشناسم تواین وسط یه چیزی و داری مخفی
میکنی بگو و خودت و خلاص کن من مطمئنم تویه چیز دیدی که داری میکشی کنار
تو آدمی نیستی که تن به این کار بدی بشین باهات حرف بزنی مشکل و فقط خودت میتونی
حل کنی ولی نه با طلاق و دادن بچه به کامیار، اگه هیچ جوری نمیتونی باهات کنار بیای
حداقل بچه هات و نده به اون نزار زیر دست نامادری بزرگ شن بعدها خودت پشیمون
میشی لذت بزرگ کردن بچه هات و به کس دیگه نبخش خودت و از مهر مادری محروم
نکن هیچ چیزی ارزشش بالاتر از بچه ای نیست که به سختی به شکم میکشی و به دنیا
میاریش اگه فکر میکنی خودت نمیتونی مشکل و حل کنی از کسی که بهش اعتماد داری
بخواه این کارو بکنه ولی نزار زندگیت مجهول نابود شه چون همه چیز به پای توتموم
میشه اگه خطایی ازش سرزده که حتماً" همین به پدرش بگو به پدرت بگو بزار نظرشون
در رابطه با تو تغییر کنه نزار برچسب بی عاطفگی بهت بچسبونن

—مژده گفت: منم با رنا موافقم این چیزی که توقبلت نگه داشتی بریز بیرون بزار اینا بفهمن
توبا پنهون کاری فقط خودت و از چشم بقیه میندازی کسی که خطا کرده ارزش این و نداره
که بخاطرش خودت و توچشم بقیه خراب کنی

—دخترای یکی بیاد چایی و ببره خواستم بلند شم که مژده گفت: تو بشین من میارم با رفتن مژده , رعنا دستم و گرفت و گفت: کامی چکار کرده که داری قید بچه هات و میزنی هان نگاهش کردم و لبخندی زدم و گفتم: چرا فکر میکنی اون کاری کرده

پوزخندی زد و گفت: اگه تو خطایی کرده بودی خیلی زود جار میزدی ولی این پنهون کاری فقط و فقط بخاطر خطای اونه چرا به رضا نمیگی چی شده به اون نمیگی به من بگو به مادرت چه میدونم به یکی که اعتماد داری بگو و خودت و خلاص کن من به جای تو دارم حرص میخورم

—بسه رعنا برعکس چیزی که میگی اون کاری نکرده

عصبی گفت: تمومش کن دیگه رخساره سرکی میخوای شیره بمالی من یا زندگیت به خودت بیا توکه اینقدر لج باز نبودی بابا زندگیت بعدازدوسال و نیم داره بهم میخوره میدونی یعنی چی میدونی وقتی ازش جدا شی چه چیزایی پشت سرت میگن چه جور میخوای سرتواین ایل و تبار بلند کنی تازه اون موقع اول بدبختیته خودت که پسرای خاندانت و میشناسی نیازی نیست من بگم چه جورین میخوای ازفردا هرجا پا میزاری یه چیز به پات ببندن همین جوری خبری نیست کلی حرف زدن دیگه چه برسه به وقتی که مهر طلاقم بخوره تو شناسنامه ات به مژده که سینی و مقابلم گرفته بود نگاه کردم و گفتم: نه ممنون نمیخورم با نشستن مژده رعنا دیگه ادامه نداد

—رخساره به مژده نگاه کردم

—بله

—حواست به اون دوتا هست رد نگاهش و دنبال کردم و روصورت شاهرخ و کامیار ثابت ماندم

—اون پسره چی تو گوش کامیار میخونه شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم

—عجیب نیست من تا حالا شاهرخ و اینقدر جدی ندیده بودم داری کامیار چقدر سرخ شده نگاه ازاون دوتا گرفتم و گفتم: بالاخره مشخص میشه چی بهم میگن چه خبر از جاریت شانه ای بالا انداخت و گفت: خبری ندارم اون دوتا اصلا " آدمیزاد نیستن کسی خبردار نمیشه چکار میکنند اینارو ولش کن بگو ببینم واقعا" با پسرا میخوای شکار بری

—آره حتما" میرم

-ولی فکر نکنم کامیار بزاره بیای با اخم گفتم: غلط میکنه من هرکار دلم بخواد میکنم به
هیچ کس اللخصوص اون اجازه نمیدم برام اختیار داری کنند

-رخساره عصبی بطرف شاهرخ نگاه کردم

-چته چیه میخوای بزنی لبخندی زدم و گفتم: بچه که زدن نداره بگو پسرعمو، حالا چکارم
داشتی

-میخواستم ببینم اون شعری که بهت دادم و تمرین کردی کمی فکر کردم و گفتم: تو مگه به
من شعر دادی

-همون آهنگه مال یگانه رو میگم

-آهان آره چطور

-میتونی بزنی

-بی خیال شو الان حالش و ندارم بلند شد گیتار و آورد و گفت: پاشو و خودت جمع کن
خجالت بکش این اداها چیه بعد دهن کجی کرد و گفت: بی خیال شو حالش و ندارم خندیدم و
گفتم: بچه پرو ادای من و درمیاری گیتار و بطرفم گرفت و گفت: زود باش بزن دیگه
دوماهه منتظرم به روی مبارکم نیاری بزن همین الان

- دست به سینه نشستم و ابرویی بالا انداختم و بهش خیره شدم لحظه ای نگام کرد بعد زانو
زد و گفت: خوب بابا خواهش میکنم اگه میشه اون و بزن سری تکان دادم و گفتم: نمیزنم
-ای بابا چه بچه سرتقی هستی تو بزن دیگه میگم تغییر کرده میگن نه کلاس میزاره

مهیار گفت: رکساره بزن منم خیلی اون آهنگ و دوست دارم گیتار و گرفتم و گفتم: فقط
بخاطر گل روی مهیار میزنم شاهرخ اخمی کرد و گفت: باشه بعدا" حالت و میگیرم
خندیدم و گفتم: برو بشین صداتم درنیاد چون الان بی حساب شدیم

-کاری کردم ازم دلخوری با همون لبخند گفتم: دیگه نه تلافی کردم حالا بشین گیتار و تو
دستم جابه جا کردم و شروع کردم :

من بی تو هیچم تو باورم نکن خیسم زگریه تنها ترم نکن عاشق نبودم تا با تو سر کنم آتش
نبودم خاکسترم نکن اگه عاشقت نبودم اگه بی تو زنده بودم تو بمون که بی تو غصه میخورم
اگه دل به تو نبستم اگه این منم که هستم ولی از هوای گریه ات پریم اگه شکوه دارم از تو اگه

بی قرارم از تو تو بمون که آشیانه ام تویی به هوایت ای ستاره به تو میرسم دوباره اگه عاشقم بهانه ام تویی دل کنده بودم از هم زبونیت پنهون نکردی از من نشونیت من پا کشیدم از عهد بسته ام تو پافشردی بر مهر بونیت اگه هم زبون نبودم اگه مهر بون نبودم چه کنم در این دل شکسته رو اگه سرد و مرده بودم اگه پر نمیگشودم به تو بستم این دوبال خسته رو اگه شکوه دارم از تو اگه بی قرارم از تو تو بمون که آشیانه ام تویی به هوایت ای ستاره به تو میرسم دوباره اگه عاشقم بهانه ام تویی.

با تموم شدن آهنگ همه درسکوت بهم خیره شدن با نگاهی همه رو از نظر گذروندم و گفتم: چتونه چرا اینجوری نگاه میکنید عرشیا لبخندی زد و شروع کرد به دست زدن و گفت: خیلی عالی بود رخساره خیلی به تبعیت از او بقیه هم دست زدن به جز دایی و پدرم از اینطرفم رضا و کامیار هر چهارتا سرشون پائین بود و تودنیای افکارشون غرق بودن گیتار و گوشه ای گذاشتم و بلند شدم

—کجا بشین بابا بعدچند وقت گیرت آوردیم یکی دیگه بزن

—بمونه یه روز دیگه شاهرخ الان حالش و ندارم بطرف حیاط رفتم و رو اولین پله نشستم تمام مدتی که من میخوندم کامیار چشم دوخته بود بهم و پلک نمیزد خیلی دلم میخواست بدونم اون لحظه که اونطوری به من خیره شده بود به چی فکر میکرد مطمئنا کسی که فکرش و مشغول کرده بود من نبودم

—چرا این جا نشستی به عرشیا نگاه کردم و گفتم: هوای تو خفه است اومدم هوام عوض شه کنارم نشست و گفت: این شاهرخ چی تو گوش شوهر توخوند که اینطوری رفت تو فکر شانه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم

—میت رسم یه چیزی گفته باشه به ضررت تموم شه خندیدم و گفتم: مثلاً چی

—نمیدونم میگم آتویی پیشش نداری میت رسم زیرآبت و بزنه

—شاهرخ اینطوری نیست مطمئنا چیز مهمی بوده که ترجیح داده تنهایی باهاش حرف بزنه از فهمیمه چه خبر

—از صبح صدبار باهم حرف زدیم کچلم کرد که چرا باخودم نیاوردمش وقتی بهش گفتم توهم میخوای تاچند وقت دیگه بیای اون جا حسابی خوشحال شد و گفت بهت بگم لحظه شماری میکنه تا روزش برسه حالا واقعا تصمیمت جدیه سری به علامت مثبت تکان دادم

—باشه من فردا باقی کارها رو انجام میدم توهم سعی کن این چند وقت کاری نکنی که اینا حساسیت نشون بدن بنظرم سکوتشون یکم غیرعادی میاد امیدوارم من اشتباه کرده باشم خوب هوا خیلی سرده توهم لباس مناسب تنت نیست بلند شو بریم داخل هردو باهم وارد خونه شدیم نگاهی به اطراف اندختم کامیار و ندیدم رضا عصبی بهم چشم دوخته بود توجهی نکردم و کنار عرشیا نشستم نیم ساعت بعد همگی عزم رفتن کردند مزده هم به اتاق مهیار رفت ولی من به دائیم اشاره کردم که بمونه کارش دارم به زنش گفت تو برو منم میام وقتی تنها شدیم دستش و گرفتم و گفتم: میخوام یه خواهشی ازتون بکنم

لبخندی زد و گفت: شما دستور بفرما خانم صورتش و بوسیدم و گفتم: پسرت و راضی کن من از این جا برم جا خورد —بری؟ کجا؟

- این جا راحت نیستم دائی میخوام برگردم خونه پدرم راضیش کن بی خیال من شه کمی فکر کرد و گفت: چرا خودت ازش نمیخوای

—به حرف من گوش نمیده از شما حرف شنوی داره شما بگی موافقت میکنه خواهش میکنم دائی میخوام چند وقتی تنها باشم

— سری تکان داد و گفت: باشه عزیزم باهات حرف میزنم ولی کاش حداقل تا زمانی که خودش ایرانه این جا میموندی

—اتفاقاً" من نباشم آزادتره مطمئن باشید خودشم اینطوری راضیه با سراسیمه وارد شدن کامیار حرفم و قطع کردم و به او چشم دوختم دائیم بلند شد و گفت:چی شده کامی چرا مضطربی نفس راحتی کشید و گفت: فکر کردم گذاشته رفته با سرش به من اشاره کرد دائیم نیم نگاهی به من انداخت و گفت:حالا بره مگه چی میشه

اخمی کرد و گفت:بچه ها رو که دنیا آورد هر جا خواست میتونه بره کسی جلوش و نمیگیره ولی تا زمانی که بچه های من و تو شکمش داره نمیزارم ازاین جا بره حالا هم دیگه بهتره بره استراحت کنه بلند شدم و روبه دائیم گفتم: شرمنده صحبتها مون میمونه برای یه وقت دیگه درحال حاضر زندانبانم اعلام کرد ساعت ملاقات تموم شده بعد بی توجه به نگاه کامیار ازکنارش گذشتم و به اتاق رفتم خواستم درو ببندم که دستش و رودرگذاشت دروبه همون حال رها کردم و وارد شدم و گفتم: ترجیح میدم تو انفرادی باشم بدون این که جوابی بهم بده پیراهنش و عوض کرد و رو تخت دراز کشید ولی من بطرف میز رفتم و لب تابم و روشن کردم

—الان وقت خوابه بلند شو

—کاردارم برای خواب وقت هست اومد جلو از دستم گرفت و گفت: وقتی چیزی می‌گم باید گوش کنی دستش و کنار زدم و گفتم: برو ردکارت باید اطلاعات و آنالیز کنم برو بگیر بخواب با منم کار نداشته باش نوراذیتت می‌کنه میرم بیرون لب تاب و بست و من و بطرف تخت کشید و گفت: بعداً" الان فقط خواب از حرصم باهمون لباس رو تخت دراز کشیدم اولین باری بود که شکایتی نکرد برق و خاموش کرد و گوشه ای از تخت دراز کشید برام جای تعجب بود هیچ وقت ازم فاصله نمی‌گرفت همیشه موقع خواب باید بهم می‌چسبید تا خوابش می‌برد ولی امشب نه به لباسم گیر داد نه نزدیکم شد هرچی بود که اون شب با خیال راحت به خواب رفتم صبح دوساعت زودتر بیدار شدم تا از خواب بودنش استفاده کنم و به کارم برسم وقتی اون بیدار شد که من کارم تموم شده بود متعجب نگاهی به ساعت انداخت و گفت: کی بیدار شدی

بدون این که نگاهش کنم گفتم: یک‌ربعی میشه من داره دیرم میشه کلید اتاق و چکار کردی بدون اهمیت به حرفم به حمام رفت بعد آماده شد و دراتاق و باز کرد و از گوشه مانتوم گرفت و دنبال خودش کشوند

—این اداها چیه من دیرم شده باید برم

—هروقت صبحانه ات و کامل خوردی اجازه داری بری خودش سر میز نشست و بی توجه به من شروع به خوردن کرد ناچاراً" روبه روش نشستم فنجانای چای خوردم نیم نگاهی به ظرف مقابلم انداخت و به ساعت اشاره کرد هروقت اون تموم شد میتونی از سر میز بلند شی کلافه مقداری خوردم و بلند شدم دادزد گفتم هروقت تموم شد میتونی بری نه حالا بشین بدون توجه به او که غضبناک نگاهم میکرد بطرف دررفتم خودش و به من رسوند و از بازوم گرفت و کشید بی اختیار سیلی محکمی تو صورتش زدم و گفتم: بار آخرت باشه به خودت اجازه دادی با من اینطوری برخورد کنی اگه شیر فهم شدی برو کنار

خونسرد از میچ دستم گرفت و بطرف آشپزخونه کشید و وادارم کرد بشینم

—آخه لعنتی چی از جون من می‌خواهی کلی کار دارم بزار برم با ابرو به میز اشاره کرد تا تموم نشه نمیزارم بری

—بابا آدم بفهم دیگه نمیتونم این خیلی زیاده بخورم همشو برمیگردونم به اندازه خودم خوردم —به اندازه خودت خوردی نه بچه های من زود باش کلافه دوتا لقمه گرفتم و گفتم اینم اندازه

بچه های تو کافیه سری به علامت نه تکان داد یه نون و باز کردم لقمه اش کردم و گفتم:
این خوبه راضیت میکنه

—آره خوبه بخورش —باشه توراه میخورم بزار برم دستی رو چونه اش کشید و راه افتاد
درسمت من و باز کرد و گفت: مگه نگفتی دیر شده سوار شو

—مگه توهم میخوای بیای

- بدون این که جوابی بده سوار شد کلافه نشستم و درو کوبیدم توجهی نکرد و راه افتاد وقتی
به مقصد رسیدیم گفت: خوردی

-چی و

—لقمه ای که گرفتی

—آهان نه میرم دفترم میخورم خداحافظ. فوراً" پیاده شدم و به دفترم رفتم لباسم و عوض
کردم و شروع به کار کردم ساعت دو بود که سه تا از استادی که مشغول بررسی کارا بودن
از اتاق بیرون رفتند بی حال خودم و رو صندلی انداختم اینقدر تواین چند ساعت حرف زده
بودم که نایی برام نمونده بود تازه داشتم موارد و وارد سیستم میکردم که با شنیدن خسته
نباشید نگاهم و ازمانیتور گرفتم از دیدن سامان اخمهام و کشیدم توهم

—امرتون

لبخندی زد و گفت: خانم پارسا هیچ میدونی خیلی بداخلاق شدی و این اصلاً" برای یه خانم
مثل شما برازنده نیست نگاه ازش گرفته و با همون لحن گفتم: کاری دارید بفرمائید نه که
مزاحم نشید با پوزخندی که زد دوباره بهش چشم دوختم

—که حالا من مزاحم آره آفرین رخساره خانم اینه دست مزد من دیگه

کلافه گفتم: درازای خدماتتون چی میخواید بفرمائید بدم تا بی حساب شیم

—چیزی که میخواستم خیلی وقت پیش قرار بود بهم بدی ولی خیلی راحت ازم گرفتی دادی
به یکی دیگه متعجب نگاهش کردم و گفتم: منظورت چیه

خودش و کمی جلو کشید و گفت: یادت که نرفته توبه من جواب مثبت داده بودی هان یادت
رفته

نگاه ازش گرفته و گفتم: نه یادم نرفته ولی اون مال گذشته بود نه حالا درضمن اون موقع نمیدونستم چه آدم حيله گر و دودوزه بازی هستی وگرنه محال بود همچین خبطی بکنم

—چرا مگه چکار کرده بودم که این کارو باهام کردی

—خیلی وقیحی تازه میگی چکار کردی اون قرص هیچی بود که به کامیار دادی دیگه آره بی غرض بود دیدم حالش خوب نیست گفتم ازش بخوره چه میدونستم میخواد چندتا بخوره فقط دوتا خورده بود ولی تو میدونستی برای آدمی که هیچ مشکلی نداره و هیچ سابقه استفاده از اون داروها رو نداره میتونه خیلی خطرناک باشه ولی تواز قصد این کارو کردی درست نمیگم جوابی بهم نداد نگاهش کردم و گفتم: پس چی شد ساکت شدی

—اون رقیب سرسختی برام بود نميخواستم هیچ جوری دستش به تو برسه

پوزخندی زدم و گفتم: آهان راهش این بود که بهش صدمه بزنی نه بعدم توکه میدونستی من ازش بیزارم پس راهی نداشت که انتخابش کنم ولی با این حال این کارو کردی , این کارو کردی تا اکه تو انتخاب نشدی اونم انتخاب نشه چون با یه آزمایش خون مشخص میشد که اون به نوعی دارو اعتیاد داره همانطور که تو آزمایش تو مشخص شد یکه ای خورد خندیدم و گفتم: چیه فکرش و نمیکردی من فهمیده باشم چرا آقاجون روزی که گفتم کامی به خون احتیاج داره دروغ گفتم خونت و برای آزمایش میخواستم بعدازآزمایش فهمیدم چه بیماری داری ولی جواب منفی من نه بخاطر بیماریت بلکه بخاطر کاری بود که با کامی کردی وقتی به اون رحم نکردی به من میخواستی رحم کنی چند صبا که میگذشت برای این که من و همسو با خودت کنی اونا رو به خورد منم میدادی غیر اینکه جناب استاد شایسته بهتره گذشته رو فراموش کنید چون من خیلی وقته فراموشش کردم من چاره ای ندارم جزاین که این سه ماه این جا بمونم پس لطفاً "بامن کاری نداشته باش چون خیلی راحت همه چیز و با مدرک میزارم کف دست رئیس دانشگاه حالا هم دیگه بفرمائید خیلی کار دارم

بدون این که حرفی بزنه از اتاق بیرون رفت بعدازرفتن او دوباره سرگرم کار شدم با ضربه ای که به درخورد بدون این که برگردم گفتم: بفرمائید از دیدن کامی تعجب کردم نگاهی به ساعت انداختم نزدیک شش بعدازظهر بود اخمی کرد و گفت: هیچ معلومه تا این ساعت این جا چکار میکنی نگاه ازش گرفته و گفتم میبینی که به کارام میرسم این جا چکار میکنی نمیدونی دم به دقیقه نباید بیای این جا این جا محیط کارمه نه خونه خاله

—خوب شد گفتی وگر نه من اشتباهی تصور میکردم خونه خاله اومدم اون وقت طلب چیز دیگه ازت داشتم

متحیر نگاهش کردم ولی اوهمچنان خشمگین نگاهم میکرد لحظه ای ازدیدن چشمان خوشرنکش غرق لذت شدم ولی او که خیال میکرد قصد دست انداختنش و دارم اخم تندى کرد و گفت: با این خنده میخوای من و مسخره کنی دیگه سری تکان دادم و ازجا بلند شدم لب تاب و خاموش کردم و وسائلم و برداشتم

—اینا چیه برداشتی

—به مشکل خوردم کامی شب باید روشن کار کنم

—اخمی کرد و گفت: شب فقط وقت استراحت نه کار به اندازه کافی توروز کار میکنی کلافه گفتم: بسه کامی چرا برای هرچیزی میخوای گیر بدی میگم به مشکل خوردم میارم شاید بتونی کمک کنی راه بیافت دیگه خیلی خسته ام جلوتر از او از اتاق بیرون زدم میدونستم اگه چیزی غیر از این بهش میگفتم نمیذاشت اونا رو با خودم بیارم به خونه که رسیدیم تمام برقها خاموش بود درو باز کرد و گفت: همه خونه عمو تن ما هم دعوتیم سری تکان دادم و گفتم: میخوای بری باید تنها بری من پام و اون جا نمیزارم

—میخواستی بری هم من اجازه نمیدادم

نگاهش کردم و زدم زیر خنده: خیلی رو داری توچکاره ای که بگی برم یا نرم با اخم یقه ام و گرفت بطرف خودش کشوند و گفت: هنوز شوهرتم پس مراقب حرف زدنت باش

زدم رودستش و گفتم: شوهرم آدم یقه زنش و نمیگیره حالا هم درسلول و باز کن خسته شدم یه دستش و دورکرم انداخت و با دست دیگه اش درو باز کرد داشتم مانتوم و درمی آوردم که نگاه خیره اش باعث شد بگم: به چی اینطوری زل زدی

سری تکان داد و ازاتاق بیرون رفت دست و صورتم و شستم لباس راحتی پوشیدم و نشستم سر کارم چیزی نگذشته بود با یه سینی وارد اتاق شد متعجب به او و سینی که رومیز گذاشت نگاه کردم

—این کارو بزار برای بعد یه چیزی بخور دستم و زدم زیرچونه ام و گفتم: من اصلا" اشتها ندارم کامیار نمیفهمم چرا به زور میخوای همش من و وادار به خوردن کنی مگه من چقدر جا دارم همینطوری کلی اضافه وزن آوردم اینطوری ادامه بدی ازدرتو نیام برگه ها رو

ازمقابلم برداشت و گفت: صبحم همینطوری سرم شیره مالیدی توکی لقمه رو گذاشتی تو داشبورده که من متوجه نشدم

نگاه ازش گرفتم و گفتم: توکی متوجه کارای من شدی که این بار بشی دستش و زیرچانه ام قرارداد و سرم و بالا آورد و گفت: من همیشه حواسم به تو و کارات هست پس خیال نکن میتونی چیزی و ازم پنهون کنی نبین کاری به کارت ندارم بخوای اعصابم و بهم بریزی خوب ازخجالتت درمیان حالا شروع کن اینم آبغوره که بهونه ای نداشته باشی لبخندی زدم و گفتم: این و هستم خواستم فنجان و بردارم که گفت: نه اول غذا بعد این شروع کن

—من تالون و نخورم نمیتونم چیزی بخورم با قاشق مقداری بطرفم گرفت و گفت: فقط برای این که بهونه ای نداشته باشی نگاهی به قاشق انداختم و گفتم: این سهم کدومشونه گره ای به ابرو انداخت و گفت: یعنی چی؟

—هیچی بابا نمیخوام ازخیرش گذشتم قاشق و تو فنجان خالی کرد و گفت: بهتر بخور دیگه زودباش منم خیلی گرسنه ام امروز ناهارم نخوردم

—قاشق و چنگالی که بطرفم گرفته بود ازش گرفتم و شروع کردم اشتها نداشتم ولی برای این که گیر نده کمی خوردم وقتی تموم شد فنجان و بطرفم گرفت و گفت: بیا اینم آبغوره ات نمک زدم ولی خیلی کم بخور بعد به کارت برس فنجان و سرکشیدم خواستم سینی و بردارم که گفت: خودم میبرم توبشین لحظه ای ازپشت سر براندازش کردم و سرم رو میز گذاشتم چی میشد اون حماقت و نمیکردی اونجوری ماهم الان سرخونه زندگیمون بودیم با کاری که تو کردی هم خودت و آواره کردی هم من و بدبخت ترازما این دوتان که نیومده پدر و مادرشون دارن ازهم جدا میشن با گرمای دستی سرم و ازرو میز بلند کردم کامیار نگران بهم چشم دوخته بود

—خوبی رخساره سری به علامت مثبت تکان دادم و گفتم: آره فقط خسته ام بازوم و گرفت و گفت: یکم استراحت کن بدون مخالفت رو تخت دراز کشیدم داشت پتورو روم میکشید که چشمم سنگین شد وقتی بیدار شدم نزدیک شش بود به کامیار که سرش و رو میز گذاشته بود نگاه کردم

—کامیار! آروم سرش و بلند کرد و بهم چشم دوخت

—خوبی سری به علامت مثبت تکان داد و نگاهی به ساعت انداخت و گفت: هنوز خیلی زوده یکم دیگه استراحت کن

—تو چرا اون جا نشستی اومد کنارم نشست و گفت: خوابم نبرد دراز کشید و دست من و هم کشید

—باز خون دماغ شده بودی گفت: نه چندوقت تا زایمانت مونده

—چهارماه و نیم چطور دستش و روشکم کشید و گفت: امیدوارم تا اون موقع بتونم برگردم اگه مسافرت برات خطر نداشت میبردمت نمیذاشتم این جا بمونی اون جا بودی خیالم راحت تر بود

—چیه نگران بچه هاتی؟ تو صورتم خیره شد

—نترس هیچی شون همیشه وقتی برگشتی وقت به اندازه کافی داری که باهاشون بگذرونی

- یعنی دوست نداری سرزایمانت پیشت باشم چشمام و بستم و جوابی بهش ندادم معلومه که دوست داشتم ولی چه فایده ای داشت این که اول و آخر میره پیش یکی دیگه دیگه چه فرقی میکنه اون موقع باشه یا نباشه بدون این که چشمام و باز کنم گفتم: کی قراره برگردی

—هفته دیگه چطور

-میخوام برم خونه پدرم این جا راحت نیستم

—چرا این جا که کسی با تو کار نداره بهش چشم دوختم و گفتم: نمیبینی مهیار بخاطر من خونه نمیداد خداروخوش نمیداد بخاطر من ازخونه زندگیش آواره بشه

—مهیار از وقتی نامزد کرده همینطوری به خاطر تو نیست بعدشم دلم نمیخواد بری خونه پدرت اون جا که باشی پسرای فامیلت میریزن اون جا من خوشم نمیداد با اونا زیاد رفت و آمد داشته باشی این جا که باشی پاشون و این جا نمیزارن غیر از اون خونه پدرت کسی نیست باز این جا مادرم هست حالت بد بشه میتونه کمکت کنه همین جا بمون و فکر رفتن و هم ازسرت بیار بیرون بزار خیال منم راحت باشه چشماش و بست و سکوت کرد چند دقیقه ای درسکوت نگاهش کردم بعدکه مطمئن شدم خوابش برده آروم ازاتاق بیرون رفتم وقتی میخواستم ازخونه برم بیرون با دائیم روبه رو شدم لبخند زد و گفت: کجا خانما

—نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: میرم پژوهشکده دیرم شده داخل حیاط و نگاه کرد و گفت: پس کامی کجاست

—تازه خوابش برده انگار تا صبح بیدار بوده

—بیا خودم میرسونمت

—مزاحم شما نمیشم مسیرتون دور میشه لپم و کشید و گفت: بشین الان میام اون روز بعدازاتمام کارم هرچی منتظر شدم کامی نیومد میخواستم برم خونه پدرم پشیمون شدم راستش نگران شدم امکان نداشت بی خیال رفت و آمدم بشه وقتی به خونه رسیدم زن دایم خیلی گرفته بود صورتم و بوسید و کنارخودش نشاند

—دخترجان خسته میشی خوب نیست زیاد کار کنی

—چاره ای ندارم باید این دوره رو بگذرونم ببخشید شما ازکامیار خبری ندارید چشماش پراشک شد دستش و گرفتم و گفتم: چی شده زن دای کامیار کجاست

— تو اتاقشه

—خونه اس؟ سری به علامت مثبت تکان داد اشکاش و پاک کرد و گفت: رخساره تومیدونی کامیار چش شده

—چیزیش نیست زن دای تا صبح خوابیده همین

— گریه اش شدت گرفت و گفت: تومیدونستی کامیار من مریضه و چیزی به ما نگفتی بلند شدم و گفتم: چی میگی زن دای کامیار که چیزیش نیست بطرف اتاق رفتم از دیدن کامیار که خواب بود تعجب کردم کنارش نشستم رنگ و روش حسابی زرد بود

—بازم میگی چیزیش نیست وقتی اومدم بالای سرش غرق خون بود اینقدر ازبینیش خون رفته بود که لباس و ملحفه و پتوش پر خون بود رخساره چه بلایی سر پسر اومده مریضیش چیه بلند شدم و ازاتاق بردمش بیرون و گفتم: آروم ترخدا الان بیدارش میکنید گفتم که چیزیش نیست فقط گاهی خون دماغ میشه نگران نباشید همه جوره ازش آزمایش گرفتن هیچیش نیست دوسال پیش بخاطر یه قرصی که اشتباهی خورده اینطوری شده دکتر میگفت به مرور خوب میشه ولی برای این که خیالتون راحت بشه فردا بازم میبرمش دکتر دیگه آروم باشید بهتره دای ازاین موضوع چیزی نفهمه میدونید که چقدر رو کامیار حساسه خدای نکرده حالش بد میشه شما برو کمی استراحت کن خودم حواسم بهش هست به اتاق رفتم و لباسم و عوض کردم و کنارش نشستم و دستی رو صورتش کشیدم همون لحظه چشماش و باز کرد سفیدی چشماشم به زردی میزد

—بهتری چشماش و رو هم فشار داد

—چیزی میخوری برات بیارم

—نمیتونم کی اومدی

—تازه رسیدم

—فکر کردم میزاری میری دیگه دستم بهت نمیرسه صورتش و از نظر گذروندم و گفتم: کجا میخوام برم امانتی هات پیش منه هر جا هم برم ناچارا" برم میگردم چشمش و بست و گفت: پس کاش میشد برای همیشه توهمون شکمت بمونن قطره اشکی که از کنار چشمش بیرون جهید و پاک کردم و بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم لعنتی قصد کرده عذابم و بیشتر کنه تو که دلت با من نیست دیگه چرا سعی میکنی اینطوری عذابم بدی توکه خیلی وقت پیش من و به یکی دیگه فروختی پس برای چی میخوای نقش آدمای عاشق پیشه رو دربیاری ازخونه بیرون زدم نیم ساعت بعد برگشتم مهیار و زن دائیم تو حیاط بودند زن دائیم با دیدنم جلو دوید و گفت: کجا رفتی دخترجان وقتی فهمید ازخونه رفتی بیرون قیامت به پا کرد مهیار نایلون ها رو از دستم گرفت و با لبخند گفت: رفته بودی خرید

—آره براش جیگر و چندتا چیز دیگه گرفتم رنگش خیلی پریده خندید و گفت: یکم دقت کن رنگ منم خیلی پریده ها خندیدم و گفتم: باشه بابا برای توهم درست میکنم

—نه تو لباسه و عوض کن من اینا رو درست میکنم سری تکان دادم و به اتاق رفتم همین که وارد اتاق شدم داد زد کجا رفته بودی اصلا" برای چی ازخونه بیرون رفته بودی کنارش نشستم و گفتم: رفتم چیزی بگیرم حالا چرا داد میزنی الان که پیستم دراز بکش دیگه هم داد و بیداد نکن گوش بچه هات کرشد لباسم و عوض کردم خواستم ازاتاق برم بیرون که گفت: کجا نگاهش کردم گفتم: الان میام

—میخوای کجا بری اخمی کردم و گفتم: کامیار داری عصبیم میکنی جایی نمیرم میرم پیش مادرت الان برم میگردم

—نمیخواد بری بشین همین جا ابرویی بالا انداختم و گفتم: چند دقیقه دیگه برم میگردم تو استراحت کن تا من پیام با خارج شدنم اجازه اظهار نظر دیگه رو بهش ندادم به کمک مهیار چند تا سیخ براش آماده کردم و به اتاق رفتم

—تو جلوی پنجره چکار میکنی بیا بشین نگاهی به من انداخت و گفت: اون چیه

—به جای سؤال کردن بیا بشین تا سرد نشده بخور کنارم نشست و به سیخی که بطرفش گرفته بودم چشم دوخت

—چیه چرا اینطوری نگاه میکنی نکنه دوست نداری

—تو درست کردی

—چون من درست کردم نمیخوری سیخ و از دستم گرفت و گفت: برای گرفتن این رفته بودی بیرون سری به علامت مثبت تکان دادم تکه ای از سیخ جدا کرد و بطرفم گرفت

—من نمیخورم خواستم بلند شم دستم و گرفت و گفت: نخوری لب نمیزنم تکه ای که به لبم نزدیک کرده بود خوردم و گفتم: تا تو بخوری منم میام

—کجا میری سری تکان دادم و گفتم: نترس فرار نمیکنم الان میام با محمد تماس گرفتم گفتم که فردا نمیتونم برم زن دائیم با دیدنم گفت: ما خونه مژده دعوتیم داریم میریم برای قرارمدار گذاشتن لبخندی زدم و گفتم: مبارکه آقا مهیار بالاخره افتادی تو تله

—شما دوتا نمیاید

—نه مهیار جان حال برادرت زیاد خوب نیست سری تکان داد و گفت: میخوای بمونم ببریمش بیمارستان

—نه ممنون فردا خودم میبرمش دایی با شما نیاید زن دائیم گفت: چرا قرارشده جلوی درخونه اونا منتظرمون باشه رخساره جان اگه فکر میکنی لازمه من بمونم الان ببریمش بیمارستان

—نه زن دایی لازم نیست گفتم که صبح میبرمش پیش یه متخصص الان پزشک خوب پیدا نمیشه

—باشه پس کاری پیش اومد با ما تماس بگیر بریم دیگه مهیار دیر شد با رفتن آنها درو قفل کردم و به اتاق رفتم خوابش برده بود سینی و به همراه لب تابم برداشتم و از اتاق بیرون رفتم سرگرم کار بودم که گرمای دستی تکانم داد

—بیدار شدی؟ لب تاب و بطرف خودش کشید و گفت: اینا هنوز تموم نشده

—این مال یه چیز دیگه است اونا رو که تو دیشب تکمیل کردی ازتم ممنونم بخاطر همون دیشب نخوابیدی بهم خیره شد و گفت: نه خوابم نمیبرد دیدم بد نیست یکم سرگرم شم فکر

نمیکردم اینقدر پیشرفت داشته باشی کارت خیلی عالیه نگاه ازش گرفتم و گفتم: اینطوری
هام که تو میگی نیست هنوز خیلی مونده به چیزی که تو میگی برسم چیزی میخوری
نه مادرمینا کجان

—خونه مژده رفتن برای مشخص کردن تاریخ عروسی سری تکان داد و گفت: پس بالاخره
مهیار راضی شد جشن بگیره

—مگه قرار بود نگیره دستاش و پشت سرش قلاب کرد و گفت: خودش که میگفت دلش
نمیخواه جشن بگیره از رسم و رسوم این جا زیاد خوشش نمیداد
—وقتی از این جا زن میگیره باید طبق رسم و رسوم این جا هم پیش بره

—تو چرا ناراحتی من که طبق رسم این جا برات جشن گرفتم نکنه راضی نبودى بهش چشم
دوختم گفتم: اتفاقاً" دلم میخواست نمیگرفتی چون دلیلی نداشت برای یه ازدواج سوری
بخوای اونقدر هزینه کنی اخمی کرد و گفت: اگه سوری بوده تو الان این جا چکار میکنی
اگه سوری بوده اینا الان تو شکم تو چکار میکنند بعد دستی رو شکم کشید و گفت: حالشون
چطوره شیطننت نمیکند به من که متعجب نگاهش میکردم چشم دوخت چشماش و رو
صورتش حرکتی داد و گفت: اگه به تو برن که خیلی شیطون میشن دوست دارم همه چی بشون
مثل تو باشه جز قلبشون تواسنگم سنگ تری بلند شد دست من و گرفت و گفت: پاشو دیگه
کار بسه دیر وقته

—کامیار لطفا" بزار به کارم برسم فردا بازرس میاد من هنوز کارم تموم نشده نشست و گفت:
باز برای چی میخواد بیاد

—نمیدونم محمد خبر داد قرار فردا بیان دیگه چی شده خدا میدونه کمی فکر کرد و گفت: به
مشکل که نخوردی

—نه کارم رو برنامه داره پیش میره

—از این پسره چه خبر نگاهم و به لب تاب دوختم و گفتم: کدوم پسره
شایسته

—هرروز میاد یه سر میزنه میره

—چیزی که نمیگه

—سرکار چیزی نمیگه ولی چند مرتبه ای خواسته بیرون دانشگاه ببینتم

—قبول که نکردی ؟ صورت پرخشمش و نگاه کردم و گفتم: نه برای چی باید قبول کنم عصبی بلند شد و گفت: انگار باید خودم دست و پاش و جمع کنم تا بفهمه نباید با تو کاری داشته باشه

—خونسرد گفتم: تو هیچ کاری نمیکنی مشتت و رو میز کوبید و گفت: جدا" اونوقت کی میخواد من و از این کار حذر کنه دوباره نگاهش کردم گفتم: من , چون نمیخوام خودت و بیاری پائین حالا میشه اجازه بدی به کارم برسم اینطوری مجبورم تا صبح بیدار بمونم

—من میرم دوش بگیرم تو هم زود تمومش کن بگیر بخواب سرم و به علامت باشه تکان دادم یک هفته مثل برق و باد گذشت بلیطش برای ده صبح بود با هم به فرودگاه رفتیم قبل از این که از ماشین پیاده شه دستم و گرفت و گفت: یادت نرفته که دیشب چی بهت گفتم

—نه یادم هست

—خوبه پس دختر خوبی باش و همین جا بمون کافیه بشنوم یه شب خونه پدرت گذروندی اونوقت مطمئن باش خواب طلاق و میبینی

—اخمی کردم و گفتم: اینقدر من و با این کلمه تهدید نکن وقتی گفتم جایی نمیرم یعنی نمیرم فقط به موقع برگرد چون من تمام کارام و برای رفتن انجام دادم یک ماه بعد از ایمانم میرم به روبه رو چشم دوخت و گفت: تا اون موقع برمیگردم به مادرم سپردم یه پرستار خوب براشون پیدا کنه

—مگه نمیخوای از این جا ببریشون نگاهم کرد و گفت: تا یه مدت نمیتونم باید یکم بزرگ بشن تا بتونم ببرمشون

—پس تا اون موقع میخوای بزاریشون پیش پدرت من که نیستم توهم میخوای بزاری بری ابرویی بالا انداخت و گفت: اگه این چیزا برات مهمه تصمیمت و عوض کن هنوز وقت داری میتونی فکرات و بکنی تصمیمت عوض شد خبرم کن

با پرخاش گفتم: من تصمیمم و عوض نمیکنم دیگه هم برو دیر میشه نگاهی از سر دلخوری بهم انداخت و پیاده شد هرکاری کردم همون جا ازش جدا شم نتونستم پیاده شدم و کنارش راه افتادم نگاه گذرای بهم انداخت و گفت: راه و بلدم مطمئن باش میرم جوابی بهش ندادم موقع خداحافظی تنها بهم خیره شدیم او بود که نگاهش و ازم گرفت و بدون حرفی ازم

فاصله گرفت به سختی خودم و نگه داشتم که نزنم زیر گریه با قدمهای آهسته بطرف خروجی رفتم وقتی تو ماشین نشستم بغضم شکست سرم و رو فرمون گذاشتم و بی محبا اشک ریختم اینقدر درهمون حال ماندم تا آروم گرفتم وقتی به محل کارم رسیدم سامان و محمد هردو تو اتاق بودند محمد متعجب صورتم و از نظر گذروند و گفت: حالت خوب نیست

نگاه ازش گرفته و گفتم: چرا خوبم پوشه ای و بطرفش گرفتم و گفتم: اینم کارایی که گفته بودید

—برده بودی خونه

—بله دیشب به کمک کامیار تمومش کردم لطفا" خودتونم نگاه کنید ببینید مشکلی نداشته باشه سری به علامت مثبت تکان داد و از اتاق بیرون رفت سامان اومد نزدیک میز نشست و گفت: وقتی حالت خوب نیست برای چی اومدی کافی بود بهم خبر میدادی خودم برات مرخصی رد میکردم

نگاهش کردم و گفتم: تنها لطفی که میتونی درحق من بکنی اینه که جلوی چشمم نباشی همین

لبخندی زد و گفت: باشه میرم به کارت برس بعدا" میبینمت اون روز هیچ جوری نتونستم به کارم برسم تمام فکرم پیش کامیار بود برعکس هرروز اون روز زود به خونه رفتم طبق معمول کسی خونه نبود داشتم لباسم و عوض میکردم که تلفن خونه زنگ خورد بدون این که شماره رو نگاه کنم جواب دادم —بفرمائید

—خودتی رخساره

—بله شما

—به این زودی صدام ازیادت رفت

—آه تویی کامی

—آره حالت چطوره

—خوبم

—چه زود برگشتی فکر میکردم هنوز دوساعتی مونده کارت تموم شه

—آره حال خوب نبود اومدم خونه

—چرا تو که خوب بودی نکنه دوری من و نمیتونی تحمل کنی چشمام و بستم و تو دلم گفتم بخاطر همینه ولی برای این که حرصش و دربیارم گفتم اومدم تا ازنبودت استفاده کنم بتونم یه شب راحت استراحت کنم

—یعنی من مانع استراحتت بودم

- با گفتن کی رسیدی خواستم بحث و عوض کنم که گفت: باشه من قطع میکنم تا بهتر به استراحتت بپردازم همین شد بهونه ای که دیگه هیچ وقت بامن تماس نگرفت تمام مدت این چهار ماه هرروز منتظر تماسش بودم ولی دریغ ازیه زنگ رفتار زن دائم با گذشته خیلی فرق کرده بود اینقدر بهم وابسته شده بود که نمیزاشت دودقیقه تنها باشم حتی زمان خواب کنارم میموند تا خوابم ببره طی روز خودش من و سرکار میرسوند و بعدازکارم می اومد دنبالم مدام برام لباس و وسیله میخرید ولی ازهیچ کدوم استفاده نمیکردم چون نمیخواستم بعدا "حرفی توش بمونه با این که بارها به این نکته اشاره کرده بودم که من و کامی قراره بعد از دنیا اومدن بچه ها ازهم جدا بشیم ولی هیچ تغییری تو رفتارش ایجاد نشد تازه وارد هشت ماه شده بودم که کارم به اتمام رسید و تونستم نظر بازرس ها رو جلب کنم به این طریق مجوز خروج و ازکشور به دستم رسید روزی که این خبر بهم رسید سامان به اتاقم اومد چهره اش خیلی گرفته بود با خودم گفتم حتما" به این دلیل که دارم میرم ولی بعد از کلی این پا اون پا کردن گفت: متاسفم دلم نمیخواست این خبر و من بهت بدم ولی باید بگم متاسفانه تو نمیتونی ازکشور خارج بشی

بهش چشم دوختم و گفتم: چرا نمیتونم

بطرف پنجره رفت و گفت: برای این که ممنوع الخروجی

خندیدم و گفتم: بازی جدیدته نگاهم کرد و گفت: فکرش و میکردم خبر نداری

—چی داری میگی اصلا" ازچی حرف میزنی

- تو چهارماهه که ممنوع الخروجی یعنی تا حالا شوهرت حرفی بهت نزده بود

—اولا" شوهر من ایران نیست دوما" اون ازکجا باید خبر داشته باشه پوزخندی زد و گفت: برای این که خودش این کار و کرده متحیر نگاهش کردم و گفتم: ازچی حرف میزنی

شوهرت قبل از این که از ایران بره تو رو ممنوع الخروج کرده به تو حتی ویزا هم نمیدن نمیدونم چطور تونسته این کار و بکنه ولی تا زمانی که خودش نیاد توهیچ جوری نمیتونی از ایران خارج بشی متاسفم ولی کامیار فکر همه جاش و کرده دلم نمیخواست این خبرو من بهت بدم ولی چاره ای نبود محمد جرأتش و نداشت بهت بگه میدونم چقدر برای رسیدن به این جا زحمت کشیدی ولی شوهر احمقت همه زحمتهات به باد داد ولی اگه بخوای من میتونم کارت و درست کنم چند ماهی زمان میبره ولی میشه بخاطر شرایطت همه چیز و به نفع تو تموم کنیم به من این اجازه رو میدی کارات و پیگیری کنم

عصبی کیفم و برداشتم و گفتم: نیازی نیست خودم درستش میکنم با عجله از پژوهشکده بیرون زدم اینقدر سنگین شده بودم که درست نمیتونستم راه برم اولین تاکسی که دیدیم دست تکان دادم و سوار شدم بعد از چند ماه ناچار شدم با کامی تماس بگیرم به سؤال دائم و زنش که هر دو به من چشم دوخته بودن جواب ندادم و شماره کامی و گرفتم خونه رو جواب نداد ناچاراً" همراهش و گرفتم وقتی صداش تو گوشی پیچید داد زدم پسره احمق بالاخره کار خودت و کردی خواستی تلافی کنی که به کارم لطمه زدی خیلی کثافتی کامیار ازت بیزارم بیزار توی احمق نادون با این کارت هرچی زحمت کشیده بودم به باد دادی تو... تو... دیگه نتونستم ادامه بدم حس کردم دارم خفه میشم گوشی از دستم افتاد اگه دائم نبود مطمئناً" معلوم نیست چه بلایی سرم اومده بود وقتی چشم باز کردم تو درمانگاه بودم و سرمی تو دستم بود با دیدن دائم اشکام سرازیر شد دستی رو صورتم کشید و گفت: آروم باش عزیزم همه چیز درست میشه

چشمم و بستم و گفتم: دیگه چی میخواد درست شه پسرت با حماقتش تلاش این چند سال من و به باد داد لعنت به تو کامیار لعنت به تو دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و با صدای بلند زدم زیر گریه تلاش دائم برای آروم کردنم بی فایده بود ناچاراً" دکتر و خبر کرد با تزریقی که انجام دادند چشمم کم کم سنگین شد و به خواب رفتم این بار وقتی بیدار شدم تو اتاق کامیار بودم و مادرم بالای سرم نشسته بود با دیدنم لبخندی زد و گفت: به به چه عجب بیدار شدی بهتری چشمم و رو هم فشردم نبضم و گرفت و گفت: خوبه فشارم کنترل کرد و گفت: خیلی خوبه فشارتم اومده بالا میتونی بشینی به کمک او رو تخت نشستم دستم و گرفت و گفت: این موضوع چیزی نبود که بخاطرش سلامت خودت و بچه هات و بخطر بندازی باید قبل از این که دست از دهن میثستی و جیغ و داد راه مینداختی ازش میخواستی بهت توضیح بده چرا این کارو کرده حالا که اون نیست من بهت میگم اون

میترسید حالا که رفته توهم از فرصت استفاده کنی و از ایران خارج بشی نگران بود بری جایی که دیگه دستش بهت نرسه این موضوع درکش اینقدر سخت نیست هست

بهش خیره شدم و گفتم: اگه یکی کارخودتم خراب کرده بود با همین خونسردی دلیل و منطق می آوردی

لبخندی زد و گفت: عزیزم هرکسی جای کامی بود همین کار و میکرد من که مادرتم اطمینان نداشتم تو سر حرفت بمونی و از این جا نری دیگه چه برسه به اون بنده خدا حالا هم کاریه که شده با جیغ و داد و گریه زاری که چیزی درست نمیشه برای رفتنم دیر نمیشه بعدشم تو بخاطر وضعیت که نمیتونستی سوار هواپیما بشی بلافاصله هم بعدزایمانتم نمیتونستی بری پس چه بخوای چه نخوای باید یکی دوماهی صبر میکردی غیر اینه

—بله همینه که شما میگی ولی با حماقت این پسره احمق باید یک سال الاف بشم اون از قصد این کارو کرد که فقط به من و کارم لطمه بزنه ولی میدونم چه جوری گوشش و بییچونم داغی به دلش میزارم که هروقت یادش افتاد ازسوزشش زار بزنه دستم و رو شکمم گذاشتم و خودم و کمی عقب کشیدم

—خوبی رخساره به سختی نفسی کشیدم و گفتم: آره خوبم

—چته دختر جان لبات کبود شده

—اینا که تکون میخورن حس میکنم دیگه نمیتونم نفس بکشم لبخندی زد و گفت: مثل باباشون شیطونن دیگه دراز بکش بزار ببینم دستش و رو شکمم کشید احم جای خودش و به لبخند داد

—چیه مامان چی شده تو صورتم نگاه کرد و گفت: هیچی دخترم چیزی نیست بلند شد و از اتاق بیرون رفت چند دقیقه نگذشته بود که همراه زن دائیم وارد اتاق شد به اجبار اونا لباس پوشیدم و ازخونه بیرون زدم وقتی ازسونوگرافی بیرون اومدیم لبخند رضایت رولب هردو بود اون شب کامیار سه مرتبه تماس گرفت که اونا هرکاری کردند راضی نشدم باهاش حرف بزنم صبحم بدون این که کسی متوجه بشه ازخونه زدم بیرون و یراست به اتاق سامان رفتم ازدیدنم تعجب کرد درحالی که لبخند میزد گفت: چه عجب خانم خیلی وقته منتظرتم بشین چرا ایستادی دفترش با گذشته هیچ تغییر نکرده بود با دیدن اون جا یاد خاطرات قبل افتادم نشستم و چشمام و بستم وقتی چشمم و باز کردم سامان روبه روم نشسته بود با همون لبخند

—خوبی

سری به علامت مثبت تکان دادم فنجانی که تو دستش بود بطرفم گرفت و گفت: با شوهرت حرف زدی نگاه ازش گرفتم و گفتم: به همین دلیل این جام

—به هر دلیلی که هست خوشحالم میبینمت قهوه ات و بخور فنجان و تو دستم جابه جا کردم و گفتم: چقدر طول میکشه بتونی کارم و درست کنیکمی سکوت کرد بعد گفت: تقریباً "دوماه ولی..... بهش چشم دوختم و گفتم: ولی چی

—چرا همین جا نمیونی میدونم برات خیلی بهتره بری اون جا ولی همین جا هم موقعیت بدی نخواهی داشت من میتونم هر جا که خودت دلت بخواد کارت و درست کنم کافیه لب تر کنی با اخم نگاهش کردم و گفتم: اگه تصمیم داشتی این جا بمونم الان این جا نبودم

دست به سینه نشست و گفت: میشه بگی برای چی میخوای بری سوئد اگه قبلاً" بود میگفتم خوب مجرده ولی حالا با این اوصاف هم متاهلی همنگاهی به شکم انداخت و سکوت کرد دستی رو پیشونیم کشیدم و گفتم: فقط یک کلمه میتونی کاری بکنی یا نه

—رخساره با شوهرت مشکل داری با اخم گفتم: این جواب سؤال من نبود

سرش و انداخت پائین و گفت: آره میتونم ولی فقط برای خودت نه کس دیگه

—من کی از تو خواستم برای کس دیگه کاری بکنی با تعجب نگاهم کرد و گفت: پس بچه ات و میخوای چکار کنی کامیار چی اون موافقت میکنه تو بدون اونا بری

—من به موافقت هیچ احدی احتیاج ندارم سری تکان داد و گفت: وضع ازاونی که من فکر میکردم خراب تره پس بیخود نیست دست به اون کار زده ولی خانم جون فکر نمیکنی کسی که چند ماه پیش ممنوع الخروجت کرده به این راحتیا رضایت نمیده ازکشور خارج بشی فکر کردی بالاین موضوع میخوای چکار کنی اومد و من کارت و درست کردم که بخوای این کارم میکنم ولی میدونی اگه وقت رفتن مخالفت کنه دیگه هیچ جوری نمیتونی جایی بری اینطوری فرصت های بعدیتم ازدست میدی بازم هرچی تو بگی من همون کارو میکنم سرم و بین دستام گرفتم و گفتم: نمیدونم باید چکار کنم

—یکم به خودت فرصت بده تو الان تو شرایطی نیستی که بخوای حجم زیاد کار و تحمل کنی تا این جا هم خیلی کارت زیاد بوده و این و همه قبول دارن ازحق نگذریم خوبم ازپیش بر اومدی ولی یه مدت بهتره همه چیز و تعطیل کنی برای تو موقعیت همیشه هست

مطمئن باش جاهایی که پیشنهاد همکاری بهت دادن دست از سرت برنمیدارن دوسه ماه استراحت کن بزار یکم شرایط روحیت بهتر شه اینطوری ممکنه افسرده بشی هیچ چیز مهم تر از سلامتیت نیست قول میدم بعد از زایمانت هروقت که خواستی کارت و درست کنم خوبه دیگه اخمها و باز کن قهوه اتم بده عوض کنم سرد شد فنجان و برداشت و قهوه دیگه ای برام ریخت و دوباره روبه روم نشست

-رخساره میشه یه سؤال ازت بپرسم نگاهش کردم

-تو هنوزم از کامیار بدت میاد-سری به علامت نه تکان دادم

-پس مشکلتون چیه چرا ممنوع الخروجت کرده اون که با کارت مخالف نیست هست؟

-نه نیست خودم نمیدونم چرا این کار و کرده

-ایراد نداره خودت و ناراحت نکن منم جای اون بودم همین کارو میکردم

-چرا این و میگی لبخندی زد و گفت: آدم وقتی زنی مثل تو داره باید همه جوانب و در نظر بگیره مشخصه خیلی دوست داره که دست به این کار زده رخساره تو چرا همون لندن نموندی اونطوری هم پیش هم بودید هم موقعیت خوبی داشتی من تصورم نمیکردم تو برگردی وقتی سکوت و دید گفت: باشه کنجاوی نمیکنم قهوه ات و بخور بدون این که دست به قهوه بزنی بلند شدم

-میخوای بری؟

-ببخشید که وقتت و گرفتم

-خوشحال شدم دیدمت اجازه بده برسونمت

-نه ممنون

-مراقب خودت باش نگاه دیگه ای بهش انداختم و بیرون رفتم سه روز تمام کامیار مرتب تماس میگرفت و من هیچ جوری باهاش حرف نمیزدم حتی دیگه خونه پدرشم نمیرفتم مادرم اتاقی همون طبقه پائین برام آماده کرده بود هروقتم دائی و زنش برای دیدن می اومدن خودم و به خواب میزدیم تا مجبور نباشم باهاشون روبه رو بشم با پدرم و رضا هم خیلی سرسنگین بودم با این که دلم برای صحبت باهاشون پر میزد ولی خودم و نگه میداشتم پدرم فقط ناراحت بهم خیره میشد و من حتی از نگاه کردن بهش هم خوداری

میکردم یه روز که تازه از خواب بیدار شده بودم به خیال این که کسی خونه نیست از اتاق بیرون رفتم ولی با دائیم روبه رو شدم با ناراحتی بغلم کرد و گفت: خیلی بی معرفتی دلت از دست یکی دیگه پره سرمن خالی کردی تو که میدونی من چقدر بهت وابسته ام اونوقت خودت و ازمنم مخفی میکردی چیزی نگفتم و کنارش نشستم

—نمیخوای آشتی کنی

—من که با شما قهر نبودم دستی بر سرم کشید و گفت: اگه نبودی خونه من و ترک نمیکردی الانم اومدم با خودم بیرمت

—کجا دایی

—خونه خودم عزیزم

—ببخشید ولی من جایی نیام اینطوری راحت ترم

—نشد دیگه نه بیاری ازت دلگیر میشم توکه میدونی کتی چقدر رو ژانویه حساسه من و فرستاده دنبالت گفته میخوام این روز و با عروسم جشن بگیرم

— با دوتای دیگه جشن بگیره اخمی کرد و گفت:اولا" هیچ کدوم تو نمیشن دوما" زن سامی که ایران نیست تازه بعد از سال نو میلادی به ایران میاد میمونه مژده که گفته اگه تو نباشی اونم نیامد منم که اگه تونیای خونه نمیرم میمونه کتی که اونجوری دق میکنه حالا چکار میکنی میای یا میخوای روی من و زمین بندازی

—دایی جون باور کنید حالم اصلا" خوب نیست حوصله هیچی و ندارم

—دارم میبینم وقتی مادرت گفت باورم نشد تو چرا اینقدر لاغر شدی سرم و انداختم پائین و گفتم: با شاهکاری که پسرت کرد انتظار داشتی لاغرم نشم اون نابودم کرد

—میدونم عزیزم بهت حق میدم ولی نمیشه که تا آخر عمر خونه نشین بشی اونم چون میترسیده این کار و کرده پوزخندی زدم و گفتم: نه دایی جون اون فقط میخواست کارم و از دستم دربیاره ولی دیگه خبر نداره

—خبر نداره چی عزیزم

—هیچی دایی بگذریم از جانب من از زن دایی عذرخواهی کنید

—یعنی نمای نگاهی کردم چشماش خیس اشک بود: خواهش میکنم دای این کارتون فقط باعث عذاب بیشترمه

—دختر جان این سه هفته میدونی چی به من گذشته بخاطر من عزیزم بیا بریم اینطوری من خیالم راحت تره تو فقط یه هفته به زایمانت مونده مادرت که خونه نیست اگه برات مشکلی پیش بیاد میخوای چکار کنی بلند شو بریم بزار من پیرمرد خیالم راحت باشه خندیدم و گفتم: توهمین سه هفته به پیرمرد تبدیل شدی

بغلم کرد و گفت: کامی کمرم و شکست فقط وای بحالش وقتی برگرده اون میدونست من چقدر رو تو حساسم اون با عذاب دادن تو من و هم شکنجه کرد خودم به خدمتش میرسم و از خجالتش درمیا بیا روی این پیرمرد و زمین ننذا با من بیا بزار خیالم راحت باشه برم فکرم میمونه پیش تو یه وقت سکنه میکنم خونم می افته گردنتا

—خدا نکنه باشه ولی اجازه بدید حاضر شم بوسه ای رو موهام زد و گفت: عجله نکن عزیزم منتظرت میمونم. بخاطر حضور سامی خیلی معذب بودم اشالی دورشانه ام انداختم و کنار دایم نشستم زن دایم درختچه کوچکی و بطرز زیبایی تزئین کرده بود و به کمک مادرم در حال آماده کردن غذا بود بقیه هم سرگرم صحبت بودند مژده هم وقتی دید هرچی میگه من فقط نگاهش میکنم ترجیح داد با رعنا به گفتگو بشینه فکرم پیش مهیار بود نیم ساعتی میشد از خونه بیرون زده بود نگاه های گاه و بیگاهش به ساعت من و به شک انداخته بود بنظرم رابطه اش با مژده مثل قبل نبود برای فرار از دست افکار گوناگون به اتاق پناه بردم تکانهای بچه اینقدر زیاد بود که درست نمیتونستم نفس بکشم به سختی رو تخت دراز کشیدم بیخوابی این دوشب بهم چیره شد نفهمیدم کی خوابم برد با گرمای محسوسی رو شکم آروم چشمام و باز کردم از دیدن کامیار درد تو شکم پیچید انگار متوجه شد چون کمکم کرد از رو تخت بلند شم وقتی روبه روم ایستاد محکم تو صورتش خوابوندم و گفتم: تاسرحد مرگ ازت بیزارم باکارت فقط میخواستی من و زمین گیر کنی ولی... ولی.... کور... خوندی کارام... و کردم..... دیگه نتونستم ادامه بدم صدای فریادم بلند شد با ورود سراسیمه مادرم و دایم کامیار من و که محکم گرفته بود رو تخت گذاشت دایم داد زد چکارش کردی چه بلایی.....

با فریادی که کشیدم دایم حرفش و قطع کرد مادرم با معاینه شکم گفت: باید برسونیمش بیمارستان بچه چرخیده زود باشید من به بیمارستان خبر میدم کامیار مانتویی دورشانه ام انداخت و از رو تخت بلندم کرد دردم هر لحظه شدیدتر میشد و راه نفس کشیدنم و میبست

دیگه نفس هام به شماره افتاده بود و توان فریاد زدن و هم ازم سلب کرده بود ضربه هایی که تو صورتم میخورد و من و به هوشیاری دعوت میکرد و حس میکردم ولی قدرت جواب دادن نداشتم چشمام و بستم و دیگه چیزی نفهمیدم این بارم وقتی چشمام و باز کردم اول چیزی که دیدم کامیار بود بوسه ای رو دستم زد چشمان سرخش و از نظر گذروندم و گفتم: چی شده کامیار چرا اینقدر گریه کردی قطره اشکی که از چشمم بیرون غلتید و پاک کرد و گفت: هیچی نشده استراحت کن

—بچه ها ...بچه ها سالمن لبخندی زد و همانطور که صورتم و نوازش میکرد گفت: هم سالمن هم سرحال دوست داری بگم بیارن ببینیشون سری به علامت مثبت تکان دادم بوسه ای روگونه ام زد و از اتاق بیرون رفت بلافاصله مادرم و زن دائیم وارد اتاق شدند هرکدوم چندین مرتبه صورتم و بوسیدن و بهم تبریک گفتند چیزی نگذشته بود که کامیار به همراه پرستاری که چرخ و حرکت میداد وارد اتاق شد مادرم پائین تخت و کمی بالا آورد به دوتا موجود ظریفی که لای پتوهای سفید پیچیده شده بودند چشم دوختم نگاهم ازرو یکی به یکی دیگه میچرخید هیچ فرقی باهم نداشتند هردو شبیه هم بودند به کامیار که زل زده بود بهم و پلک نمیزد نگاه کردم و گفتم: کدوم دختره کدوم پسر لبخندی زد و شانه ای بالا انداخت با اشاره ای که زن دائیم کرد مادرم همراه او از اتاق بیرون رفت نگاهم به اون دوتا بود که گرمای دست کامی باعث شد به او چشم بدوزم دستم و به لبهای سوزانش نزدیک کرد و گفت: ازت ممنونم رخساره دوتا فرشته برام آوردی اول متوجه حرفش نشدم گفتم: مگه نگفتن یه پسر یه دختر اول با تعجب نگاهم کرد بعد بلند خندید و بغلم کرد و گفت: آره یه پسر یه دختر که هردوشونم شبیه خودتن

دوباره به بچه ها نگاه کردم و گفتم: اینا کجاشون شبیه منن درست مثل توان دوباره خندید و گفت: خوب رخساره خانم من و تو هم شکل همیم درسته بهش چشم دوختم و گفتم: هیچ وقت اینقدر خوشحال ندیده بودمت دستی رو صورتم کشید و گفت: این دومین باریه که چیزی تا این حد من و خوشحال میکنه و این دومیشه دلم میخواست بدونم اولیش چی بوده ولی وقتی نگاه ازم گرفت تازه فهمیدم منظورش چی بوده بغضم و به سختی فرو دادم و گفتم: کامیار دیگه هیچ عذرو بهانه ای و ازت نمیپذیرم متعجب نگاهم کرد و گفت: درچه رابطه؟

—جداشدنمون لحظه ای دقیق نگاهم کرد و گفت: فکر کردم حالا که اینا دنیا اومدن ازتصمیمت صرف نظر کردی

—نمیتونم بهتره به فکر باشی قبل از این که مجبور شم خودم دست به کار شم بطرف پنجره رفت و گفت: حالا که هیچ جوری راضی به زندگی با من نیستی دیگه حرفی نمیمونه با ضربه ای که به درخورد دیگه ادامه نداد ظرف چند دقیقه اتاق پرشد از ملاقاتی با سروصدای اونا هردوتا از خواب بیدار شدن و زدن زیر گریه یکیشون و کامی بغل کرد و اون یکی و مادرم کنارمن گذاشت تا بهش شیر بدم وقتی دیدن من بخاطر حضور اونا معذبم از اتاق بیرون رفتند تنها مادرم و کامیار کنارم مونده بودند بعدازچند دقیقه مادرم جای بچه ها رو عوض کرد و اون یکی و بهم داد کامیار بقدری تو فکر بود که دوباری که مادرم صداش زد متوجه نشد آخر متعجب نگاهی به من بعد به کامیار انداخت و گفت: اتفاقی افتاده به یه کلمه نه بسنده کردم و به کودکی که کنارم بود چشم دوختم مادرم خیلی زود از اتاق بیرون رفت از نوع شیر خوردن کودکم به خنده افتاده بودم

—به چی میخندی به کامیار نگاه کردم و گفتم: پسرت درست مثل خودته اومد کنار تخت و گفت: حالا از کجا فهمیدی اونی که کنارته پسرمه

—آخه مثل خودت شکمو کامیار تو صورت پسرش که با چندتا مک زدن سینه ازدهنش خارج میشد و بلافاصله اون دوباره تودهن میبرد نگاه کرد خندید و گفت: آره شکمو ولی شاید دختر باشه بهش خیره شدم و گفتم: پسره چون نگاهشم درست مثل خودته نگاه عمیقی بهم انداخت و ازم فاصله گرفت این وروجک انگار سیرمونی نداشت همینطوری درحال خوردن بود بالاخره بعد ازچند دقیقه خوابش برد و سینه ام و رها کرد هرکاری کردم نتونستم بشینم دردم بقدری شدید بود که اگه کامیار اون جا نبود فریاد میزدم ناچاراً "صداش زدم بطرفم چرخید

—میشه مادرم و صدا کنی اومد جلو گفت: چکارش داری

—هم بچه رو بگیره هم که

—چیه رخساره نکنه درد داری سری به علامت مثبت تکان دادم فوراً "بچه ها رو روتخت قرارداد و از اتاق بیرون رفت دردم هرلحظه بیشتر میشد غیر از اون نفسم داشت بند می اومد وقتی مادرم بالای سرم رسید که نفسم به شماره افتاده بود سراسیمه پرستار و خبر کرد وقتی ماسک اکسیژن و رو دهنم قراردادن از حال رفتم با فشردن سینه ام از خواب بیدار شدم مادرم بود بچه رو گذاشته بود زیر سینه ام از دیدن اون بچه لبخندی رو لبم نشست مادرم لبخندی زد و گفت: خیلی کولیه اینقدر جیغ جیغ کرد که مجبور شدم بزارمش زیر سینه ات بهتری

—بله بهترم دستم و دور بچه قراردادم و اون و به خودم چسبوندم

—اون یکی کجاست

—بغل باباشه زمین نمیزارش دوراتاق و نگاهی انداختم و گفتم: خودش کجاست با صدای گرفته ای گفت: بیرون قدم میزنه

—مامان بچه رو ازش میگرفتی یه وقت سرما میخوره لبخند تلخی زد و گفت: باباش سرما بخوره مهم نیست دیگه نه فقط بچه اش سرما نخوره

—چی شده مامان چرا با کنایه حرف میزنی

—نه مادر کنایه چیه بنده خدا خیلی نگرانت بود آخرم طاقت نیلورد زیر دستگاه ببینت ازاتاق رفت بیرون میرم بهش خبر بدم بهوش اومدی

—مگه من بیهوش بودم بدون این که جوابی بهم بده ازاتاق بیرون رفت چیزی طول نکشید که کامیار با بچه ای که تو بغلش بود وارد اتاق شد چهره مضطربش و از نظر گذروندم و گفتم: آخر سر این بچه رو بغلی میکنی نگاهی به بچه انداخت و گفت: برعکس اون یکی این خیلی آرومه صداش درنمیاد ولی فکر میکنم گرسنه باشه چون انگشتش و کرده تو دهنش

—خوب جاش و با این عوض کن کامیار وقتی میخواست بچه رو برداره به محض این که سینه ازدهنش بیرون اومد زد زیر گریه کامی هم برای این که صداش و قطع کنه گذاشتش سر جاش با گرفتن مجدد سینه آروم شد نگاهمون بهم گره خورد و هر دو خندیدیم کامی دخترش و دوباره تو بغل گرفت و گفت: اینم مثل من مظلومه صداش درنمیاد ابرویی بالا انداختم و گفتم: یعنی من ظالم و اینم به من رفته دیگه با لبخند سری به علامت مثبت تکان داد

—خوب خودت و تحویل میگیری بجای این حرفها بیارش اینطرف بتونم بهش شیر بدم

—دوتاشون و با هم

—خوب چکار کنم اینطوری این شکمو سهم اونم میخوره و سراون بی کلاه میمونه

—بچه رو طرف دیگه ام قرارداد و گفتم: میتونی

—تنهایی نه باید کمک کنی دستم و دورش حلقه کردم کامیار مراقب هردوتا بود که یه وقت از دستم نیافتن با لذت خاصی هردو رو نگاه میکرد بعداز نیم ساعت بالاخره هردو خوابشون

برد و کامیار هردو رو روی تخت قرارداد و لبه تخت کنارم نشست و دستم و تو دست گرفت بعد از نگاه دقیقی بهم گفت: چرا به مادرت نگفته بودی دچار تنگی نفس شدی

-چیز مهمی نبود که بخوام بگم چهره اش و کشید توهم و گفت: مهم نبود ؟ داشتی خفه میشدی اونوقت میگی مهم نبود غیر از خودت جون این دوتا هم بخطر افتاده بود پوزخندی زدم و گفتم: پس تو نگران بچه هات بودی فعلا" که میبینی جفتشون سالمند دیگه مشکلات چیه چونه ام و محکم فشار داد و گفت: حاضر بودم اون دوتا زنده نمونن ولی تو چیزیت نشه برای من اول تو مهم بودی بعد اونا تو نباشی به چه دردم میخورن با این کارات فقط من و ازپا میندازی

دستش و کنار زدم و گفتم: کامیار جز من و تو کسی تو این اتاق نیست پس برای من نقش بازی نکن خوب, نمیخواه به خودت زحمت بدی و این حرفها رو توگوشم بخونی چون هیچ تاثیری تو من نداره

گونه ام نوازشی کرد و گفت: میدونم اگه داشت که توان دوسالی که کنارم بودی تاثیر کرده بود اینا رو نگفتم تا تورو تحت تاثیر قرار بدم گفتم که بدونی و دیگه چیزی و مخفی نکنی الی الخصوص چیزی که مربوط سلامتیت میشه حالا هم دستی به سروروت بکش که مهمون داری

-کی هست

-دوست عزیزت اومده دیدنت

-روشنک

-آره بگم بیاد

-سری به علامت مثبت تکان دادم با اومدن روشنک کامیار هم اخمهاش و باز کرد و به قربون صدقه ای که او میرفت گوش سپرد و اورا همراهی میکرد روشنک بعد از چلوندن بچه ها بطرف من اومد و حالم و پرسید

-میزاشتی فردا حالا وقت بود خندید و صورتم و بوسید و گفت: ای حسود آدم دوتا بچه شیرین و ول نمیکنه بیاد بچسبه به تو گوشت تلخ که با صدمن عسلم نمیشه خوردت بنده خدا آقا کامیار چی میکشه از دست تو واقعا" آقا کامیار این رخساره بداخلاق و چه جوری تحمل میکنی

-تونگران آقا کامیار نباش خودم به فکرش بودم و دارم خلاصش میکنم خنده ازلب کامیار محو شد روشنکم نگاهی به کامیار بعد من انداخت و گفت: منظورت چیه رخساره کامیار بدون این که حرفی بزنه ازاتاق بیرون رفت روشنک دستم و گرفت و گفت: چی شده نکنه با هم مشکل پیدا کردید

—کلافه گفتم: چرا خودت و میزنی کوچه علی چپ خوبه تو از همه چیز خبر داری

—وای رخساره حالا چه وقت این حرفهاست الان میتونی کاری کنی برای همیشه برای خودت نگهش داری اونوقت داری ازاین چیزا حرف میزنی چقدر دیونه ای آخه دختر عصبی گفتم: آره دیونه ام جای من نیستی ببینی چی میکشم هربار که چشمم بهش می افته یاد اون خنده ها و این وراون ور رفتنش با اون دختره می افتم بریدم روشنک دیگه نمیتونم تحمل کنم اصلا" خودت و بزار جای من تو بودی میتونستی همچین چیزی و ندید بگیری و بگی اتفاقی نیافتاده هان میتونستی سرش و انداخت پائین چی شد پس دیدی حالا ,حرف زدن خیلی راحت و لی من نمیتونم دیگه بریدم هرکلمه ای که میگه انگار خنجر تو سینه من میزنه ازاین...همه..دروغ.. و.. تظاهر.. خسته... شدم بریدم... دلم نمیخواد دیگه هیچ ..وقت چشمم...بهش.....آه... آه دستم و رو گلوم فشار دادم و به خرخر افتادم صدای جیغ روشنک باصدای گریه بچه ها ادغام شد اول نفر کامیار بود که سراسیمه وارد اتاق شد ازدیدن من تو اون حال فوراً" با دادی پرستار و خبر کرد دست کامیار و که سعی میکرد من و رو تخت بخوابونه محکم گرفته بودم و فشار میدادم چشمم به اشکهایی بود که پشت سرهم به روی گونه کامیار میریخت که حس کردم همه چیز دربرابرم سیاه شد سه روز تو بیمارستان تحت نظر بودم و تنها زمانی که بچه ها برای خوردن شیر می آوردن اجازه داشتم ماسک اکسیژن و بردارم زمانی که داشتم ازبیمارستان میرفتم دیدنی بود یه بچه بغل مادرمن و یکی بغل مادر کامی خودمم که درست نمیتونستم راه برم به کامیار تکیه داده بودم و بعدازچند قدم ناچار میشدم بایستم و نفس تازه کنم وقتی ماشین و مقابل درب بزرگ خانه ویلایی نگه داشت متعجب گفتم: این جا کجاست من و اوردی مادرمن و زن دائیم فوراً" پیاده شدند وقتی کامیار من و منتظر جواب دید لبخندی زد و گفت: این جا خونه عشق منه بیا پائین من که چیزی ازحرفش سردرنیاوردم پیاده شدم لحظه ای دورتادورسالن بزرگ و زیبای پیش روم و ازنظر گذراندم و روصورت کامیار ثابت ماندم ابرویی بالا انداخت و گفت: بیا بعد بهت میگم نباید سرپا بایستی کمکم کرد لباسم و عوض کردم و روتخت دراز کشیدم خودشم ازاتاق بیرون رفت به اون دوتا وروجک که آروم کنار هم دراز کشیده بودند

چشم دوختم چیزی نگذشت که کامیار با یه سینی وارد اتاق شد و کنارم نشست محتویات سینی و از نظر گذروندم و به او چشم دوختم

تا این شکمو بیدار نشده یه چیزی بخور سری تکان دادم و گفتم: نمیتونم اشتها ندارم اخمی کرد و گفت: باید بخوری بتونی ازپس این شکمو بریای اینطوری دخترت گرسنه میمونه چون اون یکی بهش محلت نمیده حالا شروع کن بعد تکه ای گوشت کباب شده به دهنم نزدیک کرد به زور چند تا تیکه به خوردم داد بعد لیوان آب میوه رو به دستم داد لیوان و تو دستم حرکتی دادم و گفتم: خوب میشنوم

—چی دوست داری بشنوی

—کامیار شوخی نکن بگو ببینم این جا کجاست من و آوردی

—دیدم خونه پدرم راحت نیستی خونه پدرتو هم که من راحت نیستم این جا رو گرفتم تا هردو راحت باشیم چینی به پیشانی انداختم و گفتم: خونه اجاره کردی ؟

—لبخندی زد و گفت: نه چند وقتی میشه این جا رو خریدم فقط طی این چند وقت مادرت و مادرمن زحمت پرکردنش و کشیدن اخمی کردم و گفتم: توکه این جا نیستی برای چی همچین کاری کردی دستی رو صورتم کشید و گفت: دوست داشته باشی همین جا میمونم من که هیچ از حرفهای سردر نمی آوردم گفتم: درست حرف بزن کامیار بزار منم متوجه بشم تو مگه کارو زندگیات لندن نیست برای چی همچین هزینه ای کردی مگه قرار نبود بچه هارو ببری چی شد پشیمون شدی نکنه قصد کردی اینا رو تنها بزاری و بری

—کارو زندگی من جائیه که تو بچه هام باشید پوزخندی زدم و گفتم: ازکی تا حالا من برات مهم شدم

با اخم گفت: توهمیشه برام مهم بودی

—آهان یعنی قید کارو موقعیت و تو لندن میزنی دیگه آره

—تو بخوای آره به شرطی که از تصمیمت صرف نظر کنی منم برای این که حسن نیتم و نشون داده باشم خونه اون جا رو فروختم از کار اون جا هم استعفا دادم و برای همیشه اومدم ایران من که هنوز حرفهای کامیار و باور نکرده بودم ناباورانه گفتم: تو چکار کردی بوسه ای رو پیشونیم زد و دوباره حرفاش و تکرار کرد

—برای چی این کارو کردی قبل از این که محلت جواب دادن پیدا کنه صدای گریه بچه بلند شد فوراً" بغلش کرد تا صداش اون یکی و هم بیدار نکنه

—وای رخساره این بازم گشنس چکار کنم

—خودت که شیر نداری باید بزاریش کنارمن دیگه خندید و بچه رو کنارم خوابوند و محو تماشای پسرش شد بعدازچند دقیقه گفت: رخساره نمیخوای بگی چی دوست داری صداشون کنی بدون این که نگاهش کنم گفتم: تو قراره بزرگشون کنی خودتم براشون اسم بزار

دست بچه رو تو دست گرفت و گفت: با هم بزرگشون میکنیم

کلافه گفتم: جمع نبند کامی من این جا نیمونم با نارحتی بهم چشم دوخت

—اینطوری نگاه نکن ما قبلاً" حرفهامون و زده بودیم

—نمیتونیم رخساره الان من و تو به وسیله اینا بهم مرتبطیم قبول نداری

—نه قبول ندارم تو باعث شدی پای اینا به این زندگی باز شه من تمایلی نداشتم فراموش که نکردی مسر بودی نگهشون داری حالا نگهشون داشتی به دنیا هم اومدن باید سر حرفت بمونی

—من به جهنم تو هیچ حسی به بچه های خودت نداری بغضم و فرو دادم و محکم گفتم: نه ندارم چون ازتوان ندارم عصبی ازجا بلند شد و گفت: اگه مال یکی دیگه بودن داشتی دیگه آره صورت پرازخشمش و ازنظر گذروندم و گفتم: بیخود سرو صدا راه ننداز اگه همون اول پای قرارمون مونده بودی کار به این جا نکشیده بود حالا هم خودت میدونی این مشکل تو نه من

سری تکان داد و گفت: چه ساده بودم من که خیال میکردم مشکل تو بخاطر اینه که من ایران نیام تازه میفهم چون بچه ها ازمن تمایلی بهشون نداری باشه حالا که نظرت و فهمیدم درنگ نمیکنم و طلاقتم میدم این و گفت و ازاتاق بیرون رفت چیزی نگذشته بود مادرم و زن دائیم با عجله وارد اتاق شدند مادرم گفت: چی به کامیار گفتی اینقدر عصبی شده بود

خونسرد گفتم: من حرفی نزدم

با خشم گفت: پس چی اون که حالش خوب بود جز توهم که کسی تو این اتاق نبود تو باید حرفی زده باشی که ناراحتش کرده

بدون این که نگاهش کنم گفتم: من حرفی نزدم با تلفن صحبت میکرد منم مثل شما نمیدونم کی پشت خط بود که باعث شد اونطور سراسیمه بچه رو بزاره و بره زن دائم و مادرم متعجب نگاهی بهم انداختند مادر کامیار گفت: واقعا "تو حرفی بهش نزدی سری به علامت نه تکان دادم مادرم پرسید نفهمیدی با کی صحبت میکرد شانه ای بالا انداختم و گفتم: نه نفهمیدم ببخشید ماما این خوابش برده میشه بزاریدش سر جاش بچه رو رو تخت خوابوند و از اتاق بیرون رفت سه روز تمام از کامیار خبری نداشتم روز چهارم نزدیک ده بود که سرکله اش پیدا شد به سردی جواب سلام و داد و لبه تخت نشست و به دخترش که در حال شیر خوردن بود خیره شد اولین باری بود طی این سه سال با ته ریش میدیدمش وقتی من و متوجه خودش دیدم بهم خیره شد و گفت: اون یکی هم شیر خورده با سر پاسخ مثبت دادم

—این که خوابید بلند شو حاضر شو بریم

—کجا؟ پوزخندی زد و گفت: جایی که به آرزوت بررسی این و گفت و از اتاق بیرون رفت
یک ربع بعد مادرم وارد اتاق شد و گفت: کامی میگه حاضر شو بریم

—کجا میخواد من و ببره لبخندی زد و گفت: نمیدونم میگه برات سورپرایز داره بلند شو
دیگه مادر زیاد معطلش نکن به کمک مادرم لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم زن دائم با خنده گفت: کامی تو ماشین منتظرته برو ما حواسمون به بچه ها هست نگران نباش
تشکر کردم و از خونه بیرون زدم کامیار با سرعت رانندگی میکرد و همین باعث شده بود جای بخیه هام به ذوق ذوق بیافته دستم و زیر شکم قرار دادم اینقدر عصبی بود که جرأت نکردم حرفی بزنم وقتی مقابل دادگاه خانواده نگه داشت تازه فهمیدم منظورش ازرسیدن به آرزو چی هست

—پیاده شو وقتمون میگذره درو باز کرد وقتی دید من عکس العملی نشون نمیدم با تشر
نگاهم کرد ولی با دیدنم تو اون حال مضطرب پیاده شد و درست من و باز کرد

—خوبی رخساره چت شد دستم و رو سینه ام گذاشتم محتویات کیفم و خالی کرد تا اسپری و پیدا کرد دوبار تو دهنم اسپری زد چند دقیقه ای طول کشید تا تونستم به راحتی نفس بکشم
—بهتری چشمم و رو هم فشار دادم و پیاده شدم بازوم و گرفته بود و آروم حرکت میکرد
قاضی نگاهی به پرونده بعد به مادوتا انداخت و گفت: چرا بار پیش که حکم صادر شد

تمومش نکردید کامیار گفت: مجبور شدم زودتر از موعد به لندن برم بخاطر همین نتونستیم —حالا بازم مسرید ازهم جدا شید کامیار نگاهی به من انداخت بدون این که به او نگاه کنم گفتم: بله سری تکان داد و برگه ها رو امضا زد وپرونده رو بست و به من کامیار چشم دوخت و گفت: به جای این وراون ور رفتن به فکر زن و زندگی بودی کارت به این جا نکشیده بود بفرمائید اینم حکمتون وقتی بلند شد حس کردم الانه که بخوره زمین چشمم و بستم تا ازریختن اشکام جلوگیری کنم توماشین که نشستم اون همون بیرون به ماشین تکیه زد و با تلفن همراهش شروع به صحبت کرد بعد سوار شد و ماشین و آروم بحرکت درآورد لحظه ای مقابل دفترخونه ایستاد تا با ضربه ای که به شیشه خورد ازماشین پیاده شد ازدیدن رضا و شاهرخ تعجب کردم اونا مشغول حرف زدن بودن که سروکله روشنک و محمدم پیدا شد روشنک با دیدنم بغلم کرد و زد زیر گریه و تو گوشم گفت: ترخدا بی خیال شو بخاطر بچه هات رخساره بگذر یه غلطی کرده حالا که پشیمون شده تو فراموش کن پوزخندی زدم و گفتم: پشیمون شده ازکدوم پشیمونی حرف میزنی آقا رفته خونه خریده میگه خونه عشقمه اون وقت میگی پشیمون شده

عصبی گفت: خود احمقش این حرف و بهت زد

—آره روشنک خودش گفت شما این جا چکار میکنید

—زننگ زد به محمد که برای طلاق شاهد میخوام با خواهرت بیاید این جا ما هم فوراً" اومدیم نمیدونی محمد چه حالی داره اون بدبخت که ازهیچی خبر نداره مثل منگا میمونه

—رخساره به شاهرخ که حسابی گرفته بود نگاه کردم

—نمیخوای پیاده شی آروم پیاده شدم کامیار نگاه گذرای بهم انداخت و تو گوش رضا چیزی گفت که اونم بطرفم اومد و بازوم و گرفت هیچ کس حرفی نمیزد همه درسکوت گوشه ای نشسته بودند و منتظر بودند تا صیغه طلاق جاری بشه حاج آقا بعدازپرکردن دفتر مقابلش گفت: نمیخواید یکم به خودتون فرصت بدید کامیار که انگار حرف حاجی و نشنید بقیه هم به من چشم دوختند سری تکان دادم و گفتم: تمومش کن

حاج آقا ازروی تاسف سری تکان داد و شروع به خواندن صیغه طلاق کرد وقتی تمام شد حاج آقا گفت: بیاید امضا کنید کامیار به سختی ازجا بلند شد وقتی میخواست امضا کنه لحظه ای نگاه کرد بعد سرش و انداخت پائین بعدازامضا دفتر و برای من آورد ازنگاه کردن به چشمای خون انداخته اش حذرکردم وقتی ازدر دفتر خونه بیرون اومدیم مقابلم ایستاد و گفت

حالا با خیال راحت برو سراغ اونی که بخاطرش من و بچه هات و دوراندختی قبل از این که من مجال صحبت پیدا کنم روشنگ که تا اون لحظه فقط اشک میریخت با پرخاش و صدای بلند گفت: دست پیش گرفتی پس نیاقتی آقا کامیار هرکی ندونه من که میدونم چقدر خون به دل این بدبخت کردی تو اگه واقعا" دلت با رخساره بود و بچه هاتم دوست داشتی هیچ وقت یکی مثل رخساره رو نمیزاشتی بری سراغ اون عجوزه م

حمد فشاری به دست روشنگ داد و گفت: آروم باش حق دخالت تو کارشون و نداری

—کامیار گفت: یه لحظه محمد به روشنگ چشم دوخت و گفت: متوجه نشدم چی گفتی منظورت چیه

روشنگ خنده عصبی کرد و گفت: آهان متوجه نشدی نه یا این که جرأت نداری جلوی برادرش بگی سرش هوو آوردی هان کدومش خیلی خانمی کرد نداشت هیچ کس بفهمه اون جا چه گندی زدی من جای رخساره بودم دست ازدهنم میشستم و آبروت و جلوی همه میبردم خیلی خانم بود که حتی به روت نیاورد این تویی که میتونی با خیال راحت بری سراغ اون دختره زشت بدترکیب لیاقت یکی مثل تو همونه نه رخساره که این جا همه برای جلب توجهش هزار تا کار میکنند توهمون لندنش جلوی چشم خودم بارها شاهد ابراز علاقه خیلی ها به رخساره بودم ولی اینقدر پاک بود که کوچکتین توجهی هم به هیچ کدوم نکرد حالا پرو پرو توروش ایستادی میگی برو سراغ اونی که بخاطرش من و بچه هات دور انداختی خیلی رو داری بابا من جای برادرش بودم نفست و میبردم

رضا یقه کامیار و گرفت و گفت: چی میگه این تو چکار کردی

کامیار دست رضا رو کنار زد و گفت: من هیچی از حرفهای اینا سردرنمیارم روشنگ این بار بلند تر خندید و گفت: جدا" سردرنیاری یا خودت و زدی به اون راه شاهرخ که تا اون لحظه دست به سینه ایستاده بود ما ها رو تماشا میکرد اومد جلو و گفت: خانم محترم میشه واضح هجی کنی ببینیم چه گلی به سرمون شده یا نه بدون صغری کبری بگو غلطش چی بود که رخساره کوتاه نیومد و خواست ازش جدا شه روشنگ سرتاپای شاهرخ و از نظر گذروند و گفت: آقا تجدید فراش کردن واضح بود جناب یا واضح ترش کنم شاهرخ اول به رضا بعد به کامیار نگاه کرد و گفت: تورفتی زن گرفتی

کامیار به جای کامیار روشنگ گفت: بله آقا زن گرفتن اونم چی یه بدترکیب کک مکی ببینیدش عقتون میگیره

کامیار دستی توموهاش کشید اومد نزدیک من ایستاد و گفت: تو واقعا" به این دلیل از من خواستی جدا شی فقط نگاهش کردم بازم روشنک گفت: نه منتظر میموند دست طرف و میگرفتی می آوردی تو یه خونه تا با هم زیر یه سقف سر کنند هرچند همون جا هم از رخساره خجالت نکشیدی چند مرتبه توخونه ای که این بدبخت زندگی میکرد آورده بودیش کامیار عصبی نگاهی به روشنک بعد به من انداخت و گفت: برات متاسفم رخساره واقعا" متاسفم توفکر کردی آنا زن منه آره؟ نگاه ازش گرفته و به رضا دوختم

—هم برای خودم هم برای تو واقعا" متاسفم بیا رضا کارت دارم بطرف دفتر خونه رفت رضا هم پشت سرش شاهرخ گفت: مطمئنید زن داره همین جوری رو هوا که حرف نزدید روشنک گفت: خیر جناب من خودم ازدانشگاهی که دختره بود سؤال کردم ازدوستاش همه گفتن زن فروغیه دستی تو موهاش کشید و به ماشین تکیه داد دستم و رو شکم گذاشتم و گفتم: من و برسون خونه شاهرخ نمیتونم سرپا بایستم فوراً" درماشینش و باز کرد روشنک بازوم و گرفت تازه نشسته بودم که سروکله کامیار پیدا شد درماشین و باز کرد و گفت: بیا پائین بدون این که نگاهش کنم گفتم: برو رد کارت من و تو دیگه صنمی با هم نداریم

دستم و گرفت و به زور ازماشین کشید بیرون شناسنامه ها رو نشون داد و گفت: هنوز اسم تو به عنوان همسر تو شناسنامه منه پس صنمی با هم داریم راه بیافت مادرت زنگ زد گفت: بچه ها خونه رو گذاشتن رو سرشون

دستم و کشیدم و گفتم: به من ربطی نداره دیگه خود دانی خودت یه فکری براشون بکن

—سری تکان داد و گفت: یه فکر اساسی کردم بعد محکم دستم و کشید و بطرف ماشین برد و با سرعت ماشین و به حرکت درآورد جلوی درخونه گفت: پیش هیچ کس حرفی از جریان امروز نمیزنی فهمیدی بهش چشم دوختم و گفتم: دست ازاین بازی ها بردار من و تو الان بهم نامحرم من پام و تو این خونه نمیزارم ابرویی بالا انداخت و گفت: سه سال زنم بودی ولی مثل یه نامحرم باهام برخورد کردی هیچی ازافکارت بهم نگفتی نشستستی برای خودت قصه سرهم کردی امروزم روش هیچ اتفاقی نمی افته بازوم و گرفت و با هم وارد خونه شدیم صدای گریه بچه ها تمام فضای خونه رو پرکرده بودمانتوم و درآوردم و رو تخت نشستم مادرم گفت: اول این و شیر بده پسرت یکم شیرخشک خورده ولی دخترت هرکاریش کردیم لب نزد

—جفتشون و بیار مامان

—چی؟ کامیار دخترش و بغل کرد و نزدیکم نشست وقتی بچه رو کنارم قرارداد بهش خیره شدم لحظه ای نگاهم کرد بعد ازجا بلند شد و ازاتاق بیرون رفت به مادرم نگاه کردم و گفتم: اون کولی و بیار مامان وقتی هردو شروع به خوردن کردن مادرم گفت: مادر جان اینطوری که خودت غش میکنی توهنوز بخیه هات خوب نشده میخوای همینطوری نیم خیز بمونی تا اینا سیر بشن ماشالا پسرتم که سیرمونی نداره یک ساعت روشاخشه ولت نمیکنه که

—ایراد نداره دلم نمیاد یکی بخوره اون یکی گریه کنه خندید و گفت: جدا" باورم نمیشه توهمونی باشی که تا چند روز پیش میخواستی اینا رو بزاری بری

بهش خیره شدم و گفتم: الانم فرقی نکرده

اخمی کرد و گفت: خجالت بکش دلت میاد این دوتا دسته گل و به امان خدا رها کنی

—آره دلم میاد قرارمونم همین بود فراموش که نکردید

—با تشر گفت: ساکت شو رخساره بخدا بخوای دراین رابطه حرف بزنی دیگه هیچ وقت اسمت و نمیارم

پوزخندی زدم و گفتم: پس بهتره ازهمین الان رو اسمم قلم بکشید چون من و کامیار همین امروز قانونا" ازهم جدا شدیم ضربه ای تو صورتش زد و گفت: خاک برسرمن چه غلطی کردی رخساره

—همون غلطی که شماها وادارم کردید بهش تن بدم سراسیمه ازاتاق بیرون رفت بعدازچند دقیقه صدای بگو مگو بلند شد بلافاصله زن دائیم وارد اتاق شد و گفت: مادرت چی میگه رخساره شماها چکار کردید بدون این که نگاهش کنم گفتم: ازهم جدا شدیم با وارد شدن کامیار پتو رو کشیدم بالا اومد جلو با ناراحتی گفت: نگفتم به کسی حرفی نزن نمیتونستی چیزی نگی اهمیتی ندادم مادرش داد زد چکار کردی کامیار برای چی سرخود دست به این کار زدی اونم حالا با وجود این دوتا بچه وای میدونی اگه پدرت بفهمه تو رخساره رو طلاق دادی چه بلایی سرت میاره

—بسه زن دائی ببخشید ولی این موضوع شخصیه هیچ کس نمیتونه دراین رابطه اظهار نظر کنه همین شماها بودید با این حرفا مارو وادار به این کار کردید لطفا" دیگه دست بردارید مادرم سری تکان داد و گفت: من دیگه یه لحظه تو این خونه نمیومم حالا که اینقدر

سرخود شدید هرکاری دلتون میخواد میکنید ازاین به بعدم خودتون ببینید با این دوتا میخواید چکار کنید زن دائیم پشت سرمادرم ازاتاق بیرون رفت کامیار به دیوار تکیه داد و چشماش وبست وقتی صدای درخونه بلند شد چشماش و باز کرد و بهم خیره شد نگاه ازش گرفتم آروم اومد نزدیکم رو زمین نشست به دیوار تکیه داد و گفت: شب اولین روزی که وارد دانشگاه شدم پدرم صدام کرد و گفت یه چیزی میگم حق نه آوردن نداری من که تا حالا پدرم و تو اون حال ندیده بودم کنارش نشستم و گفتم باشه بفرمائید گفت میخوام ازدواج کنی اینقدر تعجب کردم که چند دقیقه ای مثل بهت زده ها فقط نگاهش کردم راستش یکم دورازانتظار بود چون همیشه اسم ازدواج که می اومد میگفت هیچ کدوم اجازه ندارید زودتر ازسی سالگی ازدواج کنید من هنوز بیست سالم نشده بود وقتی دلیل حرفش و پرسیدم گفت: میخوام با کسی که من میگم ازدواج کنی مطمئن باش بهتر ازاین دختر کسی گیرت نیاد من که هنوز گیج بودم گفتم: حداقل بگید کیه ببینم ازش خوشم میاد یا نه همین طوری که نمیشه بعدشم من هنوز سنی ندارم درسمم تازه دارم شروع میکنم کاردرست و حسابی هم که ندارم چه جوری میخوام ازدواج کنم اصلا" شاید این دختر با من مخالفت کنه -اگه اون مخالف بود که هیچ ولی تو حق مخالفت نداری ازحرف غیر منطقی پدرم بیشتر شوکه شدم اون شب دیگه هیچی نگفت موضوع رو با مادرهم و مهیار و سامیار درمیون گذاشتم اونا هم دست کمی ازمن نداشتند وقتی مادرم دلیل اسرار پدرم و پرسید و گفت: همین که گفتم کامیار بخواد نه بیاره برای همیشه ترکتون میکنم برمیکردم ایران شماها هم هرچور دلتون میخواد زندگی کنید حق این که دیگه سراغی ازمن بگیرید ندارید مهیار گفت: پدرمن حداقل بگو این دختر کی هست که بخاطرش شما داری به خانواده خودت پشت میکنی اصلا" ازکجا یدفعه سروکله این دختر پیدا شد -این دختر ازاولم بود یدفعه سروکله اش پیدا نشده شماها هم خوب میشناسیدش به این جا که رسید سامی گفت: نکنه طرف مورد نظرتون رخساره دختر خواهرتونه آخه پدرم روز نبود ازتو حرف نزنه ازده تا کلمه نه تاش راجع به تو بود وقتی مارو منتظر دید گفت: بله خودش سامیار خندید و گفت: حدس میزدم این دختری که باعث شده پدرما راضی شه قید زن و بچه اش و بزنه کسی جز رخساره نمیتونه باشه حالا چرا کامیار -برای این که هردو مثل همن گفتم: آخه شما که اون و فقط یه بار وقتی بچه بود دیدید چطور میگید درست مثل همیم -خونسرد گفت: حالا که تمایل پیدا کردی ببینی تا چه حد مثل خودته ازامشب که من باهات حرف میزنم توهم پای صحبتمون بشین اونوقت همه چیز دستگیرت میشه ازاون شب به بعد نه تنها من بلکه مادر و دوتا برادرهم پای تلفن بودند و به حرفهای تو و پدرم گوش میدادند ما چهارتا درسکوت فقط به مسائلی که بین شماها رد و بدل میشد گوش میدادیم اول نفری که ازگوش دادن به این بحث کناره گیری کرد سامیار بود

چند روز بعد مهیار و مادر مم کنار کشیدند ولی من حتی یه تماس و هم از دست نمیدادم انگار به صدات عادت کرده بودم یه روز از پدرم خواستم عکسی ازت بخواد که ببینم ظاهرهت چطوریه که با خنده گفت برو جلوی آینه میفهمی چه جوریه وقتی تعجبم و دید با خنده گفت با خودت مو نمیزنه ببینیش فکر میکنی دوقلو هستی و وقتی دید باور نکردم عکسی که براش فرستاده بودی و نشونم داد غیر از صدات اسیر تصویرتم شده بودم شب تا صبح و با عکست سر میکردم روزی که سامیار ازم پرسید دیگه چرا مخالفت نمیکنی با اطمینان گفتم من مخالفتی ندارم اتفاقاً" مسر شدم هرچه زودتر به ایران برم و تکلیفم و یسره کنم آره رخساره خانم من چند ساله گرفتارم اونم گرفتار دختر سنگی مثل تو من به قصد تصاحب تو پا به ایران گذاشتم روزی که تو بیمارستان بهت گفتم مگه دای تو دوتا پسر داره لحظه ای نگاه خیره ات این باور و بهم داد و که تو هم به من حسی پیدا کردی ولی از بد روزگار اون حس فقط نفرت بود نه چیز دیگه تو جشن رضا وقتی تقاضای رقص همه رو رد کردی به خودم جرأت دادم تا شانسم و امتهان کنم با این که برای خلاصی از دست پسر عمویت پیشنهادم و پذیرفتی ولی میتونستی وقتی از شون دور شدیم مخالفت کنی ولی وقتی حرفی نزدی به باور رسیدم که توهم در رابطه با من همون حسی و داری که من دارم ولی خیلی زود فهمیدم اشتباه کردم من اگه اون جشن و برات برپا کردم برای این بود که چند سال بود برای همچین روزی برنامه ریخته بودم برعکس تو که هیچ میلی به من نداشتی هربار که نگاهت میکردم تمایلم بهت بیشتر میشد بخاطر همین هیچ جوری راضی به طلاق دادنت نشدم اون روز تو بیمارستان بهم گفتی هیچ وقت تا این حد خوشحال ندیده بودمت توندیدی چون خودت ناراحت بودی ولی روز ازدوجمون حتی از وقتی بچه هام دنیا اومدن هم خوشحال تر بودم من چند سال با خیال تو و صدات سر کردم درسته زبونی هیچ وقت به این موضوع اشاره نکردم ولی تو عمل همیشه بهت فهموندم که بهت علاقه دارم میترسیدم اگه به زبون بیارم بیشتر دستم بندازی و ازم دور بشی ولی انگار اشتباه کردم اون دختری که دیدی حتی پشت سرم تا دم دراون ویلا اومدی زن من یا دوستم نبود وقتی اون و تو خونه دیدی و حرفی نزدی تصورم این بود اون و میشناسی که اعتراضی نمیکنی هیچ فکر نمیکردم راجع به من به بیراهه رفته باشی بلند شد بچه ها رو که خوابیده بودند برداشت توتخت گذاشت و کنارم نشست دستام و گرفت و گفت: وقتی من یکی مثل تو رو داشتم که نمیرفتم سراغ یکی مثل آنا اون نه یکی دیگه هیچ وقت این کارو نمیکردم چون واقعا" دوست داشتم چرا یه بار اعتراض نکردی چرا بهم نگفتی راجع به من چی فکر میکنی چرا تو خودت ریختی و هرروز فاصله ات و باهام بیشتر کردی این فکر روان آدم و بهم میریزه چرا خودت و داغون کردی آخه دختر تو چرا اینقدر مغروری که حتی حاضر نشدی

راجع به همچین چیزی حرف بزنی توحته حاضر شدی ازبچه هات بگذری ولی حاضر نشدی یه بار غرورلعتتیت و بشکنی و در رابطه با این موضوع حرفی بزنی بوسه ای روجفت دستام زد همانطور که با حلقه ام بازی میکرد گفت: آنا زن سامیار عزیزمن توجطور تونستی این فکر و بکنی که اون همون روزی که پشت سرم اومدی باید باهات حرف میزدم وقتی دیدم هیچی نگفتی فکر کردم خودت فهمیدی اون کی بوده و من برای چی همراهش رفتم فکر کردم میفهمی حالا که سامیار اومده اون جا من و آنا برای چی به اون جا رفتیم وای رخساره چطور همچین چیزی و تحمل کردی و دم نزدی تصورش برام خیلی دردناکه من سه روز و به سختی تحمل کردم تو چطور دوسال با این موضوع کنار اومدی هرچند تو هیچ حسی به من نداری ولی هرچی باشه شوهرت که حساب میشدم زنا هم رو این موضوع خیلی تعصب دارن ولی انگار برای تو اصلا" مهم نبوده

چشمای خیس اشکم و بهش دوختم و گفتم: اگه نداشتی تن به جدایی نمیدادم اگه دیدی سکوت کردم صرف این بود که نمیخواستم وادار به زندگی بشی که تمایلی بهش نداری تصورم این بود وقتی رفتی سراغ اون یعنی دلت با من و زندگیت نیست منم سعی کردم به روی خودم نیارم تا حداقل کنار اون بتونی به چیزی که میخوای برسی هیچ فکر نمیکردم که تولبخندی زد و سرم و به سینه چسباند و گفت: حالا که میدونی چه حسی بهت دارم چی حالا که فهمیدی تمام اون چیزا یه اشتباه بوده چی بازم اسرار داری ازهم جدا بشیم

—نه کامی نه تصور جدا بودن ازتو برام ازهرچیزی سخت تره

—پس چرا راضی شدی این کارو بکنی

—یه بار گفتم چون نمیخواستم وادار شی به زندگی ادامه بدی که میلی بهش نداری ولی حالا دیگه فرق میکنه بزار یه اعترافی هم من کنم درست ازهمون لحظه اولی که دیدمت حس خاصی بهت پیدا کردم توجشن رضا ازهمون اول که وارد سالن شدم چشم دنبال تو بود فکر میکنم خودتم متوجه شدی وقتی پیشنهاد رقص دادی نه برای خلاصی ازدست شهاب بلکه به این دلیل بود که تو اون جمع تمایل داشتی فقط با تو باشم خودمم نمیدونم چرا یدفعه اینقدر تغییر کردم ولی اولین باری بود که این حس و تجربه میکردم من در رابطه با شایسته نظرم مثبت بود شاید دلیلشم این بود که میترسیدم حسم به تو روز به روز بیشتر بشه ازرفتار توهم چیزی مبنی برعلاقه حس نکرده بودم بهش گفتم جوابم مثبتیه تا هرچه زودتر تکلیفم با دلم روشن بشه ولی وقتی فهمیدم با تو چکار کرده دلم میخواست هرجوری شده

کارش و تلافی کنم تنها راهیم که میتونست بهش صدمه بزنه همون جواب رد بود شاید اگه پدرم نظرم و در رابطه با تو نمیدونست هیچ وقت سرازدواج ما دوتا با هم پافشاری نمیکرد بهم چشم دوخت و گفت: یعنی پدرت میدونست

-آره هم پدرم هم پدرتو روز جشن رضا اونا نظرم و در رابطه با تو خواستار شدند یه روز قبل از رفتن به شمال جوابم و مبنی برموافقتم به پدرت دادم ولی با اون اتفاقی که افتاد همه چیز بهم ریخت هرچی ازپدرت و پدرم خواستند بخاطر توهم شده بی خیال بشن هیچ کدوم قبول نکردند بقیش و هم که خودت درجریانی دیگه

-پس تو به خواستگاری من جواب مثبت داده بودی پس چرا هیچ وقت پدرم این و بهم نگفت -چون باهاش شرط کرده بودم مهلت بده خودم این بهت بگم ولی هیچ وقت نتونستم یعنی شرایطش پیش نیومد

-خوب هنوزم دیر نشده عزیزم امروز همون روزه شرایطشم محیاست حالا چی حاضری دوباره زنم بشی خندیدم و همانطور که سرم و به سینه اش میچسباندم گفتم: با کمال میل موافقتم و اعلام میکنم.

پایان/ آبان ماه نود و دو